

کتاب شاهنامه

تصنيف

ابوالقاسم طوسي متخلص بفردوسي



که بسعي واهتمام کمتريں بندگان آن بي نشان و لامکان

کيتان ترنر مکان



بنسخ متعدد قديم و معتبر مقابلہ و تصحيح يافته مع فرهنگ الفاظ نادر

و اصطلاحات غريب و احوال آن سخن سنچ فصيح و اديب

بدارالحکومت کلکتہ بقالب طبع در آمد



جلد اول

سکه کاند رسخن فردوسي طوسي نشانده * تانپنداري که کس از جمله انسي نشانده
اول از بلایي کوسي بر زمين آمد سخن * او بيلا برد و بازش برهر کرهي نشانده

فهرست جلد اول



صفحه

۱	گفتار اندر ستایش خرد	۱
۲	گفتار در آفرینش جهان	۲
۳	گفتار در آفرینش مردم	۳
۴	گفتار اندر آفرینش آفتاب	۴
۴	در آفرینش ماه	۴
۵	در ستایش پیغمبر و یارانش	۵
۶	گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه	۶
۷	گفتار در سرگذشت دقیقی شاعر	۷
۷	گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و اندرز دوست درین باب	۷
۸	اندر ستایش ابو منصور بن محمد	۸
۹	در ستایش سلطان محمود	۹
۱۰	در ستایش امیر نصر برادر سلطان	۱۰
۱۱	بادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود	۱۱
۱۱	بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردن دیواهرمن برو	۱۱
۱۲	رفتن میامک بجنگ دیوو کشته شدن او	۱۲
	رفتن هوشنگ و کیومرث به جنگ دیو سیاه و کشته شدن	
۱۳	دیو و مردن کیومرث	۱۳
۱۴	پادشاهی هوشنگ چهل سال بود	۱۴
۱۴	بر تخت نشستن هوشنگ و برآوردن آهن از سنگ	۱۴
۱۵	بنیاد نهادن جشن سده	۱۵

- ۱۶ بادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود
- بر تخت نشستن طهمورث و پیدا کردن ائین رشتن
و رام کردن جانوران ۱۶
- بند کردن طهمورث دیوان و مردن او ۱۷
- ۱۸ بادشاهی جمشید هفت صد سال بود
- پر تخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات
جنگ و آموختن دیگر هنرها ۱۸
- ۲۱ برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار از او ..
- تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک ۲۵
- ۲۷ بادشاهی ضحاک از هزار سال یکروز کم بود ..
- بر تخت نشستن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن ۲۷
- دیدن ضحاک فریدون را در خواب ۲۸
- گفتار اندر زادن فریدون ۳۱
- پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر ۳۳
- محضرخواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن گاو آهنگر آنرا ۳۴
- وفتن فریدون بچنگ ضحاک ۳۸
- گریختن کندر و فرستادهء ضحاک از پیش فریدون
و خبر بردن بضاک ۴۲
- جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون او را
بکوه دماوند ۴۴
- ۴۷ بادشاهی فریدون پانصد سال بود
- ۴۷ بر تخت نشستن فریدون و آگاهی یافتن مادرش ازان
- فرستادن فریدون جندل را بخواستگاری دختران شاه یمن
برای پسران خود ۴۹
- ۵۲ پاسخ شاه یمن بفرستادهء فریدون

۵۴ رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن
۵۶ بازگشتن پسران فریدون از یمن و از آمدن فریدون ایشان را
۵۸ بخش کردن فریدون جهان را به پسران خود
۵۹ رشک بردن سلم بر ایرج و رای زدن با تور در کار او
۶۰ پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون
۶۲ پیغام گزاردن فرستاده سلم و تور بفریدون
۶۳ سخن گفتن فریدون با ایرج از پیغام سلم و تور
۶۵ رفتن ایرج با نامه فریدون نزد سلم و تور
۶۶ کشته شدن ایرج بدست برادرانش
۶۸ آوردن تابوت ایرج نزد فریدون
۷۱ گفتار اندر زدن منوچهر
۷۲ پیغام سلم و تور نزد فریدون
۷۴ پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده
۷۸ لشکر کشیدن منوچهر بوزم سلم و تور
 صف کشیدن منوچهر بکنگ سلم و تور و کشته شدن
۸۱ شیرویه بدست گرشاسب
 شبخون بردن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن
۸۳ تور بدست منوچهر
۸۴ نامه منوچهر نزد فریدون با سر تور
۸۶ آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن دژالان را
 آمدن کاکوی نبیره ضحاک از دژ هوخت گنگ
۸۸ بیاری سلم و کشته شدنش بدست منوچهر
۹۰ گریختن سلم سوی حصار و کشته شدنش بدست منوچهر
 نامه منوچهر با سر سلم نزد فریدون و باز آمدنش
۹۲ بایران و سپردن فریدون تاج و تخت را بدو
۹۴ گفتار اندر مردن فریدون

- ۹۵ بادشاهی منوچهر ۵۰ و بست سال بود
- ۹۵ بر تخت نشستن منوچهر و آئین فریدون پیش نهادن
- ۹۷ گفتار اندر زان زال زر و افنگدن سام او را بر کوه البرز
- ۹۹ بخواب دیدن سام نریمان زال را
بخواب دیدن سام زال را بار دوم و رفتن او بجستنش
- ۱۰۰ بکوه البرز
- ۱۰۱ آوردن سیمرخ زال را نزد سام
آگاه شدن منوچهر از آمدن سام با زال و فرستادنش
- ۱۰۳ نودر را برای آوردن شان
- ۱۰۵ جستن موبدان اختر زال را و بازگشتن سام با زال بزیابستان
سرگذشت زال با مهرباب کابلی و عاشق شدنش بر رودابه
- ۱۰۹ دخت مهرباب
- ۱۱۲ شیفته شدن رودابه بر زال و رای زدنش با کنیزگان
- ۱۱۵ رفتن کنیزگان رودابه پیش زال و بازگشتن شان با هدیه و پیغام
- ۱۲۰ رفتن زال نزد رودابه و باهمدگر پیمان عروسی بستن
- ۱۲۲ رای زدن زال با موبدان در کار رودابه
- ۱۲۴ نامه زال بسام درباره شیفتگی خود بر رودابه . .
رای زدن سام با موبدان در کار زال و نامه او را
- ۱۲۷ پاسخ نوشتن
آگاه شدن سین دخت از شیفتگی رودابه و زال
- ۱۲۸ و خشنود شدن
آگاهی یافتن مهرباب از شیفتگی رودابه و زال و برهم شدنش
- ۱۳۱ و بر راه آوردن سین دخت او را
آگاهی یافتن منوچهر از پیوند زال و رودابه و غمگین شدن
- ۱۳۵ و فرستادن او نودر را برای آوردن سام

آمدن سام نزد منوچهر و سرگذشت جنگ ماژندران	
گفتن و فرستادن منوچهر سام را بجنگ مهرباب	۱۳۶
آگاهی یافتن زال از آمدن سام بجنگ مهرباب	
و بازداشتنش ازان	۱۳۹
نامه فرستادن سام نزد منوچهر بدست زال	۱۴۱
خشم گرفتن مهرباب برسین دخت و رفتن سین دخت	
نزد سام در کار عروسی زال و رودابه	۱۴۵
رسیدن زال نزد منوچهر و نامهٔ سام بدو گذراندن	۱۵۰
آزمایش موبدان زال را	۱۵۲
پاسخ زال موبدان را	۱۵۳
نمودن زال هنرها پیش منوچهر	۱۵۴
بازگشتن زال با پاسخ منوچهر و آگاهی دادن سام مهرباب را	۱۵۶
رفتن سام با زال نزد مهرباب کابلی و بزنی گرفتن زال	
رودابه را	۱۵۸
گفتار اندر زادن رستم	۱۶۱
آمدن سام بدیدن رستم	۱۶۵
کشتن رستم پیل سفید را	۱۶۸
رفتن رستم بکوه سپند و گرفتن دژ	۱۷۱
نامه نوشتن رستم بزال در فیروزی دژ کوه سپند	۱۷۲
پاسخ نامه رستم از زال	۱۷۳
نامهٔ زال بسام	۱۷۴
اندرز نمودن منوچهر پسر خود را و مردنش	۱۷۵
بادشاهی نوذر هفت سال بود	۱۷۷
برتخت نشستن نوذر و برگشتنش از آئین منوچهر	
و بر راه آوردن سام او را	۱۷۷

صفحه

آگاه شدن بشنگ از مرگ منوچهر و لشکر فرستادنش	
۱۸۰ جنگ نودر
۱۸۳ آمدن افراسیاب جنگ نودر
۱۸۴ کشته شدن قباد بردست بارمان و جنگ همگروه هرد و لشکر
۱۸۷ جنگ لشکر نودر با افراسیاب بار دوم و شکست خوردن نودر
	جنگ نودر با افراسیاب بار سیوم و گریختن نودر سوی
۱۸۹ دهستان
۱۹۲ گریختن نودر پس قارن و گرفتار شدنش بدست افراسیاب
۱۹۴ داستان شماسان و خزرزان با مهرباب و زال
۱۹۶ جنگ خزرزان و کلباد با زال و کشته شدن شان بدست او
	آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن خزرزان و کلباد
۱۹۸ و کشتن او نودر را و نشستن بر تخت ایران
	آگاهی یافتن زال و رستم از مرگ نودر و گرد آوردن لشکر
۱۹۹ برای جنگ افراسیاب
	آگاهی یافتن دستان از بند شدن بزرگان ایران و فرستادن
۲۰۱ کشواد بشهر آمل برای رهائی شان
۲۰۲ کشتن افراسیاب اغریک را
۲۰۳ رفتن زال بجنگ افراسیاب و زورا بادشاه نمودن
۲۰۴ بادشاهی زوپنج سال بود
	بر تخت نشاندن زال زورا و بخش کردن ایران
۲۰۴ و توران و مردن زو
۲۰۶ بادشاهی گرشاسپ نه سال بود
	بر تخت نشستن گرشاسپ و مردنش و باز آمدن
۲۰۶ افراسیاب بایران

- آگاه شدن زال از آمدن افراسیاب بایران و خواستن رستم
 ۲۰۷ اسب و سلیح نبرد را از پدر
 گرفتن رستم رخس را و لشکر کشیدن بجنگ
 ۲۱۰ افراسیاب
 فرستادن زال رستم را بالبرز کوه با آوردن کیقباد
 ۲۱۲ و باز آمدنش با او
 ۲۱۷ بادشاهی کیقباد صد سال بود
 بر تخت نشستن کیقباد و لشکر کشیدنش بجنگ
 ۲۱۷ افراسیاب
 جنگ رستم با افراسیاب و ربودن رستم تاج از سرش
 ۲۱۹ و گریختن افراسیاب بتوران
 گذارش نمودن افراسیاب پیش پدر سرگذشت جنگ رستم
 ۲۲۳ و خواهش آشتی کردن
 ۲۲۵ نامه پشنگ بکیقباد بخواستن آشتی
 پاسخ نامه پشنگ از کیقباد و بازگشتن پشنگ
 ۲۲۷ بتوران
 پای تخت ساختن کیقباد اصطخر را و گرد جهان گشتن
 ۲۲۸ و مردنش
 ۲۳۰ بادشاهی کیکاؤس صد و پنجاه سال بود
 ۲۳۰ بر تخت نشستن کیکاؤس و آهنگ مازندران کردن
 پند دادن زال بکاؤس در باره باز داشتنش از مازندران
 و نه پذیرفتن او
 ۲۳۶ رفتن کاؤس بمازندران
 ۲۴۰ کوز کردن دیو سفید کاؤس را بالشکرش

	پیغام فرستادن شاه کاؤس بزال زر و رفتن رستم بمازندران
۲۴۲	براه هفت خوان
۲۴۵	خوان اول کشتن رخس شیر را
	خوان دوم فروماندن رستم از تشنگی و برهنمائی غرم
۲۴۶	بچشمه آب رسیدن
۲۴۸	خوان سوم کشتن رستم اژدها را
۲۵۰	خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را
	خوان پنجم برکندن رستم هردو گوش دشتبلان و زاری
۲۵۱	نمودن او پیش اولاد
۲۵۵	خوان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را
	خوان هفتم کشتن رستم دیوسپید را و رها کردن او کاؤس
۲۵۷	و ایرانیان را از بند
۲۶۱	نامه کاؤس بشاه مازندران
۲۶۲	پاسخ نامه کاؤس از شاه مازندران
۲۶۴	نامه فرستادن کاؤس نزد شاه مازندران بدست رستم
۲۶۸	رزم کاؤس بشاه مازندران و کشته شدن شاه مازندران
۲۷۴	نشانیدن کاؤس اولاد را بر تخت مازندران
	باز آمدن کاؤس از مازندران بایران زمین و گسی کردن او
۲۷۴	رستم را بسیستان
	گرهیدن کاؤس در جهان و جنگ او با شاه بربر
۲۷۶	و هاماوران و مصر
	خواستگاری نمودن کاؤس سوادیه دختر شاه هاماوران را
۲۸۰	و بزنی آوردن او را
۲۸۲	چاره کردن شاه هاماوران و گرفتن او کاؤس را
۲۸۵	لشکر کشیدن افراسیاب بایران و پناه بردن ایرانیان بر رستم

آگاهی یافتن رستم از گرفتاری شاه کاؤس و نامه نوشتن	
۲۸۶	بشاه هاماوران
	لشکر کشیدن رستم و جنگ کردن او با شاه هاماوران
۲۸۷	و مصر و بربر
	رزم دوم رستم با شاه هاماوران و فیروزی یافتن
۲۹۰	و رها شدن شاه کاؤس از بند
۲۹۳	پیغام فرستادن کاؤس بشاه روم و پاسخ یافتن از او
۲۹۴	نامه کاؤس بانفراسیاب
	باز آمدن کاؤس از بربر و جنگ کردن بانفراسیاب و فیروزی
۲۹۵	یافتن
۲۹۷	آمدن کاؤس بپارس و آغاز گمراهیش
	فریفتن ابلیس کاؤس را و رفتن او با آسمان و افتادنش
۲۹۸	بر زمین آمل
	رفتن رستم و سرداران ایران نزد کاؤس و باز آوردنش
۳۰۰	بتختگاه ایران
۳۰۲	نچیر کردن رستم با هفت پهلوان بشکارگاه افراسیاب
	آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان بشکار در زمین
۳۰۵	توران و لشکر کشیدنش بر سرایشان
۳۰۷	رزم رستم با تورانیان در شکارگاه افراسیاب
	رزم پیلسم با دلیران ایران و کشته شدن الکوس
۳۱۱	بدست رستم
	گریختن افراسیاب از رستم و بازگشتن رستم با پهلوانان
۳۱۴	بایران
۳۱۵	داستان سهراب
۳۱۶	رفتن رستم بشکار و رسیدنش نزد شاه سمنگان

آمدن تهمینه شاه سمنگان نزد رستم و بزنی گرفتن	۳۱۸
رستم او را	۳۱۸
گفتار اندر زادن سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر ..	۳۲۱
گزیدن سهراب اسب را و لشکر کشیدنش بچنگ کاؤس	۳۲۲
فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب با لشکر	
و برانگیختنش بچنگ ایرانیان	۳۲۴
رسیدن سهراب بدژسپید و رزم کردن با هجیر و گرفتنش	۳۲۶
رزم سهراب با گرد آفرید	۳۲۷
نامه گزود هم بکاؤس و گذارش نمودن پهلوانی سهراب	۳۳۰
نامه کاؤس برستم و طلبیدنش بچنگ سهراب	۳۳۵
آمدن رستم و گیو نزد کاؤس و خشم گرفتن او بر ایشان	۳۳۸
لشکر کشیدن کاؤس بچنگ سهراب	۳۴۳
رفتن رستم بلشکر گاه سهراب و کشتن ژنده رزم را	۳۴۴
پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از هجیر	۳۴۷
تاختن سهراب بر خیمه کاؤس و برگندن میخها	۳۵۳
نبرد رستم با سهراب	۳۵۵
کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم از	
بچاره	۳۶۱
کشته شدن سهراب بدست رستم	۳۶۵
نوشتار و خواستن رستم از کاؤس برای سهراب	
و ندادن آن	۳۶۹
زلزله کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش بزابلستان	
نزد سام و رودابه	۳۷۰
آگاهی یافتن ملادر سهراب از کشته شدنش	۳۷۵
داستان سیاوش	۳۷۷

- آوردن طوس و گیو زن خوب چهر را از نچیرگلا و بزنی گرفتن
 ۳۷۸ کیکاؤس او را
 گفتار در زادن سیاوش و تربیت کردن رستم او را
 ۳۸۰ در زابلستان
 ۳۸۱ باز آوردن رستم سیاوش را بایران
 ۳۸۳ عاشق شدن سودابه بر سیاوش
 ۳۸۷ رفتن سیاوش بار دوم پیش سودابه
 ۳۹۰ رفتن سیاوش بار سیوم پیش سودابه
 ۳۹۰ فریب دادن سودابه کاؤس را
 ۳۹۲ چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش
 ۳۹۴ پرسیدن کاؤس از ستاره شناس کار بیگل را
 ۳۹۵ رای زدن کاؤس در کار سودابه و سیاوش
 ۳۹۶ گذشتن سیاوش از آتش
 ۳۹۸ خشم نمودن کاؤس بر سودابه
 آگاهی یافتن کیکاؤس از آمدن افراسیاب و سگالش
 ۴۰۰ کردن با موبدان
 ۴۰۰ لشکر کشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب
 ۴۰۳ نامه سیاوش بکاؤس
 ۴۰۴ پاسخ نامه سیاوش از شاه کاؤس
 خواب دیدن افراسیاب و ترهیدنش از آن و پرسیدن
 ۴۰۵ گذارش آن از موبدان
 ۴۰۸ رای آشتی زدن افراسیاب با سیاوش
 آمدن گرسیوز به پیغمبری پیش سیاوش
 ۴۱۰ رفتن رستم نزد کاؤس با نامه سیاوش
 ۴۱۳ تندگی نمودن شاه کاؤس بر رستم و بازگشتن اربسیستان
 ۴۱۶

صفحه

۴۱۶	پاسخ نامه سیاوش از کاوس
۴۱۸	رای زدن سیاوس با بهرام و زنگه شاوران
۴۲۱	پیغام سیاوش با فراسیاب
۴۲۳	نامه فراسیاب بسیاوش
۴۲۴	بازگشتن زنگه شاوران بنزد سیاوش
۴۲۵	نامه سیاوش بکاوس و رفتنش بپیران
۴۲۸	رسیدن فراسیاب و سیاوش بهمدیگر
۴۳۰	گویی زدن و هنر نمودن سیاوش پیش فراسیاب
۴۳۳	نچیر کردن سیاوش با فراسیاب
۴۳۴	بزنی دادن پیران دختر خود را بسیاوش
	سخن گفتن پیران با سیاوش درباره فرنگیس دختر
۴۳۶	فراسیاب
۴۳۷	خواستن پیران فرنگیس دختر فراسیاب برای سیاوش
۴۳۹	عروسی فرنگیس با سیاوش
	دادن فراسیاب کشوری را بسیاوش و گشتن او
۴۴۱	گرد بادشاهی خود
۴۴۳	ساختن سیاوش گنگ دژ
۴۴۵	سخن گفتن سیاوش با پیران درشدنیهای روزگار
	رسیدن نامه فراسیاب نزد پیران در باره بازگرفتن
۴۴۷	از کشورها
	رسیدن نامه فراسیاب نزد سیاوش درباره گشتن او
۴۴۸	بنیادشاهی خود و ساختن سیاوش گرد را
۴۴۹	باز آمدن پیران نزد سیاوش و رفتنش پیش فراسیاب
۴۵۱	فرستادن فراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش
۴۵۳	گویی زدن سیاوش با گرسیوز و هنر جنگ نمودن

- ۴۵۶ بازگشتن گرسیوز و چاره کردنش بر سیاوش
- ۴۵۹ .. فرستادن افراسیاب گرسیوز را برای آوردن سیاوش
- ۴۶۴ بازگشتن گرسیوز نزد افراسیاب با نامه سیاوش
- ۴۶۵ راز گفتن سیاوش با فرنگیس
- خواب دیدن سیاوش و گفتن آن بفرنگیس و اندرز
- ۴۶۶ کردن فرنگیس او را
- ۴۶۹ گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب
- ۴۷۳ زاری کردن فرنگیس پیش پدر برای سیاوش
- کشته شدن سیاوش بدست گروی بفرمان
- ۴۷۵ افراسیاب
- آمدن پیران نزد افراسیاب و رها نیدن او
- ۴۷۸ فرنگیس را
- ۴۷۹ بخواب دیدن پیران سیاوش را و پیدا شدن کیخسرو
- ۴۸۱ سپردن پیران کیخسرو را به شبانان
- آوردن پیران کیخسرو را از کوه قلو و بردنش پیش
- ۴۸۲ افراسیاب
- ۴۸۶ شکایت فردوسی از پیری خود



بسم الله الرحمن الرحيم



اگرچه از لوازم رسوم بندگی و لواحق شیوه پرستندگی همان است که سرنامه بسیاس و ستایش آفریننده و حمد و ثنای روزی دهنده آراسته و پیراسته نماید و زبان نیایش بیان بشکر فراوان خالق کون و مکان و مبدع زمین و زمان از بند خاموشی و فراموشی برکشاید اما عظمت و جلالش^۱ نه چنانکه در فکر و خیال توصیف آن گنجد و رحمت و نعمتش نه چندانکه در میزان زبان و ترازوی بیان شکر آن سنجد

* بنده همان به که بتقصیر خویش * * عذر بدرگاه خدا آورد *
* ورنه سزاوار خداوندیش * * کس نتواند که بجا آورد *
پس همان به که بوسقینه صلوات صلوات پیغمبران خود را بساحل نجات رسانیده بر سر کاری شود که ذکر خیر بهر د یاری رود
بر رایی عالم آرای هنرمندان و ضمیر آفتاب نظیر بخردان هویدا است که جمهور فصاحتی بلاغت آئین و جمیع بلغای فصاحت آفرین در هر دیار بهر اعصاب و یکنویان و همدستان اند که از زمان ظهور کلام موزون فارسی شاعری از کتم عدم پابرسرا پرده^۲ وجود

نه نهاده که لالی شاهوار مانند فردوسی بهلک نظم کشیده :
 و نه گاهی چنین مکرر آبدار بگوش مستمعان رسیده گوش عروس
 دانش آنرا به بهای جان خریدار و گلوی شاهد بینش بکمند
 هوس زیورش گرفتار و کتاب شاهنامه که در هر عالم سخن بلند و پایه
 ارجمند دارد بر صدق دعوی شان حجتیست کافی و برها نیست
 شافی و هر سه رکن رکن سرای سخن وری که استادی شان
 مسلم و مقبول از باب دانش و هنر پروری است زبان اعتراف
 باستانی او کشادند و داد سخن سرای او دادند

(انوری گوید)

- * آفرین بر روان فردوسی * * آن همایون نهال فرخنده *
- * ارنه استاں بود و ما شاگرد * * او خداوند بود و ما بنده *

(نظامی گوید)

- * سخن گوی پیشینه دانی طوس * * که آرامت روی سخن چون عروس *

(سعدی گوید)

- * چه خوش گفت فردوسی پاکزاد * * که رحمت بران تربت پاکباد

(و همچنین دیگر شعرا چنانکه)

- * ای تازه و محکم از تو بنیاد سخن * * هرگز نکنند چون تو کسی یاد سخن *
- * فردوس مقام بادت ای فردوسی * * انصاف که نیک داده داد سخن *
- فی الجمله راه تعریف و توصیفش پیمودن طلاء خالص بآب زرانودن
 و روی آفتاب بمشعل نمودن است * * چه حاجتست که خورشید را
 بیاریند * و هر چند که این کتاب مرغوب خواطر خاص و عام

و محبوب ضمائر کافه انام است فاما بتصاریف زمان و انقلاب دوران
و اختلال حال ایران چنان از دست کاتبان جهالت کیش و نساخان
کج اندیش مسخ و فسخ گردیده که لطف علیخان آذر در تذکره
آتشکده آورده که حالا نمیتوان گفت که درین کتاب شعری از فردوسی
باقی مانده باز آنچه مانده مقابل اشعار فصیح بلغا و انکار بلیغ فصحا
در هرباب شعر خوب و سخن مرغوب دارد و اگر چه مولف مذکور
درینباب با براه مبالغه نهاده اما نه چندان که از منزل حقیقه دور
افتاده چه دو نسخه این کتاب که یک صفحه آن متفق بانتظام
ابیات و انتساق عبارات باشد بنظر نرسیده لهذا این هیچمدان
ترنر مکان که از مدت مدید وارد هندوستان مینو نشان است اکثر
اوقات بمطالعه کتب فارسیه مائل علی الخصوص بسیر این کتاب
مصروف و شغل می بود خواست که بسیاری از نسخ معتبر آن
فراهم آورده بتصحیح و تهذیب پردازد و جواهر گرد آلودش را آب
و تاب داده بنظر جوهریان با زار دانش و بینش کشاید و بهترین تحفه
یادگاری بدست اخوان اعصفا گذارد لهذا هفده نسخه معتبر و قدیم
و چند نسخ دیگر ناتمام جمع ساخته مقابله و تصحیح نمود
و بتوفیق باری عزاسمه مرکوز ضمیر را باحسن ترین صورت جلوه
ظهور بخشود اما از آنجا که مصارف طبع کتاب بعیار است و بسبب
انکار هرنهنگین صاحب که در آنوقت یکی از صاحبان کونسل یعنی
مشیر فرمان فرمای هندوستان بود سرکار درین باب تنگدستی نمود
لهذا این کار ملتوی ماند بلکه تا حال صورت نمیگرفت اگر بادشاه

عالیجاه ابرالنضر قطب‌الدین سلیمان جاه نوشیروان ثانی نصیرالدین
حیدر بادشاه ارد باستماع این تنگدستی عجیب دستگیری
نمیفرمود و برخلاف رسم شاه محمود که با وجود وعده بر مصنف راه
بخل پیمود این عالیجاه بدون وعده و استدعا یو طرز عالی همتان
دست امداد بر مصحح کشود و چون تفصیل کتب ما بهالتصحیح
موجب از یاد اعتماد ناظران بر صحت کتاب مطبوع باشد
در اینجا نگارش می‌رود

چهار نسخه سرکار کمپنی یکی از آن نسخه ایرانی تمام
خیلی خوشخط بقلم مولانا عبدالرحیم بن مولانا عبدالله القریشی
صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه و یک هزار و دویست و چهل
و سه بیت سال اختتامش یک هزار و هشتاد و یک هجری
قرم از آن نسخه ایرانی تمام بخط خوش نوشته محمد حافظ
رهنگی صحیح و معتمد همگی ابیاتش چهل و هفت هزار و پانصد
و هشتاد و سال اختتامش یک هزار و هشتاد و یک هجری
سیوم از آن نسخه
نسخه بخط نسخه نوشته ملک عرب خیلی صحیح مشتمل بر پنجاه
هزار و پانصد بیت و سال اختتامش هشتاد و هشتاد و هجری
چهارم از آن نوشته ایران بخط دل چسپ اما بنسبت نسخ دیگر
صحت نداشت همگی اشعارش پنجاه و شش هزار و شش صد
و هشتاد و پنج یک نسخه سیدالتفات حسین تمام بخط خوش
و بصحت نسبت بدیگر نسخ فایق و قابل اعتماد نوشته شیراز بقلم
حاجی علی المشهور بکاتب مسجل بمهر شاه عالم گیر مشتمل

بر پنجاه و دو هزار و یکصد و سی و پنج بیت و سال اختتامش
هشت صد و نود و نه هجری یک نسخه فرستاده رکّس صاحب
تمام بخط ایرانی معتبر و صحیح نوشتهٔ عبدالصمد بن علی محمد
الحسینی جملگی ابیاتش چهل و شش هزار و نه صد و هشتاد
و دو و سال اختتامش یک هزار و بست هجری دو نسخه
فرستادهٔ نواب منتظم الدوله یکی از آن تمام بخط ایران خیلی صحیح
و بسیار معتبر و نهایت خوش خط مشتمل بر پنجاه و پنج هزار
و یک صد و نود و دو بیت دوم از آن تمام بخط هندوستان در صحت
و اعتبار متوسط المرتبه و سال اختتامش یک هزار و پنجاه و دو
هجری یک نسخه از کتب خانۀ اشیاتک سوسیٹی یعنی
گروه فضایی متجسسین علوم و رسوم هندوستان تمام ایرانی
نهایت خوش خط و پر تکلف و صحیح و معتبر نوشتهٔ نظام بن محمد
شیرازی مشتمل بر پنجاه و یک هزار و یکصد و سی و سه بیت
یک نسخه فرستادهٔ مدّلتین صاحب تمام و خوش خط نوشتهٔ
شیراز بقلم ابن حسن بن نورالدین اصفهانی در صحت و اعتماد
متوسط و سال اختتامش یک هزار و شانزده هجری یک نسخه
ملونی صاحب تمام بخط هندوستان کهنه و بوسیده و سال اختتامش
یک هزار و سه هجری یک نسخه فرستادهٔ راهنس صاحب
بخط صاف هندوستان نوشتهٔ عبدالکریم بن عبدالنبی جونپوری
در صحت اعتبار داشت و سال اختتامش یک هزار و بست هجری
یک نسخه فرستادهٔ لستر صاحب نهایت خوش خط اما هفت

صد هزار بیت ابتدایش مشتمل بر گشتاسب نامه امدی و داستان دیگر بود یک نسخه نواب ببرجنگ متوفی نوشته ایران قابل اعتماد مشتمل بر پنجاه و شش هزار و پانصد و هشتاد و هشت بیت و سال اختتامش هشت صد و بست و یک هجری چهار نسخه ازین هیچمدان ترنمکان یکی ازان تمام بخط خوش نویس ایران بسیار صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه هزار و سه صد و ده اشعار و سال اختتامش نه صد و چهل و نه هجری دوم ازان تمام ایرانی در خوشخطی از همه تفوق جسته و در صحت بی نظیر نوشته محمدخان قزوینی همگی ابداًش پنجاه و چهار هزار و صد و بست سیوم ازان تمام بخط ایران هدیه خلد مکان شاه اود در صحت و اعتماد اعتبار دارد چهارم ازان نسخه ایرانی خوش خط از ابتدای نشستن کیکاوس تا بر تخت نشستن لهراسپ در صحت و اعتماد بر اکثر نسخ تفوق دارد و نسخه فرستاده مرزا علی بخط غیر ایران یکی ازان از ابتدای کتاب تا قصه آمدن هجیر با نامه کینسرو نزدیک گودرز نهایت صحیح و قابل اعتبار و دیگر ازان از ابتدا تا قصه ناپدید شدن کینسرو بخط صاف و فی الجمله صحیح یک نسخه فرستاده هنریل مستر ملول صاحب از شروع قصه موسی را مشگر تا آخر بخط ایران و بسیار صحیح و چون قبل انطباع کتاب از گردش روزگار اتفاق سیرد یار هندوستان دوبار روداد اکثر نسخ دیگر در اتنای راه بسرکار امرا بملاحظه رسید ابیاتی که عند التصحیح مشکوک مانده

باز بصحت انجامید و همواره محل اعتماد و مدار صحت و فساد کثرت توافق نسخ قدیم ایران بود و گاهی بر نسخه هند وستان نظر بلاضرورت نکشود اگرچه گاهی معانی ابیات اینها روشن تر نمود چنانکه در تعریف ملاء چنین آمد ۲

* چراغیست مرتبۀ شب ابراهیم * * به بد تا توانی تو هرگز میبید *
و اگرچه این بیت دولختیست و مصرع ثانی بالاول ربط و مناسبت ندارد اما چون در بست و چهار نسخه باینطور دید گزید و بویک نسخه که چنین بود

* چراغیست مرتبۀ شب ابراهیم * * نه بینی تواندر نهادش میبید *
نظر اعتماد نگماشت هر چند که معنی روشن تر داشت و علی هذا القیاس لیکن چون قبل ازین در سنه ۱۸۱۱ عیسوی از ابتداء شاهنامه تا شروع قصۀ سیارش در دارالحکومت کلکته تصحیح یافته بطبع درآمد اتباعش بر خود التزام کردم اما در بعضی مقام نظر بسلسلۀ کلام و انتظام مرام تقدیم و تاخیر بکار بردم و بعضی ابیات که در نسخ معتبر و قدیم یافتیم زیاده ساختیم معهدا در چند مقام بصیار اشعار که امتیاز آن از کلام فردوسی آشکار اتباعاً در آوردیم و علامۀ هذا * بر سر آن نهادیم ۳ تا که منصفان دانش بزره از مقابله این و آن بطرز کلام فردوسی و امتیاز تصحیح و کوشش این هیچمدان نظر

۲ صفحه ۴ سطر ۲۰

۳ مثلاً در صفحه ۲۰۵ و ۳۳۲ و غیره

صد هزار بیت ابتدایش مشتمل بر گشتاسب نامه امدی و داستان دیگر بود یک نسخه نواب ببرزنگ متوفی نوشته ایران قابل اعتماد مشتمل بر پنجاه و شش هزار و پانصد و هشتاد و هشت بیت و سال اختتامش هشت صد و بست و یک هجری چهار نسخه ازین هیچمدان ترنومکان یکی ازان تمام بخط خوش نویس ایران بسیار صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه هزار و سه صد و ده اشعار و سال اختتامش نه صد و چهل و نه هجری دوم ازان تمام ایرانی در خوشخطی از همه تفوق جسته و در صحت بی نظیر نوشته محمدخان قزوینی همگی ابیتش پنجاه و چهار هزار و صد و بست سیوم ازان تمام بخط ایران هدیه خلد مکان شاه اود در صحت و اعتماد اعتبار دارد چهارم ازان نسخه ایرانی خوش خط از ابتدای نشستن کیکاوس تا بر تخت نشستن لهراسپ در صحت و اعتماد بر اکثر نسخ تفوق دارد و نسخه فرستاده مرزا علی بخط غیر ایران یکی ازان از ابتدای کتاب قصه آمدن هجیر با نامه کینسرو نزدیک گودرز نهایت صحیح و قابل اعتبار و دیگر ازان از ابتدا تا قصه ناپدید شدن کینسرو بخط صاف و فی الجمله صحیح یک نسخه فرستاده هنریل مستر ملول صاحب از شروع قصه موسی را مشگر تا آخر بخط ایران و بسیار صحیح و چون قبل انطباع کتاب از گردش روزگار اتفاق سیرد یار هندوستان دوبار روداد اکثر نسخ دیگر در اثنای راه بسرکار امرا بملاحظه رسید ابیاتی که عند التصحیح مشکوک مانده

باز بصحت انجامید و همواره محل اعتماد و مدار صحت و فساد کثرت توافق نسخ قدیم ایران بود و گاهی بر نسخه هند وستان نظر بلا ضرورت نکشود اگرچه گاهی معانی ابیات اینها روشن تر نمود چنانکه در تعریف ماه چنین آمد ۲

* چراغیست مرتیره شب ابراهیم * * به بد تا توانی تو هرگز میبیم *
و اگرچه این بیت دولختیست و مصرع ثانی با اول ربط و مناسبت ندارد اما چون در بست و چهار نسخه باینطور دید گزید و بر یک نسخه که چنین بود

* چراغیست مرتیره شب ابراهیم * * نه بینی تواندر نهادش میبیم *
نظر اعتماد نگماشت هر چند که معنی روشن تر داشت و علی هذا القیاس لیکن چون ازین در سنه ۱۸۱۱ عیسوی از ابتداء شاهنامه تا شروع قصه سیارش در دار الحکومه کلکته تصحیح یافته بطبع درآمد اتباعش بر خود التزام کردم اما در بعضی مقام نظر بسلسله کلام و انتظام مرام تقدیم و تاخیر بکار بردم و بعضی ابیات که در نسخ معتبر و قدیم یافتیم زیاده ساختیم معهداً در چند مقام بصیار اشعار که امتیاز آن از کلام فردوسی آشکار اتباعاً در آوردم و علامه هذا * بر سر آن نهادم ۳ تا که منصفان دانش بزه از مقابله این و آن بطرز کلام فردوسی و امتیاز تصحیح و کوشش این هیچمدان نظر

۲ صفحه ۴ سطر ۲۰

۳ مثلاً در صفحه ۲۰۵ و ۳۳۲ و غیره

فرمایند و زبان نکوهش بر مصحح نکشایند و داستانهای چند که در نسخ معدود بنظر رسید و از اسلوب کلام یا وجه دیگر از سلیقه فردوسی بیگانه دید الحاقی پنداشته الحاقش بحاتمه گذاشته منجمله آن حکایت اول که مشتمل است بر قصه جمشید و سر گذشت او با دختر کورنگ شاه صرف در دو نسخه یافته و اگرچه ابیاتی در رزم و بزم و ماتم و سرور از سلیقه عبارت شاهنامه بمراحل دور است معیناً قوی ترین دلائل آنکه این داستان در گشتاسب نامه اسدی مذکور است و همه صاحبان تذکره ما نزد نطف علیخان در آتش کده و دولت شاه و علی قلیخان و غیر هم اکثر ابیات این داستان بطرف اسدی نسبت کنند و حکایت دوم که مشتمل است بر جنگ رستم با کک کوهزاد در هیچ یک نسخه اتفاق ملاحظه نیفتاد لیکن مصححین سبع شاهنامه سابق الذکر در یک نسخه یافته بقالب طبع کشیدند و فی الحقیقت در اشعار داستان مرقوم فصاحت و طرز کلام فردوسی معدوم است چنانکه این ابیات

* زمین است کوه است دشت است چیست * ز نفس از آدمی یابری است *

* چو بشنید میلاد افکند مر * به پیش و نمیکرد بروی نظر *

* نمردی است این دزدی ورهزی * بدین کار واپس تراز هرزی *

* چوزان قله و دژ اثر وانماند * روان گشت زال و وزانجا براند *

و سواي این بسیار و نیز نام کک در هیچ یک کتب متداول لغت مانند فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع و غیره مندرج نیست و نیز چون افرامیلب بعد مرگ نوذر لشکر بسوزی ایران کشید

پهلوانان ایران زبان استمداد و استظهار پیش زال کشانند
و او عذر پیری خود بدین بیت پیش آورد
* کزون چنبری گشت پشت یلی * * * * *
تدبید همی خنجر کابلی *
پس رستم را سببه سالار ساخت اما از نو جوانی او اندیشید و از
نا آرموده کاری وی بترسید لهذا رستم بتسلیه او اشاره بدو جنگ
بزرگ که از دستش انصرام یافته کرد و گفت
* همانا فراموش کردی زمی * * * * *
دلیری نمودن بهر انجمن *
* زکوة سپند و زبیل ژبان * * * * *
گمانم که آگاه بد پهلوان *
و جنگ کت که واقعه دشوار و پیش این گفتار است اگر از زبان
فردوسی بودی انبته ذکر آن در تفاخر و مباهات رستم مینمودی
نظر برین اموراتحاتی پنداشتم بخاتمه انداختم اما قصه برز که سیوم
است و در پنج نسخه بنظر رسیده اگرچه در بزم و رزم و فصاحت
و بلاغت قریب بپایه کلام فردوسی است و بمخیلی غرور و امتیاز
بیتی یاسخنی بر آید که از طرز کلامش سست تر نماید چنانکه
* جهاندار از دور میدید آن * * * * *
به پیران چنین گفت کای پهلوان *
* ولیکن چو گردنده گردنده بود * * * * *
حذر کردن و در خوردن چه سود *
* همین برد تا زان به زیر بغل * * * * *
که گرت درنده رباید حمل *
لیکن اندراجش تا آخر داستان کینصحر و مستلزم انقطاع سلسله تاریخ
و اختلاف ارتباط داستانها است و آنچه در هر پنج نسخه بعد داستان
رها کردن رستم بیژن را از چاه و شبنخون زدن با هفت گرد در ایوان
افراسیاب واقع است موقع ندارد چه بعد این داستان لشکر فرستادن

افرامیاب به ایران به سپهداری پیون برای انتقام شبخون رستم

می‌آید (چنانچه افراسیاب گوید) ۴

* شبخون کنون تا در خان من * * از ایوان بسازند برجان من *

و خود فردوسی درین مقام گوید ۳

* چو از کار بیژن به برداختم * * ز گودرز و پیران سخن ساختم *

و اگر ما بعد این قصه برز و مندرج بودی البته اشاره بآن نه باین

می‌نمودی پس با وجود تصریح فردوسی و انتظام داستان و ارتباط

سباق و سباق طبع سلیم و ذهن مستقیم ابا میکند که قصه برزو

مانند جمله معترضه میان شرط و جزا درینجا مندرج باشد

و نیز هیچ یك اهل لغت متداوله نام برزو پسر سهراب در کتاب

نیارده با آنکه اسامی جمیع مبارزین رستم و متعلقین او در فرهنگ

جهانگیری و برهان و غیرهما مسطور است و نیز در ایام ماضیه در

فهرست کتب فلسفی که صاحبان انگلستان و فرنگستان بولایت

برده اند نام قصه برزو بملاحظه در آمد که آن شصت هزار ابیات

و گفته عطائی است اغلب که این داستان از آن باشد و چون قبل

ازین بفرمایش بایسنغر خان نبیره امیر تیمور گورگان فضلاً

آن دیار بتکمیل و تصحیح این کتاب پرداختند و در دیباچه

حکایت گرد آورده باستان نامه که اصل این تاریخ است ملحق ساختند

۴ صفحه ۸۰۶ سطر ۲۶

۳ صفحه ۸۰۶ سطر ۱۶

نقل آن حکایت بعینه مناسب دیدم و بقلب طبع کشیدم تا کما
بیشی در راه نیابد و بیان مصنفین مذکور بر صفحه روزگار پایدار ماند

حکایت گرد آوردن باستان نامه

راویان آثار و ناقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام
مضی ملوک عجم خصوصاً ساسانیان و از ایشان سیما بادشاه عادل
نوشیروان را بجمع اخبار گذشتگان و تصحیح احوال و حکایت
ایشان شده و لوع بود و پیوسته باطراف و اکناف جهان فرستادی
تا در هر مملکت حکایات ملوک آنجا تحقیق می کردند و نسخه
آن بکتابخانه می سپردند چون زمان یزد جرد شهریار رسید
مجموع آن در تواریخ متفرق در خزانه او جمع شده بود دانشور
دهقان را که از جمله اکابر مداین بود و شجاعت و حکمت با هم
جمع داشت بفرمود تا آن تواریخ را فهرستی نهاد و از ابتدای
دولت کیمرث تا انتهای دولت خسرو پرویز بر ترتیب یاد
کرد و هر سخن که در آنجا مذکور نه بود از موبدان و ادیبان
پرسید و آن ملحق گردانید و تاریخ جمع شد در غایت کمال
تا زمانی که سعد و قاص خزانه یزد جرد را بغنیمت گرفت
آن تاریخ در میان غنایم بود پیش امیرالمومنین عمر بردند
مترجمی را فرمود که از مضمون این کتاب خبر دهد
بعضی از آن حکایات چون قواعد عدل پیش دادیان و غیران
از عزایم ملوک عجم و تدبیر وزرای ایشان باز گفت بنهایت

مرضي و مستحکم افتاد فرمود تا بزبان تازی ترجمه کردند اما بعضی دیگر از سخنان نامعقول و ناپسندیده چون معتقدان عبده شمس و آتش پرستان و قواعد صابیان و حکایت زال و سیمرغ و امثال آن بشنید فرمود که این کتاب شایسته ملاحظه و مطالعه نیست چرا که مشابهت تمام بدنیا دارد و دنیا سزاوار التفات و توجه نبود و نتواند بود پرسیدند که از چه جهت بدنیا ماند فرمود که از حضرت رسول شنیدم که الدنيا هانت علی ربها فخلط حرامها بحلالها یعنی از بس که دنیا پیش پروردگار بیمقدار است حلال و حرام را دروي مختلط گردانیده و درین کتاب نیز جلال و حرام آمیخته است اعنی صدق و کذب فی الجمله چون غنایم درمیان اهل غز و قسمت کردند این کتاب بمردم حبشه رسید و از جهت مَلِک جشه با دیگر غرایب و نفائس خزانه یزد جرد بهدیه بردند ملک جشه فرمود که آنرا ترجمه کردند و با آن الف و انس تمام گرفت و در اکثر بلاد جشه و هند آن کتاب متداول شد تا در خراسان دولت به آل یعقوب رسید یعقوب لیث بهندوستان فرستاد و آن نسخه بیاورد و بفرمود که ابو منصور عبدالرزاق بن عبدالله فرخ را که معتمد الملک بود تا آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بیارسی نقل کند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزد جرد شهریار هرچه واقع شده بود بدان کتاب الحاق کردند پس ابو منصور

عبدالرزاق و کیل پدر خود سُعود ابن منصورالمعمري را بفرمود تا آن نسخه را باتفاق چهارتن دیگر یکی تاج بن خراسانی از هری و یزدان داد شاپور از سیستان و ماهوی بن خورشید از نشاپور و سلیمان بن نورین از طوس در تاریخ ستین و ثلث مایه هجری این کتاب درست کردند در خراسان و عراق از آنجا نسخها گرفتند چون نوبت از ایشان به سامانیان رسید آل سامانیان را بمطالعه آن اهتمام تمام بود چنانکه دقیقی شاعر را فرمود که آن را نظم کند و دقیقی یک در هزار بیت گفته بود که ناگاه بر دست غلام خود کشته شد و آن همچنان بماند تا زمانی که دولت ایشان منقطع شده و ملک بدهت سلطان محمود سبکتگین افتاد و چون او در زمان سامانیان نشونما یافته بود در مجموع امور اقتدا بطریق ایشان کردی و اکثر اوقات بمذاکره علوم و حکم اشتغال نمودی فی الجمله بمطالعه تاریخ ملوک عجم حرصی تمام داشت و خواست که در آن تصرف کند که هیچکس از ایشان و سامانیان نکرده باشد فرمود که انرا منظوم گردانند و بعضی سبب افتادن این کتاب پیش سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوک زادگان فارس از نژاد نوشیروان خور فیروز نام از فارس که مسقط راس او بود جلا نمود و گردش گردون و جور زمان و طالع و آژدن و بخت شور و فاقرمان بشهر غزنی که مقرر سریر سلطنت آن شاه با داد و دین بود فرود آمد.

نظم

* چو سایه نهی گشت از خواسته * * شده بدر عیشش زغم کاسته *
 * گرش قرص خورنی حجاب آمدی * * چو دیده دهانش پر آب آمدی *
 خواست تا بحکم السلطان ظل الله یووی الیه کل مظلوم و ملهوف
 لغت صدور خود را دران حضرت انها کند

بیت

* که سلطان چو آن قصه اصفا کند * * مگر درد فقرش مداوا کند *
 بحوالی درگاه و اطراف بارگاه مترود شد شخصی را دید
 چون پیکر ماه نورانی متزل در پلاس سیاه ظلمانی که امام
 سلطان بود نیکوسیرت پاک سریرت مبارک نفس میمون
 حدیث شمه از پریشانی حال و تفرقه تشویش مآل خود
 برو عرض کرد

نظم

* جفاهای چرخ ستمگر گفت * * غم و دوری از مسکن و یار گفت *
 * حدیث غریبی و فقر و نیاز * * یکایک بنزدیک او گفت باز *
 اما نیک نام چنانکه عادت گرامت او بود متعهد گشته
 تقبل نمود که گاهی احوال او به بندگی حضرت جهان پناه
 معروض گرداند که روزگار باز رقم اقبال بر صفحه طالع و ازون او
 نگارد چون خور فیروز خورشید شرح احوال به بیان فصیح
 و عبارات ملیح عرضه داشت کرد تا بوسیله امام معروض گرداند
 روی بدرگاه سلطان باداد نهاد چون بدرگاه رسید شعرار دید

که شعری صفت طلوع کرده بودند و ثریا وار بر آستان فلک
اقدار مجتمع گشته بودند

نظم

* سواران مضمار نظم دری * * سلاطین تخت هنر پروری *
* بمیدان درانگنده گوی سخن * * برایشان نظاره کنان انجمن *
* در اثنای این حال و این داورى * * گرفتند طومار از عنصرى *
* چو لولو بدریاء و گوهر بکان * * فرستاد نزدیک شاه جهان *
* بران نظم چون چشم سلطان فتاد * * چو در دانه در گوش خود جای داد *
* زبان را به تحسین او برکشود * * بتشریف خاصش نوازش نمود *
* چنان رفت فرمان مالک رقاب * * که نظم آورد عنصرى این کتاب *

خور فیروز از تحمیر چهره چون خور بزافروخت و تا
بر حقیقت این حال فیروز شد در آتش فکرت بسوخت
که آیا این چه کتاب باشد که قائل هنوز بمقال آن اشتغال
نه نموده مستحق این تربیت میشود و عنصری هنوز اساس
بنای ارکان آن نه نهاده مستأهل چندین نوازش میگردد و از امام
استفسار نمود امام گفت ملوک و سلاطین در اصل خلقت
هریک یچیزی ملهوف و مشغوف بوده اند چنانچه بعضی
از ایشان باستیفاء اسباب بزم و فرقه باستیجاب از امور رزم
و این سلطان روشن نهاد را جز بداستانها و اشعار هنرمندان
مائل نیست فضایی زمان و عقلایی از اکتاف جهان واقصی
و ادانی چون سمط جوزا و عقد ثریا درین بارگاه فراهم آمده اند

نظم

* هنر نزد آن شاه روشن روان * * بود همچو جان در تن ناتوان *
 * هنرمند در عهد او کامران * * کشد رخس اقبال در زیران *
 درین چند روز نسخهء مشتمل بر بعضی از سیرالملوک از سنجستان
 آورده اند و سلطان عادل عزائم هم بران تصمیم فرموده که جواهر
 آن اخبار و آثار در سلك نظم آورند از دحام و انبوهی شعرا
 بر در ازین جهت است که امروز روز میعاد است که شعرا در
 منظومات خود در نظام عرض آوردند و شعر عنصري در نظر
 مخاطب ضمیر سلطان زیبا تر آمد و او را تربیت فرمود
 خور فیروز آهی سر از جگر برکشید و اظهار تحسر و حزن
 تمام نمود امام فرمود که تحسر و حزن تو از چیست گفت

نظم

* گرم چرخ کردی همین یآوری * * شدی اختر طالع مشتری *
 * نیاسود می یکدم از خورد و خواب * * بدرگاهش آورد می این کتاب *
 امام گفت در قصه عرض که رفع میکنی این حال را در
 نامه ثبت کن که بندگی حضرت سلطان اندیشه احضار
 بفرماید و در پایهء سریر او مقدار تو بپنژاید خور فیروز این
 حکایت در قصهء خود درج کرد سلطان از فرط شفقتی که بتحصیل
 این کتاب داشت باحضار او مثال داد و از کیفیت احضار
 کتاب از خور فیروز تفحص فرمود جواب داد که معاودت
 من بوطن از محال است اما با رسال رسول و نامهء احضار

آن مکن در زمان فرمود تا کتابی کردند و سلطان بقاصدی داد
که بمقام او رود و بقبال او رساند و کتاب بستاند و بیاورد

مثنوی

* برون رفت قاصد چو برق جهان * * نهاده شب و روز سیر در جهان *
* چو مصر شدی در نشیب و فراز * * شدی در دل شب چو در سینه راز *
چون بمقام خور فیروز رسید مکتوب با قوام خور فیروز رسانید
قاصد را بانواع هدایا رعایت کردند و کتاب را بدو دادند
قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد خور فیروز را بدین
وسیله قرب و منزلت تمام در نزد سلطان پیدا شد و روایت
دیگر اینکه چون خبر ولوع سلطان محمود بجمع کردن این
کتاب در میالک شائع شد ملک کرمان طالب دوستی سلطان
محمود بود و دائم تحفه او را فرستادی دران ایام در کرمان
از نژاد شاپور ذوالاکناف کسی بود آذربزین نام که دائم جمع
اخبار ملوک عجم کردی ملک کرمان بشنید و او را پیش
سلطان محمود فرستاد و سلطان دارنده را تحف و صلہ نیکو
داد و تحفه بسیار جهت ملک کرمان فرستاد بنابراین محبت
ایشان مستحکم شد و دیگر در مرو گرد آزاد نامی از زال سام
نریمان بود و اخبار سام و زال و رستم ضبط داشت آن مجموع
بمحمود برد القصه ازین مواضع تاریخ ملوک عجم تمام پیش
سلطان محمود جمع شد فقط
راقم الجروف گوید هر چند که فضلاً مذکور در تفصیل

مستور اهتمام و سعی تمام بکار بردند اما بر نظران حقیقت
 بین ظاهر و روشن است که رسیدن این کتاب از عرب
 بحبش و مشهور گشتن بدیار هندوستان با وجود اختلاف زبان
 و مبادعت مکان و باز رسیدن آن بایران دعویست بلا برهان
 و خلاف رای خردمندان و نیز در هیچیک از کتب
 هندو ذکری ازان نیست بلکه از نام رستم و سرداران ایران
 آگاهی ندارند بهر کیف فردوسی در بیان تاریخ چندان راه
 اختباط و اختلاط سپرده که در گفتن راست نمی آید و خود در
 قصه یوسف و زلیخا که بعد شاهنامه تصنیف کرد زبان اعتراف
 برینمعنی میکشاید چنانکه گوید

- * کنون که مرار و چندی بقاست *
- * به تن نسپرم جز همین راه راست *
- * نگویم سخنهای بیهوده هیچ *
- * نگیرم به بیهوده گفتن بسیج *
- * که آن داستانها دروغ است پاک *
- * در صد زان نیز زده بیکذره خاک *
- * سخنها که مایه ندارد زبانی *
- * نخواند خردمند آنرا سخن *

و نیز گوید

- * بدین گونه سودا بخندد خرد *
 - * ز من خود کجایی پسندد خرد *
 - * که یک نیمه از عمر خود گم کنم *
 - * جهانی پر از نام رستم کنم *
- و قطع نظر از قصه سیمرغ و زال و دیوان و جادوان که از اختراع
 و هم است در راه اصل تاریخ هم لغزش نمود چنانکه در عهد کینخسرو
 ذکر کتاب زندو است که ظهور آن در زمان گشتاسب موافق دین
 زردشت بعد بست و هشت سال از مردن کینخسرو است

درین ابیات آورده

- * ۲ * بر آورد در کُند ز آتشکده * * همه ژند و استا بز آزد *
 * ۳ * جهاندار یکشب سروتی بشمست * * بشد دور با دققر ژند و است *
 * ۴ * چو خسرو با آب مزه رخ بشمست * * بر افشاند دینار بر ژند و است *
 و نیز ذکر مذهب عیسی در عهد سکندر بدین ابیات بیان نموده
 * ۵ * همای از پرو خیز زانش قضیب * * نوشته بران بر محب انصیب *
 * ۶ * نشستند او را بائین بخواست * * برسم مسیحا و پیوند راست *
 * ۷ * بدادار دارنده سوگند خورد * * بدین مسیح و به تیغ نبرد *
- اگرچه بر همه روشن و هویدا است که عهد سکندر
 زیاده از سیصد سال پیش تولد حضرت عیسی است
 و علی هذا القیاس اختیاطش بسیار است اگر همه را تحریر
 نماید کتابی دیگر باید و مدنظر سائران این کتاب سواي
 دو امر نباشد یکی تاریخ و دیگر شاعریه پس باعتبار تاریخ
 مشتمل است بر احوال بادشاهان عجم از ابتدا سلطنت
 کیومرث تا کشته شدن یزدگرد و تسلط عرب بر عجم که در
 سنه ۴۱ هجری واقع شد و تمامی این مدت سه هزار و ششصد
 و هفتاد و چهار سال است بدین تفصیل مدت سلطنت
 پیشدادیان یعنی از کیومرث تا گرشاسپ دو هزار و چهار

۵ صفحه ۱۲۶۹ سطر ۱۲

۶ صفحه ۱۳۰۰ سطر ۶

۷ صفحه ۳۲۰ سطر ۱۵

۲ صفحه ۹۱۰ سطر ۵

۳ صفحه ۹۸۱ سطر ۲۸

۴ صفحه ۹۸۵ سطر ۲۷

صد و چهل و یکسال است و مدت سلطنت کیانیان یعنی از کیقباد تا اسکندر بمقتصد و هی و دو سال است و مدت سلطنت اشکانیان ملقب بطوائف الملوك و صد سال است و مدت سلطنت ساسانیان یعنی از اردشیر بابکان تا یزدگرد پنجم و یکسال است و هرچند در واقعات تاریخ چندان اعتبار ندارد اما چون ماخذ جمیع کتب تاریخ است ناچار آنچه هست از معتقنات روزگار است و اما از روی شاعری چون همه فضلا اقام از خواص و عوام هم زبان اند که چنین کتاب در زبان فارسی کمی بنظم نکشیده لهذا مستغنی از توصیف و تعریف و آنچه در افواه مردمان است که فردوسی از لغة عربی احتراز کرد محض غلط اگرچه بنحبه دیگر شعرا متعرض بلغة عرب نم شده تا هم بسیار آورد و چون درین کتاب لغات پهلوی و فارسی قدیم و محاورات و اصطلاحات نادره بسیار آمد مناسب آن بود که فرهنگ آنها از برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و موجود الفضا و مدار الافاضل و فرهنگ هروری و کشف اللغات و بهار عجم و اصطلاحات و ارسته و شمس اللغات و صراح برآورده در آخر جلد چهارم منطبق گرداند که گویا مفتاح این گنجینه شاهوار است و چون بیان احوال فردوسی در دیباجه فضلا وقت بایسنغرخان بتفصیل تمام تر مذکور و دیگر همه مورخین درین باب خروشه چین آن خرمن پیشین هستند مناسب بود که در اینجا

بعینه نقل نماید و هر مقامیکه خلاف درایت یا روایت باشد
 اشاره بدان در ذیل صفحه کرده آید



بیان احوال فردوسی

گویند که مولد حکیم فردوسی موضعی بود از مواضع طوس
 شاداب نام پدر او مولانا فخرالدین احمد مولانا فرخ‌الفرودوسی
 و نام او منصور و کنیت ابوالقاسم چون متولد شد پدرش
 بخواب دید که منصور بر بامی که بلند بود بر شد و روی
 بجانب قبله کرد و نعره زد و از هر جانب آوازی شنید
 بامداد از شیخ نجیب الدین معبر که از مشاهیر معبرانست
 و تعبیر مجتبی منسوب بدوست کیفیت این خواب پرسید
 شیخ نجیب الدین گفت که تعبیر آواز آوازه ایست و این
 پسر تو سخن گوئی شود که آوازه او بچهار رکن عالم رسد و آن
 جواب که از هر طرف شنیدی علامت آنست که در همه
 اطراف و اکناف سخن او را بقبول تلقی استقبال نمایند
 فی الجمله چون فردوسی بمن تعلم رسید بتحصیل مشغول شد
 و در انواع کمال و دانش از اقران و امثال بسر آمد
 بر مطالعه کتب مواظبتی تمام داشتی و اوقات خود بدان
 مصروف گردانیدی و منزل و مقام او در کنار جویی بود
 که آب از رود طوس بدان جوی در آمدی و به آب روان

انسی داشت و بهر وقت از جهته سیل که بند آب شهر را می برد آب ازان جوی منقطع شدی و احوال فردوسی بغایت مشوش گشتی همه روزه آرزو میداشت و میگفت بزرگ سعادتني باشد اگر میسر شود که بند آب شهر که بخاشاک و خاک می بندند بسنگ و آهک و اجر مستحکم گردد چنانکه آنرا سیل منهدم نتوان کرد و بر خود فرض کرده بود که هر چه در تصرف در آورد و الله سبحانه تعالی او را روزي گرداند دران کار صرف کند و چنین گویند که دران ایام شنیده بود که دقیقی شاعر بنظم کتاب شاه نامه مشغول بود و بدست غلامی از غلامان خود کشته شد و سلطان محمود ۴ بنظم این کتاب میلی تمام داشت و فردوسی بعیار مستعد بود و اندیشه نظم آن در خاطر داشت و در ضمیر میگذرانید

۴ چون فردوسی در خاتمه شاهنامه گوید که در سن چهار صد هجری این کتاب صورت اتمام پذیرفت و مدت سی ساله دران صرف شد لهذا ظاهر است که در سنه ۳۷۰ هجری شروع کرد و چون سلطان محمود در سنه ۳۸۸ هجری تخت نشین شد پس شروع این کتاب هژده سال سابق از جلوس سلطان محمود ثابت گردید و فردوسی نیز در شاهنامه تصریح بدین معنی کرده چنانکه در صفحه ۱۱۰۴ * من این نامه فرخ گرفتم بقال *
 * همین رنج بردم به بسیار سال * * ندیدم سرافراز بخشنده *
 * بگاہ کیان بر درخشنده * و در صفحه ۱۱۰۵ * سخن را نگه داشتم سال بیعت * * بدان تاسزوار این گنج کیست * و در صفحه ۱۷۶ *
 * همین گفتم این نامه را چند گاه * * نهان بُد ز کیوان و خورشید و ماه *

و با خود می گفت شاید که این کار بتوانم کرد و مقصود من ازین میسر شود و بعزم مصمم متوجه این امر شد و لیکن تاریخ ملوک عجم تمام نداشت روزی بادوستی از دوستان خود که محمد لشکری نام داشت درین معنی مشورت کرد آن عزیز او را درین معنی ترغیب و تخریص داد و استخوان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود است و اگر تو در خاطر داری بجد تمام دران اشتغال می باید نمود پس فردوسی بی ترده خواست که بگفتن آن مشغول شود این نیت در ضمیر گذرانید و از شیخ محمد معشوق طوسی علیه الرحمة که از جمله اولیاء الله بود استمداد همت کرد و شیخ فرمود که میان به بند و زبان بکشی که بمقصد خواهی رسید فردوسی خرم خاطر گشت و دانست که هر تیری که از شست آن بزرگوار رفت بهدف مراد رسید پس ابتدای آن کرد و از جنگ ضحاک و فریدون فرخ بعضی بنظم آورده همه کس را بشنودن آن رغبت شد و دران وقت والی طوس ابو منصور بود از جمله موالی سلطان باستحضار فردوسی بروایت این نظم اشارت کرد و چون آن حکایات بشنید بغایت مطبوع و پسندیده یافت او را نوازش بسیار فرمود و گفت سعی نمایی و التزام کفایت جمع مؤنات او کرد فردوسی بدان مشغول گشت عن قضاء الله ابو منصور را وفات رسید و هنی بدان کار راه یافت و مرثیه ابو منصور

در مفتح شاهنامه بعد از ذکر مجدد لشکری مذکور ۴
 بعد از آن سلطان ارسلان خان را بحکومت و ایالت طوس
 فرستاد در آن اوقات نام فردوسی پیش سلطان گذشته بود
 و هم در آن ایام حکم ۳ سلطان بنام ارسلان خان در باب
 طلب فردوسی بطوس رسید ارسلان فردوسی را بخواند
 و کیفیت احوال بدو باز نمود فردوسی استعفا کرد و در تقاعد
 بمعذرت ترسل جست مفید نیامد بآخر حکایت شیخ
 معشوق او را بخاطر بگذشت توده از باطن دور کرده متوجه
 گشت چون بهرات رسید به سبب خبری که از جانب غزنی بدو
 رسید و هُنی در آن عزیمت پیدا شد و صورت حال چنان تقریر کنند
 که چون فردوسی بغزنی رسید بدیع الدین دبیر که منشی حضرت
 و صاحب دیوان رسالت بود باعنصری ورودی گفت در اشاره
 نظم این کتاب بفردوسی فایده تصور نمی توان کرد چرا که
 سلطان اکنون بییقین دانست که این خدمت مقدور
 ملازمان آستانه او نیست و این معنی موجب تنقیص

۴ صفحه ۸

۳ اگر فردوسی حسب الطلب شاه محمود بغزنین رسیدی رنج
 و مصائب در حصول ملازمت و بار یابی که ذکرش عنقریب
 بیاید چگونه کشیدی و خود در هیچ یک جا از شاهنامه اشاره
 بدین معنی نکرد بلکه جا بجا تصریح می نماید که بامید
 عنایات و نوازش با تصنیفات خود رو بغزنین نهاد چنانکه
 در صفحه ۹۰۳ بتفصیل مذکور است

مقدار آن طایفه است و ممکن که چون فردوسی نیز برسد چنانچه حق آن باشد که از عهده بیرون نتواند آمد خجالت مضاعف شود و ایشان گفتند با سلطان نمیتوان گفت که فردوسی را از راه باز گرداند اما تدبیری باید کرد که فردوسی نیاید و عذری فرستد عنصری و رودکی قاصدی فرستادند که با فردوسی بگویی که اعتقاد ما در حق خرد می شناسی که بچه مرتبه است و نظر برآنکه نسبت بآن عزیز بهبودی متعلق شود این اندیشه رفته بود اما اکنون چنان معلوم میشود که غیر تفرقه خاطر و تنگیس اوقات شریف چیزی عاید نخواهد شد چه ازان مدت که بآمدن آن عزیز امر حضرت صادر شده دیگر یاد آن فرمودند و در مجلس ذکر آن نگذشته اکنون در اول امر چگونگی آن باز نموده شد تا در آخر دولتخواهان بتقصیر منسوب نگردند چون این سخنان بفردوسی رسید متردد گشت و خواست که بار گردد باو اندیشه کرد که شاید این سخنها بغرض باشد چند روز در سرای ابوبکر و راق متواری شد تا درین اثنا بدیع‌الدین دبیر را با عنصری و رودکی مخالفتی پیدا شد باز گردانیدن فردوسی را اسناد باو کردند او متوهم شد و بزودی کس فرستاد تا با فردوسی بگوید که هر حکایتی که ازین باب باورسانیده اند کذب و باطل بوده و از حسد رودکی و عنصری بوده اکنون اگر بسعی بایشان

برابر می آید در آمدن مسارعت نماید فردوسی در جواب
بدیع‌الدین مکتوبی بنوشت و این ابیات در آنجا درج کرد

نظم

* بگوش از هر وشم بسی مژده هاست * * دلم گنج گوهر: بان اوده هاست *
* چه سنجد ب میزان من عنصری * * گیا چون کشد پیش گلبن سری *
* ز بی دانشی باشد و کودکی * * که رای فزونی زند رود کی *
و از هراة روان گشت و بغزنی رسید و بعضی ۲ گویند
که فردوسی را از عامل طوس ظلمی رسیده بود و بتظلم بغزنی آمد
و در آن ایام سلطان محمود از تواریخ ملوک عجم هفت
داستان اختیار کرده بود و بهفت شاعر داده که هر یک داستانی
از آن بنظم آورند و شعر هر کدام که خوبتر باشد تمام کتاب بعهده
او کنند و نام شعرا اینست اول عنصری دوم فرخی سیوم زینی
چهارم عسجدی پنجم منچنگ چنگت زن ششم خرمی
هفتم ترمذی و یسکر ابوحنیفه اسکاف و عنصریرا داستان
سهراب افتاده بود و شعرای سبعة که همه سیارات سپهر
سخن وری بودند بامثال امر سلطان مشغول شدند در اثنای
این حال فردوسی بغزنی رسید و بکنار باغی فرود آمد و کسی
بشهر فرستاد تا بعضی از دوستان را از رسیدن او اعلام کند

۲ چون فردوسی در شاهنامه ذکر تظلم نکرد بلکه سبب رسیدنش
بغزنین همان که ذکریافت نوشته پس این روایت هم خلاف
درایت متصور

ووضوي ساخت که دوکانه از براي یگانه بگذارد
و اتفاقا شعراي غزني عنصری و فرخی و عسجدی هر یک
با غلامی خوب صورت از حریفان گریخته صحبت خلوت
داشتند دران باغ چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست
که زمانی نزدیک ایشان رود چون متوجه ایشان شد
با خرد گفتند که این زاهد خشک وقت عیش ما منغص
خواهد کرد واجب‌الذبح است یکی گفت با او بد مستی بنیاد
کنیم عنصری ازان منع کرد گفت نشاید که بد مستی کنیم
و با همه کس دلیری نتوانیم ۴ دیگری گفت هر یکی مصراع
بگویم و ازو التماس رابع کنم در قافیه مشکل اگر بگوید صحبت
را شاید وگرنه عذری باشد عنصری گفت این بقاعده است
چون برسید او را تلقی نمودند و صورت حال تقریر کردند او در
جواب گفت اگر توانم بگویم و الا زحمت به برم عنصری گفت

رباعی

* چون عارض تو ماه نباشد روشن * فرخی گفت * مانند رخت
گل نبوده در گلشن * عسجدی گفت * مزگانیت گذرهمی کند

۴ و بعضی این حکایت بطور دیگر میگویند و آن اینکه چون
فردوسی و هرسه شعراء مذکور پیش سلطان حاضر شدند
سلطان فرمود که هر یک از شما یک مصراع در بدیهه
بگوید تا معلوم شود که کدام در فصاحت چابکتر آید
شاعران انگشت بر چشم نهادند و چنانکه بالا مذکور است
بجمله آمد

در جوشن * فردوسی گفت * مانند سنان گویو در جنگ پشن *
ایشان جنگ گویو ر پشن پرسیدند فردوسی تقریر کرد
چنانکه مجموع فضل او را مسلم داشتند بموانست و مصاحبت
و مباحثت با این طایفه یا رشد و شعرا او را امتحانات
میکردند و فردوسی در قسم بدیهه بغایت چابک بود

نظم

* چو گشتی با سپ بدیهه سوار * * بر آوردی از خیل فکرت دمار *
* بر مع سخن در صف از حال * * شکستی بیک حمله قلب رجال *
چون شعراء غزنی ارتقاء مدارج فنون هنر معلوم کردند
راه مجالست سلطان و طرق معرفت او با حجاب آستان
مسدود کردند از قضای حق سبحانه ندیمی سلطان داشت
که او را مالهک گفتندی در آن باغ به فردوسی رسید و با
او زمانی بسخن درآمد و ندیم او را فصیح و دانشمند
یافت مهر! او در دل گرفت و بر سبیل ضیافت
او را بخانه خود برد بعد از طعام احوال پرسید که
از کجائی و چه مقصود داری فردوسی حال خود بنام باز
گفت از ظلمی که برو رفته بود و آمدن بشهر و حکایت
شاعران و طعنه زدن ایشان با ندیم گفت ندیم نیز حکایت
کتاب سیرالملوک و مجلس شاعران و نظم کردن آن بدو گفت
فردوسی را بغایت خوش آمد و بخرم گشت و گفت مرا نیز
در نظم گفتن طبعی هست شاید که مرا در محل قصه بعرض سلطان:

رسائی ندیم گفت همچنین کنم اما روز دیگر فردوسی را در محلی نشاند و خود بملازمت سلطان رفت و بدین سخن یک هفته گذشت و مجال نمیدید که سخن فردوسی بعرض رساند چون ندیم بر کمال فضل او اطلاع یافت هرشب که از حضرت سلطان چون ماه بمنزل خود راجع شدی تا بامداد با ابوالقاسم اکلیل عیش و طرب از سر نهادهی

فرد

* به بستند از بهر عیش و طرب * * گریبانی از روز بر ذیل شب *
 و ابوالقاسم از ماهک التماس نمود که او را ذره وار در مطلع خورشید سلطان فرخ سریر جلوه دهد تا بدست یاری زمین بوسی بادشاه پایه همت بدست رفعت و چهاربالش حصول امنیه نهد

بیت

* بود ذره بوالقاسم و شاه مهر * * پی مهر ذره رود تا سپهر *
 ماهک گفت امروز شعراء ثریا وارد در مجلس سلطان مجتمع بودند و نجوم اوصاف سیرالملوک که از مطالع ضمائر هریک طلوع کرده بود سرانگشت عرض بدان حضرت نمودند و مجلس بدان منتهی شد که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کرده بود و بحسب دو بیکریعی دو بیت که از سپهر طبع و قاده او درخشنده شد فرمان سلطان چنان نفاذ یافت که بنای اتمام این کتاب بسخن او نهد پس ابوالقاسم پرسید که آن دو بیت کدام است ماهک گفت چون رستم بر سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که او را

زینهار دادم او نیز مرا زینهار دهد چون رستم خنجر بر کشید
 و ماں بهرآب نداد مهرباب در زیر خنجر گفت

قطعه

* هرا نگه که تشنه شدی تو بخون * * بیالودی این خنجر آب گون *
 زمانه بخون تو تشنه شود * * به اندام تو موی دشنه شود *
 سلطان را این دو بیت مستحسن اند: پس ابوالقاسم با ندک زمان
 داستان رستم و اسفندیار نظم کرد چنانکه ماهک وقف نبرد
 ابتدایش آن بود

* کنون خورد باید می خوش گوار * * که می بوی مشک آید از جوی بار *
 شبی با ماهک گفت سیرالملوک را بیشتر نظم داده اند و صنعت
 سخن وری آنرا اساس محکم نهاده ماهک گفت ممکن نباشد
 ابوالقاسم گفت داستانی از آن کتاب پیش من هست که جوهر
 منظوم مطبوع آن از نلام عنصری گران بهاتر و بیکران محجوبه
 افکار از صورت مخدرة خاطر او زیباتر است

نظم

* عروسی درخشنده چون آفتاب * * نهان لیک در چادر مشکنا ب *
 * چو روح القدس بیکرش انوری * * نه از عالم عنصر و عنصری *
 * درخشان ز زیر نقاب مراد * * جو آب خضر در میان سواد *
 پس ابوالقاسم داستان بماهک داد و بملا زمت سلطان رسانید
 * چو در گوش سلطان سخن جا گرفت * * الف وار در جانش موی گرفت *
 از ماهک سوال فرمود که این بدر درخشان از بروج انکار کدام

روشن رای ظلوع کرده و این کواکب نواقب انلاک فصاحت
 بمطالع این دیار که آورده ماهک گفت شخصی بواسطه کثرت
 ظلم و تعدی ظلمه از مستط راس خود روی بدرگاه سلطان
 جهان پناه نهاده و بحکم سابقه تقدیر بنده را با او اساس موانست
 و مصاحبت موکد افتاد و چون این قصه معلوم کرد گفت
 این کتاب را نظم داده اند و داستان رستم و اسفندیار به بنده داد
 و بمطالعه شریف رسانیدم سلطان با حضار او مثال فرمود که از و
 استفسار رود که اگر این کتاب بتمامی نظم داشته باشد احتیاج
 بتحمل ترتیب آن نیفتد ابوالقاسم را بمجلس سلطان حاضر
 گردانیدند و سلطان از حقیقت نظم این کتاب و داستان استکشاف
 نمود ابوالقاسم برخاست و بعد از اقامت و ظایف دعای
 سلطان تقریر کرد که مردهی غریبم و از ولایت طوس از ضرب
 سهم ایام و ظلم اهل وطن بظل عدل نواب سلطان پناهیده ام و
 در سایه رافت و مرحمت بادشاه اسلام از آسیب دهر نافرجام
 آرمیده ام چون این قصه معلوم کردم این داستان بنظم آورده ام
 سلطان را خوش آمد و احوال طوس و اهالی آنجا ازو پرسید
 درین اثنا استفسار نمود که طوس را که بنا کرده است فردرسی
 گفت که طوس پسر نذر منوچهر کرده است و سبب آن بیان
 کرده که در هنگامی که کینخسرو طوس نذر را بتوران فرستاد
 که با افراسیاب رزم کند و باطوس گفته بود که زنهار که از
 راه کلات نگذری که برادرم فرود نمی از دختر پیران و پسه

در نجاست و جوانی سودائی مزاجت مبادا اندیشه رای
 جنگ آورد بهمان کیفیت که در شاهنامه مذکور است تقریر کرد
 و چون طوس بسرحد توران رسید بسخن شاه کار نکرد و براه
 کلات رفت و میان ایشان جنگ قایم گشت و سرانجام
 فرود کشته شده کینخسرو ازین حکایت و حرکت ذمیمه بیطوس
 غضب کرد چه او را فرسوده بود که خون پدرش باز خواهد
 او برادرش نیز بکشت القصه چون طوس از توران معاودت کرد
 نتوانست که نزدیک کینخسرو رود قصبه آنجا را شهر ساخت
 و بنام خود موسوم کرد تا آن شهر باقی باشد نام او بجای بود
 چون این سخن بسمع سلطان رسید وقوف فردوسی بر کمای
 احوال ملوک عجم معلوم کرد فرمان داد تا شعراء جمیع حاضر
 گردانیدند و سویی ابوالقاسم اشارت کرد که این مرد شاعر است
 و این داستان بنظم آورده بزرگان و شاعران بغایت متحیر شدند
 پس سلطان او را خلعت داد و چون عنصری که مقدم شاعران بر
 لطافت شعر فردوسی مشاهده نمود و سابقا دران روز پیشتر با او
 بمعرفت در آمده بود عنصر بنیتش منزله گشت و بنیاد
 ارکان طینتش متضعض آمد و گفت نشاید که درین روزگار کسی
 چنین سخن تواند گفت فکیف بهتر ازین کسی را یارا ندست

مثنوی

* چه نظمست کز نثر بهتر بود * چه شعر است کز شعری ازهر بود *
 روان بزرگان همچو جان در بدن * که گوید درین عصر چون او سخن *

عنصری درج و جودش از جوهر گرا نمایه انصاف مملو و حقه
 نهادش از نفائس دانش محسوب بود از سر انصاف بر قدم اعتذار بلب
 از غان بوسه بر دست ابوالقاسم داد و گفت این نظم دلالت کقد بدان

نظم

* سخن گرچه آمد ز چرخ بلند * تو بازش بر آن بر دی ای هوشمند *
 * تودادی درین عزمه داد سخن * که بادی ستوده بهر انجمن *
 * نموده هنر عنصرت بی شمار * بماند چون امت سخن یا دگار *
 * تو شاهنشۀ ملک نظم نری * به بدد به پیشت کمر عنصری *
 * به پیشش سرا سر بپا خواستند * زبان را بمدحش بیارا منتند *
 * پس آنگاه سلطان مالک رقاب * مفوض بدو کرد نظم کتاب *
 درین حال سلطان دو بیت التماس فرمود در وصف خط
 ایاز شعراء باتفاق اشارت با ابوالقاسم کردند پس فردوسی
 در بدیهه گفت

بیت

* مستست بتا چشم تو تیر بدست * بس کس که ز تیر چشم مست تو نجهت *
 * گریوشد عارضت زره عنبرش هست * کز تیر بقرسد همه کس خاصه ز مصت *
 سلطان را بغایت خوش آمد و از فرط بهجت فرمود
 لله درک یا فردوسی که مجلس ما را چون فردوس
 منور ساختی بس آنگاه او را بانواع نوازش تربیت
 اختصاص داده و بصیقل عنایت پادشاهانه زنگ جفای ایام
 از آئینه ضمیر او بزوده و نظم سیرالملوک بدو مقرر کرد

پس بفرمود تا در پهلوی قصر سلطان جای خواب از برای فردوسی بیاراستند و بموجب التماس او تمام آلات حرب و صورت پهلوانان و جانوران از اسپ و فیل و شتر و پلنگ و غیره چهار طرف دیوار مصوران تصویر کردند و صورت دیگر پادشاهان ایران و توران و جمیع بزرگان برابر یکدیگر با سلاح جنگ مصور نمودند و در آنجا بگفتن شاهنامه مشغول گشت و بگیریک غلام و دیگر ایز خاص کسی دیگر را نزد او راه نبود و سلطان فرمودی که بارها این داستان شنیده ام اما نظم فردوسی چیزی دیگر است و عبارت او اثری دیگر دارد در رزم و بزم و غیره و از سخن او فصاحت و مفاخرت و دلیری و تهر و مروت و عیش و طرب می انگیزد و در مقام ضعف و کسر حسرت و تحزن و رقت و تچین می آورد و در همه حال تسکین طبع و تسلی خاطر مهموم میکند پس خواجه حسن میمندی را فرمود که هر هزار بیت که نظم آورد هزار مثقال طلا بدو بدهند و فردوسی بجد تمام و غایت سعی و اتمام در گفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه حسن هر هزار بیت که فردوسی تمام میکرد هزار مثقال زر بدو دادی و او قبول نمیکرد جهت آنکه نیت آن داشت که بیک دفعه بستاند تا آنچه ذکرش پیش رفته بر بنای بند آب شهر طوس صرف کند و چنین گویند لرکان دولت سلطان از شهر و نواحی با فردوسی انواع خلق

و محبت و کرم نمودند و فردوسی در مدح ایشان سخن
گفتی و حسن میمندی از این سبب با فردوسی مظنه داشتی
و غباری در میان ایشان شده بودی و بهیچ نوع چنانچه
فرموده سلطان بود خواجه با او بجا نیاوردی تا بحدی که
فردوسی گفت که حضرت حق عز شانه در ازل چنان تقدیر فرموده
بود که این کتاب بر زبان من تمام شود و مرا در مال سلطان طمعی
نیست و بجا و تقرب حسن میمندی احتیاجی ندارم و میگفت

مثنوی

* من بنده کز مبادی فطرت نبوده ام * * مایل بمال هرگز طامع بجا نیز *
* سومی در وزیر چرا ملتفت شوم * * چون فارغم ز بار گهی باد شاه نیز *
و گویند خواجه حسن میمندی در طبع خوارج بود و
فردوسی که تشیع بطبیعة داشت او را عدم الوجود میدانست
و هر چند احباً و اودا فردوسی را بر موافقت و ترک مخالفت
وزیر تحریر میگردند او اجتناب و اعتراض زیاده نمود و میگفت

نظم

* بدل هر که بغض علی کرد جایی * * ز مدار بود عیب آن تیره رای *
* که فاپاک زاده بود خصم شاه * * اگر چند باشد بر ایوان و گاه *
* زمیمندی آئین مردی مجوی * * ز نام و نشانش مکن جست و جوی *
* قلم بر سر او بزن همچو من * * که گم باد نامش بهر انجمن *
و منہیان و نامان منقولات او بخواجه حسن میرسانند و خواجه
منتظر فرصت می بود تا مکافات نماید به آخر الامر آنچه توانست

بجای آورد چنانچه بموضع خود شرح داده آید حکایت آن بود که جمع حساد طعن فردوسی میکردند و او را بفلسفه و اعتزال و رفض و هر عیبی دیگر که توانستند نسبت کردند از جهت این

بیت

* به بینندگان آفریننده را * * نه بینی مرنجان دوییننده را *
 او را معتزلی گفتند یعنی ظاهر این بیت دلالت میکند که رویت ممکن نیست همچنانکه مذهب اعتزال است و بواسطه این

ابیات

* نگه کن باین گنبد تیز گرد * * که درمان ازویست وزو نیز درد *
 * ازو زار گردی ازو سرفراز * * وزو دان فزونی و هم زونیز *
 گفتند او فلسفی است چه این سخن بآن دلالت میکند که هرچه در جهان واقع میشود همه از تاثیر فلک است چون درد و درمان و کمال و نقصان و امثال آن و این مذهب فلسفه است که اسناد حوادث با فلک میکنند و ازین

ابیات

* نه گشت زمانه بفرسایدش * * نه از رنج و تیمار بگزایدش *
 * نه از جنبش آرام گیرد همی * * نه چون ما تباهی پذیرد همی *
 گفتند این بیتها دلالت میکند که حرکات افلاک و اوضاع علویات بر همین طریق همیشه خواهد بود و تغیر بآن راه نخواهد یافت و این مذهب دهریانست و ابیات که دلالت بر رفض میکنند خود

بسیار است

نظم

* اگر چشم داری بدیگر سرای * * بنزد ولی و نبی گیر جای *
 * گرت زین بدآید گناه منست * * چنین است و این رسم و راه منست *
 بدین سبب گفتند رافضی است و قصد ارباب غرض درین
 استدلال ظاهر است و محال است که یک شخص هم
 فلسفی و هم دهری و هم معتزلی و هم رافضی باشد چه
 قائل بقدم عالم را بیغض و حب علی و عمر رضی الله عنهما
 هیچ کاری نبود و مرجح علی علیه السلام بر غیر او بقدم عالم
 قائل نباشد و اسناد حوادث بتقدیر کند نه بافلاک و انجم
 و این اختلافات که در شعرا یافته اند از قضایای شعری
 است محمول بر حقیقت نیست و نیز از اسباب تغیر مزاج سلطان
 طول مدت بود که میل بشعر و سماع کم شد و نیز نکته غریب
 واقع بود و در ابتدا ذهن فردوسی بآن نرسید و سلطان را در باره
 او نفرت پیدا شد و ایاز که با فردوسی طریقه پدر و فرزند
 داشت با او گفت اما اختیار از دست رفته بود و فایده نداشت
 و آن نکته آنست که فردوسی در حکایات ذکر آباء و اجداد
 سلاطین بسیار مبالغه کردی چنانکه از شاه کیخسرو گوید

نظم

* جهاندار پور سیاروش منم * * ز تخم کیان شاه روئین تنم *
 * نبیر جهاندار کائوس کی * * دل افروز و بردانش و نیک بی *
 * ز مادر هم از تخم افراسیاب * * که باخشم او گم شدی خورد و خراب *

* نبیر فریدون ' و پور پشنگ * * که بریل و شیران جهان کرده تنگ *
 و همچنین از اسفندیار در وقت مفاخرت با رستم گوید
 * نژاد من از تخم گشتاسپ است * * که گشتاسپ خود پور لهر اسپ است *
 * که لهر اسپ بد پور اورند شاه * * که او را بدی آن زمان تاج و گاه *
 * بد اورند از گهر کی پشین * * که کردی پشین بر پسر آفرین *
 * پشین بود از تخمه کیقباد * * هنرمند شاهی دوش بر زداد *
 * همیدون برو تا فریدون شاه * * که اصل کیان بود و زیبای گاه *
 و ازین قبیل در شاهنامه بسیار است و در بعضی مواضع
 در سخن گفتن نکوهش کم اصلا نیز کرده و با مزاج
 سلطان محمود مفاخرت نسبت بغایه نا موافق افتاد و نیز
 سبب تنفر مزاج سلطان آن بود که دران مدت که فردوسی
 بکتاب شاهنامه مشغول بود هر داستان که بنظم آوردی سخن
 او بهر طرف می بردند و از اکابر هر کسی که از اهل کرم
 بودی صلات بفردوسی میفرستادند و او اعتماد بر و عده سلطان
 کرده بود ازان هیچ ذخیره نمی نهاد چنانچه کسی داستان
 اسفندیار و رستم بدش فخرالدوله دیلمی برد پانصد دینار طلا
 کرم فرمود و جهت فردوسی هزار دینار فرستاد و پیغام بدو کرد که اگر
 برین جلناب گزارای کنی و ظایف اعزاز و اکرام بتقدیم افتد
 که بدان مزیدی متصور نباشد این سخن در غزنی شهرت
 یافت و بسمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر سلطان
 شد امر کلی این قضیه بود که دران زمان سلطان را با دیلمیان

عداوتی عظیم بود و از فردوسی خاطر آزرده شد و حسن میمندی
 فردوسی را نزد سلطان برافضی نسبت کرد و سلطان را باور
 افتد و موجب آن بود که اکثرملوک دیلمی معتزلی و رافضی
 بودند و از غرائب امور خواب دیدن فردوسی رستم را و آن
 چنان واقع شد که در مجلس سلطان ذکر سخن پرداختن
 فردوسی میگذشت جمعی که غرض و حسد داشتند گفتند
 در سخن او نکته و لطیفه نیست و از صنایع شعری خود بی‌ببارگی
 عاریست فاما چون میل طبایع باصل این حکایت است طبایع را
 باستماع آن رغبت می افتد و جمعی دیگر که نسبتاً بافردوسی
 اعتقادی داشتند گفتند قیمت این از سخن آرائی فردوسی
 است و بحث و مناظرهٔ ایشان بتطویل رسید پس در حضور
 سلطان بفردوسی مقرر داشتند که یک حکایت همین روز
 نظم کند و بعرض رساند تا مقیاسی باشد که حسن تصرف
 فردوسی چه مقدار زیادت بر اصل سخن است قصهٔ جنگ رستم
 با اشکبوس کشانی اختیار کردند و اصل آن قصه زیادت از آن
 نیست که کاموس کشانی اشکبوس را به نبرد خواستن ایرانیان
 فرستاد رهام از طرف ایرانیان با او هم نبرد شد و باخرسوی
 کوه گریخت طوس آشفته گشت و خواست که بنفس خود با او
 بکارزار رود رستم گفت تو سپهداری چگونه خود بکین
 خواستن مشغول گردی سپه را بجای بدار تا من جنگ او را
 کفایت کنم چنانکه گفته

شعر

* تو قلب سپه را بائین بدار * * من اکنون پیاده گنم کارزار *
 بعد از آن پیاده پیش اشکبوس رفت و تیری بر اسپ اشکبوس
 زد چون اسپ بیفتاد پیاده گشت و تیری بجانب رستم
 انداخت رستم رد کرد و تیری بر سینه اشکبوس زد و او را
 هلاک کرد پس فردوسی همان روز این حکایت بنظم آورد
 همچنانکه در شاهنامه است و بعرض رسانید و الحق درین مقام
 داد سخنوری داده و این طور شرح و بسط مقذور هیچ ذهن و
 طبیعت نیست و روشن است که بغیر از لطافت درین
 ابیات غراچه مقدار صیت و دبدبه او است و ندیمان و
 مستعدان مجلس متحیر شدند و آفرین و تحمین بحیار
 کردند و چند ابیات که در صفت تیر انداختن و شمت
 کشودن رستم گفته

* بمالید چاچی کمان را بدست * * بچرم گوزن اندر آورد شست *
 * ستون کرد چپ را و خم کرد راست * * خروش از خم چرخ چاچی بخاست *
 * چوسونارش آمد به پهنای گوش * * زچرم گوزنان برآمد خروش *
 * چو پیکان به بوسید سرانگشت او * * گذر کرد از مهره پشت او *
 * قضا گفت گیر و قدر گفت ده * * فلک گفت احسن ملک گفت زه *
 * کشانی هم اندر زمان جان بداد * * توگفتی که هرگز ز مادر نژاد *
 سلطان چنه نوبت بر زبان راند و گفت هرچه از کابلستان
 و زابلستان برستم می رسید این چند بیت بآن می اورد دران

مجلس در وصف شجاعت رستم و دل‌آوری و جهان‌گیری او سخن بسیار گذشت چون شب شد فردوسی رستم را بخواب دید در دروازهٔ مکناباد که رستم پیاده می‌آمد خود بر سر جوشن در بر بهیئی هر چه مهیب‌تر کمانی در دست مطلقاً بهمان کیفیت که او را در جنگ اشکبوس ستایش کرده بود فردوسی در پیش او رفت و سلام کرد رستم بلفظ و نوازش جواب او داد و او را بنواخت و در روی او بخندید بعد ازان بگریست و گفت حق‌گزاری تو میخواهم بکنم و قدرت آن ندارم اما وقتی طوقی از گردن دشمنی بیرون کردم و نخواستم که تصرف کنم سر نیزه بدانجا نهادم و در زمین فرود بردم اکنون تو برو و آنرا بردار و بخاک تودهٔ اشارت کرد و تیر در کمان پیوست و بدانجا افکند بامداد فردوسی متذکر شد با خود گفت اگر با کسی گویم حمل بر مال‌بخولیا و سودا نمایند با هیچ آفریده نگفت ولیکن در ضمیر او میگذشت که رویا صادقه اتفاقاً بسیار واقع میشود تا مدتی برین گذر کرد تا وقتی که سلطان را در کنار مکناباد عبور افتاد و فردوسی ملزم بود و آن خواب گذشته با ایاز گفت ولیکن گفت با هیچکس اظهار مکن تا حمل بر ضعف ذهن و ادراک ما نکند ایاز گفت در صفائی باطن توشکی نیست غالب آنست که این صورت واقع است و از مبداء فیاض بر نفس ناطقهٔ تو ظاهر گشته القصه چون مواکب سلطان بیرون دروازه منزل ساختند فردوسی آن

تودهٔ خاک که در خواب دیده بود بعین الیقین میدید پس بوسیلهٔ این سخن با ایاز گفت تا با سلطان عرض کرد که چون ورود منزل همایون درین موضع اتفاق میافتد اگر اجازت فرمایند باسم حضرت مقامی ساخته شود سلطان را مستحسن افتاد ایاز فرمود تا بجد تمام بکار مشغول گشتند و خاک برداشتن ازان توده آغاز کردند بعد ازان چند طوق بزرگ از زر سرخ یافتند چون طوقها پیدا شده نزد سلطان بردند و حکایت خواب فردوسی باز گنفتند سلطان تعجب نمود و باز معتقد او گشت فرمود که این طوقهای زرین بفردوسی بخشیدم چون پیش فرودوسی بردند باوجود افلاسی که داشت گفت این بر جمیع شعرا بخش باید کرد پس همچنان که فردوسی گفت قسمت نمودند و یکدیگر خود تصرف نکرد و این ابیات خواجه علی آنجا ثبت کرد در حسب حال اهل مروت

مثنوی

- * ای روزگار از چه سبب بی مروتند * * این سروران دهر بدور زمان ما *
- * رستم که در نبرد بگفتی که از شرف * * بهرام بوسه داد رکاب عنان ما *
- * یکشب بخواب گفت بفردوسی عزیز * * در بند حق گزاردن تست جان ما *
- * آماده و نهاده فلان جاد فینده * * از سعی گرز و خنجر گیتی ستان ما *
- * بردار زانکه دست رس مانده گماند * * هر چند شرمه را بود زان بران ما *
- * از مردگان حکایت احسان چنین کنند * * بی التماس ملاحظه بی امکان ما *
- * معلوم میشود که درین دور درون نواز * * این زندگان کمند ازان مردگان ما *

سرگین سال خورده آن خواجهگان عصر* بهتر ز ریش و سبلیت این خواجهگان ما*
 چون فردوسی شاهنامه را بشصت هزار بیت تمام کرد و از سلطان
 استعجابت عرض نمود سلطان فرمود که بیاورند فردوسی شاهنامه را
 بپایز داد تا پیش برد چون بعرض رسید عظیم مستحسن افتاد
 خواجه حسن را فرمود که پیل واری ز سرخ بدو دهند که از
 ابتدای ظهور صناعت شعر تا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب
 سخن خوب نگفته و هیچ جوهر لای کلام موزون بدین
 طرز نسفته

نظم

* که گوید چنین نظم چون در روان * که گوید چو فردوسی اندر جهان *
 * رسد صیت نطقش بچرخ بلند * که گفت است نظمی چنین ارجمند *
 * ز انفاس اوجی جان میدمد * ز ترکیبش آب روان * * *
 * دران دم که تیغ زبان برکشید * صف جمله شاعران برد رید *
 * بمیدان دانش چو آن پیل تن * ندیدیم نظم آور و تیغ زن *
 * به پیشم چو بکشود گنج گهر * کنون پیل وارش دهم گنج زر *
 خواجه حسن قبیم الفعال گفت هر چند پیل واری زر در
 میزان احسان بادشاه به پریشه نسنجد و شخص همت
 سلطان در فضای پهناور کیهان ننگنجد اما چون بر رای
 حکمت آرای عالی مخفی نیست که شادی مفرط چون غم
 بی اندازه ها دم اساس حیات است اکنون نعوذ بالله این صله که
 بادشاه بدو فرمود بدو رسد بلاشکب مفی هلاک او خواهد بود

مثنوی

* چوبگذشت از اندازه شادی و غم * * روان تنومند گردد درم *
 * چو بنیاد عمر بداند یش شاه * * کفند آن دورکن بقایش تباہ *
 و دیگر گفت ای سلطان عالم بنام حیف باشد که روستائی شاعر
 را شصت هزار مثقال طلا بدهند اگر صلاح بندگان باشد او را
 شصت هزار مثقال نقره کفایتست سلطان فرمود که ابقاً بهجه
 او بر کمال بهجت مرجع و حواشی ضمیر برقم تخلید او
 موشع است خواجه حمن شصت هزار مثقال نقره در صره
 چند کرد و ایاز همراه کرد پیش فردوسی فرستاد او در
 حمام بود چون بیرون آمد ایاز سلام کرد و صره ها پیش
 او گذرانید فردوسی بغایت خوشدل شد بتصور آنکه زرسرخ است
 چون نگاه کرد نقره بود غمگین گشت و با ایاز گفت که
 سلطان نه چنین فرموده بود ایاز حکایت بادشاه و خواجه حمن
 چنانچه عرض رفت من اوله الی الاخر بیان کرد فردوسی چون
 این سخن شنید بصت هزار مثقال نقره بحمامی داد و بست
 هزار با یاز و بصت هزار بققاعی داد که بمروور حمام نشسته بود
 و یکت بیاله شربت بمتد و بنوشید و به ایاز گفت که بعرض
 سلطان رساند تا آن حضرت بداند که این نامور رنجی که
 درین کار کشیدم نه از بهر اکتساب درم و دینار بود فکیف آن
 محقر دزان هنگام که چراغ ضمیر بآتش فکرت افروخته ام
 اضعاف و آلف آن شمع معنبر سوخته بلکه بنای آن بر تخلید

فکر و ناموس نهاده و ابواب ثنای جمیل بر چهرهٔ احوال خود
 کشاده است چون ایاز این سخن بعرض رسانید سلطان ازین
 معنی بر حسن میمندی خشمناک شد و او را بخطاب و عتاب
 عنیف دور فرمود که بواسطهٔ این حرکات ناصواب عرض ما را
 عرضه تو بینج و تثریب شعرا ساختی و به انواع
 نکوهش و ندام در زبان آن طایفه انداختی حسن
 در جواب گفت که صلهٔ بادشاه از یکدم تا صد هزار
 درم مساویست بلك اگر مشتى خاك از حضرت
 سلطان بدو فرستادندى بایستى که از روى اعزاز و اکرام آنرا
 بجای توتیا در باصره کشیدی و بساط رفاعت و حماقت بسرنجه
 ادب و کیاست در نور دیدی چنانچه استادى گفته است

نظم

* عطا گرچه اندك دهد بادشاه * * به بسیاریش کرد باید نگاه *
 * که هرکس که منظور شاهي بود * * سزاوار دیهیم و گاهی بود *
 * گرت سیل باید بر قطره شو * * تو این نکته از عین حکمت شنو *
 * ز باران بود قطره از ابتدا * * ولیکن شود سیل در انتها *
 چون حسن میمندی این سخن بسطان عرض کرد خاطر
 عزیز سلطان بفرودسی بد شد فرمود که آن قرمطی را بامداد
 در پای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سایر بی ادبان
 سازم حکایت غضب سلطان بفرودسی گفتند از آن بغایت بترسید
 و متحیر شد و وثاق فرودسی در حریم بارگاه سلطان بود بامداد

چون سلطان بطهارت خانه در باغچه درآمد فردوسی در قدم
 سلطان افتاد و جزع نمود که حلسدان در حضرت پادشاه چنان
 نمودند که بنده از توامطه و روافضه است حقا که خلاف
 نموده اند و بی ادبی که صلهٔ سلطان نسددم بعنایت سلطان باز
 بسته است و بر تقدیر هر مذهب که گویند چون در ممالک
 سلطان از هر طایفه گبر و جهود و ترسا هستند و جزیه بدیوان
 پادشاه میدهند این بنده را یکی از ان طرایف شمارند و خطاب
 قتل و ارهاق روح از جان ناتوان بردارند

نظم

* چون ممالک سلطان که چرخش ستود * بسی هست ترسا و گبر و یہود *
 * کز ایشان بجزیه کفایت کنند * زر و مال خونشان حمایت کنند *
 * گرفتند در ظل عدلش قرار * شده ایمن از گردش روزگار *
 * چه باشد که سلطان گردون شکوه * رهی را شمارد یکی زان گروه *
 چون جزع نمود و این ابیات در بدیۂ خواند از حدیث
 فردوسی صورت تشویر در مرآت ضمیر مرتسم شد و التهاب
 نیران عنفش به زلال لطف منطقی گشت و از ان اندیشه
 باز آمد

مثنوی

* ببوسید فردوسی آنکه زمین * بمالید برخاک را هس جبین *
 * برون رفت آنکه ز درگاه شاه * ولی کرد از ان خطه آهنگ راه *
 چون بمنزل خود معاودت کرد چند هزار بیت دیگر گفته

بوده اما به بیاض نبرده بود مسودات را پاره پاره کرد و در آتش
انداخت و بسوخت

نظم

* زلال روان بخش این نظم پاک * در آتش فگند و نیارود پاک *
* اگرچه شود کشته آتش ز آب * ولیکن شد آن آب ز آتش خراب *
چون عازم شد که از غزنی بیرون رود بمسجد جامع در شد در موضعی
که بادشاه می نشست این دو بیت بردیوار نوشت

مثنوی

* خجسته درگاه محمود ز اولی در یاست * چه گونه در یاکان را کرانه ناپیدانیمت *
* چو غوطه ها زدم و اندرون دیدم در * گناه بخت منست این گناه دریانیمت *
پس از مسجد بیرون آمد و استطاعت زک سفر نداشت و چون او را
با ایاز مبانی ابوت استحکام یافته بود مکتوبی بدو داد و گفت
ای فرزند چون ازین تاریخ بسمت روز بگذرد در هنگامی که
سلطان فراغ خاطر داشته باشد این را بدو رسل و روی همدیگر
ببوسیدند و فردوسی برفت چون بسمت روز ازان بگذشت ایاز
آن مکتوب بعرض سلطان رسانید چون مهر ازان برداشت
این ابیئت ۴ درانجا نوشته بود القمه چون فردوسی مکتوب
تسلیم ایاز کرد از غزنی بیرون آمد و هیچ زاد و

۴ این اشارت است بهچو فردوسی سلطان محمود را که در آخر
احوال منطبع شد تا که سلسله کلام منقطع نگردد.

را حله سفر نداشت ردا بردوش عصا بدقت پیاده روی
 براه بنهاد و بسیاری از بزرگان و معتقدان و دوستان خواستند
 که از عقب فردوسی بروند و حق سابقیت بجا آورند
 و اسباب سفر مرتب گردانند اما از غضب بادشاهی
 و تحریک وزیر خائف بودند و لیکن ایاز از عقب فردوسی
 چنانچه شایسته مروت و مردمی او بود اسباب سفر و مرکب
 از بی او فرستاد چنانکه هیچ کس بران اطلاع نیافت
 القصه احوال فردوسی و بی التفاتی بادشاه و ظلم وزیر
 حاسد در اطراف اشتهار یافت و هر کس که اهل انصاف بود
 ازان ملالت داشت و چون خبر این قصه بقهستان رسید
 ناصر لک که والی آن محل بود با فردوسی محبتی تمام
 داشت و دران حین که فردوسی در ولایت قهستان رسید
 کسی بعرض ناصر لک رسانید پس جماعتی از مجرمان خاص
 فرستاد و فردوسی را به اعزاز تمام بقهستان آوردند
 و استقبال نمود و اکرام بسیار کرد فردوسی در خاطر داشت
 که درباب شرح حال خود و ظلم سلطان و حمد وزیر نسخه که در روی
 روزگار بماند بسازد اکثر آن سرا سر مذمت باشد چون
 ناصر لک از دولتخواهان سلطان بود فردوسی را گفت
 که بدگوی طور اهل کمال نیست خصوصاً بادشاهان را
 و ازین گونه آنچه موجب تسکین خاطر او بود قولاً و فعلاً بجای آورد
 و صد هزار درم بداد و التماس کرد که هیچ سخن در شکایت

سلطان نگوید و نفرستد و نیز نگاه ندارد و با کسی نگوید و
 نفویسند و فردوسی را نیز تردد و تفرقه از ضمیر کم شده بود
 ازان ایبات که گفته بود پشیمان شد پس ازان که شکایت از
 بادشاه و حسن میمندی کرده بود این ایبات دیگر گفته

نظم

* بغزنی مرا گرچه خون شد جگر * ز بیداد آن شاه بیدادگر *
 * کزان هیچ شد رنج سی ساله ام * شنید آسمان از زمین ناله ام *
 * همی خواستم تا فغانها کنم * بگیتی ازو داستانها کنم *
 * چو از نیکوئی هادرو غم بخواست * ازان پس در آیم بدهای راست *
 * بگویم ز مادرش نیز از پدرش * نترسم بغیر از خداوند عرش *
 * کنم آن چنان روسیاه از نخست * که نتواند آنرا بهیچ آب شست *
 * چو دشمن نمیداند از دوست باز * به تیغ زبانش کنم پوست باز *
 * ولیکن ز فرموده محتشم * ندانم کزین پیش سرچون کشم *
 * فرستادم ار گفته داشتم * بنزدیک خود هیچ نگذاشتم *
 * اگر باشد این گفته ناصواب * بسوزان در آتش بشو آن در آب *
 * گذشتم ایا سرور نیکت رای * ازین داورى تا بدیگر سرای *
 * رسد لطف یزدان بفریاد من * ستاند بمحشر ازوداد من *
 فی الجمله ناصولک او را باعزاز تمام روان کرد و غایت
 محرمیت و گستاخی که او را با سلطان بود کتابتی کرد و عرض کرد
 که عجب از بندگان بادشاه که فردوسی را بعد از سی سال
 به افساد هرکوته اندیش از درگاه با رفعت نا امید

بازگردانند و تمام شکایت فردوسی از عجز و نیاز و سوز
و گداز که مشاهده کرد عرضداشت نمود و این دوبیت
فردوسی در اینجا بنوشت

نظم

* گذشتم ای سرور نیک رای * * ازین داورِی تا بدیگر سرای *
* رسد لطف یزدان بفریاد من * * ستاند بمشور ازو داد من *
و پیش سلطان فرستاد اتفاقاً روز جمعه بود که عرضداشت
محتشم برسید و سلطان نیز ازان روز که فردوسی دوبیت بر دیوار
مسجد نوشته بود چنانکه ذکر آن رفت بجامع نیامده بوه
و چون درین جمعه بیامد و بخواند بسیار متغیر و متفکر شد و
دران تفکر از مسجد بیرون آمد چون ببارگاه رسید
عرضداشت محتشم مذکور از قهستان برسید پس یکبارگی متالم
تر گشت و ازین دو بیت که محتشم در نامه نوشته بوه
خوفی در دل سلطان پیدا شد جمعی مقرب احضرت که
معتقد فردوسی بودند و درین مدت مجال سخن نمی یافتند
فرصت غنیمت شمرده عرض داشتند که از حسد این جماعت
ظلم عنیف و مکابره لطیف بر فردوسی رسیده و شلک نیصت
که ذکر این تا انتهای ایام باقیماند و بعدالایوم دشمنان این
حکایت بداستانها باز گویند و حمل بر بخل و حسد و
خسیت کنند و سود ندارد و شصت هزار دینار زر در خزانه
که چندین هزار تن باشد هرگز تدارک فتوان کرد و ابیاتی.

که با یازده بود ظاهر شد و سلطان بغایت متغیر شد و بدان
جماعت که خیانت فردوسی کرده بودند غضب بسیار فرمود
و حسن میمندیرا بخطبات عذیف مخاطب داشت بلکه
نام آن بدفرجام بر جریده اموات برنگاشت

نظم

* چو فردوسی آن مرد والا گهر * * غمین شد زمیمندهی بی هنر *
* اذیت بسی زان فرومایه دید * * وزوی سبب رنج حرمان کشید *
طبیعت مکافات آغاز کرد * * سرش بادم تیغ انباز کرد *
۴ پس فردوسی از خوف سیاست وزیر و وهم سیاست
سلطان بماندندان رفت و در آنجا با صلاح شاهنامه مشغول
گشت و چند بیتنی مشتمل بر مدح والی آنجا بگفت و
اضافه کتاب کرد والی ماندندان دران زمان از فرزندان
فرزان شمس المعالی قابوس بن دشمگیر بن منوچهر بن
شمش المعالی بود و پسر او داماد سلطان بود و از طرف مادر دختر
زاده مرزبان بن رستم بن شردین که مصنف مرزبان نامه است

۴ چون شاه محمود از عرض داشت ناصرک بر حقیقه قصه
رفتن فردوسی از غزنی واقف گشت و ترحم در دل او بر حال
فردوسی پیدا شد و غضب بسوی حاسدان پس دوآیندن
فردوسی بماندندان و بغداد و اطراف جهان چنانکه عنقریب
مذکور شود چه حاجت مگر قصه رسیدنش به ناصرک و باز
رفتن او بماندندان و بغداد بغلطی تقدیم و تاخیر نمودند

نظم

* ز غزنی چو فردوسی آمد برون * * از آنجا بمازندران شد درون *

* بگسترد آنجا بساط سخن * * وزو شد حکایت بهر انجمن *

* به اصلاح شهنامه کرد او بسیج * * زحشواندران نامه نگذاشت هیچ *

* دران بوم و برچون توقف نمود * * بشهنامه در وایش را ستود *

* بنظمی که بر نسر مسند نهاد * * بشعری که شعری بپایش فکاد *

* ستایش چندان کرد آن شاه را * * که در تیره شب گمراهان ماه را *

ناگاه شخصی مرسل شد که حکایت او بسمع والی رسانید
و گفت شاعری از طوس آمده است و اهل تشیع است
و کتابی آورده است که در غزنی بنظم در آورده و آنرا
شاهنامه میخوانند و میخواهد که بعرض بادشاه رساند
والی قصه او و سلطان تمام معلوم داشت و از غلات شیعه
بود گفت چون او دوستدار اهل بیت است اگر کتاب
بفرستد در حق او انعم شایسته کنم القصه چون فردوسی
کتاب شاهنامه پیش والی گذراند ایبات چندی در وصف
والی در شاهنامه درج کرده بود ۲ و بر عادت شعرا نام و نسب
او را طول و عرض داده بود والی ازان معنی بغایت خرم و معرور
شد و عزیمت بر توقف او تصمیم داد و بازار مواخذه و معاتبه

۲ در هیچ یک از نسخ شاهنامه بیقی در تعریف والی مازندران
بنظر نرسیده

سلطان در اندیشه افتاد صله سنگین پیش او فرستاد و تمهید
 عذری نمود و گفت چون سلطان از تو آزاده است مبادا توقف
 تو به ضررت عاید گردد اکنون این محقر بردار چنانچه کسی بر حال
 تو مطلع نشود و بر موضعی دیگر تحویل کن

نظم

* چو فردوسی آن جود و اشفاق دید * * گزیده سخن های والی شنید *
 * پذیرفت و بواج خاطر نگاشت * * همه هوش دل بر عزیمت گماشت *
 * گرفت آن عطارا و بس شاد شد * * ازان جایگه سوی بغداد شد *
 چون در بغداد درآمد با هیچ کس از آنجا سابقه معرفتی نداشت
 چند روز در وحشت تنهایی گذرانید روزی تاجری که با او سوابق
 معرفتی و حقوق قدیم داشت انواع اکرام و احترام با او بجای
 آورد و فردوسی را بوثاق خود برد و چون از مشقت راه و رنج
 سفر و پریشانی روزگار به آسود

نظم

* در آنجا درخت اقامت نشاند * * ز دامن غبار مشقت فشانند *
 * از اول حکایات خود باز گفت * * هر آنچه از نهان بد به آواز گفت *
 چون فردوسی حال خود سراسر پیش تاجر گفت تاجر بدو گفت
 بحمد الله که فرجام کار در سایه امیرالمومنین آرمیدی و بدار السلام
 رسیدی اکنون ایمن باش و آسوده و از حوادث و مکاه زمان مرفه
 که مرایش دستور امیرالمومنین قرب و منزلتی هست که می باشد
 که احوال تو بسمع وزیر رسانم تا با امیرالمومنین مطلع گرداند

مثنوی

* پس آنگاه شد تاجری نیک‌رایی * * بنزدیک دستور مشکل‌کشی *
 * حکایات فردوسی پرهنر * * بیان کرد در پیش او سر بحر *
 * چو بر حال او گشت واقف و زیر * * که در فضل و دانش بدایمی نظیر *
 * طلب کردش آن مظهر دین و داد * * نشاندش به اعزاز و تشریف داد *
 چون فردوسی، در املای شعر عربی و فارسی سوار بلیک در معرفت
 دقایق علوم ادبیه یگانه روزگار بود ۲ قصیده تازی که به بیان معانی بدیع
 مشحون و چون درر غرر در صدف بیاض درج و مکنون بود بعرض
 وزیر رسانید فصحا و بلغا که در مجلس حاضر بودند در بلاغت
 و فصاحت او تعجب نمودند و او را حرمتی چنانچه شایسته او
 بود نمودند وزیر او را در حریم خود محکم داد فرمود که ترا
 نزد امیرالمومنین رتبتی و منزلتی خواهد بود و حشمت رفیع پیدا
 خواهد شد که صنعت سخن وری و آوازه فضل تو بسمع شریف
 او رسیده است

نظم

* وزیر همایون دانش پرست * * سزاوار صدر و سزاوار دست *
 * سخنهای فردوسی از پیش و کم * * که خسته روان بود و خاطر دژم *
 * چو با بر بساط خلیفه نهاد * * چو در جمله در گوش او جای داد *

۲ اگرچه تقصص بسیار کردم هیچ یک بیت از آن قصیده
 بنظر نیامد *

* سخنهای سلطان و پرخاش او * * وزن رنج سی حال و بهاش او *
 * دیگر قصد میمندی سفله خوی * * بداندیش و بدسیرت و هرزه گوی *
 * به پیش خلیفه همه باز گفت * * که در داز طبیبان نشاید نهفت *
 چون خلیفه از حال فردوسی آگاه شد مثال فرمود فردوسی
 را بنزد خلیفه بردند و او را نوازش نمود ۲ هزار بیت در
 مدح او انشاء فرمود چون بعرض رسانید خلیفه بر اعزاز او
 بسیار بیفزود

رباعی

* پس آنکه خلیفه گرامیش کرد * * به الطاف شاهانه نامیش کرد *
 * بخلوت بنزد خودش راه داد * * همش پایه تم قدر و هم جاء داد *
 * بدو گفت کای مرد نیکوسیر * * سزد گر براری بخورشید سر *
 * چونعت نبی کرده ورد خویش * * تدارک کند چرخ از کرد خویش *
 * که هر دل که در وی بود حب شاه * * نیاید در روز حزن و اندوه راه *
 چون فردوسی در بغداد رخت اقامت بینداخت و کتاب
 شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد بجهت آنکه مدح ملوک
 عجم بود و آتش پرست بودند عیب میکردند ۳ فردوسی

۲ این هزار ایات هم جای بنظر نرسیده
 ۳ چون فردوسی در آغاز کتاب قصه یوسف و زلیخا خود میگوید
 که نظم این کتاب را حسب الحکم امیر عراق در اهواز
 اتفاق افتاد پس نسبت آن ببغداد مشعر بر عدم تحقیق
 مورخین احوال فردوسی است

قصهٔ یوسف را که در قرآن مجید در یک سورهٔ مذکور است
بنظم آورد

شعر

* حکایات آن داستان بس خوش است * سخنهای جان‌پزودل‌کش است *
* بی‌اقتضا از قول دادارخوان * * که بستایدت مرد بهیچار دان *
* الف لام را تلک آیت را * * بخوان تا بدانی حکایات را *
چون قصهٔ یوسف بعرض رسانید خلیفه و اهل بغداد را
خوش افتاد و در تربیت او بیفزودند بعد از مدت طایر
مخفی و تجسس سلطان بقوادم و جوانی استقصا و استکشاف
حال فردوسی کردهٔ چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقه
سخن گستری و همای بلند پرواز چرخ هنر پروری در
آستان احسان و مرکز امتنان خلیفه بغداد آرمیده و نسایم
رعایت و حمایت او بر اطراف و اکناف ریاض حصول
آمال او وزیده

مثنوی

* چو در ظل والی در جای شد * * چو طوطی بشکرش شکر خای شد *
* ز بیداد سلطان و جور زمان * * بر آسود در ظل امن وامان *
سلطان محمود مکتوبی بدارالخلافه فرستاد و اساس کتابت بر
قاعده تهدید و وعید نهاد و فرمود که اگر آن قرمطی را
بدرگاه مانفرستی ممالک بغداد دریای پیلان بسپرم چون مکتوب
نزد خلیفه رسید فرمود که در ظهر کتابت سلطان نوشتند

که الم والسلام چون رسول معاودت نمود جواب مکتوب بیاورد
 ارباب فطرت و خداوندان حدس و کیاست در آن سه حرف
 متعجب بماندند و سلطان بغایت متفکر شد و از دافایان
 پرسید که این سه حرف اشارت بچیست تا من بسم
 در آن نمودند آخر الامر گفتند که سلطان خطاب با خلیفه
 کرده بود که بغداد را در پای پیلان بسپرم خلیفه در جواب
 نوشته اَمَّ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفَيْلِ سلطان بغایت
 مسرور شد و ایشان را خلعت داد

نظم

- * هنر پایهٔ مرد افزون کند * سرازجیب اقبال بیرون کند *
 - * هنر هر کجا افکند سایهٔ * چو ظل همایش دهد پایهٔ *
 - * کجا بی هنر شد اسیر نیاز * هنر مند هر جا بود سرفراز *
 - * بسوی هنر روز ازان تافتم * که کام دو گیتی ازان یافتم *
 - * هنر از خرد هست بایسته تر * بدن را ز جان گشته شایسته تر *
- سلطان را بعد از چند روز داعیه محاربه و مضاربه به یکی
 از اعدا در خاطر افتاد پیش از رفتن نامه فرمود و با یکی

۲ چون قبل ازین مذکور است که بسبب عرضی ناصرلک
 ترحم بر حال فردوسی و غضب بر حاسدان او در دل سلطان راه
 یافت پس الحال در گرفتاری او چرا بخلیفه تهدید و وعید
 نماید مگر ظاهر است که رسیدن فردوسی به بغداد سابق
 از مرسلهٔ ناصرلک است چنانکه سابق اشاره بآن رفت

از وزرا گفت که درین کتابت به ایشان درتهدید چه خواهی
 نبشت گفت آنکه ابوالقاسم فردوسی گفته است

شعر

* اگر جز بکام من آید جواب * * من و گرزو میدان و افراسیاب
 سلطان فرمود که آن بپایه از ما منتفع نشد و از اشعه انوار
 معارف ما پرتوی در شبستان آمال او منعکس نکشت

مثنوی

* سه ده سال رنج و مشقت کشید * * که تا نظم شهنامه درهم کشید *
 * بسی غرض در بحر خاطر نمود * * در فکر زاندریشه بر دل کشود *
 * دران راه چندان تگاور براند * * که کافور بر مشک عارض نشاند *
 پس سلطان ۲ بفرمود تا شصت هزار دینار طلا با خلعتی شاهی
 بدو دهند و عنبر ماضی ازو بخواهند چون سلطان بدو فرستاد
 فردوسی دران حال متنبه شده از بغداد بطوس معاودت
 نمود و روزی در بازار طوس میگذشت که کودکی این بیت
 میخواند

۲ چون سلطان را معلوم بود که فردوسی به بغداد است
 صله بطوس چرا فرستاد و چون فردوسی بمراک خود رسید چرا
 از غایت حرمان غشی کرد و جان داد اغلب که باعث
 ارسال صله مراسم سفارش ناصرکک باشد چنانکه بعضی
 مورخین چنین روایت کرده اند

بیت

* اگر شاه را شاه بودی پدر * * بسر بر نهادی مرا تاج زر *
 و فردوسی از غایت حرمان که از مساعی جمیله بدور رسیده
 بود آهی بزد و غشی کرد چون او را بخانه بردند مرغ وحش
 از قالب قفس طیران و پرواز کرده بود و در آن هنگام که فردوسی را
 بمقبره می بردند صله سلطان رسید و بشهر طوس در آوردند و
 فردوسی را دختره بود آن صله را پیش او بردند از قبول
 آن امتناع نمود و التفات هیچ بدان مقدار نکرد و آن وجه
 را به بنیان اوقاف او صرف کردند و بعضی گویند که خواهر
 فردوسی گفت برادرم را همیشه عزم آن بود که بند آب
 طوس را بسنگ و آهک ریخته کند و آن چیز ازو یادگار
 بماند اکنون این وجه صرف آن باید کرد القصه چنان کردند
 که خواهرش گفت و آن معروف به بند عاڈشه فرخ شد هنوز
 آثار آن باقی است و حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده است
 که در تاریخ چهار صد و سی و هشت از هجری در سفر
 براه طوس رسیدم رباطی بزرگ نو ساخته بودند پرسیدم که
 این رباط که ساخته است گفتند این رباط از وجه صله فردوسی
 است که سلطان محمود از برای او فرستاده و چون خبر او
 پرسیدم گفتند او وفات یافته است و وارث او قبول نکرد و
 غرضداشت بسطان کردند سلطان فرمود که همانجا عمارت کنید و
 این رباط خاصه از آن وجه اوست چنین گویند که چون فردوسی را

وفات رسید همدران باغ او را دفن کردند و شیخ بزرگوار
 زمانه شیخ ابوالقاسم گرگانی رحمة الله علیه که بزرگت عصر بود
 بنماز جنازه او حاضر نگشت و گفت فردوسی مرد عالم و زاهد
 بود ترک سیرت خود کرد و عمر در سخن بد دینان و آتش
 پرستان صرف کرد بر چنین کس نماز کردن واجب نیست
 و نباید کرد و ننم چون شب درآمد شیخ مذکور بهشت را
 در خواب دید و قصر با عظمت در نظر پدید آمد بدانجا
 در شد سریری از یاقوت دید گفت این سریر از آن کیست
 رضوان در خواب گفت که از آن فردوسی است و در آن حال
 دید که فردوسی پیدا شد و جامه سبز پوشیده و تاج زمرد
 رنگ بر سر داشت پرهیدم که ای فردوسی این جاه و حرمت
 و عزت از کجا پیدا کرده گفت از یک دو بیت توحید
 حضرت حق سبحانه تعالی عزشانه و عم نواله و عظم سلطانه
 و بهر برهانه و آن بیت توحید که گفته ام اینست ۲

مثنوی

* ستایش کنم ایزد پاک را * که کویا و بینا کند خاک را *
 * بموری دهد مالش نره شیر * کند پشه بر پیل جنگی دلیر *
 حضرت شیخ قدس سره العزیز چون بعد از خواب بیدار
 شد بر سر قبر فردوسی رفت و نماز بگذارد و خواب که دیده

۲ اکثر مورخین در اینجا این بیت می نویسند
 * جهانرا بلندی و پستی توئی * * ندانم چه آنچه هستی توئی
 بیت

بود پیش مردم گفت و هر کس که شنید معتقد شد الحمد لله اولاً
 و اخراً و ظاهراً و باطناً حالا که دیباچه بایسنغرخان باتمام رسید
 راقم حروف گوید که چون بسبب کثرت اشتغال بمقابله
 نسخهای شاهنامه ضرر به چشم افتاد در تصحیح غلطی مطبع
 طاقت کوشش کوتاه شد لهذا اگر ناظران این کتاب بر چندین غلطی
 اطلاع یابند بپوشند و از قلم تصحیح بدرستی آن کوشند اما چون
 فضیلت مآب مولوی حافظ احمد کبیر از ابتدا مقابله اصل
 کتاب تا انتهای طبع در هر باب ممد و معاون بود و از راه
 کرم این محنت دشوار بر خود اختیار نمود غالباً بلکه یقیناً که سهو
 طبع کمتر باشد که در غلط نامه اشاره بآن نرفته و غرض از الحاق
 غلط نامه همین است که مالک کتاب اول ازان سهو طبع را تصحیح
 نماید و آن اوراق از کتاب دور کند باز بخواندن اشتغال فرماید
 و چون از رسمیات این دیار است که تاریخ اختتام کتاب
 بحساب ابجد بسلك نظم کشند درین باب مولوی نه چون اکثر
 مولویان حال بلکه با فضل و کمال مولوی عبدالقادر رام پوری باین
 ابیات تاریخ عیسوی گفته و هر چند که در تعریف این هیچمدان
 زبان مبالغه کشاد فاما الحق که داد سخنوری داد

- * طبع شاهنامه چون رساند بطبع * * عزم ترتر مکان عالی طبع *
- * آنکه برتر مکان همین خوانند * * بفلک نام او کواکب سبع *
- * سال تاریخ عیسوی هانف * * گفت شد ختم شاهنامه بطبع *

سنه ۱۸۲۹ عیسوی

و همچنین مولوي محمد سعيد رام پوري که ار چندي
 همکاب است و بزبور علم منقول و معقول آراسته تاريخ هجري
 باين ابیات نظم ساخته و اگرچه از فن شاعري پهلوي تهی
 نموده معهدا گوي فصاحت از میدان بلاغت ربوده

- * اي که بردي بکام فردوسي * * غلطي از کلام فردوسي *
- * ز آفتاب طبيعت تو شده * * رز رخسفته شام فردوسي *
- * گفت طبعم سنين طبع که باز * * زنده شد از تو نام فردوسي *

سنه ۱۲۴۵ هجري

و نیز در جواب قطعه که در صفحه اول هر جلد ثبت است
 قطعه هذا نظم داه و اینکه مصرع رابعش متضمن تاریخ
 عيسوي است صنعت علاوه نهاد

قطعه

- * بکاخ چرخ سخن گرچه برد فردوسي * ولي ز خاطر ما بد بطق نسيان مر *
 - * زهي رسائي دستت بدستش آوردي * بفکر با نشاندي بکرمي خاطر *
- سنه ۱۸۲۹ عيسوي

مخفي مباد که کتاب هذا بتاريخ مذکور
 بمطبع پيرس صاحب حسن انطباع
 پذيرفت

گفتار در هجو سلطان محمود



ایا شاه محمود کشور کشای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند
فزون از تو بودند یکسو بجاه
نکردند جز خوبی و راستی
همه داد کردند بر زیر دست
نجستند از دهر جز نام نیک
هران شه که در بند دینار بود
گراید و نکه شاهی بگیتی تراست
ندیدی تو این خاطر تیز من
که بدین و بد کیش خوانی مرا
مرا غمزه کردند کان بد سخن
هر آنکس که در دلش بغض علی است
منم بنده هردو تا رسنخیز
من از مهر این هردو شه نکدرم
منم بنده اهل بیت نبی
مرا سهم دادی که در پای پیل
نترسم که دارم ز روشندلی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
که من شهر علم علیم تراست
گواهی دهم کین سخن راز اوست
چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای
گرت زین بد آید گناه من است

ز کس گر ترسی بتوس از خدای
همه تا جداران کیهان بدند
بگنج و سپاه و به تخت و کلاه
نگشتند گرد کم و کاستی
نبودند جز پاک یزدان پرست
وزان نام جستن سرانجام نیک
بنزدیک اهل خرد خوار بود
بگوئی که این خیره گفتن چراست
نیندیشی از تیغ خون ریز من
منم شیر نر میش خوانی مرا
بمهر نبی و علی شد کهن
از در جهان خوارتر گو که کیست
اگر شه کند بیکرم ریز ریز
اگر تیغ شه بگذرد بر سرم
سقا بنده خاک پای وصی
تفت را بسایم چو دریای نیل
بدل مهر جان نبی و علی
خداوند امر و خداوند نهی
درست این سخن قول پیغمبر است
تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
بنزد نبی و علی گیر جای
چنین است و این رسم و راه من است

چنان دان که خاک پی حیدرم
 برین در مرا جایی گفتار نیست
 مراورا بیگت چونسجد خرد
 نبی و علی را بد یگر سزای
 چو محمود را صد حمایت کنم
 پیامم بر تاجداران بود
 نه این نامه بر نام محمود گفت
 گهرهای معنی بسی سفته ام
 بدان بُد که بختش جوانه نبود
 بگفتار بدگویی گشتی ز راه
 نگیردش گردون گردنده دست
 بگفتم بدین نغز گفتار خویش
 امیدم بیکبارۀ بر باد شد
 چنین رنج بردم بامید گنج
 مرآن جمله در شیوۀ کارزار
 زگوپال و از تیغ های بلند
 ز صحرا و دریا و از خشک و روزه
 ز عفریت و از اژدها و نهنگ
 کز ایشان بگردون رسیده غریب
 ز گردان جنگی که رزم و لاف
 چو تورو چو سلم و چو افراسیاب
 چو ضحاک بد کیش و بی دین داده
 جهان پهلوانان با دست برد
 منوچهر و جمشید شاه بلند
 چو رستم چو رومیکن تن نامور
 سواران میدان و شیران کین
 ز ریر سپهدار و گشتاسپ را
 فروزنده تربد ز تابنده مهر
 سکندر که بد شاه شاهنشاهان

با این زاده ام هم باین بگذرم
 ابا دیگران مر مرا کار نیست
 اگر شاه محمود ازین بگذرد
 چو بر تخت شاهی نشاند خدای
 گراز مهرشان من حکایت کنم
 چهلن تا بود شهریاران بود
 که فردوسی طوسی پاک جفت
 بنام نبی و علی گفته ام
 چو فردوسی اندر زمانه نبود
 نکردی درین نامه من نگاه
 هر آنکس که شعر مرا کرد پست
 من این نامه شهریاران پیش
 چو عمرم بنزدیک هشتاد شد
 بسی سال اندر سزای سپنج
 ز ایبات غزا دوره سی هزار
 ز شمشیر و تیر و کمان و کمند
 ز برگستان و ز خفتان و خود
 ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ
 ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو
 ز مردان نامی بروز مصاف
 همان نامداران با جاه و آب
 چو شاه آفریدون و چون کیتباد
 چو گر شامسپ و سام نریمان کرد
 چو هوشنگ و طهمورث دیو بند
 چو کاؤس و کیخسرو تا جور
 چو گودرز و هشتاد پور گزین
 همان نامور شاه لهراسپ را
 چو جا ماسپ کاندرشمار سپهر
 چو دارای داراب و بهمن همان

چو شاه ارد شیرو چو شاپور او
 چو پرویز و هرمز چو پورش قباد
 چنین نامداران گردن کشان
 همه مرده از روزگار دراز
 چو عیسی من این مردگان را تمام
 یکی بندگی کردم ای شهریار
 بناهای آباد کرده خراب
 پی افکندم از نظم کاخ بلند
 بدین نامه بر عمرها بگذرد
 نه زین گونه دادی مرا تو نوید
 بد اندیش کش روز نیکی مباد
 بر بادشه پیکرم زشت کرد
 اگر منصفی بودی از راستان
 بگفتی که من در نهاد سخن
 جهان از سخن کرده ام چون بهشت
 سخن گستران بیکران بوده اند
 ولیک ار چه بودند ابشان بمی
 بمی رنج بردم درین سال سی
 جهاندار اگر نیستی تنگ دست
 بدانش نبد شاه را دستگاه
 چو دیهیم دارش نبد در نژاد
 اگر شاه را شاه بودی پدر
 وگر مادر شاه بانو بدی
 چو اندر تبارش بزرگی نبود
 کف شاه محمود عالی تبار
 چو سی سال بردم بشهنامه رنج
 مرا زین جهان بی نیازی دهد
 پیاداش گنج مرا در کشاد
 فقعی ببرزیدم از گنج شاه
 چو بهرام و نوشیروان نکو
 چو خسرو که پرویز نامش نهاد
 که دادم یکایک از ایشان نشان
 شد از گفت من نام شان زنده باز
 سراسر همه زنده کردم بنام
 که ماند ز تو در جهان یادگار
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیابد گزند
 بخواند هر آنکس که دارد خرد
 نه این بودم از شاه گیتی امید
 سخفهای نیکم به ابد کرد یاد
 فروزنده اخگر چو انگشت کرد
 که اندیشه کردی درین داستان
 بداد ستم از طبع داد سخن
 ازین پیش تخم سخن کس نکشت
 سخنهای اندازه پیموده اند
 همانا نگفت است ازینسان کمی
 عجم زنده کردم بدین پارسی
 مرا بزرگای بودی نشست
 وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
 ز دیهیم داران نیاورد یاد
 بسر بر نهادی مرا تاج زر
 مرا سیم و زر تا برانو بدی
 نیارست نام بزرگان شرف
 نه اندر نه آمد سه اندر چهار
 که شاهم بخشید پیداش گنج
 میان یلان سرفرازی دهد
 بمن جز بهای فقاعی نداد
 از آن من فقاعی خریدم براه

پشیزی به از شهریار چنین
 پرستار زاده نیاید بکار
 سر ناسزایان برافراشتن
 سرشته خویش گم کردنست
 درختی که تلخ است ویراسرشت
 وراز جوی خلدش بهنگام آب
 سرانجام گوهر بکار آورد
 بعنبر فروشان اگر بگذری
 وگر توشوی نزد انگشتر
 زبد گوهر آن بد نیاید عجب
 بنا پاک زاده مدارید امید
 زبد اصل چشم بهی داشتن
 جهاندار اگر پاک نامی بدی
 شنیدی چوزین گونه گونه سخن
 دگر گونه کردی بکام نگاه
 از آن کفتم این بیت های بلند
 کزین پس بدانند چه باشد سخن
 دگر شاعرانرا نیازارد او
 که شاعر چورنجد بگوید هجا
 پنالم بدرگاه یزدان پاک
 که یارب روانش بآتش بسوز
 که نه کیش دارنده آئین و دین
 اگر چند دارد پدر شهریار
 وزایشان امید بهی داشتن
 بجیب اندرون مژپروردنست
 گرش در نشانی بدیغ بهشت
 به بیخ انگین ریزب و شهد ناب
 همان میوه تلخ بار آورد
 شود جامه تو همه عنبری
 ازو جز سیاهی نیایی دگر
 نشاید ستردن سیاهی ز شب
 که زنگی بشستن نکرده سپید
 بود خاک در دیده انباشتن
 درین راه دانش گرمی بدی
 ز آئین شاهان و رسم کهن
 نگشتی چنین روزگارم تباہ
 که تا شاه گیرد ازین کار بند
 باند یشد از بند پیر کهن
 همان حرمت خود نکه دارد او
 بماند هجا تا قیامت بجا
 فشانده برسر پراگنده خاک
 دل بنده مستحق بر فروز

شاهنامه فردوسي

بسم الله الرحمن الرحيم



بنام خداوند جان و خرد
خداوند نام و خداوند جاي
خداوند گيهان و گردان سپهر
ز نام و نشان و گمان بر تراست
به بينندگان آفريننده را
نيا بد بد و نيز انديشه راه
سخن هر چه زين گوهران بگذرد
خرد را و جان راهمي سجد او
ستودن ندانكس او را چوهست
خرد گر سخن بر گزيند همي
بدين آلت و راهي و جان و روان
بهستيش بايد كه خستوشوي
پرستنده باشي و جوينده راه
توانا بود هر كه دانا بود
ازين پرده بر ترسخن گاه نيست



گفتار اندر ستايش خرد

كفون اي خرد مندار چ خرد
بگو تا چه داري ببار از خرد
خرد بهتر از هر چه ايزد بت داد
بدين جا يگه گفتن اندر خورد
كه گوش نپوشند زو بر خورد
ستايش خرد را به از راه داد

خرد افسر شهر یاران بود
 خرد زنده جاودانی شناس
 خرد رهنمای و خرد دل کشای
 از و شادمانی و زو مرد میست
 خرد تیره و مرد روشن روان
 چه گفت آن هنر مند مرد خرد
 کسی کو خرد را ندارد ز پیش
 هشیوار دیوانه خواند و را
 از وئی بهر دوسرای ارجمند
 خرد چشم جان است چون بنگری
 نخست آفرینش خرد را شناس
 سپاس تو گوش است و چشم و زبان
 خرد را و جان را که یار دستود
 حکیمما چوکس نیست گفتن چه سود
 توئی کرده کرد کار جهان
 همیشه خرد را تود ستودار
 بگفتار داندگان راه جوی
 زهر دانی چون سخن بشنوی
 چو دیدار یایی بشاخ سخن

گفتار در آفرینش جهان

از آغاز باید که دانی درست
 که یزدان زنا چیز آفرید
 وز و مایه گوهر آمد چهار
 یکی آتشی بر شده تابناک
 نخستین که آتش و جنبش میدهد
 و روان پس ز آرام سردی نمود
 سر مایه گوهران از نخست
 بدان تا توانائی آمد پدید
 بر آوردن بی رنج و بی روزگار
 میان باد و آب از پر تیره خاک
 ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
 ز سردی همان باز توئی فرو

چو این چارگور بجای آمده
 گهرهایک اندر دگر ساخته
 پدید آمد این کنبذ تیز رو
 ابر دوده هفت شد که خدای
 درو بخشش و دادن آمد پدید
 فلکهایک اندر دگر بسته شد
 چو دریا چون کوه و چون دشت و راغ
 بباید کوه آبها پر د مید
 زمین را بلند می نبد جایگاه
 مقاره بسر بر شگفتی نمود
 همی بر شد آتش فرود آمد آب
 گیارست با چند گونه درخت
 ببالد ندارد جز این نیروی
 وزان پس چو جنبنده آمد پدید
 سرش زیر نامد بسان درخت
 خور و خواب و آرام جوید همی
 نه گویا زبان و نه جو یا خرد
 نداند بدو نیک فرجام کار
 چو داناتو انا بد و داد دگر
 چنین است فرجام کار جهان

ز بهر سنجی سزای آمدند
 ز هر گونه گردن بر افراخته
 شگفتی نماید نو بنو
 گرفتند هر یک سزاوار جای
 به بخشید داننده را چون سزید
 به جنید چون کار پیوسته شد
 زمین شد بگردار روشن چراغ
 سر رستنی سوی بالا کشید
 یکی مرکزی تیره بود و سیاه
 بخاک اندرون روشنائی فرود
 همی گشت گرد زمین آفتاب
 بزیر اندر آمد سران شان ز بخت
 نبودند چو پویندگان هر سوی
 همه رستنی زیر خویش آوردند
 تکه کرد باید بدین کار سخت
 وزان زندگی گام جوید همی
 ز خار و ز خاشاک تن پرورد
 نخواهد از و بندگی کرد کار
 ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
 نداند کسی آشکار و نهان



گفتار در آفرینش مردم

چو زمین بگذری مردم آمد پدید
 سرش راست بر شد چو سرو بلند
 پدید نده هوش و رای و خرد
 ز راه خرد بنگری اندکی
 مگر مردمی خبر داد انی همی
 شد این بندها را سرا سر کلید
 بگفتار خوب و خرد کار بند
 سرا و راه بود ام فرمان برد
 که معنی مردم چه باشد یکی
 جز این را ندانی نشانی همی

ترا از دو گیتی بر آورده اند
 نخستین فطرت پسین شمار
 شنیدم ز دانا دگر گونه زین
 نگه کن سرانجام خود را به بین
 برنج اندر آری تنگ را رواست
 نگه کن برین کنبذ تیز گرد
 نه کشت زمانه بفر سایدش
 نه از گردش آرام گیرد همی
 ازودان فزوننی وزودان شمار
 زیاقوت سرخ است چرخ کبود
 به چندان فروغ و به چندان چراغ
 به چندی میبانی بپرورده اند
 توئی خویشان را ببازي مدار
 چه دانیم راز جهان آفرین
 چو کاری بیای بی برگزین
 که خود رنج بردن بدانش سزاست
 که در مان از ویست و ز ویست درد
 نه این رنج و تیمار بگزایدش
 نه چون ما تباهی پذیرد همی
 بد و نیک نزدیک او آشکار
 نه از باد و آب و نه از گرد و دود
 بیاراسته چون بنوروز باغ



گفتار اندر آفرینش آفتاب

روان اندر زو گوهر دل فروز
 که هر با مدادی چو زرین سپر
 زمین پوشد از نور پیراهنا
 چو از مشرق او سوی خاور کشد
 نگیرند مر یک دگر را گذر
 ای آنکه تو آفتابی همی
 کز روشنائی گرفتست روز
 ز مشرق بر آرد فروزنده سر
 شود تیره گیتی بدو روشن
 ز مشرق شب تیره سر بر کشد
 نباشد اربین یگوش راست تر
 چه بودت که بر من نقابی همی



در آفرینش ماه

چراغی است مرتبیره شب را بسیمج
 چو سی روز گردش به پیمایدا
 پدید آید آنگاه باریک و زرد
 چو بیننده دیدارش از دور دید
 دگر شب نمایش کند پیش تر
 بد تا توانی تو هرگز میبج
 دور روز و شب روی ننماید
 چو پشت کسی کو غم عشق خورد
 هم اندر زمان روشود نا پدید
 ترا روشنائی دهد پیش تر

بد و هفته گرد تمام و درست بدان باز گرد که بود از نخست
 بود هر شبانگاه باریک تر بخورشید تابنده نزدیک تر
 بدین سان نهادش خداوند داد بود تا بود هم بدین یک نهاد



درستایش پیغمبر و یارانش

اگر دل نخواهی که باشد نژند نخواهی که دایم بوی مستمند
 چو خواهی که یابی ره بدرها سر اندر نیاری بدام بلا
 بوی درد و گیتی زبد رستگار نکو نام باشی بر کردگار
 بگفتار پیغمبرت راه جوی دل از تیرگیه بدین آب شوی
 ترادین ودانش رهاند درست ره رستگاری بیایدت جست
 چه گفت آن خداوند تفریل و وحی خداوند امر و خداوند نهی
 که خورشید بعد از رسولان مه نتابید بر کس ز بو بکر به
 عمر کرد اسلام را آشکار بیاراست گیتی چو باغ بهار
 پس از هردوان بود عثمان گزین خداوند شرم و خداوند دین
 چهارم علی بود جفت بتول که او را بخوبی ستاید رسول
 که من شهر علم علیم درست درست این سخن قول پیغمبر است
 گواهی دهم کین سخن راز اوست تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
 بدان باش کو گفت زان برمگرد چو گفتار و رایت نیارد بدرد
 علی را چنین گفت و دیگر همین کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
 نبی آفتاب و صحابان چو ماه بهم نسبتی یک دگر راست راه
 حکیم این جهان را چو دریانهاد بر انگیخته موج ازو تند باد
 چو هفتاد کشتی برو ساخته همه باد بانها بر افراخته
 یکی پهن کشتی بسان عروس بیاراسته هم چو چشم خروس
 محمد بد و اندرون با علی همان اهل بیت نبی و وصی
 خورد مند کزدور دریا بدید کرانه نه پیدا و بن نا پدید
 بدانست کوموج خواهدزدن کس از غرق بیرون نخواهدشدن
 بدل گفت اگر بانبی و وصی شوم غرقه دارم دویار و فی

همانا که باشد مراد دست گیر
 خداوند جوی و می و انگبین
 اگر چشم داری بدیگر سرای
 گرت زمین بد آید گناه منست
 دلت گریه خط مائل است
 نباشد جز از بی پدر دشمنش
 نگر تا نداری بد از بی جهان
 همان نیکیت باید آغاز کرد
 نکوئی بهر جا چه آید بکار
 ازین در سخن چند رانم همی

خداوند تاج و لوا و سریر
 همان چشمه شیر و مای صغین
 به نزد نبی و می گیر جایی
 چنین است آئین و راه منست
 ترا دشمن اندر جهان خود دل است
 که یزدان با آتش بسوزد تنش
 نه برگردی از نیک بی هم رهان
 چه با نیک نامان بوی در نبرد
 نکوئی گزین وز بدی شرم دار
 همانا کرانش ندانم همی

گفتار اندر فراهم آوردن شاه نامه

سخن هر چه گویم همه گفته اند
 اگر برد رخت برومند جایی
 کسی کوشود ریر نخل بلند
 توانم مگر پایگه ساختن
 گزین نامور نامه شهر یار
 تو این را دروغ و فسانه مدان
 از هر چه اندر خورد با خرد
 یکی نامه بود از گه پاستان
 پراکنده در دست هر موبدی
 یکی پهلوان بود دهقان نژاد
 پژ و هنده روزگار نجست
 ز هر کشوری موبدی مال خورد
 بپر سیدشان از نژاد کیان
 که گیتی باغ از چون داشتند
 چه گزیده سرآمد به نیک اختر

بر باغ دانش همه رفته اند
 نیابم که از بردن نیست رای
 همان سایه زو بار دارد گزنده
 بر شاخ آن سرو سایه فک
 بگیتی همانم یکی یادگار
 بیکسان روش در زمانه مدان
 وگر بزور رمز و معنی برد
 فراوان بد و اندرون داستان
 از و بهره برده هر بخردی
 دلیرو بزرگ و خرد منده و داد
 گذشته سخیها همه باز جست
 بیارند و این نامه را گرد کرد
 وزان نامدار این فرخ گوان
 که ایدون بما خوار بگذاشتند
 بر ایشان همه روزگند آوری

بگفتند پیش یکا یک مهان سخن های شاهان و گشت جهان
 چو بشنیدار ایشان سپید سخن یکی نامور نامه افکند بن
 چنان یاد کاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان



گفتار در سرگذشت د قیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی
 جهان دل نباده بدین داستان
 جوانی بیامد کشاده زبان
 بنظم آرم این نامه را گفت من
 جوانیش را خوی بد یار بود
 برو تا ختن کرد ناگاه مرگ
 بدان خوی بد جان شیرین بداد
 یکا یک ازو بخت برگشته شد
 ز کشتا سپ و ارجا سپ بی بی هزار
 برفت او را این نامه ناگفته ماند
 بکن عفو یا رب گناه و را
 همی خواند خواننده بر هر کسی
 همان بخردان و همان راستان
 سخن گوی و خوش طبع و روشن روان
 از و شاهان شد دل انجمن
 ابا بد همیشه به پیکار بود
 نهادش بسر بر یکی تیره قرمگ
 نبود از جهان دلش یک روز شاد
 بدست یکی بنده برگشته شد
 بگفت و سر آمد برو روزگار
 چنان بخت بیدار او خفته ماند
 بیفزای در حشر جایه و را



گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و اندر زردوست درین باب

دل روشنی می چو برگشت ازوی
 که این نامه را دست پیش آورم
 بپرسیدم از هر کسی بی شمار
 مگر خود درنگم نباشد بسی
 و دیگر که گنجم وفادار نیست
 رمانه سراچی پر از جنگ بود
 برین گونه یک چند بگذاشتم
 ندیدم کسی کش سزاوار بود
 ز نیکو سخن به چه اندر جهان
 سویی تحت شاه جهان کرد روی
 زده دفتر بگفتار خویش آورم
 بتر سیدم از گردش روزگار
 بباید سپردن بدیگر کسی
 همان رنج را کس خریدار نیست
 بجویندگان بر جهان تنگ بود
 سخن را نهفته همی داشتم
 بگفتار این مر مرا یار بود
 برو آفرین از کهان و مهان

اگر به نبود ي سخن از خدا ي
 بشهرم يکي مهربان دوست بود
 مرا گفت خوب آمد اين را ي تو
 نوشته من اين نامه پهلوي
 کشاده زبان و جوانيت هست
 شواين نامه خسروان باز گوي
 چو آورد اين نامه نرد يک من
 نبي کي بد ي نرد ما رهنما ي
 تو گفتي که با من بيک پوست بود
 به نيکي خرد آمد مگر پا ي تو
 به پيش تو آرم مگر نغوي
 سخن کفتي پهلوانيت هست
 بد ين جوي نرد مهان آبروي
 بر افروخت اين جان تاريک من



اندر ستايش ابو منصور بن محمد

بد ين نامه چون دست کردم دراز
 جوان بود از گوهر پهلوان
 خدا و ندر ا ي و خداوند شرم
 مرا گفت کز من چه ايد همي
 به چيزي که باشد مراد ستارس
 همي داشتم چون يکي تازه سيب
 بکيو ان رسيدم ز خاک نژند
 بچشمش همان خاک وهم سيم وزر
 سراسر جهان پيش او خوار بود
 چنان ناموزگم شد ارا نچمن
 دريغ ان کمر بند و ان گرد گاه
 نه زو زنده بينم نه مرده نشان
 گر فتار دل زو شده نااميد
 ستم باد بر جان آن ماه و سال
 يکي پند آن شاه ياد آورم
 مرا گفت کاي نامه شهر يار
 دل من بگفتار او رام شد
 چو جان رهي پند او کرد ياد
 يکي مهتر ي بود گردن فراز
 خرد مند و بيدار و روشن روان
 سخن گفتي خوب و آوا ي نرم
 که جانت سخن برگرايد همي
 بکوشم نيازت نيارم بکس
 که از باد نايد بمن بر نهيب
 از ان نيک دل نامدار ارجمند
 کريمي بدو يافته زيب و فر
 جوان مرد بود و وفادار بود
 چو از باد سروسهي از چمن
 دريغ آن کئي برزو بالاي شاه
 بدست نهنگان مردم گشان
 روان لرز لرزان بگردار بيد
 کجا بر تن شاه شد بد سگال
 رکزي روان سوي داد آورم
 اگر گفته آيد بشاهان سپار
 روانم بد ين شاد و پدرام شد
 دلم گشت از پند او را دوشاد

بدین نامه من دست کردم دراز بغام شهنشاه گردن فرار



د رستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید
 خداوند تاج و خداوند تخت
 چو خورشید بر گاه بنمود تاج
 چه گوئی که خورشید تابان که بود
 ابوالقاسم آن شاه فیروز تخت
 ز خا و ز بیار است تابا ختر
 مرا ختر خفته بیدار گشت
 چو دانستم آمد زمان سخن
 بر اندیشه شهریار زمین
 دل من چون نور اندران تیره شب
 چنان دید روشن روانم بخواب
 همه روی گیتی شب لاچورد
 درود شت برساند بیاشدی
 نشسته برو شهر یاری چو ماه
 رده بر کشیده سپاه از دمیل
 یکی پاک دستور بیش بیای
 مرا خیره گشتی سرازیر شاه
 چو آن چهره خسروی دیدمی
 که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه
 یکی گفت این شاه روم است و هند
 بایران و توران و را بنده اند
 بیار است روی زمین را بداد
 جهاندار محمود شاه بزرگ
 ز کشمیر تا پیش دریای چین
 چنو شهر یاری نیامد پدید
 جهاندار پیروز و بیدار بخت
 زمین شد بگردار تابنده عاج
 کز و در جهان روشنائی فزود
 نهاد از بر تاج خورشید تخت
 پدید آمد از فراوان زر
 بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
 کفون نو شود روزگار کهن
 بخفتم شبی دل پر از آفرین
 بخفته کشاده دل و بسته لب
 که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
 از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
 یکی تخت پیروزه پیدا شدی
 یکی تاج بر سر بجای کلاه
 بدست چپش هفت صد ژنده پیل
 بداد و بدین شاه را رهنمای
 وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
 از آن نامداران بپرسید می
 ستاره است پیش اندرش یا سپاه
 ز قنوج تا پیش دریای سند
 برای و بفرمان او زنده اند
 بپردخت از آن تاج بر سر نهاد
 با بشخور آرد همی میش و گرگ
 برو شهر یاران کنند آفرین

چو کونک لب از شیر ماد ریشست
 تو نیز آفرین کن که گوینده
 نه بچند کسی سر ز فرمان اوی
 چو بیدار گشتم بجستم ز جای
 بران شهر یا ر آفرین خواندم
 بدل گفتم این خواب را پاسخ است
 برو آفرین گو کند آفرین
 ز فرش جهان شد چو باغ بهار
 ز ابر اندر آمد بهنگام نم
 بایران همه خوبی از داد اوست
 بیزم اندرون آسمان و فاست
 به تن زنده پیل و بجان جبرئیل
 سر بخت بدخواه باخشم اوی
 نه کند آوری گیرد از تاج و گنج
 هر آنکس که دارد ز پروردگان
 شهنشاه را سر بسرد و سندر
 شده هر یکی شاه هر کشوری

بگو آره محمود گوید نخست
 بد و نام جا و بد جوینده
 نیا رد گذشتن ز بیمان اوی
 چه مایه شب تیره بودم بیای
 نبودم درم جان بر افشاند
 که آوازه اش در جهان فرخ است
 بران بخت بیدار و تاج و نگین
 هوا پر زابر و زمین پر نگار
 جهان شد بگردار باغ ارم
 جهان شادمان از دل شاد اوست
 برزم اندرون تیزدم از دهاست
 بکف ابر بهمن بدل رود نیل
 چو دینار خوار است بر چشم اوی
 نه دل تیره دارد زرزم و زرنج
 از آزاد و از نیکدل بردگان
 بفرمان بستن کمر استوار
 روان نام شان بر همه منبری

د رستایس امیر نصر برادر سلطان

فخستین برادرش که تر بسال
 ز گیتی پرستند فر نصر
 کسی کش پدر ناصرالدین بود
 خداوند مردمی و رای و هنر
 بویره دلاور سپهدار طوس
 به بخشد درم هر چه یا بدزد هر
 به یزدان بود خلق را راهنمای
 جهان بی سرو تاج خسرو مباد

که در مردمی کس ندارد همال
 زید شاد در سایه شاه عصر
 بی تخت او تاج پروین بود
 بدوشادمان مهتران سر بسر
 که در جنگ بر شیرد ارد فوس
 همه آفرین جوید از دهر بهر
 سر شاه خواهد که ماند بجای
 همیشه بماند جا وید شاد

همیشه تن آباد با تاج و تخت ز در و غم آزاد و پیروز بخت
کنون با زرگردم با غاز کار سوي نامه نامور شهریار



باد شاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود

بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردن دیواهرمن برو
سخن گوی دهقان چه گوید نخست که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر که نام بزرگی که آورد پیش
پژوهنده نامه باستان چنین گفت کائین تخت و کلاه
چو آمد بر چ حمل آفتاب بتابید ز انسان ز برج بره
کیومرث شد بر جهان کدخدای سرتخت و بختش برآمد زکوه
از و اندر آمد همی پرورش به گیتی درون سال سی شاه بود
همی تافت از تخت شاهنشاهی دودام هر جانور کش بدید
دو تاملی شدن دی بر تخت اوی برسم نماز آمدندیش پیش
پسر بد مرا و رایکی خوب روی سیامک بدش نام و فرخنده بود
ز کیتی بدید ار او شاد بود بجاننش بر از مهر گریان بدی
چنین است آئین و رسم جهان برآمد برین کار یک روزگار

که نام بزرگی به گیتی که جست ندارد کس از روزگار ان بیاد
بگوید ترا یک بیک از پدر کرا بود زان بر تران پایه بیش
که از پهلوانان زند داستان کیومرث آورد کوبود شاه
جهان گشت با فر و آئین و آب که گیتی جوان گشت زویکسره
نخستین بکوه اندرون ساخت جای پلنگینه پوشید خود با گروه
که پوشید نی نه بد و نه خورش بخوبی چو خورشید بر گاه بود
چو ماه د و هفته ز سر و سبی ز گیتی بنزد یک او آر مید
ازان فرّه و بر شده بخت اوی ازان جایکه بر گرفتند کیش
هنرمند همچون پدر نام جوی کیومرث را دل بد و زنده بود
که بس با و ور شاخ بنیاد بود ز بیم جدا گیش بریان بدی
پدر را بفرزند باشد توان فرزند شده شد دولت شهریار

بگيتي نبودش کسی د شمن
 برشک اندر آهرمن بدسگال
 یکی بچه بودش چو گرگِ سترگ
 سپه کرد و نزد يكِ اوره جست
 جهان شد بران د یو بچه سیاه
 همی گفت باهر کسی راز خویش
 کیو مرث ازین خود کی آگاه بود
 یکا یک بیامد خجسته سروش
 بگفتش براز این سخن در بدر
 جزا ندر نهان ریمن آهرمنا
 همی رای زد تا بیا کند یال
 د لا و ر شده با سپاه بزرگ
 همی تخت و دیهیم کی شد جست
 ز بخت سیامک هم از بخت شاه
 جهان کرد یکسر آبر آواز خویش
 که تخت مہی را جزا و شاه بود
 بساق پری پلنگینه پوش
 که دشمن چه سازد همی با پسر



رفتن سیامک بجنگ د یو کشته شدن او

سخن چون بگوشی سیامک رسید
 دل شاه بچه در آمد بجوش
 ببوشید تن را بچرم پلنگ
 پذیره شده د یورا جنگ جوی
 سیامک بیامد برهنه تن
 بزد چنگ و ازونه دیوسیا
 فکند ان تن شاه زاده بخاک
 سیامک برای خود دست دیو
 چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
 فرود آمد از تخت ویله کنان
 د ور خسار بر خون و دل سوگوار
 خروشی بر آمد ز لشکر بزار
 همه جامها کرده پیروزه رنگ
 د د و مرغ و نخچیر گشته گروه
 برفتند با سوگواری و درد
 ز کردار بدخواه د یو پلید
 سپاه انجمن کرد و بکشاد گوش
 که جوشن نبد آنکه آئین جنگ
 سپه را چوروی اندر آمد بروی
 بر آ و بخت با پور آهرمنا
 د و تا اندر آورد بالای شاه
 بچنگال کردن کمر گاه چاک
 تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
 ز تیمار گیتی بر و شد سیاه
 زنان بر سر و دست و بز و کنان
 د نرم کرده بر خویشتن روزگار
 کشیدند صف بردر شهر یار
 د و چشمان بر از خون و رخ باد ترنگ
 برفتند ویله کنان سوی کوه
 زد رگه کی شاه بر خاست گرد

نشستند سالی چنین سوگوار
 درود آوریدش خجسته سزوش
 سپه ساز و برکش بفرمان من
 از آن بد کنش دیوروی زمین
 کئی ناصور سر سوی آسمان
 بدان برتری نام یزدانش را
 وزان پس بکین سیامک شتافت
 پیام آمد از داور کرد کار
 کزین بیش عخروش و باز آرهوش
 بر آورد یکی گرد زان انجمن
 به پرد از و پرد خته کن دل زمین
 بر آورد و بد خواست بر بد گمان
 بخواند و بپالود مژگانش را
 شب و روز آرام و خفتن نیافت



رفتن هوشنگ و کیومرث به جنگ دیو سیاه و کشته شدن دیو
 و مردن کیومرث

سیامک خجسته یکی پورداشت
 گران مایه را نام هوشنگ بود
 به نزد نیا یاد کار پدر
 ندیش بجای پسر داشتی
 چون نهاد دل کینه و جنگ را
 همه گفتنیا بدو باز گفت
 که من لشکری کرد خواه همی
 ترا بود باید همی بیش رو
 پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
 بفرمان شاه جهان بد همه
 سپاه داد و دام و مرغ و پری
 پس پشت لشکر کیومرث شاه
 بیامد سیه دیو با ترس و باک
 زهر آبی درندگان جنگ دیو
 بهم در فتادند هر دو گروه
 بیازید هوشنگ چون شیر جنگ
 که نزد نیا جایی دستور داشت
 تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
 نیا پروریده مرا او را ببر
 جزا و بر کسی چشم نگماشتی
 بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
 همه رازها بر کشاد از نهفت
 خروشی بر آورد خواه همی
 که من رفتنی ام تو سالار نو
 ز درندگان گرگ و ببر دایر
 سپاهی و وحشی و مرغ و رمه
 سپهدار با کبر کند آوری
 نیر به پیش اندرون با سپاه
 همی با سمان بر آگند خاک
 شده سست بر چشم گیهان خدیو
 شدند از دد و دام دیوان ستوه
 جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

کشیدش سراپای یکسرد و ال
 بیای اند را کند و بسپرد خوار
 سپید برید آن سر بی همال
 ن ریده برو چرم و برگشته کار
 سر آمد کیومرث را روزگار
 نگر تا کرا نزد او آبروی
 نماید بد و نیک بر هیچ کس
 ره سود بیمود و مایه نخورد
 جهان فریبنده را گرد کرد



باد شاهي هوشنگ چهل سال بود

بر تخت نشستن هوشنگ و بر آوردن آهن از سنگ

جهاندار هوشنگ بارای و داد
 بگشت از برش چرخ سالی چهل
 بجای نیاتاج بر سر نهاد
 چو بنشست بر جایگاه مهی
 چنین گفت بر تخت شاهنشاهی
 بهر جای فیروز و فرمان روا
 بداد و دوش تنگ بسته کمر
 همه روی گیتی پر از داد کرد
 بدانند ز آهن جدا کرد سنگ
 کزان سنگ خار اکشیدش برون
 کجا زد تبار آه و تیشه کرد
 ز دریا بر آورد و هامون نواخت
 بفر کئی رنج کوتاه کرد
 پراگندن تخم و کشت و درود
 بوزید و بشناخت سلمان خویش
 بزاد خورد نیها جز از میوه هیچ
 که پوشید نیشان همه بود برگ
 نیارا همین بود این و کیش
 کز و روشنی که جهان گسترید
 بسپید پس هر کسی نان خویش
 از آن پیش کاین کارها شد بسیج
 همه کار مردم نبود به برگ
 پرستیدن ایزدی بود پیش
 بسنگ اندر آتش از و شد پدید

بنیاد نهادن جشن سده

یکی روز شاه جهان سوی کوه
 پدید آمد از دور چبزی دراز
 دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
 نکه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
 بزور کیا نی بیازید دست
 برآمد بسنگ گران سنگ خرد
 فروغی پدید آمد از هرد و سنگ
 نشد مار کشته و لیکن ز راز
 هر آنکس که بر سنگ آهن زدی
 جهاندار پیش جهان آفرین
 که او را فروغی چنین هدیه داد
 بگفتا فروغی است این ایزدی
 شب آمد بر افروخت آتش چوکوه
 یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
 ز هوشنگ ماند این سده یادگار
 کز آباد کردن جهان شاد کرد
 بدان ایزدی فرجه کیان
 جدا کرد گاو و خرو گوسپند
 جهاندار هوشنگ با هوش گفت
 بدیشان بورزید و زیشان خوردید
 ز پویندگان هر که مویش نکوست
 چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم
 بدینگونه از چرم پویندگان
 به بچشید و گسترده خورد و سپرد
 چهل سال باشد کامی و ناز
 بسی رنج برد اندران روزگار

گذر کرد با چند کس هم گروه
 سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
 زد و دانهانش جهان تیره گون
 گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
 جهان سوز ما از جهان جو بچست
 همان و همین سنگ بشکست خرد
 دل سنگ گشت از فروغ آن رنگ
 پدید آمد آتش از آن سنگ باز
 از ور و شنائی پدید آمدی
 نیایش همی کرد و خواند آفرین
 همین آتش از نگاه قبله نهاد
 پرستید باید اگر بخردی
 همان شاه در گرد او با گروه
 سده نام آن جشن فرخنده کرد
 بسی باد چون او در شهر یار
 جهانی به نیکی از ویان کرد
 ز لختچیر گور و گوزین ژیان
 بورز آورد آنچه بد سود مند
 بدارید شائرا جدا جفت جفت
 همی خویشان باج را پرورید
 بگشت ز ایشان براهیخت پوست
 چهارم سمور است کش موی گرم
 ببوشید بالای گویندگان
 برفت و جز از نام نیکی نبرد
 بداد و دهش بود آن سرفراز
 بافسون و اندیشه بی شمار

چو پیش آمدش روزگارِ بی
از مردی ماند تخت مہی
زمانہ ندادش زمانی درنگ
شد آن شاه هوشنگ برای ونگ
نہ پیوست خواهد جهان با تو مہر
نہ نیز آشکارا نمایدت چہر



باد شاہی طہمورث دیوبند سی سال بود

بر تخت نشست طہمورث و پیدا کردن آئین رشتن و رام
کردن جانوران

پس رُبد مرا و را یکی ہوشمند
گرا نمایہ طہمورث دیو بند
بیامد بہ تخت پدر بر نشست
بشاہی کمر بر میان بر بہ بست
ہمہ موبدان راز لشکر بخواند
بچری چہ مایہ سخن ہا براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاہ
مرا زبید و تاج و گرز و کلاہ
جهان از بدیہا بشویم برای
پس آنکہ کنم در کھی گرد پای
ز ہر جای کوتہ کنم دست دیو
ہران چیزگان در جهان سود مند
پس از پشت میش و برہ پشم و موی
بکوشش از آن کرد پوشش بجای
ز پویندگان ہر کہ بد نیک رو
ز مندہ ددان را ہمہ بنگرید
بچارہ بدوردش از دشت و کویہ
ز مرغان ہمان آنکہ بد نیک ساز
بیاورد و آموختن شان گرفت
بفرمود شان تا نو از ند گرم
چو این کردہ شد ما کیان و خروس
بیاورد یکسر چنان چون سزید
چنین گفت کاین را نیایش کنید
کہ اودادمان بردان دستگاہ

گرانمایہ طہمورث دیو بند
بشاہی کمر بر میان بر بہ بست
بچری چہ مایہ سخن ہا براند
مرا زبید و تاج و گرز و کلاہ
پس آنکہ کنم در کھی گرد پای
کہ من بود خواہم جهان را خدیو
کنم آشکارا کشایم ز بند
برید و برشتن نہادند روی
بگستر دنی بد ہم اور ہنمای
خورش کرد شان سبزہ و گاہ وجو
سیہ گوش و یوزاز میان برگزید
ببند آمدند آنکہ بد زان گروہ
چو باز و چوشا ہین گردن فراز
جہانی بد و ماند اندر شگفت
نخوانند شان جز با و از نرم
کجا بر خروشد گہ ز خم کوس
نہفتہ ہمہ سود مند ی گزید
جهان آفرین راستایش کنید
ستایش مرا و را کہ بنمود راہ

مرا و رایکی پاک دستور بود
 خنیده بهر جای و شید اسپ نام
 ز خوردن همه روز بر بسته لب
 همان بدل هر کسی بوده دوست
 سرمایه بد اختر شاه را
 همه راه نیکی نمودی بشاه
 چنان شاه پالوده گشت از بدی
 چو دستور باشد چنین کار دان
 برغت اهرمن را به افسون به بست
 زمان تازمان زینش بر ساختی
 که رایش ز کردار بد دور بود
 نزد جز به نیکی بهر جای گام
 به پیش جهاندار بر پای شب
 نماز شب و روزه آئین اوست
 ز و بند بدجان بد خواه را
 هم از راستی خواستی پایگاه
 که تا بید از و فرّه ایزدی
 توشه را هنر نیز بسیار دان
 چو بر تیز رو بارگی بر نشست
 همی گرد گیتیش بر تا ختی



بند کردن طهمورث دیوان و مردن او

چو دیوان بدیدند کردار اوی
 شدند انجمن دیو بسیار مز
 چو طهمورث آگه شد از کارشان
 بقرّ جهاندار بسته میان
 همه نرّه دیوان و افسونگران
 دمنده سینه دیوشان پیش رو
 هوا تیره فام و زمین تیره گشت
 جهاندار طهمورث با فرین
 ز یکسو غوغا آتش و دود دیو
 یکایک بیاراست باد یو جنگ
 از ایشان دو بهره با فسون به بست
 کشیدندشان خسته و بسته خوار
 که مارا مکش تا یکی نو هنر
 کشیدند گردن ز گفتار اوی
 که پردخته ماند از و تاج زر
 بر آشفت و بشکست با زارشان
 بگردن بر آورده گرزگران
 برفتند جاد و سپاهی گران
 همی باسمان بر کشیدند غوغا
 دودیده دروان درون خیره گشت
 بیامد کمر بسته رزم و کین
 ز یکسو لیران گیهان خدیو
 نبد جنگشان را فراوان درنگ
 دگرشان بگزرگران کرد پست
 بجان خواستند انگهی زینهار
 بیاموزی از ماکت آید بجز

کئی نامور دادان شان زینهار
 جو آزاد شان شد سر از بند اوی
 نوشتن به خسرو بیاموختند
 نوشتن یکی نه که نزدیک سی
 چه هندی و چینی و چه پهلوی
 جهان داری سال ازین پیش تر
 برفت و سر آمد برور و زگار
 جهان نامپرو و چو خواهی درود
 بر آری یکی را به چرخ بلند
 بدان تا نهانی کنند آشکار
 بچستند ناچار پیوند اوی
 دلش را بدانش برافروختند
 چه رومی چه تازی و چه پارسی
 نگاریدن آن گجا بشنوی
 چگونه پدید آوری هنر
 همه رنج او ماند از ویادگار
 چومی بد روی پروریدن چه سود
 سپاریش ناگه بجاک نوند



باد شاهی جمشید هفت صد سال بود

بر تخت نشستن جمشید و پیداکردن آلات جنگ و آموختن
 دیگر هنرها بمردم

چو رفت از میان نامور شهریار
 گرانمایه جمشید فرزند اوی
 بر آمد بران تخت فرخ پدر
 کمر بست با فر شاهنشاهی
 زمانه بر آسود آزد اوری
 جهان را فرود آبد و آبروی
 منم گفت با فر آیزدی
 بدان راز بدست کوه کرم
 نخست آلت جنگ را دست برد
 بفر کئی نرم کرد آهنا
 چو خفتان و چون درع و برگستان
 بدین اندرون سال پنجاه رنج
 دگر پنجاه اندیشه جامه کرد
 پسر شد بجای پدر نامدار
 کمر بسته و دل پر از پند اوی
 بر سم کیان بر سرش تاج زر
 جهان سر بسر گشته اورا رهی
 بفرمان او دیو و مرغ و پری
 فروزان شده تخت شاهی بدوی
 هم شهر یاری و هم موبدی
 روان را سوی روشنی ره کرم
 در نام جستن بگردان سپرد
 چو خود وز ره کرد و چون جوشنا
 همه کرد پیدابروشن روان
 ببرد و ازین ساز بنهاد گنج
 که پوشند هنگام ننگ و نبرد

زکتن وزا بریشم و موی و قز
 بیاموخت شان رشتن و تافتن
 چو شد بافته شستن و د و ختن
 چو این کرده شد سازد یگر نهاد
 زهر بیشه و رانجمن کرد کرد
 گروهی که کاتوزیان خوانیش
 جدا کرد شان از میان گروه
 بدان تا پرستش بود کارشان
 صفی برد گردست بنشانند
 کچا شیر مردان جنگ آورند
 کزایشان بود تحت شاهی بجای
 نسودی سه د یگر گره را شناس
 بکارند و ورزند و خود بد روند
 ز فرمان سرآزاده خود زنده پوش
 بر آسوده از داور و گفت و گوی
 چه گفت آن سخن گوی آزاد مرد
 چهارم که خوانند آهنگ خوشی
 کچا کارشان همگان بیشه بود
 بدین اندرون سال پنجاه نیز
 از بن هر یکی را یکی پایگاه
 که تاهرکس اندازه خویش را
 از ان بس که اینها شد آراسته
 بفرمود دیوان ناپاک را
 هر آنچه از کلامد چو بشناختند
 بسنگ و به گچ دیود یوار کرد
 چو گرمابه و کاخهای بلند
 ز خارا گهر جست یگر و زگار
 بچنگ آمدش چند گونه بهر

قصب کرد پر مایه د یب و خز
 بتارا اندرون پود را بافتن
 گرفتند از و یکسر آموختن
 زمانه بد و شاد و او نیز شاد
 بدین اندرون نیز پنجاه خورد
 برسم پرستندگان د انیش
 پرستنده را جایگه کرد کوه
 نوان پیش روشن جهاندارشان
 همی نام نیساریان خواندند
 فروزنده لشکر و کشورند
 وزایشان بود نام مردی بیای
 کجانیست برکس ازایشان سپاس
 بگاه خورش سرزنش نشوند
 ز آواز بیغاره آسوده گوش
 تن آباد و آباد گیتی بدوی
 که آزاد را کاهلی بنده کرد
 همان دست و رزان با سرکشی
 روان شان همیشه پر اندیشه بود
 بخورد و به بخشید بسیار چیز
 سزاوار بگزید و بنمود راه
 به بیند بدانند کم و بیش را
 شهنشاه با دانش و خواسته
 بآب اندر آملختن خاک را
 سبک خشت را کالبد ساختند
 نخست از برش هندسی کار کرد
 چو ایوان که باشد پناه از گزند
 همی کرد زور و شنی خواستار
 چو یا قوت و بیجاده و سیم وزر

زخارا با فسون برون آورید
 دگر بویهای خوش آورد باز
 چوبان و چوکانور و چون مشکنا ب
 پزشکی و درمان هر درد مند
 همه رازها نیز کرد آشکار
 گذر کرد از آن پس بکشتی بر آب
 چنین سال پنجه بورزید نیز
 همان کرد آنها چو آمد پدید
 چو آن کارهای وی آمد بجای
 بفر کیانی یکی تخت ساخت
 که چون خواستی دیو برداشتی
 چو خورشید تابان میان هوا
 جهان انجم شد بر تخت اوی
 بجمشید بر گوهر افشاندند
 سر سال نو هر مز فرودین
 بغور و ز نو شایه گیتی فروز
 بزرگان بشادی بیاراستند
 چنین جشن فرخ از آن روزگار
 چنین سال صد همی رفت کار
 نیارست کس کرد بیکارئی
 زرنج و زید شان نبود آگهی
 یکی تخت پر مایه کرده بپای
 نشسته بر آن تخت جمشید کی
 مرآن تخت را دیو برداشته
 برافراز تخت سپید زده
 بفرمانش مردم نهاده و گوش
 چنین تا بر آمد برین سالیان
 جهان بد بآرام زان شاد کام

شد آراسته بند هارا کلید
 که دارند مردم ببویش نیاز
 چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
 در تندرستی و راه گزند
 جها فرانی آمد چو خواستار
 ز کشور بکشور بر آمد شتاب
 ندید از هنر بر خرد بسته چیز
 بگیتی جز از خویشتن راندید
 ز جای مهبی بر تر آورد پای
 چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
 ز هامون بگردون بر افراشتی
 نشسته برو شایه فرمان روا
 از آن بر شده قره تخت اوی
 مرآن روز را روز نو خواندند
 بر آسوده از رنج تن دل زکین
 بر آن تخت بنفشست فیروز روز
 می ورود را مشگران خواستند
 بمانده از آن خسروان یادگار
 ندیدند مرگ اندران روزگار
 نبد درد مندی و بیم روی
 میان بسته دیوان بسان رهی
 برو بر نشسته جهان کد خدای
 بچنگ اندرون خسروی جام می
 ز هامون با براند رافراشته
 سراسر زمرغان همه صف زده
 ز رامش جهان پر ز آوی نوش
 همی تافت از شاه فر کیان
 زیزدان بد و نوبنو بد پیام

برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار از او

چو چندین برآمد برین روزگار
 جهان سربسرگشته او را رهی
 یکایک به تخت مهی بگریید
 منی کرد آن شاه یزدان شناس
 گرانمایگان را ز لشکر بجو اند
 چنین گفت با سال خورده مهان
 هنر در جهان از من آمد پدید
 جهان را بخوبی من آراستم
 خور و خواب و آرام تان از منست
 بزرگی و دبیم و شاهي مر است
 بدار و در میان جهان گشت راست
 جز از من که برداشت مرگ از کسی
 شمار از من هوش و جان در تن است
 گراید و ن که دانید من کردم این
 همه موبدان سرگنده نگون
 چو این گفته شد فریزدان از وی
 سه و بست سال از در بارگاه
 منی چون به پیوست با کرد کار
 چه گفت آن سخن گوی باترس و هوش
 به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس
 به جمشید بر تیره گون گشت روز
 از و پاک یزدان چو شد خشم ناک
 که آزرده شد پاک یزدان از وی
 همی راند جمشید خون در کنار
 همی کاست زو فرّه ایزدی

ندیدند جز خوبی از شهر یاز
 نشسته جهانند ار با فرهی
 بگیتی جز از خویشتن کس ندید
 یزدان به پیچید و شد ناسپاس
 چه مایه سخن پیش ایشان براند
 که جز خویشتن را ندانم جهان
 چو من تا جور تخت شاهي ندید
 ز روی زمین رنج من کاستم
 همان پوشش و کام تان از منست
 که گوید که جز من کسی پادشاست
 که بیماری و مرگ کس را نکاست
 و گر بر زمین شاه باشد بسی
 بمن تگردد هر که آهر من است
 مرا خواند باید جهان آفرین
 چرا کس نیارست گفتن نه چون
 گسست و جهان شد پراز گفت و گوی
 پرا گنده گشتند یکسر سپاه
 شکست اندر آورد و برگشت کار
 چو خسرو شدی بندگی را بکوش
 بدلت اندر آید زهر سوهراس
 همی کاست زو فر گیتی فروز
 بدانست و شد شاه باترس و پاک
 بدان در د رمان ندیدند روی
 همی کرد پوشش بر کرد کار
 بر آورده بروی شکوه بدی

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

یکی مرد بود اندران روزگار
 گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد
 که مرداس نام گرانمایه بود
 مراورازد و شیدنی چارپای
 بز و اشتر و میش را هم چنین
 همان گاو و دوشا بفرمان بری
 بشیر آن کسی را که بودی نیاز
 پس بر آن پاک دین را یکی
 جهانجوی را نام ضحاک بود
 همان بیور اسپش همی خواندند
 گچا بیور از پهلوانی شمار
 از اسپان تازی بزین ستام
 شب و روز بودی دو بهره بزین
 چنان بد که ابلیس روزی پگاه
 دل مهتر از راه نیکی ببرد
 همانا خوش آمدش گفتار اوی
 بدوداد هوش و دل و جان پاک
 چو ابلیس دانست کودل بداد
 فراوان سخن گفت زیبا و نغز
 همی گفت دارم سخنها بسی
 جوان گفت بر گوی چندین مپای
 بدو گفت پیمانست خواهم نخست
 جوان ساده دل بود فرمانش کرد
 که را ز تو با کس نگویم زین
 بدو گفت جز تو کسی در سرای

زدشت سواران نیزه گذار
 ز ترس جهاندار با باد سرد
 بداد و دوش برترین پایه بود
 زهریک هزار آمدندی بجای
 بدو شدند دادۀ بد پاک دین
 همان تازی اسپ رمنده فری
 بدان خواسته دست بر دی فراز
 کش از مهر بهره نبود اندکی
 دلیر و سبگسار و قاپاک بود
 چنین نام بر پهلوی راندند
 بود بر زبان دری ده هزار
 و را بود بیور چو بردند نام
 ز راه بزرگی نه از بهر کین
 بیامد بسا ن یکی نیک خواه
 جوان گوش گفتار او را سپرد
 نبود آگه از زشت کردار اوی
 بر آگند بر تارک خویش خاک
 بر افسانه اش گشت نهار شاد
 جوان را ز دانش تهی بود مغز
 که آنرا جز از من نداند کسی
 بیاموز ما را تو ای نیک رای
 پس آنکه سخن بر کشایم درست
 چنان کو بفرمود سوگند خورد
 ز تو بشنوم هر چه گوئی سخن
 چرا باید ای نامور کدخدای

چه باید پدر چون پسر چون تو بود
 رمانه بدین خواجه سال خورد
 بگیر این سرمایه در گاه اوی
 برین گفته من چو داری وفا
 چو ضحاک بشنید اندیشه کرد
 بابلیس گفت این سزاوار نیست
 بدو گفت اگر بذر زین سخن
 بماند بگردنت سوگند و بند
 سر مرد تازی بدام آورد
 پیر سید کاین چاره با من بگویی
 بدو گفت من چاره سازم ترا
 تو در کار خاموش می باش و بس
 چنان چون بپاید بسازم تمام
 مر آن پادشاه را در سراي
 گرانمایه شبگیر برخاستی
 سرو تن بهستی نهفته بباغ
 بران رای واژونه دیو نژند
 پس ابلیس بیره سر زرف چاه
 سر تازیان نامور نام جوی
 چو آمد بفرزدیک آن ژرف چاه
 بچاه اندرا فدا و بشکست پست
 بهر نیک و بد شاه آزاد مرد
 همی پروریدش بنواز و به رنج
 چنان بد کنش شوخ فرزند اوی
 بخون پدر گشته همدستان
 که فرزند بدگر بود نرّه شیر
 مگرد رنهانی سخن دیگر است
 پسر کورها کرد رسم پدر

یکی پندت از من بپا ید شنود
 همی دیر ماند تواند رنورد
 ترا زبیدان در جهان جاه اوی
 جهان را تو باشی همی کد خدا
 ز خون پدر شد دلش پر زرد
 دگر گوی کین از در کار نیست
 بقای ز پیمان و سوگند من
 شوی خوار ماند پدرت ارجمند
 چنان شد که فرمان او برگزید
 چه رویست این را بهانه مجوی
 بخورشید سز بر فرازم ترا
 نباید مرایاری از هیچکس
 تو تیغ سخن برمکش از نیام
 یکی بوستان بود بس دل کشای
 ز بهر پرستش بیا راستی
 پرستنده باوی نبرد ی چراغ
 یکی ژرف چاهی بره بر بکند
 بخاشاک پوشید و بسپرد راه
 شب آمد سوی باغ بنهاد روی
 یکایک نگون شد سر بخت شاه
 شد آن نیک دل مزد یزدان پرست
 بفرزند بر نازده باد سرد
 بد و بود شاد و بد و داد گنج
 نخست از ره مهر پیوند اوی
 ز داناشنید ستم این داستان
 بخون پدر هم نباشد دلیر
 پژوهنده را راز با ماد راست
 تو بیگانه خوان و مخوانش پسر

سبک مایه ضحاک بیداد گر
 پسر بر نهاد افسر تازیان
 چو ابلیس پیوسته دید آن سخن
 بد و گفت چون سومی من تافتی
 اگر همچنین نیز فرمان کنی
 جهان سربسرباد شاهي تراست
 چو این گفته شد سازد یگر گرفت
 جوانی بر آراست از خویشتن
 همیدون به ضحاک بنهاد روی
 بد و گفت اگر شاه را در خورم
 چو بشنید ضحاک بنواختش
 کلید خورش خانه بادشا
 فراوان نبود آن زمان پرورش
 پس آهر من بد کنس رای کرد
 خورش زرده خایه دادش نخست
 زهر گوشت از مرغ و از چارپای
 بخونش پیورود برسان شیر
 سخن هر چه گویدش فرمان کند
 بخورد و بد و آفرین کرد سخت
 چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز
 که فردا تن زین گونه سازم خورش
 برفت و همه شب سگالش گرفت
 دگر روز چون گنبد لاجورد
 خورشها ز کبک و تدرو سپید
 شه تازیان چون بخوان دست برد
 سوم روز خوان را به مرغ و برة
 بروز چهارم چو بنهاد خوان
 بد و اندرون زعفران و گلاب

بدین چاره بگرفت گاه پدر
 برایشان به بخشود سود و زیان
 یکی بند نو د یگر افکند بن
 ز گیتی همه کام دل یافتی
 نه بیچی ز فرمان و پیمان کنی
 ده و مردم و مرغ و ماهی تراست
 دگر گونه چاره گرد ای شگفت
 سخن گوی و بیناد دل و پاک تن
 نبودش بجز آفرین گفت و گوی
 یکی نامور مرد خوالی گرم
 ز بهر خورش جایگه ساختش
 بد و داد دستور فرمان روا
 که کمتر بد از خوردنی ها خورش
 بدل کشتن جانور جای کرد
 بدان داشتش بزمان تند رست
 خورش کرده آورد یکیک بجای
 بدان تا کند باد شه را دلیر
 بفرمان او دل گروگان کند
 مزه یافت زان مهتر شور بخت
 که جاوید ز بی شاه گردن فراز
 کزو آیدت سربسر پرورش
 که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
 بر آورد و بنمود یاقوت زرد
 بسازید و آمد دل پر امید
 سر کم خرد مهر او را سپرد
 بیاراستش گونه گون یکسره
 خورش ساخت از پشت گاو جوان
 همان سال خورده می و مشکنا ب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
 بد و گفت بذر که تا آرزوی
 خورش گریب و گفت کای پادشا
 مرادل سراسر پراز میر تست
 یکی حاجتستم بنزد یک شاه
 که فرمان دهد تا سرکتف اوی
 چو ضحاک بشنید گفتار اوی
 بد و گفت دادم من ابن کام تو
 بفرمود تا دیو چون جفت او
 چو بوسید شد بر زمین تا پدید
 د و مار سیاه از دو کتفش برست
 سر انجام ببرد از هردو کتف
 چو شاخ درخت آن د و مار سیاه
 پشکان فرزانه گرد آمدند
 ز هر گونه نیرنگ ها ساختند
 بسان پشکی پس ابلیس تفت
 بد و گفت کین بودنی کار بود
 خورش ساز و آرام شان ده بخورد
 بجز مغز مردم مده شان خورش
 د و ای تو جز مغز آدم چون نیست
 بروزی د و کس بایدت کشت زود
 سرنره دیوان ازین جست و جوی
 مگر تا یکی چاره سازد نهان

شگفت آمدش زان هشیوار مرد
 چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
 همیشه بزنی شاد و فرمان روا
 همه تو شه جانم از چهر تست
 و گر چه مرا نیست آن پایگاه
 ببوسم بمالم برو چشم و روی
 نهانی ندانست بازار اوی
 بلند می بگیرد مگر نام تو
 همی بوسه داد بر کتف او
 کس اندر جهان این شگفتی ندید
 غمین گشت و از هر سوئی چاره جست
 سزد گر بمانی ازین در شگفت
 بر آمد ده گریباره ار کتف شاه
 همه یک بیک داستانها زدند
 مر آن درد را چاره نشناختند
 بفرزانی نزدیک ضحاک رفت
 بمان تا چه گردد نباید درود
 نشاید جز این چاره نیز کرد
 مگر خود بمیرند ازین پرورش
 برین درد و درمان بیاید گریست
 پس از مغز سرشان بیاید درود
 چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
 که پردخته ماند ز مردم جهان



تباہ شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

ازان پس برآمد ز ایران خورش
 سیه گشت رخشنده روز سپید
 پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
 گسستند پیوند از جمشید

بکزي گرايد و نا بگرد ي
 يکي نام جوئي زهر پهلو ي
 دل از مهر جمشيد پر داخته
 سوي تا زبان برگرفتند راه
 پراز هول آن اژدها پيکراست
 نهادند يکسر به ضحاک روي
 و راشاه ايران زمين خواندند
 بايران زمين تاج بر سر نهاد
 گزين کرده گردان هر کشوري
 چواگشتري کرد گيتي بروي
 به تنگ آوردش جهاندار نو
 بزرگي و ديهيم و گنج و سپاه
 سپردش بضحاک تخت و کلاه
 ز چشم همه مردمان ناپديد
 پديد آمد آن شاه ناپاک دين
 يکايک ندادش زماني درنگ
 جهان را از پاك و بييم کرد
 بفرجام هم زو نيامد رها
 زمانه ربودش چو بيجاده گاه
 از ان رنج بردن چه آمدش سود
 پديد آوریده بسي نيك و بد
 که گيتي نخواهد کشادن ت راز
 جز آواز نرمت نيابد بگوش
 نخواهد نمودن به بدن چهر
 همه راز دل بر کشادي بد و
 بدلت اندر از درد خون آورد
 تو دروي بجز تخم نيکی مکار
 خدا يا مرا زود برهان ز رنج

برو تيزه شد فرّه ايزدي
 پديد آمد از هر سوي خسروي
 سپه کرده و جنگ را ساخته
 يکايک از ايران بر آمد سپاه
 شنيدند کآنجا يکي مہتراست
 سواران ايران همه شاه جوي
 بشاهي برو آفرين خواندند
 کئي اژدها فاش بيامد چو باد
 از ايران و از تا زبان لشکري
 سوي تخت جمشيد بنه روي
 چو جمشيد را بخت شد کند رو
 برفت و بدوداد تخت و کلاه
 نهان گشت و گيتي بروشد سپاه
 چو صد سالش اندر جهان کس نديد
 صد م سال روزي بدر ياي چين
 چو صحر کش آورد ناگه بچنگ
 با تزه مر او را بد و نيم کرد
 نهان بود چند از دم اژدها
 شد آن تخت شاهي و آن دستگاه
 از بين پيش بر تخت شاهي که بود
 گذشته برو ساليان هفت صد
 چه بايد همي زندگاني در راز
 همي پروراندت باشهد و نوش
 يکايک چه گوئي که گسترده مهر
 همه شاد باشي و شادي بد و
 يکي نغز بازي برون آورد
 چنين است گيمان ناپايدار
 دلم سهر شد زين سراحي سپنج

بادشاهی ضحاک از هزار سال یکر و زکم بود

بر تخت نشستن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن

چو ضحاک بر تخت شد شهریار
سراسر زمانه بد و گشت باز
نهان گشت آئین فرزنانگان
هنر خوار شد جادوی ارجمند
شده بر بدی دست دیوان دراز
د و پاکیزه از خانه جمشید
که جمشید راهرد و خواهر بدند
زیوشیده رویان یکی شهر ناز
بایوان ضحاک بردندشان
به پروردشان از ره بد خوئی
بدین بود بنیاد ضحاک شوم
ندانست خود جز بد آموختن
چنان بد که هر شب د و مرد جوان
خورش گریبیدی بایوان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی
د و پاکیزه از گوهر پادشاه
یکی نامش ارمایل پاک دین
چنان بد که بود ندر و زری بهم
زیبیدادئی شاه و از لشکرش
یکی گفت مارا بخوالیگری
وزان پس یکی چاره ساختن
مگر زین د و تن را که ریزند خون
برفتند و خوالیگری ساختند
خورش خانه پادشاه جهان

بر و سالیان انجمن شد هزار
بر آمد برین روز گاری د راز
پراگنده شد کام دیوانگان
نهان راستی آشکارا گزند
ز نیکی نبود ی سخن جز بر از
برون آوردند لرزان چو بید
سر بانوان را چو افسر بدند
دگر ماه روئی بنام ار نواز
بدان از دهافش سپردندشان
بباموختشان تبدل و جادوئی
جهان شد مراد را چویک مهره موم
جز از غارت و کشتن و سوختن
چه کهنتر چه از تخمه بهلوان
وز و ساختی راه درمان شاه
مرآن از دهارا خورش ساختی
د و مرد گرانمایه و پارسا
دگر نام کرمایل پیش بین
سخن رفت هر گونه از پیش و کم
وزان رسم های بداند خورش
بباید بر شاه رفت آوری
ز هر گونه اندیشه انداختن
یکی را توان آوردن برون
خورشها باندازه برداختند
گرفت آن دو بیدار روشن روان

چو آمدش هنگام خون ریختن
 از آن روزبانان مردم کشان
 دمان پیش خوالیگران تاختند
 پراز درده خوالیگران را جگر
 همی بنگرید این بدان آن بدین
 از آن دو یکی را به پر داختند
 بر و ن کرد مغز سرگو سپند
 یکی را بجان داد ز نهار و گفت
 نگر تا نباشی با باد شهر
 بجای سرش زان سر بی بها
 ازین گونه هوماهیان سی جوان
 چو گرد آمدندی از ایشان دویست
 خورش گبرایشان بزی چند و میش
 کنون گرد از آن تخمه دارد نژاد
 بود خانهاشان سرا سربلاس
 پس آئین ضحاک و ازونه خوی
 یکی نامورد ختر خوب روی
 پرستنده کردیش بر پیش خویش

بشیرین روان اندر آویختن
 گرفته دو مرد جوان را گشان
 ز بالا بروی! ندر انداختند
 پراز خون دودیده پراز کینه سر
 ز کردار و پیدا دشا ز زمین
 جز این چاره نیز نشناختند
 بر آمیخت با مغز آن ارجمند
 نگر تا بیاری سر اندر نهفت
 تراد رجهلن کوه و دشت است بهر
 خورش ساختند از بی ازدها
 از ایشان همی یافتندی روان
 بر آنسان که نشناختندی که کیست
 بدادی و صحرا نهادیش پیش
 کز آ باد بردل نیایدش یاد
 ندانند در دل ریزدان هراس
 چنان بد که چون می بدش آرزوی
 بپرد ده درون پاک بی گفت و کوی
 نه رسم کئی بدنه آئین و کیش



دیدن ضحاک فریدون را در خواب

چو از روزگارش چهل سال ماند
 در ایوان شاهي شمی دیر باز
 چنان دید کز کاخ شاهنشهان
 دو مهتر یکی که ترا ندر میان
 کمر بستن و رفتن شاهوار
 دمان پیش ضحاک رفتی بچنگ
 یکایک همان گرد که تر بسال

نگر تا بسر برش یزدان چه راند
 بخواب اندرون بود با ارنوار
 سه جنگی پدید آمدی ناگهان
 بیای سروس و بفر کیان
 بچنگ اندرون گرزۀ گاو سار
 زدی بر سرش گرزۀ گاو زنگ
 کشیدی ز سر تا بپایش دو ال

بدان زه دودستش به بستی چوسنگ
 همی تاختی تا دما و ند کوه
 به پیچید ضحاک بیداد گر
 یکی بانگ برزد بخواب اندرون
 بچستند خورشید رویان ز جایی
 چنین گفت ضحاک را از نواز
 تو خفته بآرام در خان خویش
 همان هفت کشور بفرمان تست
 جهانی سراسر بشاهی تراست
 بخورشید رویان سپهدار گفت
 گراید و نکه این داستان بشنوید
 بشاه گران مایه گفت از نواز
 تو انیم کردن مگر چاره
 سپهدار کشاد آن نهان از نهفت
 چنین گفت بانامور خوب روی
 تکین زمانه سر تخت تست
 توداری جهان زیر انگشتری
 ز هر کشوری گرد کن بخردان
 سخن سر بسرمو بدان را بگویی
 نکه کن که هوش تو بردست کیست
 چو دانسته شد چاره ساز آن زمان
 شه بد منش را خوش آمد سخن
 جهان از شب تیره چون پر زاغ
 تو گفتی که برگنبد لا جور د
 سپهدار آنجا که بد مو بدی
 ز کشور بفرزید خویش آورد
 بخواند و بیک جایی شان گرد کرد
 بگفتا مرا زود آ که کنید
 نهادی بگردن برش پالنگ
 کشان و دوان از پس اندر گروه
 بدریدش از بیم گفتی جگر
 که لرزان شد آن خانه صد ستون
 از آن غلغل نامور که خدای
 که شاهما چه بودت بگوئی برآز
 بدینسان چه ترسیدی از جان خویش
 ده و دیو و مردم نکه بان تست
 سر ماه ناپشت ماهی تراست
 که چونین شکفتی بشاید نهفت
 شود تان دل از جان من نا امید
 که بزما ببايد کشا دنت راز
 که بی چاره نیست پتیاره
 همه خواب بیک بدایشان بگفت
 که مگذار این راره چاره جوی
 جهان روشن از نامور بخت تست
 ده و مردم و مرغ و دیو و پری
 از اختر شناسان و از مو بدان
 پژوهند کن و راستی باز جوی
 ز مردم نژاد ارز دیو و پریست
 بخیره مترس از بد بدگمان
 که آن سرو بن پاسخ افکنده بن
 هم آنکه سر از کوه برزد چراغ
 بگسترده خورشید یا قوت زرد
 سخندان و بیدار دل بخردی
 بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
 و زیشان همی جست در همان درد
 روان را سوی روشنی ره کنید

نهانی سخن کردشان خواستار
 که بر من زمانه کی آید بسر
 همه راز بر ما ببايد کشاد
 لب موبدان خشک و رخسار تر
 که گر بودني باز گوئيم راست
 و گر نشنود بودني هاد رست
 سه روز اندرین کار شد روزگار
 بر روز چهارم بر آشفت شاه
 که گزنده تان دار باید بسود
 همه موبدان سرفکنده تگون
 ازان نامداران بسیار هوش
 خرد مند و بيدار و وزیرک بنام
 دلش تنگ تر گشت و بي بالك شد
 بد و گفت پردخته کن سر زباد
 جهاندار پیش از تو بسیار بود
 فراوان غم و شاد مانی شمرد
 اگر باره آهني بني بپاي
 کسی را بود زین سپس تخت تو
 کجا نام او آفرید و ن بود
 هنوز آن سپهد ز مادر نژاد
 چو آوزايد از مادر بر هنر
 بمردي رسد بر کشد سر بماه
 ببالا شود چون یکی سرو برز
 زند بر سر ت گرزۀ گاو روي
 بد و گفت ضحاک ناپاک دین
 دلاور بد و گفت اگر بخردی
 بر آید بدست تو هوش پدوش
 یکی گاو بر مایه خواهد بدن

ز نیک و بد گردش روزگار
 کرا باشد این تاج و تخت و کمر
 و گر سر بخواری ببايد نهاد
 زبان پرز گفتار با یکد گر
 بجانست پیکار و جان بی باست
 ببايد هم اکنون ز جان دست شست
 سخن کس نیارست کرد آشکار
 بران موبدان نماینده راه
 و گر بود نیها ببايد نمود
 بد و نیمه دل دیدگان پر زخون
 یکی بود بیژان دل و راست کوش
 ازان موبدان او زدی بیش گام
 کشاده زبان پیش ضحاک شد
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
 که تخت مهي را سزاوار بود
 چو روزد رازش سر آمد بمرد
 سپهرت بساید نماني بجای
 بچاک اندر آید سر تخت تو
 زمین را سپهر همایون بود
 نیامد که ترشش و سرد باد
 بسان د رختی بود بارور
 کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
 بگردن بر آرد ز پولاد گرز
 به بندت در آرد از ایوان بکوي
 چرا بنددم با منش چیست کین
 کسی بی بهانه نسازد بدی
 وزان در دگرد پراز کینه سرش
 جهانجوی را دایه خواهد بدن

تبه گردد آن هم بدست تو بر
 چو ضحاک بشنید بکشا د گوش
 گرانمایه از پیش تخت بلند
 چو آمد دل تا جور باز جای
 نشان فریدون بگرد جهان
 نه آرام بودش نه خواب و نه خورد
 برین کین کشد گرزّه گاومر
 ز تخت اندر افتاد و زورفت هوش
 بتا بیدر ویش ز بیم گزند
 به تخت کئی اندر آورد پای
 همی باز جست آشکار و نهان
 شده روز روشن برو لا جور



گفتار اندرزادان فریدون

بر آمد برین روزگار د راز
 خجسته فریدون زماند ریزاد
 بباید برسان سر و سہی
 جهانجوی با فر جمشید بود
 جهان را چو باران ببا یستکی
 بسر بر همی گشت گردان سپهر
 همان گاوکش نام بر مایه بود
 زماند رجدا شد چو طرُس نر
 شده انجمن بر سرش بخردان
 که کس در جهان گاوچونان ندید
 زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی
 فریدون که بودش پدر آبتین
 گریزان و از خو یشتن گشته سپر
 از ان روز بانان ناپاک مرد
 گرفتند و بردند بسته چو یوز
 خورد مند مام فریدون چو دید
 زنی بود آرایش روزگار
 فرانک بدش نام و فرخنده بود
 دوان خسته دل گشته از روزگار
 که شد اژدها فاش به تنگی فراز
 جهان را یکی دیگر آمد نهاد
 همی تافت زو فر شاهنشہی
 بگردان تا بنده خورشید بود
 روان را چو دانش بشایستکی
 شده رام با آ فریدون بمهر
 زگوان و را برترین پایه بود
 بهر موش بر تازہ رنگی دگر
 ستارہ شدسان و هم موبدان
 نه از پیر سر کار دانان شنید
 بگرد جهان در همین جست و جوی
 شده تنگ بر آبتین بر زمین
 بر آویخت ناگاہ در دام شیر
 تنی چند روزی بد و باز خورد
 برو بر سراورد ضحاک روز
 که بر جفت او بر چنان بد رسید
 درختی کز و فر شاہی بباید
 بمهر فریدون دل آگندہ بود
 همی رفت پویان سوی مرغزار

کجا نامور گا و بر مایه بود
 به پیش نگهبان آن مرغزار
 بدو گفت کین کودک شیرخوار
 پدر وارش از مادر اندر پذیر
 و گریزه خواهی روانم تراست
 پرستندم بيشه گا و نغز
 که چون بنده بر پیش فرزند تو
 فرانک بدوداد فرزند را
 سه سالش پدر و ار ازان گاوشیر
 نشد سیر ضحاک زان جست و جوی
 دوان مادر آمد سوي مرغزار
 که اندیشه در دلم ایزدی
 همی کرد باید کزان چاره نیست
 بترم بی از خاک جاد و ستان
 شوم تا پدید از میان گروه
 چون گشت این سخن خوب رخ را بید
 بیاورد فرزند را چون نوند
 یکی مرد دینی بران کوه بود
 فرانک بدو گفت کای پاک دین
 بدان کاین گران مایه فرزند من
 بترس سر تا ج ضحاک را
 ترا بود باید نگهبان اوی
 بپذیرفت فرزند او نیک مرد
 خبر شد بضحاک بدروزگار
 بیامد بران کینه چون پیل مست
 همه هر چه دید اندرو چار پای
 سبک سوي خان فریدون شتافت
 بیاوان او آتش اندر فگند

که بایسته بر تنش پیرایه بود
 خر و شید و بارید خون در کنار
 ز من روزگاری بز نهار دار
 از ان گا و نغزش بیرو و بشیر
 گروگان کنم جان بدانکت هواست
 چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
 بیاشم پذیرنده پند تو
 بگفتش بدو گفتی پند را
 همی داد هشیا رزنها رگیر
 شد از گا و گیتی پراز گفت و گوی
 چنین گفت با مرد ز نهار دار
 فراز آمد دست از ره بخردی
 که فرزند شیرین روانم یکیست
 شوم با پسر سوي هند و ستان
 مرا این را برم سوي البرز کوه
 ز بس داغ و خون دل می سترد
 چون غم ژیان سوي کوه بلند
 که از گار گیتی بی اندوه بود
 منم سوگاری از ایران زمین
 همی بود خواهد سرانجام
 سپارد کمربند او خاک را
 پدر و ار لرزنده بر جان اوی
 نیاورد هرگز بدو باد سرد
 از ان گا و بر مایه و آن مرغزار
 مر آن گا و بر مایه را کرد پست
 بیفتند و زیشان پیرد اخت جایی
 فراوان پژوهید و کس را نیافت
 بیای اندر آورد کاخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

چه بگذشت بر آفریدون دوهشت
 بر مادر آمد پڑو هید و گفت
 بگو مر مرا تا که بودم پدر
 چه گویم کیم بر سر انجمن
 فرانک بدو گفت گای نامجوی
 تو بشناس کز مرز ایران زمین
 ز تخم کیان بود و بیدار بود
 ز ظهورش گرد بودش نژاد
 پدر بد ترا مر مرا نیک شوی
 بضاک گفتش ستاره شمر
 چنان بد که ضحاک جاد و پرست
 از من نهانت همی داشتم
 پدرت آن گرانمایه مرد جوان
 ابر کفت ضحاک جاد و دمار
 سر بابت از مغز پر داختند
 سر انجام رفتم سوی بیشه
 یکی گاودیدم چو خرم بهار
 نگهبان او پای کرده بکش
 بدو دادست روزگار دراز
 ز پستان آن گاو طائوس رنگ
 سر انجام زان گاو آن مرغزار
 ز بیشه ببردم ترا ناگهان
 بیامد بکشت آن گرانمایه را
 وز ایوان ما تا بجز رشید خاک
 فریدون بر آشفتم و بکشاد گوش
 دلش گشت پر درده و سر پرز کین

ز البرز کوه اندر آمد بدشت
 که بکشای بر من نهان از نهفت
 کیم من به تخم از کدامین گهر
 یکی دانشی داستانی بز
 بگویم ترا هر چه گفتم بگویی
 یکی مرد بد نام او آبتین
 خرد مند و گرد بی آزار بود
 پدر بز پدر بر همی داشت یاد
 نبد روز روشن مرا جز بدوی
 که روز تو آرد فریدون بسر
 از ایران بجان تو یازید دست
 چه مایه بید روز بگذاشتم
 فدا کرد پیش تو شیرین روان
 برست و بر آورد زایان دمار
 همان از دها را خورش ساختند
 که کس را نبد ایچ اندیشه
 سرا پای نیرنگ و رنگ و نگار
 نشسته به پیش اندرون شاه فش
 بپر بز همی پروریدت بنا ز
 بر افراختی چون دلاور نهنگ
 خبر شد یکایک بر شهر یار
 بریدم ز ایران و از خان و مان
 چنان مهربان بی زبان دایه را
 بر آورد و کرد از بلندی مغاک
 ز گفتار مادر در آمد بجوش
 با بوز خشم اندر آورد چنین

چنین داد پاهن بمادر که شیر
 کنون کردنی کرد جاد و پرست
 بپویم بفرمان یزدان پاک
 بدو گفتم مادر که این رای نیست
 جهاندار ضحاک باتاج و گاه
 چو خواهد ز هر کشوری صد هزار
 جز این است آئین پیوند و کین
 که هر کو نبید جوانی چشید
 بدان مستی اندر دهد سر بیداد
 ترا ای پسر پند من یاد باد
 نگر د مگر باز مایش دلیر
 مرا برد باید بشمشیر دست
 بر آرم از ایوان ضحاک خاک
 ترا با جهان سر بسر پای نیست
 میان بسته فرمان او را سپاه
 کمر بسته آید کند کار زار
 جهان را به چشم جوانی مبین
 بگیتی جز از خویشتن را ندید
 ترا روز جز شاد و خرم مباد
 بجز گفتم مادر دگر باد باد



محضر خواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوه آهنگر آ نرا

چندان بد که ضحاک خود روز و شب
 بدان برز بالا ز بیم نشیب
 چندان بد که یکروز بر تخت عاج
 ز هر کشوری موبدان را بخواست
 از آن پس چنین گفت با موبدان
 مراد ز نهانی یکی دشمن است
 بسال اندکی و بدانش بزرگ
 اگر چه بسال اندک است این جوان
 که دشمن اگر چه بود خوار و خرد
 ندارم همی دشمنی خرد خوار
 همی زین فزون بایدم لشکری
 یکی لشکری خواهم انگلیختن
 ببايد برین بود هم داستان
 یکی محضرا کنون ببايد نبشت
 نگوید سخن جز همه راستی
 بنام فریدون کشادی دولاب
 شدی از فریدون دلش پرنهیب
 نهاده بسر برز پیروزه تاج
 که در پادشاهی کند پشت راست
 که ای پرهنر با گهر بخردان
 که بر بخردان این سخن روشن است
 گوی بر نژادی دلیری سترگ
 چنین گفت موبد به پیش گوان
 مرا و ز بنادان نباید شمرده
 بترسم همی از بد روزگار
 هم از مردم وهم زدیو و پری
 ابادیو مردم در آویختن
 که من ناشکبیم بدین داستان
 که جز نجم نیکی سپهد نکشت
 نخواهد بداد اندرون کاستی

زبیم سپهبد همه را ستان
 در آن محضراژدها ناگزیر
 هم آنکه یکایک ز درگاه شاه
 ستم دیده را پیش او خواندند
 بد و گفت مهتر بروی دژم
 خروشید و زد دست بر سر شاه
 بد داده داد من آمد ستم روان
 اگر داد داد آن بود کار تو
 ز تو بر من آمد ستم بیشتر
 ستم گرداری تو بر من روا
 به بخشای در من یکی درنگر
 شهامن چه کردم یکی بازگویی
 بحال من ای نامور درنگر
 مرار و زگار این چنین کوز کرد
 جوانی نماند دست فرزند نیست
 ستم را میان و کرانه بود
 به نه چه داری تو بر من بیار
 یکی بی زبان مرد آهن گرم
 توشاهی و گراژدها پیکری
 اگر هفت کشور بشاهی تراست
 شماریت با من بباید گرفت
 مگر کز شمار تو آید پدید
 که مارانت را مغز فرزند من
 سپهبد بگفتا را و بگرید
 بد و باز دادند فرزند او
 بفرمود پس کاوه را پادشاه
 چو برخواند کاوه همان محضرش
 خروشید کای پای مزدان دیو
 بدان کار گشتند همداستان
 گواهی نوشتند بر نا و پیز
 بر آمد خروشیدین داد خواه
 بر نامدارانش بنشانند
 که برگویی تا از که دیدی ستم
 که شاه منم کاوه داد خواه
 همی نالم از تو برنج روان
 بیفزاید ای شاه مقدر تو
 ز ند برد لم هر زمان بیشتر
 بفرزند من دست بردن چرا
 که سوزان شود هر زمانم جگر
 و گری گناه هم بهانه مجوی
 میفزای بر خویشتن درد سز
 دلی پر امید و سری پر زرد
 بگیتی چو فرزند پیوند نیست
 همیدون ستم را بهانه بود
 که بر من سگالی بد روزگار
 ز شاه آتش آید همی بر سرم
 بباید بدین داستان داوری
 چو رانج و سختی همه بهر ماست
 بدان تا جهان ماند اندر شگفت
 که نوبت بفرزند من چون رسید
 همی داد با دید بهرا نچمن
 شگفت آمدش کان سخن هاشنید
 بخوبی بچستند پیوند او
 که باشد بدان محضرانند زگوا
 سبک سوی پیران آن کشورش
 بریده دل او ترس گیهان خدیو

همه سوي دوزخ نهاد يدروي
 نباشم بدین محضر اندر گوا
 خروشید و برجست لرزان زجاي
 گرانمایه فززند د رپیش اوي
 مهان شاه را خواندند آفرین
 رچرخ فلک برسرت باد مرد
 چرا پیش تو کاوه خام گوي
 همی محضر ما به پیمان تو
 سرودل پراز کینه کرد و برفت
 ندیدیم ما کار ازین زشت تر
 کئی نامور پاسخ آورد زود
 به پیران کشور چنین گفت شاه
 که چون کاوه آمد ز درگه پدید
 میان من و او در ایوان درست
 همیدون چو او زد بسر هر دو دست
 ندانم چه شاید شدن زین سپس
 چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
 همی بر خروشید و فریاد خواند
 از آن چرم کاهنگران پشت پای
 همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
 خروشان همی رفت نیزه بدست
 کسی کو هوای فریدون کند
 یگا یگ بنزد فریدون شویم
 بیونید گاین مهتر آهر منست
 بدان بی بهانا سزاوار پوست
 همی رفت پیش اندرون مردگرد
 بدانست خود کافریدون کجاست
 بیا مد بدرگاه مالار نو

هپو دید د لها بگفتار اوي
 نه هر گز بر اندیشم از باد شا
 بدرید و بسپرد محضر پای
 از ایوان برون شد خروشان بکوي
 که ای نامور شهر یار زمین
 نیارد گذشتن بر وز نبرد
 بسان همالان بود سرخ روي
 بدر د به بپنجد ز فرمان تو
 تو گوئی که عهد فریدون گرفت
 بماندیم خیره بدین کار در
 که از من شکفتی ببايد شنود
 که ترسم شود روز روشن سیاه
 د و گوش من آوای اورا شنید
 یکی آهنی کوه گفتی برست
 شکفتی مراد دل آمد شکست
 که راز سپهری ندانست کس
 برو انجمن گشت بازار گاه
 جهان را سراسر سوي داد خواند
 بیوشند هنگام زخم د رای
 همانکه ز بازار برخاست گرد
 که ای نامداران یزدان پرست
 سراز بند ضحاک بیرون کند
 بدان سایه فر او بغفویم
 جهان آفرین را بدل دشمنست
 پدید آمد آوای دشمن ز دوست
 سپاهی برو انجمن شد نه خرد
 سرافندر کشید و همی رفت راست
 بدیدندش از دور برخاست فو

جوان پوست برنیزه بردیدکی
 بیاراست آنرا بدیبای روم
 برد بر سر خویش چون گرد ماه
 فروهشت از زرد و سرخ و بنفش
 وزان پس هر آنکس که بگرفت کلاه
 بر آن بی بها چرم آهنگران
 زد بپای پر مایه و پرنیان
 که اندر شب تیره خورشید بود
 بگشت اندرین نیز چندی جهان
 فریدون چو گیتی بران گونه دید
 سویی مادر آمد کمر بر میان
 که من رفتنی ام سویی کارزار
 ز گیتی جهان آفرین بر تراست
 فروریخت آب از مژه مادرش
 بیزدان همی گفت ز نهار من
 بگردان ز جانش نهیب بدان
 فریدون سبک ساز رفتن گرفت
 برادر د و بودش د و فرخ همال
 یکی بود ز ایشان کیانوش نام
 فریدون برایشان سخن برکشاد
 که گردون نگردد مگر بر بهی
 بیارید داننده آهن گران
 چو بکشاد لب هر د و بر ساختند
 هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی
 جهانجوی پر کار بگرفت زود
 نگاری نگارید بر خاک پیش
 بران دست بردند آهنگران
 به پیش جهانجوی بردند گرز

به نیکی یکی اختر افکند پی
 ز گوهر بر و پیکر و زرش بوم
 یکی فال فرخ پی افکند شاه
 همی خواندش کاویانی درفش
 بشاهی بسر بر نهادی کلاه
 بر آویختی نو بنو گوهران
 بران گونه گشت اختر کاویان
 جهان را ازودل پر امید بود
 همی بود نی داشت اندر نهان
 جهان پیش ضحاک و ازونه دید
 بسر بر نهاده کلاه کیان
 ترا جز نیایش مباد ایچ کار
 بدوزن بهر کار دشوار دست
 همی خواند با خون دل داورش
 سپردم ترا ای جهاندار من
 پیرد از گیتی زنا بگردان
 سخن و از هر کس نهفتن گرفت
 از دهر د و آزاده مهتر بسال
 دگر نام پر مایه شاد کام
 که خرم ز نبدای دلیران وشاد
 بما باز گردد کلاه مهی
 یکی گرز سازید ما را گران
 ببازار آهنگران تا ختند
 بسویی فریدون نهادند روی
 وزان گرز پیکر بدیشان نمود
 همیدون بسان سر گاو میش
 چو شد ساخته کار گرز گران
 فروزان بگردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولادگر
 بسی کردشان نیز فترخ امید
 به بخشیدشان جامه وسیم وزر
 بسی دادشان مهتری را نوید
 بشویم شمارا سرازگرد پاک
 جهان را همه سوي داد آورم
 چو از نام دادار یاد آورم

رفتن فریدون بچنگ ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر
 برون رفت شادان بخرده ادروز
 کمر تنگ بستش بکین پدر
 به نیک اختر و فال گیتی فروز
 سپاه انجمن شد بدرگاه اوی
 به پیلان گردن کش و گاو میش
 کیا نوش و پرمایه بردست شاه
 همی رفت منزل بمنزل چو باد
 رسیدند بر تازیان نوند
 در آمد دران جای نیکان فرود
 چو شب تیره ترگشت از آنجایگاه
 فروهشته از مشک تا پای موی
 سروشی بدان آمده از بهشت
 سوي مهتر آمد بسان پری
 که تا بندها را بداند کلید
 فریدون بدانست کان ایزد یست
 شد از شاد مانی رخسار غوان
 خورشها بیاراست خوا لیکرش
 چو شد توشه خورده شتاب آمدش
 چو آن ایزدی رفتن کار اوی
 برادر سبک هر دو بر خاستند
 یکی کوه بود از برش برزکوه
 بپایین که شاه خفته بنواز
 نه اهریمنی و نه کار بد یست
 که تن را جوان دیدود ولت جوان
 یکی پاک خوان از در مهترش
 گران شد سرش رای خواب آمدش
 بدیدند وان بخت بیدار اوی
 تبه کردنش را بیا راستند
 برادرش هر دو نهان از گروه
 شده یکزمان از شباد یر یاز

بگه بر شد ند آن د و بیداد گر
 ز خارا بکند ند سنگی گران
 جوا ایشان از ان کوه کند سنگ
 از ان کوه غلطان فرو کاشتنند
 بفرمان یزدان سز خفته مرد
 بفسون همان سنگ بر جای خویش
 فریدون کمر بست و اندر کشید
 بر اند و بدش گاو پیش سپاه
 بر افراشته گاو یانی درفش
 باروند رود اندر آورد روی
 اگر پهلوانی ندانی زبان
 سوم منزل آن شاه آزاد مرد
 چو آمد بنزد یلک ار و ندرود
 که کشتی و زورق هم اندر شتاب
 مرا با سپاهم بد آنسو رسان
 نیور د کشتی نگهبان رود
 چنین داد پاسخ که شاه جهان
 که کشتی کسی را مده تا نخست
 فریدون چو بشنید شد خشمناک
 به تندی میان کیانی ببست
 سرش تیز شد کینه و جنگ را
 به بستند یارانش یکسر کمر
 بران باد پایان با آفرین
 سر سرکشان اندر آمد ز خواب
 بآب اندرون تن در آورده پاک
 بخشکی رسیدند سر جنگ جوی
 چو بر پهلوانی زبان راندند
 بقازی کنون خانه پاک خوان

و ز ایشان بُد هیچکس را خبر
 ندیدند مرگ را برد را کران
 بدان تابکوبد سرش بید رنگ
 مر آن خفته را کشته پنداشتند
 خروشیدن سنگ بیدار کرد
 به بست و نه غلطید یکذره پیش
 نکرد آن سخن را برایشان پدید
 دلش پرز کینه ز ضحاک شاه
 همایون همان خسروانی درفش
 چنان چون بود مرد دیهیم جوی
 بقازی تواروند راد جمله دان
 لب د جمله شهر بغداد کرد
 فرستاد زی رود بانان درود
 گذارید یکسر برین روی آب
 ازینها کسی را بدین سوممان
 نیامد بگفت فریدون فرو د
 چنین گفت با من سخن در نهان
 جوازی بمهرم نیایی درست
 از ان ژرف دریایا مدمش پاک
 بران باره شیر دل بر نشست
 بآب اند را کند گلرنگ را
 بیای بدریا نهادند سر
 بآب اندرون غرقه کردند زین
 ز ناویدن چار پایان در آب
 چنان چون کند خورشید تیره چاک
 به بیت المقدس نهادند روی
 همی گنگ در هو ختش خواندند
 بر آورده ایوان ضحاک دان

جواز دشت نزد يك شهر آمدند
 ز يك ميل كرد آفریدون نگاه
 كه ايوانش برتر زيوان نمود
 فروزنده چون مشتري بر سپهر
 بدانست كان خانه ازدهاست
 بيارانش گفت آنكه از تيره خاك
 بترسم همي زانكه با او جهان
 همان به كه مارادرين جاي تنگ
 بگفت و بگزرگران دست برد
 توگفتي يكي آتشتي درست
 گران گز بوداشت از پيش زين
 كس از روز بانان بدو بر نماند
 باسپ اندر آمد بكاخ بزرگ
 طلسمي كه ضحاك سازيده بود
 فریدون زبالا فرود آورد
 يكي گرزۀ گاو سر بر سرش
 وزان جادوان گاندر ايوان بدید
 سران نشان بگزرگران كرد پست
 نهاد از بر تخت ضحاك پاي
 برون آورد از شبستان اوي
 بفرمود شستن هران نشان نخست
 ره داور پاك بنمود شان
 كه پرورده آبت پرمتان بدند
 پس آن خواهرا ن جهاندارجم
 كشادند بر آفریدون سخن
 چه اختر بداین از توای نيك بخت
 كه ایدون ببالين شیر آمدی
 چه مایه جهان گشت بر ما ببد

ازین شهر جوینده بهر آمدند
 یکی کاخ دید اندران شهر شاه
 توگفتي ستاره بخواهد ر بود
 همه جاي شادي و آرام و مهر
 كه جاي بزرگي و جاي بهاست
 بر آرد چنين جا بلند از مغاك
 یکی راز دارد مگر در نهان
 شتابیدن آید بجاي درنگ
 عنان بارۀ تیزنگ را سپرد
 كه پيش نهبان ايوان برست
 توگفتي همي بر نوردد زمين
 فریدون جهان آفرين را بخواند
 جهان ناسپردۀ جوان سترگ
 سرش با همان بر فرازیده بود
 كه آن جز بنام جهاندار دید
 زدی هر كه آمد همي در برش
 همان نامورترۀ ديوان بدید
 نشست از برگاه جادو پرست
 كلاه كئي جست و بگرفت جاي
 بتان ميه چشم خورشيدروي
 روان شان پس از تيرگيها بشست
 از آلودگيها بيالود شان
 سراسيمه بر سان مستان بدند
 ز نرگس گل هر خ را داده نم
 كه نوباش تاهست گيتي كهن
 چه باري ز شاخ كدامين درخت
 متمگاره مرد دليور آمدی
 ز كرده راين جادوي كم خرد

چه مایه کشیدیم رنج و بلا
 ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت
 کش اندیشه گاه او آمدی
 چنین داد پاسخ فریدون که بخت
 منم پور آن نیک بخت آبتین
 بکشتش بزاری و من کینه جوی
 همان گاو بر مایه کم دایه بود
 ز خون چنان بی زبان چارپای
 کمر بسته ام لا جرم جنگ جوی
 سرش را بدین گرز گاو چهر
 سخنها چو بشنید از و ارنواز
 بدو گفت شاه آفریدون توئی
 کجا هوش ضحاک بردست تست
 ز تخم کیان ماد و پوشیده پاک
 همی خفتن و خاست با جفت مار
 فریدون چنین پاسخ آورد باز
 بپریم پی اژدها را از خاک
 بیاید شمارا کفون گفت راست
 برو خوب رویان کشادند راز
 بگفتند کوسوی هندوستان
 بپرد سربگی گناهان هزار
 کجا گفته بودش یکی پیش بین
 فریدون بگیرد سر تخت تو
 دلش زان زده فال بر آتشست
 همی خون دام و دد و مردوزن
 مگر کوسر و تن بشوید بخون
 همان نیز از ان مارها برد و گفت
 ازین کشور آید بدیگر شود

ازین اهرمن کیش دوش اژدها
 بدین جایگه از هنر بهره داشت
 و گوش آرزو جاده او آمدی
 نماند بکس جاودانه نه تحت
 که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
 نهادم سوی تخت ضحاک روی
 ز پیکر تنش هم چو پذیرایه بود
 چه آمد بران مرد ناپاک رای
 از ایران بکین اندر آورده روی
 بگویم نه بخشایش آرم نه مهر
 کشاده شدش بر دل پاک راز
 که ویران کنی تقبل و جادوئی
 کشاده جهان از کمر بست تست
 شده رام با او ز بیم هلاک
 چه گونه توان بردن ای شهریار
 که گر چرخ دادم دهد از فراز
 بشویم جهان راز ناپاک پاک
 که آن بی بها اژدها فاش کجاست
 مگر اژدها را سر آری بگاز
 بشد تا کند بند جادوستان
 هراسان شده است از بدروزگار
 که پردخته ماند ز تو این زمین
 همیدون فرو پژمرد بخت تو
 همان زندگانی بروناخوش است
 بریزد کند در یکی آب زن
 شود فال اختر شناسان نگون
 برنج دراز است مانده شگفت
 زرنج دومار سیاه نغفود

بیا مد کنون گاه بار آمدنش که جای نبا شد فراز آمدنش
کشاد آن نگار جگر خسته راز نهاده بد و گوش گردن فراز

گریختن کند و فرستاده ضحاک از پیش فریدون و خبر بردن بضحاک

چو کشور ضحاک بودی تهی که اود اشتهی گنج و تخت و سرای
ورا کند رو خواندندی بنام بکاخ اندر آمدد وان کند رو
نشسته بآرام در پیشگاه یبکدست سر و سپی شهر ناز
همه شهر یکسر پر از لشکرش نه آسبمه گشت و نیر سید راز
برو آفرین کرد کای شهر یار خجسته نشست تو با فرّهی
جهان هفت کشور ترابنده باد فریدونش فرمود تارفت پیش
بفرمود شاه دل آوردی و بیبد آرو را مشگرانرا بخوان
کسی کو بر امش سزای منست بیارانجم کن بر تخت من
سخن ها چو بشنید آزو کند رو می روشن آورد و را مشگران
فریدون چو می خورد رامش گزید چو شد با مدادان روان کند رو
نشست از بر باره راه جوی بیا مد چو پیش سپهد رسید
بد و گفت کای شاه گردن کشان

یکی مایه و ربد بسان رهی شگفتی بدل سوز کی کدخدای
بکندی زدی پیش بیداد گام در ایوان یکی تا جور دید نو
چو سرو بلند از برش گرد ماه بدست دگر ماه روار نواز
کمر بستگان صف زده بردش نیایش کنان رفت و بردش نماز
همیشه بزیر تا بود روزگار که هستی سزاوار شاهنشهی
سرت بر ترا ز ابر بارنده باد بگفت آشکارا همه راز خویش
که روالت تخت شاهی بجوی به پیمای جام و بیارای خوان
به بزم اندرون دل کشای منست چنان چون بود در خور بخت من
بگرد آنچه گفتش جهاندار نو هم اندر خورش با گهر مهتران
شبی کرد جشنی چنان چون سزید برون آمد از پیش سالار نو
سوی شاه ضحاک بنهاد روی مرا ورا بگفت آنچه دید و شنید
ز برگشتن کارت آمد نشان

سه مرد سرافراز بالشکری
 ازین سه یکی کهتر اندر میان
 بسال است کهتر فزونیش بیش
 یکی گرزدارد چویک لخت کوه
 باسپ اندر آمد با یوان شاه
 بیامد به تخت کئی بر نشست
 هر آنکس که بود اندر ایوان تو
 سراز باره یکسر فروریخت شان
 بد و گفت ضحاک شاید بدن
 چنین داد پاسخ و را پیشکار
 به مهمانت آید توز و کن حذر
 بمردی نشیند در آرام تو
 بآئین خویش آورد ناسپاس
 بد و گفت ضحاک چندین منال
 چنین داد پاسخ بد و کند رو
 گراین نامور هست مهمان تو
 که با خواهان جبار جم
 بیگ دست گیر درخ شهر ناز
 شب تیره گون خود بتر زین کند
 چه مشک آن دو کیسوی د و مایه تو
 بر آشفست ضحاک بر سان گروت
 بد شنام زشت و باوای سخت
 بد و گفت هرگز تو در خان من
 چنین داد پاسخ و را پیشکار
 کزین پس نیایی تو از بخت بهر
 چویی بهره باشی ز گاه مهی
 ز گاه بزرگی چو موی از خمیر
 ترا دشمن آمد بگامت نشست

فراز آمدند اردگر کشوری
 ببالی سرو و بچهر کبان
 ازان مهتران او نهد پای پیش
 همی تا بد اندر میان گروه
 دو پر مایه با او همیدون بر اه
 همه بند و نیرنگ تو کرد پست
 ز مردان مرد و زد یوان تو
 همه مغز باخون بر آمیخت شان
 که مهمان بود شاه باید بدن
 که مهمان ابا گرزّه گا و سار
 گذشت او ز مهمان نگهدار سر
 ز تاج و کمر بسترد نام تو
 چنین گرتو مهمان شناسی شناس
 که مهمان گستاخ بهتر بقال
 که آری شنیدم تو پاسخ شنو
 چه کار ستش اندر شبستان تو
 نشیند ز ند رای بر پیش و کم
 بد یگر عقیق لب ار نواز
 بزیر سراز مشک بالین کند
 که بودند همواره دلخواه تو
 شنید این سخن آرزو کرد مرگ
 شگفتی بشورید باشور بخت
 ازین پس نباشی نگهبان من
 که آیدون گمانم من ای شهر بار
 بمن چون دهی کد خدائی شهر
 مرا کار سازندگی چون دهی
 برون آمدی مهتر چاره گیر
 یگی گرزّه گا و بیکر بدست

همه بند و نیرنگ ارژنگ برد
چرا بر نسا زی همی کار خویش
جهاندار ضحاک ازین گفت و گوی
بفرمود تا بر نهادند زین
بیا مدد مان با سپاهی گران
ز بیراهه مراخ را بام و در
دلارام بگیرفت و گاهت سپرد
که هرگز نیامد چنین کار پیش
بهوش آمد و تیز بنهاد روی
بران راه پویان باریک بین
همه نترسد یوان و جنگ آوران
گرفت و بکین اندر آورد سر



جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون و اورا بکوه دماوند

سپاه فریدون چو آگه شدند
ز اسپان جنگی فروریختند
همه بام و در مردم شهر بود
همه در هوای فریدون بُدند
زدیوارها خشت و از بام سنگ
ببارید چون ژاله زابرسپاه
بشهر اندرون هر که برنا بُدند
سوی لشکر آفریدون شدند
ز آواز گردان بتوفید کوه
بسر برزگرد سپه ابر بست
خروشی برآمد ز آتش کده
همه پیرو برناش فرمان بریم
نخواهیم برگاه ضحاک را
سپاهیی و شهری بگردار کوه
از ان شهر روشن یکی تیره گرد
پس از لشک ضحاک شد چیره جوی
بآهن سرا سر پوشید تن
برآمد یکایک بکاخ بلند
بدید آن سیه نرگس شهر ناز
همه سوی آن راه بی ره شدند
بدان جایی تنگی برآویختند
کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
که از جور ضحاک پر خون بدند
بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
کسی را بُد بر زمین جایگاه
چو پیران که در جنگ دانا بدند
ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بنیزه دل سنگ خارا بخست
که بر تخت اگرشاه با شده ده
یکایک فرمان او نکذ ریم
مرآن ازدها دوش ناپاک را
سراسر بجنگ اندرون هم گروه
برآمد که خورشید شد لاچورد
ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بدان تاندا ندکس از انجمن
بدست اندرون شست یازی کمند
پراز جادویی با فریدون پراز

دور خساره روز و دوزلفش چو شب
 بد آنست کان کار هست ایزدی
 بمغز اندرش آتش رشک خاست
 نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
 بچنگ اندرون آبگون دشته بود
 همان تیز خنجر کشید از نیام
 ز بالا چو پی برز مین بر نهاد
 بدان گرز گاو سردست برد
 پیامد سروش خجسته دمان
 همیدون شکسته به بندش چو سنگ
 بکوه اندرون به بود بند اوی
 فریدون چو بشنید ناسود دیر
 به بندی بیستش دودست و میان
 نشست از بر تخت زرین اوی
 بفرمود کردن بدر بر خروش
 نیاید که با شید با ساز جنگ
 سپاهی نباید که با پیشه ور
 یکی کارور زود گر گزدار
 چو این کار او جوید او کار این
 به بند اندرست آنکه ناپاک بود
 شمد یرمانید و خرم بوید
 وزان پس همه نامد ران شهر
 برفتند بارامش و خواسته
 فریدون فرزانه بنواخت شان
 همه پندشان داد و کرد آفرین
 همی گفت کین جایگاه من است
 که یزدان پاک از میان گروه
 بدان تا جهان از بد اژدها

کشاده بنفرین ضحاک لب
 رها ئی نیا بد زد ست بدی
 بایوان کمند اندر افکند راست
 فرود آمد از بام کاخ بلند
 بخون پری چهرگان تشنه بود
 نه بکشاد راز و نه برگفت نام
 پیامد فریدون بگردن باد
 بزد بر سرش ترگ او کرد خرد
 مزن گفت کورا نیامد زمان
 به برتاد و کوه آیدت پیش تنگ
 نیاید برش خویش و پیوند اوی
 کمندی بیاراست از چرم شیر
 که نکشاید آن بند پیل زبان
 بیفکند ناخوب آئین اوی
 که هر کس که دارد بیدارهوش
 نه زمین باره جوید کسی نام و ننگ
 بیکروی جویند هر دو هنر
 سزاوار هر کس پدیدست کار
 پر آشوب گردد سراسر زمین
 جهان را ز کردار او پاک بود
 برامش سومی ورزش خود شوید
 کسی را که بود از زر و گنج بهر
 همه دل بفرمانش آراسته
 ز راه خرد پایگه ساخت شان
 همی یاد کرد از جهان آفرین
 بقال اختر بخت تان روشن است
 برانگیخت ما را ز البرز کوه
 بفر من آمد شمارا رها

چو بختش آید آورد نیکی دهش
 منم کد خدای جهان هر بسر
 و گرنه من آید رهمی بود می
 مهان پیش او خاک دادند بوس
 همه شهر دیده بدرگاه بر
 که تا از دها را برون آورد
 د مادم برون رفت لشکر ز شهر
 ببردند ضحاک را بسته خوار
 همی را اندزین گونه تا شیر خوان
 بساروزگار که بر کوه و دشت
 بدان گونه ضحاک را بسته سخت
 همی را انداورا بکوه اندرون
 بیامد هم آنکه خجسته هروش
 که این بسته را تا دماوند کوه
 مبر جز کسی را که نگزیرد ت
 بیاورد ضحاک را چون نوند
 چو بنددی بران بند بفرود نیز
 از و نام ضحاک چون خاک شد
 گسسته شد از خویش و بیوند اوی
 بکوه اندرون جای تنگش گزید
 بیاورد مسمارهای گران
 فرو بست دستش بران کوه باز
 بماند او برین گونه آویخته
 بیا تا جهان را به بد نسپریم
 نباشد همی نیلک و بد پایدار
 همان گنج و دینار و کاخ بلند
 سخن مانند از تو همی یادگار
 فرید و ن فرخ فرشته نبود

به نیکی ببا بد سپردن رهش
 نشاید نشستن بیک جای بر
 بسی با شما روز بپیمود می
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 خروشان بدان روز کوتاه بر
 به بند کمندی چنان چون سزید
 و زان شهر نایافته هیچ بهر
 به پشت هیونی برا کند زار
 جهان را چو این بشنوی پدخوان
 گذشت است و بسیل خواهد گذشت
 سوی شیرخوان بردید اربخت
 همی خواست کارد سرش را تگون
 بخوی یکی را ز گفتش بگوش
 بپر هم چنین تا زیان بی گرو
 بهنگام سختی به بر گیرد ت
 بکوه دماوند کردش به بند
 نبود از بد بخت مانیده چیز
 جهان از بد او همه پاک شد
 بمانده بکوه اندرون بند اوی
 تکه کرد غاری بنش ناپدید
 بجای که مغزش نبود اندران
 بدان تا بماند بسختی دراز
 و ز و خون دل بر زمین ریخته
 بکوشش همه دعت نیکی بریم
 همان به که نیکی بود یادگار
 نخواهد بدن مر ترا سود مند
 سخن را چنین خوار مایه مدار
 ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بدادود هس يافت آن نیکوئي
 فریدون زکاري که کرد ایزدي
 یکی بیشتر بند ضحاک بود
 ود یگر که کین پدر بازخواست
 سه د یگر که گيتي زنا بخردان
 جهاننا چه بد مهر و بد گوهری
 نگه کن کجا آفریدون گرد
 به بُدد رجھان پنجصد سال شاه
 برفت و جهان دیگری را سپرد
 چنینیم یکسر که و مه همه
 توداد و د هس کن فریدون توئی
 نخست این جهان را بست از بدی
 که بیداد گر بود و ناپاک بود
 جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
 بیالود و بستد زدست بدان
 که خود پرورانی و خود بشکری
 که از پیر ضحاک شاهي ببرد
 با آخر شد و ماند از و جایگاه
 بجز حسرت از د هر چیزی نبرد
 توخواهی شبان باش خواهی رمه



پادشاهی فریدون پانصد سال بود

بر تخت نشستن فریدون و آگاهی یافتن مادرش از آن

فریدون چو شد بر جهان کامگار
 برسم کیان تاج و تخت مهی
 بر وز خجسته سر مهر ماه
 زمانه بی اندوه گشت ایزدي
 دل از داد و ریها پیرداختند
 نشستند فرزنانگان شاد کام
 می روشن و چهره شاه نو
 بفرمود تا آتش افروختند
 پرستیدن مهرگان دین اوست
 کفون یادگار است از و ماه مهر
 و را بد جهان سالیان پنجصد
 جهان چون بر و بر نماند ای پسر
 نماند چنین دان جهان بر کسی
 ندانست جز خویشتن شهریار
 بیاراست با کاخ شاهنشهی
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
 گرفتند هر کس ره ایزدي
 بآئین کی جشن نو ساختند
 گرفتند هر یک زیاقوت جام
 جهان پرز داد و سر ماه نو
 همه عنبر و زعفران سوختند
 تن آسانی و خوردن آئین اوست
 بکوش و برنج ایچ منمائی چهر
 که نگند یک روز بنیاد بد
 تونیز آزمیرمت و انده مخور
 درو شادمانی نه بینی بسی

فرانک نه آگاه بُد زین نهان
 ز صُحاک شد تَخت شاهي تهي
 پس آگاهی آمد ز فرخ پسر
 نیایش کفان شد سرو تن بشست
 نهاد آن سرش بست بر خاک بر
 همي آفرین خواند بر کردگار
 ازان پس هر آنکس که بودش نیاز
 نهانش نوا کرد و باکس نکفت
 یکی هفته زین گو نه بخشید چیز
 دگر هفته مر بزم را کرد ساز
 بیاراست چون بوستان خان خویش
 ازان پس همه گنج آراسته
 در گنج هارا کشادن گرفت
 کشادن در گنج را گاه دید
 همان جامه و گوهر شاهوار
 همان جوش و خود و ژوبین و تیغ
 همه خواسته بر شتر بار کرد
 فرستاد نزدیک فرزند چیز
 چو آن خواسته دید شاه زمین
 بزرگان لشکر چو بشناختند
 که ای شاه پیرو زیدان شناس
 چنین روز و روزت فزون باد بخت
 ترا باد فیروزي از آسمان
 و زان پس جهان دیدگان پیش شاه
 همه زر و گوهر بر آمیختند
 همان مهتران از همه کشورش
 زیزدان همي خواندند آفرین
 همه دست برداشته بآ همان

که فرزند او شاه شد در جهان
 سر آمد بر و روزگار مهی
 بعد رکه فرزند شد تاجور
 به پیش جهان داور آمد نخست
 همي خواند نفرین بضحاک بر
 بران شاد مان گردش روزگار
 همي داشت روز بد خویش راز
 همان رازوداشت اندر نهفت
 چنان شد که درویش نشناخت نیز
 مهانی که بودند گردن فراز
 مهان راهمه کرد مهان خویش
 فراز آورد از نهان خواسته
 نهاده همه رای دادن گرفت
 درم خوار شد چون پسر شاه دید
 همان اسپ تازی بزین فسار
 گلاه و کمر هم نبودش دریغ
 دل پاک سوي جهاندار کرد
 زبانی پراز آفرین داشت نیز
 پذیرفت و برمام کرد آفرین
 بر شهر یار جهان تا ختند
 سقایش مرا و او زویت سپاس
 بدانند یسگان را نکون باد بخت
 مبادي بجز راه و نیکو گمان
 زهر گوشه بر گرفتند راه
 به تخت سپهد فرو ریختند
 بدان فرهي صف زده بردش
 بران تخت و تاج و کلاه و نگین
 کشاده برو بر زینکی زبان

که جاوید بادا چنین زوزگار
 وزان پس فریدون بگرد جهان
 زامل گذر سوي تمیشه کرد
 کجا کز جهان کوس خوانی همی
 هران چیز کز راه بیداد دید
 به نیکی به بست او در دست بد
 بیار است گیتی بسان بهشت
 زسالتش چویک پنجه اندر کشید
 به بخت جهاندار هر سه پسر
 بیالاجوسرو و برخ چون بهار
 ازین سه د و پاکیزه از شهر ناز
 پدر نو ز ناکرده از ناز نام
 ازان پس بدیشان نگه کرد شاه

فرستادن فریدون جندل را بخواستگاری دختران شاه یمن
 برای پسران خود

فریدون ازان نامداران خویش
 کجا نام او جندل راه بر
 بدو گفت برگرد گرد جهان
 بجوی سزای سه فرزند من
 پدر نام ناکرده از نازشان
 سه خواهر زیک مادر و یک پدر
 چو بشنید جندل ز خسرو سخن
 که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
 ز پیش سپهد برون شد براه
 یکایک از ایران سراندر کشید
 بهر کشوری کز جهان مهتری
 نهفته به جستی همه رازشان

یکی را گرانمایه برخواند پیش
 بهر کار دل سوز بر شاه بر
 سه دختر گزین از نژاد مهان
 چنان چون بشایند پیوند من
 بدان تا نخوانند با و از شان
 پری چهره و پاک خسرو گهر
 یکی رای پاکیزه افکند بن
 زبان چرب و شایسته کار نغز
 ابا چند تن مرد را نیک خواه
 پژوهید هر گونه گفت و شنید
 به پرده درون داشتی دختری
 شنیدی همه نام و آواز شان

که پیوسته آفریدون سزید
 بیامد بر سر و شایه یمن
 سهد ختر چنان چون فریدون بجست
 بشادی چو پیش گل آید تدر و
 بران کهتری آفرین بر فزود
 همیشه فروزنده تاج و گاه
 که بی آفرینت مباداد هن
 فرستاده یا گرامی مهی
 همیشه ز تو در دست بدی
 پیام آوریده بشایه یمن
 سخن هر چه بر سی تو پاسخ دهم
 بزرگ آن کسی کوندارش خرد
 که بر گاه تا مشک بود بوی
 پراکنده رنج و پراکنده گنج
 کز اختر بوی جاودان بی زیان
 همانا که چیزی نباشد بنیز
 چو پیوند فرزند پیوند نیست
 سه فرزند ما را سه دیده است
 که دیده بدیدنش دارد سپاس
 کجا ذاستان زد ز پیوند نغز
 مگر کش به از خویشتی خواستم
 همی دوستی را بجوید همان
 نه نیکو بود بی پسر شهر یار
 همان گنج و مردان و نیروی دست
 سزاوارد بهیم و تحت و کلاه
 بهر آرزودست ایشان دراز
 بیاید همی شاهزاده سه جفت
 بدین آگهی تیز بشنا فتم

ز دهقان پر مایه کس را ندید
 خرد مند و روشن دل و پاک تن
 نشان یافت جندل مرا در دست
 خرامان بیامد بفزد یک سر و
 زمین را ببوسید و پوزش نمود
 که جاوید باد اسرافراز شاه
 بجندل چنین گفت شاه یمن
 چه پیغام داری چه فرمان داری
 بد و گفت جندل که خرم بدی
 ز ایران یکی که ترم چون سمن
 درود فریدون فرخ دهم
 ترا آفرین ز آفریدون گرد
 مرا گفت شاه یمن را بگویی
 همیشه تن آزاد بادت ز رنج
 بدان ای سر مایه تا زیان
 که شیرین تر از جان و فرزند چیز
 پسندیده ترکس ز فرزند نیست
 به سه دیده اندر جهان گر کس است
 گرامی تر از دیده آنرا شناس
 چه گفت آن خرد مند پاکیزه مغز
 که پیوند کس را نیارستم
 خرد یافته مرد نیکی سگال
 چو خرم بمردم بود روزگار
 مرا باد شاهئی آباد هست
 سه پورگر نمایه دارم چوماه
 ز هر کام و هر خواسته بی نیاز
 مر این سه گرانمایه را در نهفت
 ز کار آگاهان آگهی یا فتم

سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
 چو بشنیدم این شد دلم شاد کام
 چو اندر خور آید نکرده یام
 بر آمیخت بایدا با یک دگر
 سزاد رسزاکاری گفت گوی
 تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
 به پژمرد چون آب کندة مسمی
 نه بیند سه ماه این جهان بین من
 نباید کشادن پیاسخ دل و لب
 بهر نیک و بد بوده انباز من
 مرا چند راز است باره نمون
 بانبوه اندیشگان در نشست
 پس آنکه بکاران درون بنگرید
 بر خویش خواند آن نبرده سران
 همه رازها پیش ایشان بگفت
 سه شمع است روشن بدیدار پیش
 بگسترده پیشم یکی خوب دام
 یکی رای خواهم زدن با شما
 که ماری سه شاع است با تاج و گاه
 بسه روی پوشیده فرزند من
 دروغ ایچ ندر خورد باشی
 شود دل پر آتش پر از آب روی
 هر اسان شود دل ز آزار روی
 نه بازیست با او سگالید کین
 که ضحاک راز و چه آمد بروی
 سرا سر بمن بر بباید کشاد
 کشادند یک یک پیاسخ زبان
 که هر باد را تو بجنبی ز جایی

کجا از بس پرده پوشیده روی
 مر آن هر سه را نوزنا کرد نام
 که ما نیز نام سه فرسخ نژاد
 کنون این گرامی د و گونه گهر
 سه پوشیده رخ راسه لبیم جوی
 فریدون پیام بدین گونه داد
 پیامش چو بشنید شاع یمن
 بدل گفت اگر پیش بانین من
 مرا روز روشن شود تیره شب
 کشاده برایشان بود راز من
 شتابی پیاسخ نباید کنون
 بیامد در بار دادن به بست
 فرستاده را جایگهی گزید
 فراوان کس از دست نیزه وران
 نهفته برون آورید از نهفت
 که مار از گهتی ز پیوند خویش
 فریدون فرستاد زی من پیام
 همی کرد خواهد ز چشم جدا
 فرستاده گوید چنین گفت شاع
 گراینده هر سه به پیوند من
 اگر گویم آری دلدان تهمی
 وگر آرزوها سپارم بدوی
 وگر سربه پیچم ز گفتار روی
 کسی کو بود شهر یار زمین
 شنید این سخن مردم راه جوی
 نرین در سخن هر چه تان هست یاد
 جهان آزموده دل و روران
 که ماهمگان این نه بینیم رای

اگر شد فریدون چنین شهریار
سخن گفتی ورنجش آئین ماست
به خنجر زمین را میستان کنیم
سه فرزند اگر برتوهست ارجمند
وگر چاره کرد خواهی همی
از آرزوهای برمایه جوی
نه ما بندگایم با گوشوار
عنان و سنان باختن دین ماست
به نیزه هوارا نیستان کنیم
سربد ره بکش و لب را به بند
بترسی ازین باد شاهی همی
که کردار آنرا نه بینند روی



پاسخ شاه یمین بفرستاده فریدون

چو بشنید از کار داناان سخن
فرستاده شاه را پیش خواند
که من شهریار ترا کهترم
بگویش که گرچه تو هستی بلند
پسر خود گرامی بود شاه را
سخن هر چه گفتی پذیرم همی
اگر پادشاه دیده خواهد ز من
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش
پس ارشاه را این چنین است کام
بفرمان شاه این سه فرزند من
کجا من به بینم سه شاه ترا
بیایند شادان بفرز یک من
شود شادمان دل بدیدارشان
چو بینم که دلشان پرازداد هست
پس آنکه سه روشن جهان بین من
گر آید بدیدار ایشان نیاز
سراینده جندل چو پاسخ شنید
پراز آفرین لب زایوان اوی
بیامد چون فریدون رسید
نه هر دید آنرا به گیتی نه بن
فراوان سخن ها بچری براند
بهر چه او بفرمود فرمان برم
سه فرزند تو برتوهست ارجمند
بویژه که زیبا بود گاه را
ز فرزند اندازه بگیرم همی
وگردشت گردان و تخت یمین
نه بینم بهنگام بایست پیش
نشاید زدن جز بفرمانش کام
برون آنکه آید ز در بند من
فروزنده تاج و گاه ترا
شود روشن این خان تاریک من
به بینم روانهای بیدارشان
بز نهارشان دست بگیرم بدست
بدیشان سپارم بآئین من
فرستم هبکشان بر شاه باز
ببو سیدتختش چنان چون سزید
سوی شهریار جهان کرد روی
بگفت آن کجاگفت و پاسخ شنید

سه فرزند را خواند شاه جهان
ازان رفتن جندل و رای خویش
چنین گفت کین شهریار یمن
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود
سروش ارباید چو ایشان عروس
ز بهر شما هر سه را خواستم
کنون تان بر او بباید شدن
سراینده باشید بسیار هوش
بخوبی سخنهایش پاسخ دهید
از ایرا که پروردگار باد شا
سخن گوی روشن دل و پاک دین
زبان راستی را بیارامته
شما هر چه گویم زمی بشنوید
یکی ژرف بین است شاه یمن
همش گنج بسیار و هم لشکر است
نباید که یابد شما را زبون
بروز نخستین یکی بزم گاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار
نشانند بران تخت شاهنشاهی
ببالا و دیدار هر سه یکی
ازین هر سه که تر بود پیش رو
نشیند کهین نزد مهتر پسر
میانه نشیند هم اندر میان
پیرسد شما را کزین سه همال
میانه کدام است و که تر کدام
بگوئید کان برترین که تر است
میانه خود اندر میانست راست
بدین گونه را نید یکسو سخن

نهفته برون آورید از نهان
سخنهای همه پاک بنهاد پیش
سرانجمن سرو سایه فکن
نبودش پسر دختر افسرش بود
مگر پیش هر سه دهن خاک بوس
سخنهای بایسته آراستم
زهر پیش و کم رای فرخ زدن
بگفتار او بر نهاده دو گوش
چو پرمده سخن رای فرخ نهید
نباید که باشد مگر پارما
بکاری که پیش آیدش پیش بین
خرد داشته عقل پیراسته
اگر کار بندید خرم شوید
که چون او نباشد بهر انجمن
همش دانش و رای و هم افسر است
بکار آورد مرد دانا فسون
بسازد شمارا دهد پیش گاه
بیارد پراز رنگ و بوی و نگار
سه خورشید رخ را چو سرو سهی
که از مه ندانند باز اندکی
مهین از پس و در میان ماه نو
مهین باز نزد کهین تا جور
بدان کت ز دانش نیاید زبان
کدامین شناسید مهتر بسال
بباید بدین گونه تان برد نام
مهین را نشستن نه اندر خوراست
بر آمد ترا کار و پیکار گاست
ز خورشید رویان سرو چمن

بدین گفتنی های من بگردید
 که فرهنگ تان هست و ارج هنر
 گرانمایه و پاک هر سه گهر
 ز پیش فریدون برون آمدند
 بجزرای و دانش چه اندر خورد
 سویی خانه رفتند هر سه چو باد
 هم این رازهای مرا بشنوید
 بدانید این را همه در بدر
 همه دل نهاده بگفت پدر
 پراز دانش و پرسون آمدند
 پسر را که چونان پدر پرورد
 شب آمد بخفتند پیروز و شاد



رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن

چو خورشید زد عکس بر آسمان
 بر رفتند و هر سه بیاراستند
 کشیدند بالشکری چون سپهر
 چو از آمدن شان شد آگاه سرو
 فرستاد شان لشکر کشن پیش
 شدند این سه پر مایه اندر یمن
 همه گوهر و زعفران ریختند
 همه یال اسپان بر آرمشک و می
 یکی کاخ آراسته چون بهشت
 بد بیای روی بیاراسته
 فرود آوردند در آن کاخ شان
 سه دختر چنان چون فریدون بگفت
 بدیدار هر سه چو تا بنده ماه
 نشستند هر سه بر آن هم نشان
 ازین سه گرانمایه پر میدمه
 میانه کدام است و مهتر کدام
 بگفتند زان گونه کاموختند
 شگفتی فرو ماند سرو یمن
 بدانست شاه گرانمایه زود
 پراگند بر لاچورد ارغوان
 ابا خویشتن موبدان خواستند
 همه نامداران خورشید چهر
 بیاراست لشکر چو پرتدرو
 چه بیگانه فرزندان و چه خویش
 برون آمدند از یمن مردوزن
 همه مشک با می بر آمیختند
 پراگنده دیفار در زیر پی
 همه از زروسیم افگنده خشت
 چه مایه بد و اندرون خواسته
 چو شب روز شد کرد گستاخ شان
 سپهبد برون آورد از نهفت
 نشایست کردن بدیشان نگاه
 که گفتش فریدون بگردن کشان
 کزین سه ستاره کدام است که
 ببايد برین گونه تان برد نام
 هبک چشم نیرنگ برد و خفتند
 همیدون دلیران آن انجمن
 کز آمیختن رنگ نامدش سود

کهین را بکه داد و مع را بمه
 بهم د رکشید ند با زار شان
 رخان شان پرازخوی زشرم پدر
 پراز رنگ رخ لب پرآوای نرم
 می آورد و می خواره کرد انجمن
 همی بود تا تیره تر گشت شب
 بخورد ند می هر سه بر یاد اوی
 کجا خواب و آسایش اندر خورد
 بفرمود شان سلختن جای خواب
 بخفت این سه آزاده نیکبخت
 یکی چاره اندیشه کرد اندران
 بیاراست آرایش جادوی
 بدان تا سر آرد برایشان زمان
 بسر بر نیارست پتید زاغ
 بجستند ازان سخت سرمازجای
 بافسون شاهان و مردانگی
 نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
 بیامد سبک مرد افسون پڑوه
 که ببندرخان شان شده لاجورد
 بمانده سه دختر بد و یادگار
 نه بر آرزو گشت خورشید و ماه
 نشست بران خسروی گاه نو
 نباید بدین برد خود روزگار
 همه نامد اران شد ند انجمن
 کشاد آنکه یلک چند گه بود راز
 که موبد صنوبر چوایشان نکشت
 مگر زلف شان دید که رنج شکنج
 که سه ماه نو بود و سه شاه گرد

چنین گفت آری همین است ره
 بدانکه که پیوسته شد کارشان
 سه دختر فر ا پیش سه تا جور
 سوی خانه رفتند باناز و شرم
 سر تازیان سرو شاه یمن
 بر آمش بیاراست بکشان لب
 سه پور فریدون سه داماد اوی
 بدانکه که می چیره شد بر خرد
 سبک بر سر آ بگیر گلاب
 بیالیز زیر گل افشان درخت
 سه تازیان شاه افسونگران
 برون آمد از گلشن خسروی
 بر آورد سرما و باد دمان
 چنان شد که بفسرد هامون و راغ
 سه فرزند آن شاه افسون کشای
 بدان ایزدی فر و فرزانگی
 بدان بند جادو به بستند راه
 چو خورشید بر زد سراز تیغ کوه
 بنزد سه داماد آزاد مرد
 فسرده بسر ما و برگشته کار
 چنین خواست کردن بدیشان نگاه
 سه آزاده را دید چون ماه نو
 بدانست افسون نیامد بکار
 نشستن گهی ساخت شاه یمن
 در گنجه های کهن کرد باز
 سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
 ابا تاج و با گنجه نادیده رنج
 بیارود و هر سه بدیشان سپرد

ز کینه بدل گفت شاه یمن
 بد از من که هرگز مبادم نشان
 به اختر کسی دان کند خترش نیست
 به پیشی همه موبد ان سرو کفت
 بد انید کین سه جهان بین من
 بد ان تا چودیده بدارندشان
 خروشید و بار غریبان ببست
 ز گوهر یمین گشته افروخته
 چنین هر یکی را جدا خواسته
 چو فرزند باشد به آئین و فر
 ابا مال و با خواسته شاهوار
 به سوی فریدون نهادند روی
 که بد زان فریدون نیا مد بمن
 که ماده شد این نره تخم کیان
 چو دختر بود روشن اخترش نیست
 که زیبا بود ماه را شاه جفت
 سپردم بدیشان بآئین من
 چو جان پیش دل برنگارندشان
 ابر پشت شریزه هیونان مست
 عماري يك اندرد گرد وخته
 زهر چیزشان کرد آراسته
 گرامی بدل برچه ماده چه نر
 همیشه بکار اندرون نیک یار
 جوانان بیدار دل راه جوی



بازگشتن پسران فریدون از یمین و آرمودن فریدون ایشانرا

چو از بازگردیدن این سه شاه
 ز دلشان همی خواست کاگه شود
 بیا مد بساین یکی از دها
 خروشان و جوشان بجوش اندرون
 چو هر سه پسر را بنزد یک دید
 برانگیخت گرد و بر آورد جوش
 بیا مدد و ان سوی مهتر پسر
 پسرگفت با از دها روی جنگ
 سبک پشت بنمود و بگریخت زوی
 میان نه برادر چو و را بدید
 چنین گفت اگر کار زارست کار
 بگفت این و بنهاد رخ در گریز
 چو که تر پسر نزد ایشان رسید
 شد آنگه فریدون بیا مد بر راه
 ز بدها گمانیش کوه شود
 کز و شیرگفتی نیا بدرها
 همی از دهانش آتش آمد برون
 بگردانندرون کوه تاریک دید
 جهان گشت از آواز او پر خروش
 که او بود پر مایه و تا جور
 نه بیند خرد یافته مرد هنگ
 پدر ز برادرش بنهاد روی
 کمان را بزه کرد و اندر کشید
 چه شیرد منده چه جنگی سوار
 اگر چند بودش دل پر ستیز
 خروشیدگان از دها را بدید

عنان را گران کرد و برگفت نام
 پلنگی تو بر راه شیران مرو
 رسید است با ما بدین سان مکوش
 همه گرزداران پر خاش خر
 و گرنه نهمت افسر بد خوئی
 هنرها بدانست و شد نا پدید
 چنان چون سزاید بآئین و کیش
 همان گرزها گاو پیگر بدست
 جهان آمده پاک در مشتاوی
 پیاده دوان برگرفتند راه
 فرو مانده بر جای پیلان و کوس
 بر انداز بر پایگه ساخت شان
 به پیش جهاندار آمدن بر از
 کزودید نیک و بد روزگار
 به تخت گرانمایی بر نشاند
 کجا خواست گیتی بسوزد بدم
 چو بشناخت برگشت باخرمی
 چنان چون بباید سزاوار مغز
 بگیتی برانگنده کام تو باد
 بگاہ گریزش نکردی در رنگ
 تو دیوانه خوانش سخوانش دلیر
 ز آتش مراد را دلیری فزود
 کجا زنده پیلش نیارد بزیر
 که بددل نباشد سزاوار گاه
 که هم با شتاب است و هم با درنگ
 چنان کز ره هوشیاران سوید
 بگیتی جزا و را نشاید ستود
 همه مهتری باد فرجام اوی

سبک تیغ را بر کشید از نیام
 بدو گفت کز پیش ما باز شو
 گرت نام شاه آفریدون بگوش
 که فرزند او نیم هر سه پسر
 گراز راه بی راه یکسو شوی
 فریدون فرخ چو بشنید و دید
 برفت و بیامد بدروار پیش
 ابا کوس و با زنده پیلان مست
 بزرگان لشکر پس پشت اوی
 چو دیدند پر میگان روی شاه
 برفتند و برخاک انداد بوس
 بدردست بگرفت و بنواخت شان
 چو آمد بکاخ گرانمایه باز
 بسی آفرین کرد بر کردگار
 وزان پس سه فرزند خود را بخواند
 چنین گفت کان از دهای دژم
 پدر بد که جست از شما مرد می
 کنون نام تان ساختستیم نغز
 توئی مهتر و سلم نام تو باد
 که هستی سلامت ز کام نهنگ
 دلاور که نندیشد از پیل و شیر
 میانه کز آغاز تیزی نمود
 و راتو رخوانیم شیر دلیر
 هنر خود دلیری است بر جایگاه
 دگر که تر آن مرد با سنگ و جنگ
 ز خاک و ز آتش میانه گوید
 دلیر و جوان و هشیوار بود
 کنون ایرج اندر خور نام اوی

بدان کوبه آغاز شیرین نمود
 دلیر و خردمند و بارای بود
 بنام پری چهرگان عرب
 زن سلم را نام کرد آرزوی
 زن ایرج پاک خورا سہی
 پس از اخترگرد گردان سپہر
 نوشته بیاورد و بنہاد پیش
 بسلم اندرون جست ز اختر نشان
 دگر طالع تور فرخندہ شیر
 چو کرد اختر فرخ ایرج نگاہ
 از اختر بدیشان نشانی نمود
 شد اند و ہمکن شاہ چون آن بدید
 با ایرج بر آشفتنہ دیدش سپہر
 باندیشہ پور روشن روان



بخش کردن فریدون جهانرا بہ پسران خود

چوشاہ این چنین دید کرد ارچرخ
 نہفتہ چو بیرون کشید از نہان
 یکی روم و خاورد گرتک و چین
 نخستین بسلم اندرون بنگرید
 بفرمود تالشکری بر کشید
 بہ نخت کیان اندر آورد پای
 دگر تور را داد توران زمین
 یکی لشکری نام زد کرد شاہ
 بیامد بہ نخت کئی برنشست
 بزرگان برو گوہر افشانند
 دزان پس چونوبت با ایرج رسید

کزو ایرجش را نبد ایچ برخ
 بسہ بہر کرد آفریدون جهان
 سوم دشت گردان ایران زمین
 ہمہ روم و خاور مراورا گزید
 گرازان سوی خاور اندر کشید
 ہی خواندندیش خاورخدای
 ورا کرد سالار ترکان و چین
 کشید انگہی تور لشکر براہ
 کمر بر میان بست و بکشاد دست
 جهان پاک توران شہش خواندند
 مراورا پدر شہر ایران گزید

هم ایران و هم دشت نیزه و ران
 بد و داد کور اسزاد ید تاج
 سرانرا که بد هوش و فرهنگ و رای
 نشستند هر سه بآرام شاد
 برآمد برین روزگار ید راز
 فریدون فرزانه شد سال خورد
 برین گونه کرد سراسر سخن
 چو آمد بکار اندرون تیرگی
 کنون باز گردم بگردار سلم
 همان تخت شاهي و تاج سران
 همان تیغ و مہر و همان تخت عاج
 مرا و آنچه خواندند ایران خدای
 چنان مرزبانان خسرو نژاد
 زمانه بدل در همی داشت راز
 بباغ بهار اندر آورد گرد
 شود سست نیرو چو گرد کهن
 گرفتند پرما یگان خیرگی
 که چون ریخت ز ایرج همی خون گرم



رشک بردن سلم بر ایرج و رای زدن با تور در کار او

بچنبید مر سلم را دل ز جایی
 دلش گشته غرقه بآزاندرون
 نبودش پسندیده بخش پدر
 بدل پرز کین شد برخ پرز چین
 فرستاد نژد برادر پیام
 بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود
 بنزد برادر جهان گیر تور
 بدان ای شهنشاه ترکان و چین
 ز گیتی زیان کرده ما را پسند
 به بیداردل بنگر این داستان
 سه فرزند بودیم ز بیای تخت
 اگر مهترم من بسال و خرد
 گذشته زمن تخت و تاج و کلاه
 سزد گر بما نیم هر دو دژم
 چو ایران و دشت بلان و یمین
 سپارد ترا دشت ترکان و چین
 دگر گونه تر شد بآئین و رای
 باندیشه بنشست با رهنمون
 که دادش بکبتر بسر تاج زور
 فرسته فرستاد زین شاه چین
 که جاوید زین خرم و شاد کام
 هیوئی بران سو بر افکند زود
 که بود از دلش رای و اندیشه دور
 گسسته دل روشن از به گزین
 منش پست و بالا چو سرو بلند
 کزین گونه نشنیدی از باستان
 یکی کهتر از مامه آمد به بخت
 زمانه بمهر من اندر خورد
 نزدیک مگر بر تو ای باد شاه
 کزین سان پدر کرد بر ما ستم
 با ایرج ده هد روم و خاور یمین
 که از ماسپهدار ایران زمین

بدین بخشش اندر مرایای نیست
هیونی فرستاد و بگذارد پای
بجری شنوده همه یاد کرد
چو این را از بشنید تور د لیر
چنین داد پاسخ که بشریار
که ما را بگاہ جو انی پدر
درخت است اینخورد نشاند بدست
ترا با من اکنون بدین گفت و گوی
ز دن رای و هشیار کردن نناہ
زبان آوری چرب گوی از من
بد و گفت کز من بگو این پیام
نباید که یا بدد لاورشکیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز
برفت این برادر ز روم آن چنین
رسیدند پس یکدیگر فراز

به مغز بدرت اندرون رای نیست
بیامد بفزدیک توران خدای
سرتور بی مغز پر باد کرد
بر آشفته ناگاه چون تند شیر
بگو این سخن هم چنین یاد دار
ازین گونه بفریفت ای دادگر
کجا بار او خون و برکش گبست
بباید بروا ندر آورد روی
هیونی بر افنگد نزد یک شاه
فرستاد نزد یک شاه جهان
که ای شاه بینادل و شاد کام
بجای فزونی و جای فریب
که خام آید آسایش اندر بسیم
برهنه شد آن روی پوشیده راز
بزهر اندر آ میخندند انگبین
سخن راندند آشکارا و راز



پیغام فرستادن سلم و تور بفردون

گزیدند پس موبدی تیزویر
زیبگانه پردخته کردند جای
سخن سلم پیوند کرد از نخست
فرستاده را گفت ره در نورد
بروزود نزد فریدون چو باد
چو آئی بکاخ فریدون فرود
ود یگر بگویش که ترس خدای
جوان را بود روز پیری امید
چوسازی درنگ اندرین جای تنگ

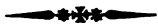
سخن گوی بینادل و یاد گیر
سگالش گرفتند هرگونه رای
ز شرم پدر دیدگانرا بشت
نباید که یا بدترا باد و گرد
بجز راه رفتنت کاری مباد
نخستین زهر د و پسر ده رود
بباید که باشد بهرد و سراسی
نگردد سینه موی گشته سپید
شود تنگ بر تو سراسی درنگ

جهان مرترادان یزدان پاک
 همه بآرزو خواستی رسم و راه
 نجستی جز از کژی و کاستی
 سه فرزند بودت خردمندگرد
 ندیدی هنر با یکی بیشتر
 یکی را دم ازدها ساختی
 یکی تاج بر سر ببالین تو
 نه ما زو بمام و پدر کمتریم
 ایاداد گر شهر یا زمین
 اگر تاج زان تارک بی بها
 سپاری بدو گوشه از جهان
 وگر نه سواران ترکان و چین
 فراز آورم لشکری گرزدار
 چو بشنید موبد پیام درشت
 بدانسان بزین اندر آورد پای
 بدرگاه شاه آفریدون رسید
 بابراندر آورده بالای اوی
 نشسته بدر برگران سایگان
 بیک دست بر بسته شیرو پلنگ
 ز چندان گرانمایه گرد دلیر
 سپهر بست پنداشت ایوان بجای
 بر فتنند بیدار کار آگاهان
 که آمد فرستاده نزد شاه
 بفرمود تا برده برداشتند
 چو چشمش بروی فریدون رسید
 ببالا چو سرو و چو خورشید روی
 دل و لب پر ز خنده دورخ پر ز شرم
 فرستاده چون دید سجده نمود

ز تابنده خورشید تا تیره خاک
 نکردی بفرمان یزدان نگاه
 نکردی به بخش اندرون راستی
 بزرگت آمده نیز بید از خرد
 کجای یگری زو فرو برد سر
 یکی را با براندر افراختی
 بدو گشته روشن جهان بین تو
 که بر تخت شاهي نه اندر خوریم
 برین داد هرگز مباد آفرین
 شود دور یا بد جهان زورها
 نشیند چوما گشته از تو نهان
 هم از روم گردان جوینده کین
 از ایران و ایرج برارم دمار
 زمین را ببوسید و بنمود پشت
 که از باد آتش بجنبید ز جای
 بر آورده دید سر تا پدید
 زمین کوه تا کوه پهنای اوی
 بپرده درون جای پر مایگان
 بدست دگر زنده بیلان جنگ
 خروشی بر آمد چو آوای شیر
 بدی لشکری گردش اندر پدای
 بگفتند با شهر یا در جهان
 یکی پر مدش مرد باد ستگاه
 ز اسپش بدرگاه بگذاشتند
 همه دیده و دل پر از شاه دید
 چو کا فور گرد گل سرخ موی
 کیانی زبان پر ز گفتار نرم
 سرا سو زمین را ببوسه بسود

نشاندهش فریدون هماغه زیای
 پیرسیدش از د و گرامی نخست
 دگرگفت کاین دشت و راه دراز
 فرستاده گفت ای گران مایه شاه
 زهرکس که پرسه بکام تواند
 منم بنده شاه را ناسزا
 پیامی درشت آوریده بشاه
 بگویم چو فرماید م شهر یار
 بفرمود پس تا زبان برکشاد

سزاوار کردش یکی خوب جای
 که هستند شادان دل و تندرست
 چگونه سپردی نشیب و فراز
 مبیند بی تو کسی پیش گاه
 همه پاک زنده بنام تو اند
 چنین برتن خویش ناپارسا
 فرستنده پرخشم و من بیگناه
 پیام جوانان ناهوشیار
 شنیده سخن سر بسر کرد یاد



پیغام گزاران فرستاده سلم و تور فریدون

فریدون بد و پهن بکشاد گوش
 فرستاده را گفت گای هوشیار
 که من چشم خرد هم چنین داشتم
 بگو آن دونا پاک بیهوده را
 انوشه که کردید گوهر پدید
 ز بند من ار مغزتان شد تپید
 نداری دشرم و نه ترس از خدای
 مرا بیشتر قیرگون بود موی
 سپهری که پشت مرا کرد کوز
 شمارا خماند همان روزگار
 بدان برترین نام یزدان پاک
 به تخت و کلاه و بنا هید و ماه
 یکی انجمن کردم از بخردان
 بسی روزگاران شد است اندرین
 همه راستی خواستم زین سخن
 همه ترس یزدان جدا ندرنهان

چو بشنید مغزش برآمد بجوش
 ترا خود نبايست پوزش بکار
 همین بردل خویش بگماشتم
 د و آهر من مغز پالوده را
 درود از شما خود بدینسان سزید
 چرا از خردتان نماند آگهی
 شمارا هما ناخرد نیست و رای
 چو سرو سهی قد و چون ماه روی
 نشد پست گردان بجایست نوز
 نماند خمانده هم پایدار
 برخشنده خورشید و تاریک خاک
 که من بد نکردم شمارانگاه
 ستاره شناسان و هم مو بدان
 که کردیم برداد بخش زمین
 ز کوی نه سر بود پیدانه بن
 همه راستی خواستم زین جهان

چو آباد دادند گیتی بمن
مگر همچنان گفتم آباد تخت
شمارا کنون گردل از راه من
به بینید تا کرد کار بلند
یکی داستان گویم اربش نوید
چنین گفت با ما سخن رهنمای
به تخت خرد بر نشست آرتان
بترسم که در جنگ این اژدها
مرا خود ز گیتی گه رفتن است
ولیکن چنین گوید آن سال خورد
که چون از گرد دزدلها تپی
کسی کو برادر فرود شد بجاک
جهان چون شمدید و بیند بسی
کنون هر چه دانید کز کرد کار
بجوئید و آن توشه ره کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی
زیش فریدون چنان بارگشت



سخن گفتن فریدون با ایرج از بیغام سلم و تور

فرستاده سلم چون گشت باز
گرامی جهانجوی را باز خواند
ورا گفت کان دو پسر جنگجوی
از اختر چنین است شان بهره خود
دگرشان زد و کشور آبخورست
برادرت چند ان برادر بود
چو پزمرده شد روی رنگین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری

شهنشاه بنشست و بکشاد راز
همه بود نی پیش او باز راند
ز خاور سوی ما نهادند روی
که باشند شاد آن بگردار بد
که ان بوم ها را در شتی برست
کجا مز ترا بز سر افسر بود
نگردد کسی گرد بالین تو
هرت گردد اسوده از داوری

د و فرزند من کز د و گوشه جهان
 گرت سربکار است ببسیج کار
 تو گر چاشت را دست یازی بجام
 نبا ید ز گیتی ترا یار جست
 نکه کرد پس ایرج پر هنر
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 که چون باد بر ماهمی بگذرد
 همی پژمراند گل ارغوان
 با غا ز گنج است و فرجام رنج
 چو بسترز خاک است و بالین زخشت
 کده چنجد چرخ از برش بگذرد
 خداوند شمشیر و گاه و نگیل
 از ان تا جور نامداران پیش
 چو دستور یابیم من از شهریار
 نبا ید مرا تاج و تخت و کلاه
 بگویم که ای نامداران من
 به بیبوده از شهر یار زمین
 بگیتی چه دارید چندین امید
 بفرجام شد هم ز گیتی بدر
 مرا با شما هم بفرجام کار
 بباشیم با یکدیگر شادمان
 دل کینه و رشان بدین آورم
 فریدون چو بشنید گفتار اوی
 بد و گفت شاه ای خردمند پور
 مرا این سخن یاد باید گرفت
 ز تو پر خرد پاسخ آید و ن سزید
 ولیکن چو جان و سر بی بها
 چه پیش آیدش جز گزاینده زهر
 بدینسان کشادند بر من نهان
 در گنج بکشی و بر بند بار
 و گرنه خورند ای پسر بر تو شام
 بی آزاری و راستی یار تست
 بدان مهربان پالت فرخ پدر
 نکه کن بدین گردش روزگار
 خردمند مردم چرا غم خورد
 کند تیره دیدار روشن روان
 پس از رنج رفتن ز جای سپنج
 درختی چرا باید امروز کشت
 تنش خون خورد بار کین آورد
 چو مادید بسیار و بیند زمینی
 ندیدند کین اندر آئین خویش
 همان بگذرانم بید روزگار
 شوم پیش هر دو دوان بی سپاه
 چنان چون گرامی تن و جان من
 مدارید خشم و مجوئید کین
 نگر تا چه بد کرد با جمشید
 نماندش همان تخت و تاج و کمر
 ببا ید چشیدن بدر روزگار
 شویم ایمن از دشمن بد گمان
 سزاوارتر از آنکه کین آورم
 دلش شادمان شد بدیدار اوی
 برادر همی رزم جوید تو سور
 زمه روشنائی نبا شد شگفت
 دلالت مهر و پیوند ایشان گزید
 نهاد بخرد اندر دم از دها
 که از آفرینش چنین امت بهر

ترايي پسرگر چنين است رايي
پوستنده چندان ميان سپاه
بر آرايي گارو پيرد از جايي
ز در دل اكنون يكي نامه من
بفرمايي كاي ندي با تو براه
مگر باز بينم ترا تن درست
نويسم فرستم بدان انجمن
كه روشن روانم بديدارتست



رفتن ايرج با نامه فريدون نزد سلم و تور

يكي نامه بنوشت شاه زمين
چنين گفت كاي نامه پندمند
بخاور خدا و بسا لار چين
بنزد د و خورشيد گشته بلند
ميدان كيان چون د رخشان نكين
شده آشكارا برو بز نهان
فرو زنده نامه ارافسران
كشاينده گنج بيش از اميد
برو خلق گيتي در آورده روي
نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
ازان پس كه بود يم رنج دراز
و گر چه نزد بر كسي باي سرد
همان آرزو مند ديدار تان
چنان كز زه نامه ااران سزيد
برفت و ميان بندگي را به بست
به مهر و نوازندگي در خور است
چو پرورده تن شد روان پروريد
فرستيد نزد منش ار جمند
با يوان براي ايرج گزين كرد راه
چنان چون بود راه را ناگزين
نبود آگه از رايي تا ريك شان
سپه سربسر باز بود نديش
يكي تازه تر بر كشاد نديش
چون يدي نديش بائين خويش
چون يدي نديش برادر بهر

د و برخاش جو با یکی نیکخوي
 د و دل برزکینه یکی دل بجای
 بایرج نکه کرد یکسر سپاه
 بی آرام شان دل شد از مهر اوی
 سپاه پراگنده شد جفت جفت
 که اینت سزاوار شاهنشاهی
 به لشکر نکه کرد سلم از کران
 بلشکر که آمد دلی پرزکین
 سرا پرده پرداخت از انجمن
 سخن شد پڑوهیده از هر دوی
 بتور از میان سخن سلم گفت
 بهنگامه باز گشتن ز راه
 که چندان کج راه بگذاشتند
 هم از چاره تدبیر کردش بسی
 به بینند این فرو اورند اوی
 سپاه دوشاه از پذیره شدن
 از ایرج دل ما همه تیره بود
 سپاه دوشور جو کردم نگاه
 اگر بیخ او نگلانی زجای
 برین گونه از جای برخاستند



کشته شدن ایرج بدست برادرانش

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
 د و بیهوده را دل بران کارگرم
 برفتند هر دو گرازان زجای
 جواز خیمه ایرج بره بگرید
 برفتند با او بخیمه درون
 سپیده برآمد ببالود خواب
 که دیده بشویند هر دو ز شرم
 نهادند سرسوی پرده برای
 پراز مهر دل پیش ایشان دوید
 سخن بیشتر بر چارفت و چون

بد و گفت تو را تو از ما که می
 ترا باید ایران و تخت کیان
 برادر که مهتر بجا و ربر نج
 چنین بخششی کان جهانجوی کرد
 جواز تو ر بشنید ایرج سخن
 بد و گفت کای مهتر نام جوی
 نه تاج کنی خواهم اکنون نه گاه
 من ایران نخواهم نه خاور نه چین
 بزرگی که فرجام آن تیرگیست
 سپهر بلند ارکشد زین تو
 مرا تخت ایران اگر بود زیر
 سبدم شما را کلاه و نگین
 مرا باشمانیست جنگ و نبرد
 زمانه نخواهم با زارتان
 جزا ز کهتری نیست آئین من
 چو بشنید تو را این همه سر بسر
 زیامدش گفتار ایرج پسند
 ز کرسی بخشم اندر آورد پای
 یکایک برآمد ز جای نشست
 بزد بر سر خسر و تاج دار
 نیامدت گفت ایچ ترس از خدای
 مکش مرا کت سر انجام کار
 مکن خویشتن را ز مردم کشان
 پسندی و هم داستانی کنی
 بسنده کنم زین جهان گوشه
 میازار موری که دانه کش است
 سیاه اندرون باشد و سنگدل
 بخون برادر چه بندی کمر

چرا بر نهادی کلاه مهی
 مرا بردر ترک بسته میان
 بسر بر ترا افسر و زیر گنج
 همه سوی که تر بسر روی کرد
 یکی خوب تر با سخا فگند بن
 اگر کام دل خواهی آرام جوی
 نه نام بزرگی نه ایران سپاه
 نه شاهي نه گسترده روی زمین
 بدان مهتری بر ببايد گریست
 سرا نجام خشت است بالین تو
 کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
 مدارید با من شما نیز کین
 نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
 و گردور مانم ز دیدارتان
 نباشد جز از مردمی دین من
 بگفتارشان اندر نیارود سر
 نه نیز آشتی نزد او ارجمند
 همی گفت و همی جست هزبان زجایی
 گرفت آن گران کرسی ز بردست
 از و خواست ایرج بجان زینهار
 نه شرم از پدر خود همین است رای
 بگیرد بخون منت روزگار
 کزین پس نیایی خود از من نشن
 که جان داری و جان ستانی کنی
 بکوشش فرا ز آورم توشه
 که جان دارد و جان شیرین خوش است
 که خواهد که موری شود تنگدل
 چه سوزی دل پیر گشته بد ز

جهان خواستی یافتی خون مریز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید
بدان تیز زهر آگون خنجرش
فرود آمد از پای سروسهی
دوان خون بران چهره ارغوان
سرتاجو راز تن پیلوار
جهاننا بپروردیش در کنار
نهانی ندانم ترا دوست کیست
چوشاهان بکینه کشی خیره خیر
بیا کند مغزش به شک و عبیر
چنین گفت کاینک سر آن نیاز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
برفتند باز آن دو بیدادشوم



آوردن تابوت ایرج نزد فریدون

فریدون نهاده دودیده براه
چو هنگام برگشتن شاه بود
همی شاه را تخت فیروزه ساخت
پذیره شدن را بیاراستند
تبیغه ببردند و پیل از درش
بدین اندرون بود شاه و سپاه
هیونی برون آمد از تیغه گرد
خروشان بزاری و دل سوگوار
بتابوت زران درون پر نیان
اباناله و آه و باروی زرد
سپاه و کلاه آرزو مند شاه
پد زان سخن خود کی آگاه بود
همان تاج را کوهرا ندر نشاخت
می ورود و رامشگران خواستند
به بستند آذین همه کشورش
یکی گرد تیغه بر آمد ز راه
نشسته برو بر سواری بدر
یکی زرتا بوتش اندر کنار
نهاده سرا یرج اندر میان
به پیش فریدون شد آن شوخ مرد

و تابوت ز رو تخته برداشتند
 ز تابوت چون پرنیان برکشید
 بیفتاد ز اسپ آفریدون بخاک
 سیه شد رخا ن دیدگان شد سپید
 چو خسرو بدان گونه آمد ز راه
 در دیده درفش و نگون سار کوس
 تبیره سیه کرده و روی پیل
 پیاده سپهد پیاده سپاه
 خروشیدن پهلوانان بدر
 مبر خود بمهر زمانه گمان
 بدین گونه گردید بما بر سپهر
 چو دشمنش گیری نمایدت چهر
 یکی بند گویم ترا من در ست
 سپه داغ دل شاه باهای وهوی
 بروزی کجا جشن شاهان بدی
 فریدون سر شاه پور جوان
 بران تخت شاهنشاهی بنگرید
 بر افشانند بر تخت خاک سیاه
 همی سوخت کاخ و همی خست روی
 میان را بز نار خونین به بست
 گلستانش بر کند و سروان بسوخت
 نهاده سرایرج اندر کنار
 همی گفت گاهی داوردادگر
 به خنجر سرش خسته در پیش من
 دل هرد و بیداد ز انسان بسوز
 بداغ جگر شان کنی آزده
 همی خواهم ای داوردادگر
 که از تخم ایرج یکی نامور

که گفتار او خیره پنداشتند
 بریده سرایرج آمد پدید
 سپه سر بسر جامه کردند چاک
 که دیدن دگر گونه بودش امید
 چنین بازگشت از پذیره سپاه
 رخ نهداران برنگ آبنوس
 پراگنده بر تازی اسپانش نیل
 پراز خاک سر بر گرفتند راه
 کزان گوشت باز و بران زاد مرد
 نه نیکو بود راستی از کمان
 بخواهد رودن چو بنمود چهر
 و کرد وست خوانی نه بینیش مهر
 دل از مهر گیتی بیایدت شست
 سوي باغ ایرج نهادند روی
 ورا بیشتر جشنگاه آن بدی
 بیامد بپر بر گرفته نوان
 سر تخت را تیره بی شاه دید
 بکیوان بر آمد فغان سپاه
 همی ریخت اشک و همی کند همی
 فکند آتش اندر سرای نشست
 بیکیبارگی چشم شادی بد وخت
 سرخویش کرده سوي کردگار
 بدین بیگانه کشته اندر تگر
 تنش خورده شیران آن انجمن
 که هرگز نه بینند جز تیره روز
 که بخشایش آرد برایشان دده
 که چندان امان یابم از روزگار
 به بینم بدین کینه بسته کمر

به برد هر آن دو بیدادگر
 کجا خاک بالا به پیمانم
 همی تا گیاره متش اندر گذار
 شده تیره روشن جهان بین اوی
 همی گفت زارای نبرده جوان
 که تو مردی ای نام بردار گرد
 تنت را شده کام شیران کفن
 زهر دام و دد برده آرام و خواب
 بهر جای کرده یکی انجمن
 نشسته به تیمار مرگ اندرون
 نشسته بانده باسوم شاه
 همی زندگی مرگ پنداشتند
 شبستان ایرج نگه کرد شاه
 بران ماه رویان همی برگذشت
 کجا نام او بود ماه آفرید
 قضا را کنیزک از او برداشت
 از آن شاه شد شهریار جهان
 بکین پسر داد دل را نوید
 یکی دختر آمد ز ماه آفرید
 به پرورش او را بشادی و ناز
 برآمد بناز و بزرگی تنش
 بمانده ز درد پسر یادگار
 تو گفتمی مگر ایرجستی بجای
 چو پروین شدش روی و چون قیرموی
 بدو داد و چندی برآمد رنگ
 نژاد از گرانمایه گوهرش بود
 سزاوار شاهی و تخت و کلاه

چو این بی گنه را بریدند سر
 چو دیدم چنان زان سپس شایدم
 برین گونه بگریست چندان بزار
 زمین بستر و خاک بالین اوی
 در بار بسته کشاده زبان
 کس از تاجداران بدینسان نمرد
 سرت را بریده بزور اهرمن
 خروش و فغان و د و چشم پر آب
 مرا سر همه کشورش مرد وزن
 همه دیده پر آب و دل پر زخون
 همه جامه کرده کبود و سیاه
 چه مایه چنین روز بگذاشتند
 برآمد برین نیز یک چند گاه
 فریدون شبستان سرا سر بگشت
 یکی خوب چهره پرستنده دید
 که ایرج برو مهر بسیار داشت
 پری چهره را بچه بد در نهان
 از آن خوب رخ شد دلش پر امید
 چو هنگامه زان آمد پدید
 شد امید کوتاه بر شه دراز
 جهانی گرفتند پروردنش
 نیارا همی بود انده گسار
 مر آن لاله رخ را ز سرتا پیایی
 چو بر رست و آمدش هنگام شوی
 نیا نامزد کرد شویش پشنگ
 پشنگ آنکه پور برادرش بود
 گوی بود از تخم جمشید شاه

گفتار اندر زادن منوچهر

چو برگشت يك چند چرخ كبود
 یکی پور زاد آن هنرمند ماه
 چو از مادر مهربان شد جدا
 بر نده بدو گفت کای تا جور
 جهان بخش را لب پر از خنده گشت
 نهاد آن گرانمایه را در کنار
 که ای کاجکی دیده بودی مرا
 ز بس کز جهان افرین کرد یاد
 فریدون چو روشن جهان را بدید
 بگفتا که این روز فر خنده باد
 می روشن آورد و پر مایه جام
 چنین گنت کز پاک مام و پدر
 چنان پروریدش که باد و هوا
 پرستندش کش ببر داشتی
 بیای اندرش مشک سار ابدی
 چنین تا بر آمد برین سالیان
 هنرها که بد پادشا را بکار
 چو چشم و دل باد شه باز شد
 نیا تخت زرین و گرزگران
 کلید در گنج های گهر
 مرا پرده دیده از رنگ رنگ
 چه اسپان تازی بزرین ستام
 چه از جوشن و ترگ رومی زره
 کمن های چاچی و تیر خد نک
 برین گونه آراسته گنجهها
 سراسر سزای منوچهر دید
 بسر بر شگفتی نگر چون نمود
 چگونگی سزا و ارتخت و کلاه
 سبک تا ختندش بر پادشا
 یکی شاد کن دل با یرج نگر
 تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
 نیایش همی کرد بر کردگار
 که یزدان رخ او نمودی مرا
 به بخشود و دیده بد و باز داد
 به چهر نو آمد سبک بنگرید
 دل بد سگالان ما کنده باد
 مرا و راهادش منوچهر نام
 یکی شاخ شایسته آمد ببر
 برو برگزشتن ندیدی روا
 زمین را به پی هیچ نگذاشتی
 روان بر سرش چتره بدیدی
 نیامدش ز اختر زمانی زیان
 یا موختش نامور شهر یار
 سپه نیز باوی هم آواز شد
 بدوداد و پیروزه تاج سران
 همان تخت زرین و تیغ و کمر
 بدواندرون خیمه های پلنگ
 چه شمشیر هندی بزرین نیام
 کشا دند مر بندها را گره
 سپر های چینی و ژوپین جنگ
 بگرد آمده بر بسی رنجهها
 دل خویشتن ز و بر از مهر دید

کلید در گنج آراسته همه پهلوانان لشکرش را
 بفرمود تا پیش او آمدند بشاهی برو آفرین خواندند
 به جشنی نو آئین و روز بزرگ سپیدار چون قارن کاو کان
 چو گر شاسب گرد نکش تیغ زن قباد و چو کشواد زرّین کلاه
 چو شد ساخته کار لشکر همه بسلم و بتو آمد این آگهی
 دل هر دو بیداد شد پرنهیب نشستند هر دو پراندیشگان
 یکایک بدان رای شان شد درست که سوی فریدون فرستند کس
 بجستند از آن انجمن هر دو آن بدان مرد با هوش و بارای و شرم
 چو دیدند هول نشیب از فراز ز گنج و گهر تاج زر خواستند
 بگردون تا بر چه مشک و عبیر ابابیل گردن کش و رنگ و بوی
 هر آنکس که بُد برد ر شه‌ریار چو بردخته شد شان دل از خواسته

بگنجور او داد با خواسته همه نامداران کشورش را
 همه بادی کینه جو آمدند ز بر جد بتاجش بر افشاندند
 شده در جهان میش انباز گرت سبک کش چو شیروی و چون آوکان
 چو سام نریمان یل انجمن بسی نامداران گیتی پناه
 بر آمد سر شه‌ریار از رومه که شد روشن آن تاج شاهنشاهی
 که اختر همی رفت سوی نشیب شده تیره روز جفا پیشگان
 کزان روی شان چاره بایست جست پیوزش کجا چاره این بود و بس
 یکی پاک دل مرد چیره زبان بگفتند بالا به بسیار گرم
 در گنج خاور کشادند باز همه پشت پیلان بیاراستند
 چه دینار رود بیبا و خَزو حریر ز خاور با یران نهادند روی
 یکایک فرستاد شان یاد کار فرستاده آمد بر آراسته



- پیغام سلم و تور نزد فریدون

چو دادند نزد فریدون پیام که جاوید باد آفریدون گرد
 نخست از جهاندار بردند نام که فرّ کئی ایزد او را سپرد

سرس سبزاب و لفس ارجمند
پیامی گزارم زهر دورهی
بدان کان دودخواه بیدادگر
پشیمان شده داغ دل پرگناه
ارایرا کجا چشم انسان نبود
چه گفتند گفتند کای پرورد
بماند به تیمار دل پرورد
نوشته چنین بود مان از بوش
هزبر جهانسوز و نراژد ها
و دیگر که ناپاک بی باک دیو
بما بر چنین چیره شد رای اوی
همی چشم داریم از ان تاجور
اگر چه بزرگ است مارا گناه
و دیگر بهانه سپهر بلند
سوم دیوگان در میان چون نوند
اگر پادشاه را سراز کین ما
منوچهر را با سپاه گران
بدان تا چوننده به پیشش بیای
مگر کان درختی که از کین برست
بیونیم تا آب ورنجش دهیم
فرستاده آمد دل پر سخن
ابابیل و با گنج و با خواسته
بشاه آفریدون رسید آگهی
بد بیای چینی بیاراستند
نشست از بر تخت پیروز شاه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار
خجسته منوچهر بردست شاه
دورویه بزرگان کشیده رده

منش برگزیده ز چرخ بلند
بر آئین درگاه شاهنشاهی
پراز آب دیده ز شرم پدر
همی سوی پوزش بجویند راه
که گفتارشان کس تواند شنود
هر آنکس که بد کرد کیفر برد
چوما مانده ایم ای شه زادمرد
برسم بوش اندر آمد روش
زدام قضا هم نیابد رها
بریده دل از ترس کیهان خدیو
که مغز و فرزانه شد جای اوی
که بخشایش آرد بما بر مگر
به بی دانشی بر نهد پیشگاه
که گاهی پناه است و گاهی گزند
میان بسته دارد ز بهر گزند
شود پاک روشن شود دین ما
فرستد به نزدیک خواهشگران
بباشیم جاوید و این است رای
بآب دود دیده توانیم شست
چوتازه شود تاج و گنجش دهیم
سخن رانه سربود پیدانه بن
بدرگاه شاه آمد آرامته
بفرمود تا تخت شاهنشاهی
کلاه کینا بی به پیراستند
چو هر و سہی بر سرش گرد ما
چنان چون بود در خورشهر بار
نشسته بسر بر نهاده کلاه
بطوق و بزنجیر زرین زده

بزرتين عمود و بزرتين كمر
بيكدست بر بسته شيرو پلنگ
برون آمد از كاخ شاپور گرد
فرستاده چون ديد رگه شاه
چونزد يك شاه آفريدون رسيد
ز بالا فرو برد سر پيش اوي
گرا نمايه شاه جهان كد خدائي
فرستاده بر شاه كرد آفرين
زمين گلشن از پايه تخت تست
همه بنده خاك پاي تو ايم
چو بر آفرين شاه بكشاد چهر
كشاده زبان مرد بسيار هوش
پيام دو خوني بگفتن گرفت
* بگفتش بدان شاه كشته پسر
* كه ما بنده خاك پاي تو ايم
ز كردار بد پوزش آراستن
ميان بستن اورا بسان رهي
خریدن ازو باز خون پدر
فرستاده گفت و سپهد شنيد



پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

چو بشنيد شاه جهان كد خدائي
يكايك بمرده گرا نمايه گفت
نهان دل آن دو مرد پلید
شنيدم همه هر چه گفتي سخن
بگو آن دوي شرم ناپاك را
كه گفتار خيره نيرزد بچيز
پيام دو فرزند ناپاك راي
كه خورشيد را چون تواني نهفت
ز خورشيد روشن تر آمد پديد
نگه كن كه پاسخ چه يابي زبن
دو بيداد بد مهر ناپاك را
ازين در سخن خود ترا نيم نيز

تن ایرج نامورتان کچاست
 سرش را یکی تنگ تابوت جفت
 بخون منو چهر بر سا ختند
 زیولا د بر هر نهاده کلاه
 زمین گشته از نعل اسپان بنفش
 چو شاپور نستوه پشت سپاه
 چو شیرویه شیرا و ژن ره نمایی
 به پیش سپاه اندرون رای زن
 بخون برگ و بارش بخوایم شست
 که پشت زمانه ندیدیم راست
 کفن جنگ را کرد می دست پیش
 برومند شاهی بر آمد بلند
 بکین پدر تنگ بسته میان
 چو سام نریمان و کر شاسپ جم
 بگیرند و کوبند گیتی بیایی
 دل از کین بشوید به بخشد گناه
 خرد خیره شد تیره شد جای مهر
 چه گفت آن جهانجوی با بر دبار
 نمخوش روز بینه نه خرم بهشت
 شما را ز خون برادر چه باک
 گناه آن سگالده که پوزش برد
 سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
 بیاید و این هم نماند نهان
 بدین ژنده پیلان و پیروز تاج
 نه جوئیم کین و بشوئیم خون
 که نه تاج باد و نه تخت و نه فر
 مگر بد تر از بجه اژدها
 فروشد بز و پیر گشته پدر

اگر بر منو چهرتان مهر خاست
 که کام داد و دام بودش نهفت
 کنون چون ز ایرج پیرداختند
 نه بینند رویش مگر با سپاه
 ابا گرزو با کویانی درفش
 سپهدار چون قارین رزم خواه
 بیکدست بر پیش او بر بیایی
 چو شاه تلیمان و سرویم
 درختی که از کین ایرج برست
 از آن تا کنون کین او کس نخواست
 نه خوب آمدی باد و فرزند خویش
 کنون زان درختی که دشمن بکند
 بیامد کنون چون هزبر زبان
 ابا نامداران ایران بهم
 سپاهی که از کوه تا کوه جای
 و دیگر که گفتند باید که شاه
 که بر ما چنین گشت گردان سپهر
 شنیدم چنین پوزش نا بکار
 که هر کس که تخم جفا را بکشت
 گر آمرزش آید زیزدان پاک
 هر آنکس که دارد ز دانش خرد
 ز روشن جهانداران نیست شرم
 مکافات این بد بهرد و جهان
 سه دیگر فرستادن تخت عاج
 بدین بد ره های گهر گونه گون
 سر تا جداران فروشم بزر
 هر بی بها راستانند بها
 که گوید که جان گرامی بسر

بدین خواسته نیست ما را نیاز
 پدر تا بود زنده با پیر سر
 بیامد شنیدم تو پاسخ شنو
 فرستاده کان هول گفتار دید
 به بزمرد و برخواست لرزان زجای
 همه بود ینها برو شن روان
 که با سلم و با تور گردان سپهر
 بیامد نکر دار باد دمان
 زدیدار چون خاور آمد دیدید
 بیامد بدرگاه پرده سرای
 یکی پرده پرنیان ساخته
 دوشاه و کشور نشسته براز
 بیامد هم انگاه سالو بار
 نشستند که نو بیار استند
 بچستند هر گونه آگهی
 ز شاه آفریدون و از لشکرش
 و دیگر کردار گردان سپهر
 بزرگان کد آمد و دستور کیست
 سپهدار شان چند و سالار که
 فرستاده گفت آنکه روشن بهار
 بهاری است خرم در اندر بهشت
 سپهر برین کاخ و میدان اوست
 ببالاتی میدان اوراغ نیست
 چو رفتم بنزد یک ایوان فراز
 پیک دست پیل و بیک دست شیر
 ابر پشت پیل نش بر تخت زر
 قیلر زان پیش پیلان بیای
 تو گفتی که میدان بجوشد همی

سخن چند گوئیم چندین دراز
 ازین کین نخواهد کشادن کمر
 یکایک بگیر و بزود ی برو
 نشست منو چهر سالار دید
 همانکه بزین اندر آورد پای
 بدید آن گرانمایه مرد جوان
 نه بس دیر چین آندر آرد بچهر
 سرب پرز پاسخ دلی بد گمان
 بهامون کشیده مرا پرده دید
 پرده نرون بود خاور خدای
 ستاده زده جای پرده آخته
 بگفتند گامد فرستاده باز
 فرستاده را بردی شهریار
 ز شاه نو آئین خبر خواستند
 ز دیهیم و از تخت شاهنشاهی
 ز گردان جنگی و از کشورش
 که دارد همی بر منو چهر مهر
 چه مایه است شانگنج و گنجور کیست
 بجنگ اندرون نام بردار که
 ندید او به بیند در شهریار
 همه خاک عنبر همه ز رخست
 بهشت برین روی خندان اوست
 به پهنای ایوان اوباغ نیست
 سرش با ستاره همی گفت و از
 جهانی به بخت اندر آورده زیر
 ز گوهر همه طوق شیران نور
 بهر سو خروشیدن کرناهی
 زمین با سمان بر خروشد همی

یکی تخت پیروزة ديدم بلنه
 زياقوت رخشان بسربر کلاه
 دل آرزوم جوي وزبان چوب گوي
 توگفتی مگر ژنده شد جمشيد
 بگردار طهمورث ديو بند
 توگفتي روان ودل باد شاست
 به پيشش یکی رزم ديدۀ پسر
 مپهدار بيدار لشکر شکن
 چوپيرو ز کرشاسپ گنجور شاه
 دوفرزند پرمايه پيشش پياي
 که از پيل و شیران برارند کام
 همه پاک باطوق و باکوشوار
 بنزد يك کرشاسپ برپاي بر
 جهانی بر زمش ندارند پاي
 که شش صدم افزون بود گز اوي
 بقوه زمان و بلرزد زمين
 چه مردی به پيشش چه سه صد دليو
 همی خون چکانيدا ز کين بجاي
 کسی در جهان اين بزرگی ندید
 بزرتين عمود و بزرتين کلاه
 به پيش سپاه اندرون آوکان
 چوشاپور يل ژنده پيل دليو
 هواگرد از گرد چون آبنوس
 شود کوه هامون وهامون چوکوه
 جز از جنگ شان نيست هيچ آرزوي
 سخن نیز گز آفريدون شنيد
 به پيچيد و شدروي شان لاچورد
 سخن رانه سر بود پيدانه پاي

خرامان شدم نزد آن ارجمند
 نشسته برو شهر ياري چوماه
 چوکافور موي و چو گلبرگ روي
 جهان را از دل بقرس و اميد
 منوچهر چون زاد سرو بلند
 نشسته بر شاه بردست راست
 ز آهنگران کاوه پر هنر
 کچا نام او قارن رزم زن
 چو شاه يمن سرود ستور شاه
 بچپ برش کرشاسپ کشور کشاي
 نريمان جنگي و فرخنده سام
 غلامان رومي و چيني هزار
 همه بسته دامن يك اندر دگر
 جهان پهلو انگر بجنبدز جاي
 که يارد شدن پيش او جنگ جوي
 اگر بر زمين برزند گز کين
 چه رويه به پيشش چه درنده شیر
 بکف تيغ سام نريمان پياي
 شمار در گنجها نا پديد
 همه گرد ايون د و رويه سپاه
 سپهدار چون قارن کاوکان
 مياوز چوشيروي درنده شیر
 چو او بست بر کوه پيل کوس
 گر آيند زي ما بجنگ آن گروه
 همه دل پراز کين و پر چين بروي
 بر ايشان همه بر شمرد آنچه ديد
 د و مرد جفا پيشه را دل ز درد
 نشستند و جستند هرگونه راي

بسلم بزرگ آنکهی تورگفت
چنان ناموری هنر چون بود
نبیره چو شد رای زن بانیا
بباید بسپید مارا بچنگ
نباید که آن بچه نره شیر
سواران ز لشکر برون تاختند
فتاد اندران بوم و برگفتگوی
سپاهی که آنرا کرانه نبود
دولشکرز توران چنان چون سزید
اباژنده پیلان باخواسته
سپه چون بنزدیک ایران کشید
همانگه خبر بافریدون رسید
بفرمود پس تا منوچهرشاه
یکی داستان زند جهان دیده کی
بدام آیدش ناسگالیده میش
شکبایی وهوش و رای و خرد
ود یگر که بد مردم بد کنش
ببادا نره آنکه شتا بید می
منوچهرگفت ای مرا فرازشاه
مگر بد سگالده بد و روزگار
من اینک میان را برومی زره
بکین جستن از دشت آوردگاه
ازان انجمن کس ند ارم بمرد

که آرام و شادی شد اندر نهفت
که آموزگارش فریدون بود
ازان جایگه بردمد کیمیا
شتاب آوردن بجای درنگ
شود تیزندان و گرد دلبیر
ز چین و ز خاور سپه ساختند
سپاهی بدینسان نهادند روی
بدان بد که اختر جوانه نبود
بخفتان و خود اندرون ناپدید
دو خونین بکینه دل آراسته
وز ایشان گه و دشت شدنا پدید
گه لشکر ازین روی جیگون کشید
ز پهلو بهامون گذارد سپاه
که مرد جوان چون بود نیک پی
پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
هزبر زبان را بدام آورد
بفرجام روزی به پیچد تنش
که نفسیده آهن بتا بید می
که آید بنزدیک تو کینه خواه
بجان و تن خود خورد زینهار
ببندم که نکشایم از تن گره
بر ارم بخورشید گرد سپاه
کجا جست یارند بامی نبرد



لشکر کشیدن منوچهر بزم سلم و تور

سرا پرده شاه بیرون کشید
درفش همایون بهامون کشید
بفرمود تا قارن جنگ جوی
ز پهلو بدشت اندر آورد روی

همی رفت لشکر گروهها گروه
 چنان تیره شد روز روشن زگرد
 ز کشور برآمد سراسر خروش
 خروشیدن تازی اسپان بدشت
 ز لشکر که پهلوان تادومیل
 از آن شصت بر پشت شان تخت زر
 چو سبید بنه بر نهادند بار
 همان نامداران جوشن و ران
 دلیران یکایک چو شیر ژریان
 به پیش اندرون کاروانی درفش
 همه زیر برگستان اندرون
 هر ابرده شاه بیرون زدند
 سپهدار چون قارن کینه دار
 منوچهر با قارن رزم زن
 پیامد به پیش سپه برگذشت
 چپ لشکرش را بکمرشاسپ داد
 رده بر کشیدند یکسر سپاه
 همی تافت چون مه میان گروه
 سپهدار چو قارن مبارز چو سام
 طلایه به پیش اندرون با قباد
 یکی لشکر آراسته چون عروس
 بسلم و بقور آگهی تاختند
 ز پیشه بهامون کشیدند صف
 دوخونی همی با سپاه گران
 کشیدند لشکر بدشت نبرد
 یکایک طلایه برآمد قباد
 بدو گفت نزد منوچهر شو
 اگر دخترا آمد ز ایرج نژاد

چو دریا بجوشید هامون و کوه
 توگفتی که خورشید شد لاچورد
 همی کر شده مردم تیز گوش
 ز بانگ تبیره همی برگذشت
 کشیده دورویه رده ژنده پیل
 بزراندرون چند گونه گهر
 دو سبید همان از در کارزار
 برفتند با گرزهای گران
 همه بسته بر کین ایرج میان
 بچنگ اندرون تیغهای بنفش
 نبدشان بجز چشم زاهن برون
 ز همیشه لشکر بهامون زدند
 سواران جنگی چو سبید هزار
 برون آمد از پیشه نارون
 بیاراست لشکر بران پهن دشت
 ابر میمنه سام یل با قباد
 منوچهر با سرو در قلب گاه
 و یا مهر تابان ز البرز کوه
 سپه تیغها بر کشید از نیام
 کمین و رچوگرد تلیمان نژاد
 نشیران جنگی و آوای کوس
 که کین آوران جنگ بر ساختند
 ز خون جگر بربلب آورده کف
 برفتند آگنده از کین سران
 سواران جنگی و مردان مرد
 چو تور آگهی یافت آمد چو باد
 بگویش که ای بی پدر شاه نو
 ترا تیغ و گویال و جوشن که داد

برانسان که گفتمی و بردمی تو نام
 خرد بادل تو نشیند براز
 بترسی ازین زشت کردار خویش
 همی گریدی نیستی بس عجب
 سواران جنگ اند و شیران کین
 چو بینند باکاو یانی درفش
 بلندی ندانید باز از نشیب
 دژم گشت و برگشت و پاسخ نداد
 بگفت آنچه بشنید ازان رزم خواه
 که چونین نگوید مگر ابلهی
 شنا سنده آشکار و نهان
 فریدون فرخ گوی منست
 شود آشکارا نژاد و گهر
 که چندان نمایم و راد سنگاه
 ای تن به لشکر نمایم سر
 کنم پادشاهیش زیرو زبر
 نشستگه وود و می خواستند
 طایه پراگند بر گرد دشت
 ابا رای زن سرو شاه می
 همان روز جنگست و کین جستن است
 که ای نامداران گردان شاه
 همه در پناه جهان دار بید
 بهشتی شود گشته پاک از گناه
 بریزد خون اندرین دشت کین
 بمانید با فرقه موبدان
 ز سالار زرو زدادار بخت
 د و بهره به پیماید از روز شید
 ابا گرزو با خنجر کابلی

بد و گفت آرمی گذارم پیام
 ولیکن چو اندیشه گردد دراز
 بدانی که کاریست ز اندازه بیش
 اگر بر شمام و دد روز و شب
 که از بیشه نارون تا چین
 در خشیدن تیغ های بنفش
 بدر دل و مغزتان از نهیب
 چو بشنید گفتار فرخ قباد
 قباد آمد آنکه بنزد یک شاه
 منوچهر خندید و گفت آن گهی
 سپاس از جهان دار هر دو جهان
 که دانده ایرج نیای منست
 کنون گر بجنگ اندر آرم سر
 بفر خداوند خورشید و ماه
 که بر هم زند چشم زیرو زبر
 بخوام از و کین فرخ پدر
 بفرمود تا خوان بیاراستند
 بد آنکه که روشن جهان تیره گشت
 به پیش سپه قارن رزم زن
 بگفتند کاین رزم آهر من است
 خروشی بر آمد ز پیش سپاه
 میان بسته دارید و بیدار بید
 کسی کو بود کشته زین رزمگاه
 هر آنکس که از لشکر روم و چین
 همه نیک نامید تا جاودان
 هم از شاه یا بید دیبیم و تخت
 چو پیداشود چاک روز سپید
 به بندید یکسر میان یلی

بدارید یکسر همه جای خویش
 هران سپه مهتران دلیر
 باواز گفتند تازه ایم
 چو فرمان دهان همیدون کنیم
 چو گفتند این سروران دلیر
 سوي خیمه خویش باز آمدند
 که از یکدگر پای منهد پیش
 کشیدند صف پیش سالار شیر
 خود اندر جهان شاه را بنده ایم
 زمین را ز خون رود جیگون کنیم
 از آنجا برفتند بر سان شیر
 همه بادل کینه ساز آمدند



صف کشیدن منوچهر بچنگ سلم و تور و کشته شدن
 شیرویه بدشت گر شاسپ

همیده چو از جای خود برد مید
 منوچهر بر خاست از قلبگاه
 سپه یکسره نعره برداشتند
 پراز خشم هر ابروان پرز چین
 چپ و راست و قلب و جناح همپاه
 زمین شد بگردار کشتی بر آب
 بزد مهره بر گوه زنده پیل
 همان پیش پیلان تبیره زنان
 یکی بزنگاه است گفتی بجای
 برفتند از جای یکسر چو کوه
 بیابان چو دریای خون شد درست
 پی زنده پیلان بخون اندرون
 یکی پهلو ان بود شیروی نام
 بیامد ز ترکان چو یلک لخت کوه
 چو قارن نگه کرد او را بدید
 بغرید شیروی چون نره شیر
 دل قارن آزرده شد از نهیب
 چو سام سپهد بد و بگرید
 میان شب تیره اندر خمید
 ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
 سنا نها با براندر افراشتند
 همی بر توشند گفتی زمین
 بیار است لشکر چو بایست شاه
 تو گفتی سوي جنگ دار دشتاب
 زمین گشت جنبان چو دریای نیل
 خروشان و جوشان چو پیل دمان
 ز شیپور و ناییدن کره نای
 دهاده بر آمد ز هر دو گروه
 تو گفتی ز روی زمین لاله رست
 چنان چون ز بیجاده بر پاستون
 دلیر و سرافراز و جوینده کام
 شدند از نهیبش دلیران ستوه
 بزد دست و شمشیر گین بر کشید
 یکی نیزه زد بر میانش دلیر
 نما ند آن زمان باد لاور شکیب
 بغرید چون رعد و پیشش دید

نکه کرد شیروی و شد چون پلنگ
 یکی گرز زد بر سر سام شیر
 سرو توگت آن نامور کرد خرد
 سومی لشکر خویش کرد ند روی
 به پیش صف آمد بکردار باد
 که آن پهلوان کوسپهدار تان
 اگر در نبرد من آید کنون
 در ایران جزا و نیست همتاب من
 در ایران و توران چو من نیست کس
 سر تیغ من خون شیران خورد
 چو تیغ من از کینه آید برون
 چو بشنید گرشاسپ ز انسوکشید
 بشیروی گرد نکش آواز کرد
 که ای خیره سر روبه دیر سار
 ترا پیش من زور و فرزانی است
 چنین داد پاسخ که شیرو منم
 برانگیخت اسپ و بیامد دمان
 سرافراز گرشاسپ چون بگرید
 بد و گفت شیرو که ای زورمند
 بد و گفت گرشاسپ کای دیومرد
 که پیشم تو آئی و جنگ آوری
 بد و گفت کای پیر برگشته بخت
 که رزم مرا کرده آرزوی
 چو بشنید گرشاسپ گرزگران
 بزد برسش گرز نه گاو روی
 زمانی بغلطید در خاک و خون
 بران خاک بر جان شیرین بداد
 دلیران توران همه جنگ جوی

به پیش دلاور در آمد بجنگ
 که شد سام را روی همچون زریز
 وزان پس بشمشیر کین دست برد
 د و گرد سرافراز پر خاش جوی
 بفرخ منوچهر آواز داد
 که گرشاسب خواند جهاندار تان
 پیوشا نمش جوشن لاله گون
 ندارد هم او نیز پایاب من
 هم آورد من پهلوانست و بس
 همان گرز مغزد لیران خورد
 کند هفت کشور چو دریای خون
 چون زد یک سال را رخا و رسید
 ز بانگش بلرزید دشت نبرد
 مرا کرده یاد زان سرافراز
 کنون مغفرت بر تو خواهد گریست
 سر ژنده بدلان ز تن بر کنم
 تو گفתי مگر گشت کوهی روان
 بخندید چون ترک شیرو بدید
 به پیکار پیش دلیران مخند
 چه گونه نه خندم بدشت نبرد
 مرا خنده آید بدین داوری
 چرا سپر گشتی تو از تاج و تخت
 روان سازم از خونت آید رجوی
 ز زمین برکشید و بیفشرد ران
 بخاک اندر آمد سر جنگ جوی
 همه مغزش از خود آمد برون
 تو گفתי که شیرو ز مادر نژاد
 بگرشاسپ یکسر نهاد ند روی

بغرید گر شاسب در قلب گاه
 به تیر و کمان و به شمشیر تیز
 چنین تا شب تیره اندر کشید
 همه چیرگی با منوچهر بود
 زمانه بیکسان ندارد در رنگ
 دل سلم و تور آمد از غم بجوش
 چو شب روز شد کس نیامد بچنگ
 ز بیمش بلرید خورشید و ماه
 در افکند در سرکشان رستخیز
 در خشنده خورشید شد ناپدید
 کز مغز گیتی پراز مهر بود
 گهی بهره نوش است و گاهی شرنگ
 برای شلیخون نهادند گوش
 و جنگی گرفتند رای در رنگ



شب خون بردن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن تور بدست منوچهر

چو از روز رخشنده نیمی برفت
 بتدبیر با یکدگر ساختند
 که چون شب شود ما شلیخون کنیم
 چو آمد شب و روز شد در نهان
 و بیدادگر لشکر آراستند
 چو کار آگاهان آگهی یافتند
 شنیده به پیش منوچهر شاه
 منوچهر بشنید و بکشد گوش
 همه را سراسر بقارن سپرد
 ببرد از یلان نامور سی هزار
 کمین گاه را جای شایسته دید
 چو شب تیره شد تور با صد هزار
 شلیخون سگالیده و ساخته
 چو آمد سپه دید بر جای خویش
 جز از جنگ و بیکار چاره ندید
 ز گرد سوران هوا بست میغ
 هوارا تو گفتمی همی بر فروخت
 بمغزاند رون بانگ پر لاد خاست
 دل هرد و جنگی ز کینه بتفت
 همه رای بیهوده انداختند
 همه دشت و هامون پراز خون کنیم
 سیا هی گرفتش مرا هر جهان
 شلیخون همی بارز و خواستند
 و ان ز منوچهر بشتا فتند
 بگفتند تا بر نشاند سپاه
 سوی چاره شد مرد بسیار هوش
 کمین گاه بگزید سالار گرد
 دلیران و مردان خنجر گزار
 سواران جنگی بایسته دید
 بیا مد کمر بسته کارزار
 به پیوسته تیر و کمان آخته
 درفش فروزنده بر پای پیش
 خروش از میان سپه بر کشید
 چو برق در خشنده پر لاد تیغ
 چو الماس روی زمین را بسوخت
 با براندرون آتش و باد خاست

دولشکریک جاشده سخت کوش
شب تیره و روی هامون چوقیر
سپهدار ترکان چو باد دمان
جهانجوی قارن چو آشفته پیل
ز خون روی صحرا چو جوی روان
دران کین و آشوب و دار و بکش
بر آورد شاه از کمین گاه سر
پس و پیش اولشکر جنگ جوی
یکی بانگ بر زد به بیدادگر
چو تور آنچنان دید سرگشته شد
عنان را به پیچید و برکاشت روی
دمان از پس اندر منوچهر شاه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی
ز زین برگرفتش بگردار باد
سرش را همانکه ز تن دور کرد
* فلک را ندانم چه دارد گمان
* کسی را اگر سالها پرورد
* چو ایمن کند مرد را یکزمان
* ز تخت اندر آرد نشاند بخاک
* بمهرش مدارای برادر امید
* منون چهر چون گشت فیروز بخت
بیامد باشکر گه خویش باز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد

بگردون در افتاده بانگ و خروش
زهر سو ببارید باران تیر
به تیغ آوریده سپه آنزمان
زمین کرده از خون چو دریای نیل
زبانگ سواران جهان پرفغان
نه با اسپ زور و نه با مرد هوش
نبد تور را از دور و رویه گذر
بروی اندر آورده بود ندر روی
که باش ای سمتگاره پر خاشخیر
بدانست کش بخت برگشته شد
بر آمد ز لشکر یکی های و هوئی
رسید اندران نامور کینه خواه
فکونسا رشد خنجر از مشت اوی
بزد بر زمین داد مردی بداد
دو دام را از تنش سو ر کرد
که ندهد کسی را بجان خود امان
درو جز بخوبی نمی ننگرد
ازان پس بقا زد برو بی گمان
ازین کاری ترس دارد نه بک
اگر چه دهد بیکرانت نوید
سرتور ببرد و برگشت سخت
بدید آن نشان نشیب و فراز
ز نیک و بد روزگار نبرد



نامه منوچهر نزد فریدون با سرتور

نحست آفرین برجها ندار کرد
سپاس از جها ندار فریاد رس
که بختی چنان خفته بیدار کرد
نگیرد بسختی جزا و دست کس

که او رهنمایست و هم دل کشای
 دیگر آفرین بر فریدون بزرگ
 همش داد و دین است و هم فرهی
 همه راستی راست از بخت اوی
 بفرمان داد ارداد آفرین
 رسیدم بفرت بتوران زمین
 سه جنگ گران کرده شد در روز
 از ایشان شیخون و از ماکمین
 به پیروزی نامور شهر یار
 همان تور بدکار برگشته بخت
 شنیدم که ساز شیخون گرفت
 کمین ساختم در پس پشت اوی
 یکایک چو از جنگ برکاشت روی
 بختناش بر نیزه بگذاشتم
 بیفکندش چون یکی از دها
 فرستادم اینک به نزد نیا
 چنان چون سراج شهر یار
 برو بر نه بخشود و شرمش نداشت
 رها ندانم ز تن همچنان جان اوی
 سر او به نیزه فرستادم
 بسازم همان کار سلم بزرگ
 اگر سلم در ژرف دریا شود
 بچنگ آرمش هر بزم زتن
 بنامه درون چون همه کرد یاد
 فرستاده آمد رخی پر ز شرم
 که چون برد خواهد بر شاه چین
 که فرزند هر چند پلید ز دین
 گنه بس گران بود پوزش نبرد

که جاوید باشد همیشه بجای
 خد اوند تاج و خد اوند گرز
 همش نام و هم گنج شاهنشاهی
 همه فروزیبایی از تخت اوی
 جهان شد ز دادش پراز آفرین
 سپه برکشیدیم و جستیم کین
 چه در شب چه با هور گیتی فروز
 کشیدیم و جستیم هر گونه کین
 بر آوردم از دشمنان مادمار
 اباصد هزاران سواران سخت
 به بیچارگی راه افسون گرفت
 نمودم بجز باد درمشت اوی
 پی اندر گرفتار رسیدم بدوی
 چو باد از سر زینش برداشتم
 بریدم سرش زان تن بی بها
 بسازم کنون سلم را کیمیا
 بتابوت زر اندر افکند خواو
 جهان آفرینم برو برگماشت
 که ویران کنم کشور و خان اوی
 ز دل بند اندوه بکشادم
 روم بر سرش هم چو بر میش گرت
 وگر بر فلک چون تریا شود
 بسازم و را کام شیران کفن
 هیونی بر افکند بر سان باد
 ز شرم فریدون پراز آب گرم
 بریده بر شاه ایزان زمین
 بسوزد بمرگش پدر همچنین
 و دیگر که کین خواه نو بود و گرد

بیامد فرستاده شوخ روی سرتور بنهاد در پیش اوی
فریدون کی بر منوچهر بر همی آفرین خواند از دادگر



آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن

در الانان را

وزان تیرگی کاندرا آمد بماه	بسلم آگهی رفت زان روز مگاه
بمرگ برادر بموئید زار	غمین گشت و بیجان شد از روزگار
بر آورده سر تا بچرخ کبود	پس پشتش اندر یکی حصن بود
که دارد زمانه نشیب و فراز	چنان خواست کاید بدان حصن باز
که گر سلم پیچد زدشت نبرد	پس آنکه منوچهر ازان یاد کرد
سزد گر برو بر بگیریم راه	الانی دژش باشد آرامگاه
کسی نکسلاند زبن پای اوی	که گر حصن دریا بود جای اوی
ز خارا بر آورده از قعر آب	یکی جای دارد سراندر سحاب
برو ننگند سایه پرّ همای	نهاد زهر چیز گنجی بجای
رکیب و عنان را بیاید بسود	مرارفت باید بدین چاره زود
کجا بود آن رازها در نهفت	چو اندیشه کرد آن بقارن بگفت
چنین گفت گای مهتر کینه خواه	چو قارن شنید آن سخنهاي شاه
بکهنتر سیارد سپاهی گران	اگر شاه بیند ز جنگ آوران
کزین راه جنگست و زان راه جست	در چاره او بگیرم بدست
هم انگشتر تور با من برآه	بباید درفش همایون شاه
سپه را بحصن اندر انداختن	بخوام هم کنون چاره ساختن
ازین راز بر هیچ مکشای لب	شوم من هم کنون بدین تیره شب
بروکت نگهدار باد اخدای	منوچهر گفتش که این است رای
نهادند بر گوه پیل کوس	چو روی هوا گشت چون آبنوس
همه کار دیده گه کار زار	گزیده ز نام آوران شش هزار
ز خشکی بدریا نهادند روی	همه نامد اراں پر خاش جوی
یلان دلبران گردن فراز	چو نزد یکی دژ رسیدند باز

سپه را بشيروي بسپرد و گفت
 شوم سوي دژبان به پيغمبري
 بچاره مگر بر شوم بر فراز
 چو برد ز شوم بر فرازم درفش
 شما ووي يكسر سوي دژ نهيد
 سپه را بنزد يکی دژ بماند
 بيا مد چو نزد يك دژ در رسيد
 چنين گفت کز نزد تو رآدم
 مرا گفت رو نزد دژبان بگوي
 تو با او به نيک و بيد يار باش
 گر آيد درفش منو چهر شاه
 شما يار باشيد و نير و کنيد
 چو دژبان چنين گفته را شنيد
 هماغه در دژ کشادند باز
 نگر تا سخن گوي دهقان چه گفت
 مرا و ترا بندگي پيشه باد
 به نيک و بيد هر چه شايد بدن
 چو دژدار با قارن رزم جوي
 يکي بد سگال و يکي ساده دل
 به بيگانه بر مهر خويشي نهاد
 چنين گفت با بچه جنگي پلنگ
 ندانسته در کار تندي مکن
 بگفتار شيرين بيگانه مرد
 پژو هوش نمائي و بترس از کمين
 نگر تا يکي مهتر تيز مغز
 ز نيرنگ دشمن نگر دايچ ياد
 چو شب روز شد قارن رزم خواه
 خروشيد و بنمود يك يك نشان
 که من خويشتن را نخواهم نهفت
 نمايم بدو مهر و انگشتر
 وزان پس همه کار باشد بساز
 در نشان کنم تيغ هاي بنفش
 چو من بر خروشم دميد و دهيد
 بشيروي شير او زن و خود براند
 سخن گفت و دژدار مهرش بديد
 نفرمود تا يک زمان دم زد
 که روز و شب آرام و خفتي مجوي
 نگهبان دژ باش و بيدار باش
 سوي دژ فرستد همي با سپاه
 مگر کان سپاه و را بشکنيد
 همان مهر و انگشتر را بديد
 بديد آشکارا ندانست راز
 که راز دل او ديد کودل نهفت
 ابا پيشه مان نيز اندیشه باد
 ببايد همي داستا نها زدن
 يکا يك ببالا نهادند روي
 سپهد بهر چاره آماده دل
 بداد از گزافه سرو دژ بيد
 که اي پزهنر بچه تيز چنگ
 بيند يش و بنگر ز سر تا به بن
 بويژه بهنگام ننگ و نبرد
 سخن هر چه باشد بژرفي ببين
 پژو هوش چو ننمود در کار نغز
 حصاري بدان گونه بر باد داد
 در فشي بر افراخت چون گرد ماله
 بشيروي و گردان گرد نشان

چو شیروی دید آن د رنش کیان
 در حصن بگرفت و اندر نهاد
 بیکدست قارن دگردست شیر
 چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
 یکی دود دیدی سراندر سحاب
 درخشیدن آتش و باد خاست
 چو خورشید تابان ز بالا بگشت
 بکشتند از ایشان ده و د هزار
 همه روی دریا شده قیرگون
 زن و کودکان زینهارى شدند
 به بخشود شان قارن نامدار
 وزان جایگه قارن کینه خواه
 بشاه نوآئین بگفت آنچه کرد
 برو بر منوچهر کرد آفرین

همی روی بنهاد زی پهلوان
 سرانرا ز خون بر سرافسرنهاد
 بسر بر تیغ آتش و آب زیر
 نه د ژ بود پیدانه د ژ بان پدید
 نه د ژ بود پیدانه کشتی بر آب
 خروش سواران و فریاد خاصیت
 همان دژ نمود و همان روی دشت
 همی دود آتش بر آمد چو قار
 همه روی صحرا شده رود خون
 بنزد سپهد بزاری شدند
 به پیروزی دولت شهریار
 بیامد به نزد منوچهر شاه
 ازان گردش روزگار نبرد
 که بی تومباد اسپ و گوبال وزین



آمدن کا کوی نبیره؟ ضحاک از دژ هوخ گنگ بیاری سلم
 و کشته شد نش بدست منوچهر

چو شه گشت از قارن گرد شاد
 توزیدر برفتی بیامد سپاه
 ابا نامور لشکر ساخته
 نبیره جها ندار ضحاک بود
 یکی تاختن کرد با صد هزار
 بگشت از دلیران من چندمرد
 کفون سلم رارای جنگ آمدست
 یکی دیو جنگیش گویند هست
 هنوز اندر آورد نپسود مش
 چو این بار آید سویی ما بجنگ

سخن ها سراسر بدو کرد یاد
 نو آئین یکی نامور کینه خواه
 همه تیغ کینه بر افراخته
 شنیدم که کا کوی ناپاک بود
 سواران گردن کش و نیزه دار
 که بودند شیران روز نبرد
 که یارش دژ هوخ گنگ آمدست
 گه رزم ناپاک و بازوردست
 بگردد دلیران نه پیمود مش
 و را بر گرایم به بینمش سنگ

بد و گفت قارن که ای شهریار
 کدام است کاکوی و کاکوی چیست
 اگر هم نبرد تو با شد پلنگ
 چو برخاست آواز شیپور و نای
 چنین گفت قارن بشاه جهان
 من اکنون بهوش دل و پاک مغز
 کزین بس سوئی مازند هوشخت گنگ
 بد و گفت پس نامور شهریار
 تو خود رنجه گشتی بدین تاختن
 کنون گاه جنگ من آمد فراز
 بگفت این و آواز شیپور و نای
 ز گرد سواران و آوای کوس
 تو گفستی که الماس جان داری
 دهاده خروش آمد و داروگیر
 فسرده ز خون پنجه بردست تیغ
 تو گفستی زمین موج خواهد زد
 بر آویخته یلک بدیگر سپاه
 همان دم دمان گرد کاکوی شیر
 میان ده وصف شاه آرزم جوی
 بیرون رفت کاکوی و بر زد غریو
 منوچهر شه چون مرا و را بدید
 بکا کوی بر حمله کرد سخت
 تو گفستی ده و پیل اند هر دو ژریان
 یکی نیزه زد بر کمر بند شاه
 زره تا کمر بند او برد رید
 یکی تیغ زد شاه بر گردنش
 ده و جنگی بدین گونه تا نیمه روز
 همی چون پلنگان بر آویختند

که آید به پیش تو در کارزار
 هم آورد تو در جهان مرد کیست
 بدرد بد و پوست هنگام جنگ
 بقلب اندرون شاه بگرید جای
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 یکی چاره سازم بدین کار نغز
 چو کاکوی بی مایه ناید بجنگ
 که دل را بدین کار غمگین مدار
 همه بردن و کینه را ساختن
 تو دم برزن ای گرد گردن فراز
 بر آمد زده هلیز پرده سرای
 هوا قیرگون شد زمین آبنوس
 همان گرز و نیزه روان داری
 هوا دام کرگس شد از پرتیر
 چکان قطره خون ز تاریک میغ
 وز موج بر او چو خواهد زد
 جهان گشته چون روی زنگی میاه
 به پیش سپاه اندر آمد دلیر
 همان گرد کاکوبد و کرد روی
 بر آویخت با شاه چون نره دیو
 بگردار شیر ژیان بر دمید
 بر آویخت بادیه جنگی ز بخت
 کشاده بکین دست و بسته میان
 که جنبید بر سرش رومی کلاه
 ز آهن تن پاکش آمد پدید
 همه چاک شد جامه اندر تنش
 که گشت از برش هور گیتی فروز
 همه خاک با خون بر آویختند

چو خورشید تا بان زگنبد بگشت
 همی گشت پر خون برو کوه و دشت
 دل شاه در جنگ برگشته تنگ
 کمر بند کا کوی بگرفت خوار
 بیند اخت خسته بدان گرم خاک
 شده مرد تازی به تیزی بباد
 بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت
 زانده از آویزش اندر گذشت
 بیفشرد ران و بیازید چنگ
 ز زمین برگرفت آن تن پیلوار
 به شمشیر کردش برو سینه چاک
 چنان روز بد را ز ما در بزدان



گریختن سلم سوي حصار و کشته شدنش بدست منوچهر

چو او کشته شد پشت خاور خدای
 تهي شد ز کینه مز کینه دار
 پس اندر سپاه منوچهر شاه
 چنان شد ز بس کشتگان روی دشت
 پراز خشم و پر کینه سالار نو
 بیفکند برگستوان و بتا خت
 رسید آنکهی تنگ در شاه روم
 بکشتی برادر ز بهر کلاه
 کنون تاجت آورد امی شاه و تخت
 ز تاج بزرگی گریزان مشو
 درختی که پروردی آمد ببار
 گرش بار خار است خود کشته
 چو در گور تنگ استوارت کنند
 همی تاخت امپ اندرین گفتگوی
 یکی تیغ زد بر برو گردنش
 بفرمود قاسرش برداشتند
 بماند ندلشکر شگفت اندروی
 همه لشکر سلم هم چون روم
 گرفتند بی ره گروهها گروه

شکسته شد و دیگر آمدش رای
 گریزان همی رفت سوي حصار
 دمان و دنان بر گرفتند راه
 که پوینده را راه دشوار گشت
 نشست از بر جرمه تیز رو
 برگرد سپه جرمه اندر نشاخت
 خروشید کای مرد بیداد شوم
 کله یافتی چند پوئی برای
 ببار آمد آن خسروانی درخت
 فرید و نت گاهی بیار است نو
 به بینی برش هم کنون در کنار
 و گوی پر نیان است خود رشته
 همه نیک و بد در کنارت کنند
 یکایک به تنگی رسید اندروی
 بد و نیمه شد خسروانی تنش
 به نیزه بابر اندر افراشتند
 از آن زور و آن بازوی جنگجوی
 که پیرا کند روز گاری دمه
 پراکنده در دشت و در غار و کوه

یکی برخورد مرد پاکیزه مغز
 بگفتند تازی منوچهر شاه
 بگوید که گفتند ما کهتریم
 گروهی خداوند بر چار بای
 سپاهی بدین رزمگاه آمدیم
 کنون شاه را سربسر بنده ایم
 گوش رای جنگ است و خون ریختن
 سران یکسره پیش شاه آمدیم
 براند همان کام کورا هواست
 بگفت این سخن مرد بسیار هوش
 چنین داد پاسخ که من کام خویش
 هران چیزگان نه از ره ایزد یست
 سراسر ز دیدار من دور باد
 شما گر همه کینه دار منید
 جو پیروز گردان مان دستگاه
 کنون روز داد است و بیداد شد
 همه مهر جوئید و افسون کنید
 بدان راز بدست کوه کنید
 خرد مند باشید و پاکیزه دین
 بجای که تان هست آباد بوم
 بروشن روان باد تان جایگاه
 خروشی بر آمد ز پرده سرای
 ازین پس کسی را مرزید خون
 وزان پس همه جنگ جویان چین
 همه آلت لشکر و ساز جنگ
 ببردند پیشش گروهها گروه
 چه از جوش و ترگ و برگستان
 میبهد منوچهر بنواخت شان

که بودش زبان پر ز گفتار نغز
 شود گرم و باشد زبان مپا
 زمین جز بفرمان او نسپریم
 گروهی خداوند کشت و سرای
 نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
 دل و جان بمهر و آگنده ایم
 نداریم نیروی آویختن
 همانا همه بی گناه آمدیم
 ازیرا که بر جان ما باد شاست
 سپهدار خیره بدو داد گوش
 بخاک افکنم بر کشم نام خویش
 همه راه اهریمن است و بدیست
 بدی را تن دیو رنجور باد
 و گرد و ستدارید و یار منید
 گنه گار شد رسته بایگناه
 سران راز کشتن سر آزاد شد
 زتن آلت جنگ بیرون کنید
 همه موبدان برخرد ره کنید
 از آفت همه پاک و بیرون زکین
 اگر ترک و چین است و گرم زروم
 همه نیکوی باد تان دستگاه
 که ای پهلوانان فرخنده رای
 که بخت جفا پیشگان شد نگون
 یکایک نهادند سر بر زمین
 ببردند نزدیک پرورشنگ
 یکی توده کردند برسان کوه
 چه گوپال و چه خنجر هندوان
 باندازه بر پایه ساخت شان

نامهٔ منوچهر با سرسلم نزد فریدون و باز آمدنش
بایران و سپردن فریدون تاج و تخت را بدو

فرستاده ز ابرون کرد گرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا
نخست آفرین کرد برکردگار
سپاس از جهاندار پیروزگار
همه نیک و بد زیر فرمان اوست
کنون بر فریدون از و آفرین
نمایند راه‌های نهان
کشایند بند‌های بدی
به نیروی شاه آن دو بندگران
بفرمان یزدان جان آفرین
سمران شان بریدم بشمشیر کین
نماندم بگیتی یکی کینه‌ور
من اینک پس نامه برسان باد
سوی دژ فرستاد شیروی را
بفرمودگان خواسته برگرای
به پیلان گردن کش آن خواسته
بفرمود تا کوس روئین و نای
سپه راز دریاها مون کشید
چو آمد بنزد یک همیشه باز
بر آمد ز در ناله کتر نای
همه پشت پیلان به پیروزه تخت
همه مهد زرین بدیباي چین
ز هرگونه گونه درفشان درفش
زد ریای گیلان چو از هیاه
بزرین ستام و بزرین کمر

سرشاه خاور مرا و را سپرد
چه از جنگ و از چاره کیمیا
د گریاد کرد از شه نامدار
کز ویست نیروی و فره‌هنر
همه دردها زبرد رمان اوست
خرد مند و بیدار و شاه زمین
فروزنده تاج و تخت مهان
همش رای وهم فره ایزدی
کشادیم بردست افسونگران
کشیدیم کین از سواران چین
بشستم پیولاد روی زمین
بفر فریدون پر خاش خور
بیایم کنم هرچه رفتست یاد
چنان مرد گرد جهانجوی را
نگه کن چه بایدهمان کن برای
ببر تا در شاه نا کاسته
بیارند در پیش پرده سرای
ز چین دژ سوی آفریدون کشید
نیارا بدیدار او بد نیاز
هراسر بجنید لشکر ز جایی
بیاراست سالار بیدار بخت
بگوهر بیاراسته همچنین
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
د مادم بساری رسید آن سپاه
به سیمین رکیب و بزرین سیر

ابا گنج و پیلان و باخواستہ
 چو آمد بنزد یک شاه و سپاہ
 همه گیل مردم چو شیریلہ
 پس پشت شاه اندر ایرانیان
 بہ پیش سپاہ اندرون بیل و شیر
 درفش فریدون چو آمد پدید
 پیادہ شد از اسب سالارنو
 زمین را ببوسید و کرد افزین
 فریدونش فرمود تا بر نشست
 بیامد بگاہ و فرستاد کس
 بسام این چنین گفت شاه کہن
 بسرشد مرا روز و چندین گذشت
 کنون چنبری گشت سروسہی
 درختی کہ سر بر کشد ز انجمن
 سپردم بگفت این نبیرہ ترا
 تو او را بہر کار شو یا رور
 گرفتش سبک دست شاه جهان
 پس انکہ ہوی آسمان کرد روی
 تو گفتی کہ من داد گرد اورم
 ہمہ داد دادی و ہم یاوری
 ہمہ گام دل دادیم ای خدای
 ازین بیشتر اند زین جایی تنگ
 سپہدار شیروی باخواستہ
 بہ بخشید آن خواستہ بر سپاہ
 بفرمود پس تا منو چہر شاه
 بدست خودش تاج بر سر نهاد

پذیرہ شدن را بیا راستہ
 فریدون پیادہ بیامد براہ
 ابا طوق زرین و مشکین کله
 دلیران و ہر یک چو شیر زیان
 پس ژندہ پیلان یلان دلیر
 سپاہ منو چہر صف بر کشید
 درختی نو آئین پر از بارنو
 بران تاج و تخت و کلاہ و تگین
 ببوسید و بستر درویش بدست
 برہام نیرم کہ زود آیی بس
 کہ ای نامور مہتر انجمن
 سپہراز بر چرخ گردان بگشت
 نما ند بکس روزگار بہی
 مرا و ار سد تاج و تخت کہن
 کہ من رفتنی گشتہ ام زین سرا
 چنان کن کہ از تو نماید ہنر
 بدادش بدہت جهان بہلوان
 کہ ای داد گرد اور راست گوی
 بسختی ستم دیدہ رایا ورم
 ہمہ تاج دادی ہم انگشتری
 مرا بر کنون سوی دیگر سراہی
 نخواہم کہ دارد روانم درنگ
 بدرگاہ شاه آمد آراستہ
 چودہ روز بد ماندہ از مہر ماہ
 نشست از بر تخت زر با کلاہ
 بسی پند و اندرزها کرد یاد

گفتار اندر مردن فریدون

چو این کرده شد روز برگشت و بخت
همی هر زمان زار بگریستی
کرانه گزید از بر تاج و گاه
بنوحه درون هر زمانی بزار
که برگشت و تاریخ شد روز من
بزاری چنین کشته در پیش من
هم از بد خوئی هم ز کردار بد
نبردند فرمان من لا جرم
بر از خون دل و پرز گریه در و روی
فریدون بشد نام از و ماند باز
همه نیک نامی به و راستی
منوچهر بنهاد تاج کیان
بر آئین شاهان یکی د خمه کرد
نهادند زیر اندرش تخت تاج
پدیدود کردنش رفتند پیش
در د خمه بستند بر شهریار
منوچهر یک هفته با درد بود
یکی هفته با هویت بد شهریار
جهانا سراسر فسوس و باد
بگردار های تو چون بگرم
یکایک همی پروری شان بناز
چو مرداده را باز خواهی ستد
اگر شهر یاری و گرزبرد ست
همه درد و خوشی او شد چو خواب
خنک آن کزو نیکوی یادگار

بپژمرد برگ کیانی درخت
بد شواری اندر همی زیستی
نهاده بر خود سر آن سه شاه
چنین گفتی آن نامور شهر یار
ازین همه دل افروز دل سوز من
بکینه بگام بد اندیش من
بروی جوانان چنین بد رسد
جهان گشت بر هر مه بر نادرم
همی تا زمانه سر آمد بروی
بر آمد برین روز گاری دراز
که کرد ای پسر سود در کاستی
بز نار خونین ببستش میان
چه از ز سرخ و چه از لا جورده
بر او بختند از بر تاج تاج
چنان چون بود رسم و آئین و کیش
شدان ارجمند از جهان خوار و زار
دو چشمش بر آب و دوزخ زرد بود
ازو شهر و بازارها سوگوار
بقو نیست مرد خرد مند شاه
فسوس است و بازی نماید برم
چه کوتاه عمر و چه عمر دواف
چه غم گر بود خاک آن کر بسد
چو از تو جهان این نفس را گسست
بجاوید مانند دل را متاب
بماند اگر بنده گر شهر یار

بادشاهی منوچهر صد و بست سال بود

بر تخت نشستن منوچهر و آئین فریدون پیش نهادن

پس آنکه یکی هفته بگذاشتند
 بهشتم بیامد منوچهر شاه
 در جاد و یها با فسون به بست
 همه پهلوانان روی زمین
 چون یهیم شاهی بسر بر نهاد
 بداد و دهنش هم بمردانگی
 چنین گفت با مرسر لشکرش
 منم بر سر تخت گرد آن سپهر
 هم دین و هم فرقه ایزدی
 زمین بنده و چرخ یار منست
 شب تار جوینده کین منم
 خداوند شمشیر و زرینه کفش
 فروزنده گاه و برنده تیغ
 که بزم در یاد دست من است
 بدانرا ز بد دست کوتاه کنم
 گراینده گرز و نماینده تاج
 ابا این هنرها یکی بنده ام
 برای فریدون فرخ رویم
 همه دست بر روی گریان ز نیم
 از تاج و تخت و ازویم سپاه
 هر آنکس که در هفت کشور زمین
 نماینده رنج درویش را
 برافراشتن سر به پیشی گنج

همه ماتم و سوگت او داشتند
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
 بروسایان انجمن شده و شصت
 برو یکسره خواندند آفرین
 جهان را هر اسر همه مژده دان
 به نیکی و پاکی و فرزانی
 گه و مه که بودند در کشورش
 هم خشم و جنگ است و هم داد و مهر
 هم بخت نیکی و دست بدی
 سر تاجداران شکار من است
 همان آتش تیز بر زمین منم
 فرازنده کاویانی درفش
 بکین اندرون جان ندارم در رخ
 دم آتش از بر نشست منست
 زمین را بخون رنگ د بیه کنم
 فروزنده ملک بر تخت عاج
 جهان آفرین را پرستنده ام
 نیامان کهن بود اگر ما نویم
 همه داستانها زیزدان ز نیم
 و زویم سپاس و بدویم پناه
 بگردد ز راه و بتا بد ز دین
 زبون داشتن مردم خویش را
 برنجور مردم نماینده رنج

همه نزد من سر بسر گافند
 هر آن بد کنش کونه بردین بود
 وزان پس بشمشیر یا زیم دست
 چو برگفت زین گونه شاه جهان
 همه پهلوانان روی زمین
 که فرخ نیای تو این دید راه
 ترا باک جاوید تخت روان
 ترا باک جاوید تخت و کلاه
 دل مایکایک بفرمان تست
 جهان پهلوان سام بر پای خاست
 ز شاهان مرادیده بردید نست
 پدر بر پدر شاه ایران توئی
 تن و جانت یزدان نگهدار باد
 تو از باستان یادگار منی
 برزم اندرون شیر پاینده
 زمین و زمان خاکبای تو باد
 توشستی بشمشیر روی زمین
 ازین پس همه نوبت ماست رزم
 نیاکان من پهلوانان بدند
 زگر شاسپ تا نیرم نامداز
 شوم گرد گیتی برایم یکی
 مرا پهلوانی نیای تو داد
 چنان چون بود بندگی شاه را
 برو کرد نیز آفرین شهریار
 پس از پیش تختش گرازید سام
 خرامید و شد روی آرامگاه

و زاهریمن بد کنش بد ترند
 ز یزدان و از منش نفرین بود
 کنم سر بسر گشورا ز کینه بست
 بنزد بزرگان روشن روان
 برو یکسره خوانند آفرین
 تراداد آئین تخت و کلاه
 همان تاج و هم فره موبدان
 که شایسته تاجی و زببای گاه
 همان جان مازیر پیمان تست
 چنین گفت کای داور داد راست
 ز توداد و از من پسندید نست
 گزین سواران و شیران توئی
 دلت شاد مان بخت بیدار باد
 به تخت کئی زینهار منی
 ببزم اندرون شید تا بنده
 همان تخت پیروزه جای تو باد
 بآرام بنشین و رامش گزین
 ترا جای تخت است و بگماز بزم
 پناه بزرگان و شاهان بدند
 سپهدار بودند و خنجر گذار
 زد شمن به بند آورم اندکی
 دلم را خرد مهر رای تو داد
 کمر بسته ام جنگ بد خواه را
 بسی دادش از هدیه شاهوار
 پسش پهلوانان نهادند گام
 همی گشت گیتی بر آئین و راه

گفتار اندرزادن زال زروا نکندن تمام اورا برکوه البرز

گفون بر شگفتي یکی داستان
گه کن که مراسم راروزگار
نبود ایبه فرزند مراسم را
نگاری بداندر شبستان اوی
ازان ماهش امید فرزند بود
زسام نریمان هم او بارداشت
زما در جدانش دران چندروز
بچه نکو بود برسان شید
پسر چون زما در بد یگونه زاد
شیدن آن نامور پهلوان
کسی سام یل را نیارست گفت
یکی دایه بودش بکردار شیر
مراورا بفرزند برمژده داد
که مراسم یل روز فرخنده باد
بداد آنچه زایزد همی خواستی
ترا در پس پرده ای نامجوی
یکی پهلوان بچه شیردل
تنش همچوسیم و برخ چون بهشت
زآهو همان کش سپیداست موی
بدین بخشش کرد باید پسند
فرود آمد از لخت شام مولر
یکی پیر سرپور پر مایه دید
همه موی اندام او همچو برف
چو فرزند را دید موی سپید
بترسید سخت از پی سرزنش

به پیوند م از گفته باستان
چه بازی نمود ای پسر گوشدار
دلش بود جویا دل آرام را
ز گلبرگ رخ داشت وزمشک موی
که خورشید چهره برومند بود
ز بارگران تنش آزار داشت
نگاری چو خورشید گیتی فروز
ولیکن همه موی بودش سپید
نکردند یک هفته برسام یاد
همه پیش آن خرد کودک نوان
که فرزند پیر آمد از پاک جفت
بر پهلوان اندر آمد دلیر
زبان برکشاد آفرین کرد یاد
دل بد سگالان او کنده باد
همی جان بدین خواهش آراستی
یکی پاک پر آمد از ماه روی
نماید بدین کودکی چیردل
بر و بر نه بینی یک اندام زشت
چنین بود بخش تو ای نامجوی
مکن جانت نسیاس و دل را نژند
پرده در آمد سوی نوبهار
که چون او ندید و نه از کس شیند
ولیکن برخ سرخ بود و شگرف
به بود از جهان یکسره نا امید
شد از راه دانش بد یگر منش

هوي آسمان سر بر آورد راست
 که اي برتر از کژي و کاستي
 اگر من گناهی گران کرده ام
 ببوزش مگر کرد کار جهان
 به بپچد همی تیره جانم ز شرم
 ازین بچه چون بچه اهرمن
 چو آیند و پرسند گردن کیشان
 چه گویم که این بچه دیو کیست
 بخندند بر من مهان جهان
 ازین ننگ بگذارم ایران زمین
 بگفت این بخشم و بتا بید روی
 بفرمود پس تا ش برداشتند
 یکی کوه بد نامش البرز کوه
 بد انجاي سیمرغ را لانه بود
 نهادند بر کوه و گشتند باز
 چنان پهلوان زاده بیگناه
 پدر مهر بفرید و بنگند خوار
 یکی داستان زده برین نره شیر
 که گرم ترا خون دل داده می
 که تو خود مر ازنده همچون دلي
 دود و دام بر بچه از آدمي
 همان خرد کودک بدان جایگاه
 زمانی سرا نگشت را می مکید
 چو سیمرغ را بچه شد گرسنه
 یکی شیر خواره خروشدند دید
 زخاراش گهواره و دایم خاک
 بگرداندرش تیره خاک نژند
 پلنگش بدی کاشکی مام و باب

زده ادا را نگاه فریاد خواست
 بهی زان فزاید که تو خواستی
 و گر کیش آهرمن آورده ام
 بمن بر به بخشاید اندر نهان
 بجوشد همی در تنم خون گرم
 هدیه چشم و مویش بسان من
 به بینند این بچه بد نشان
 پلنگ دورنگ است بخورد پرست
 ازین بچه در آشکار و نهان
 نخواهم برین بوم و بر آفرین
 همی کرد با بخت خود گفت و گوي
 از ان بوم و برد و ربگذاشتند
 بخورشید نزدیک و دور از گروه
 که آن خانه از خلق بیگانه بود
 بر آمد برین روز گاری دراز
 ندانست رنگ سپید و سیاه
 جفا کرد بر کودک شیر خوار
 کجا کرده بد بچه از شیر سیر
 سپاس ایچ بر سرت نهاد می
 دلم بگسلد گرزمن بگسلي
 بسی مهربان تو بروی زمي
 شب و روز افتاده بد بی پناه
 زمانی خروشیدنی می کشید
 پرواز بر شد بلند از بنه
 زمین را چو دریای جوشند دید
 تن از جامه دور و لب از شیر پاک
 بسر برش خورشید گشته بلند
 مگر سایه یافتی ز آفتاب

فرود آمد از ابرو میمرغ و چنگ
 ببردش دمان تا بالبرز کوه
 سوی بیجان برد تا بشکوند
 به بخشود یزدان نیکی دهش
 خداوند مهری بسیمرغ داد
 کسی را که یزدان نگهدار شد
 بسیمرغ آمد صدای پدید
 نگهدار این کودک شیرخوار
 زبشتش جهان پهلوان وردان
 سپردیم او را درین کوهسار
 تکه کرد سیمرغ با بیجان
 شگفتی برو برکنند مهر
 شکاری که نازکتر آن برگزید
 بدین گونه تاروزگاری دراز
 چو آن کودک خرد پرمایه گشت
 یکی مرد شد چون یک آزاد سرو
 نشانش پراگنده شد در جهان
 بسام نریمان رسید آگهی



بجواب دیدن سام نریمان زال را

شبی از شبان داغ دل خفته بود
 چنان دید کز کشور هندوان
 فراز آمدی تا بنزدیک هام
 و را مژده دادی ز فرزند اوی
 چو بیدار شد موبدان را بخواند
 بدیشان بگفت آنچه در خواب دید
 چه گوئید گفت اندرین داستان
 ز کار زمانه برآشفته بود
 یکی مرد بر تازی اسپه دوان
 سوار سرافراز و گردی تمام
 بدان برز شاخ برومند اوی
 وزین درسخن چند گونه براند
 جز آن هر چه از کاروانها شنید
 خردتان برین هست همداستان

که زنده است آن خردکودک هنوز
 هر آنکس که بود ند پیر و جوان
 که هر کوه یزدان شود ناسپاس
 که برخاک و بر سنگ شیز و یلنگ
 همه بچه را پرورانده اند
 تو پیمان نیکی دهش بشکنی
 زموی سپیدش دل آری بتنگ
 مگر تا نگویی که او زنده نیست
 که یزدان کسی را که دارد نگاه
 به یزدان کنون سوی پوزش گرای

و یا شد ز سر ما و مهر تموز
 زبان برکشادند بر پهلوان
 نباشد بهر کار نیکی شناس
 چه ماهی بآب اندرون یا نهنگ
 ستایش به یزدان رسانده اند
 چنان بی گنه بچه را بتگنی
 تن روشن پاک را نیست ننگ
 بیارای و برجستش بر بایست
 نگرود زگر ما و سر ما تبا
 که اویست نیکی ده و رهنمای



بخوانب دیدن هام زال را بارد ویم و رفتن او بجستش بکوه البرز

بران بد که روز دگر پهلوان
 بجوید مگر باز یابد و را
 چو شب تیره شد رای خواب آمدش
 چنان دید در خواب کز کوه هند
 غلامی پدید آمدی خوب روی
 بدست چپش بر یکی موبدی
 یکی پیش سام آمدی زین دمرد
 که ای مرد بی باک ناپاک رای
 ترا دایه کر مرغ شاید همی
 گر آهوست بر مرد موی سپید
 همان و همین ایزدت بهره داد
 پس از آفریننده بیزار شو
 پسر کوه نزدیک تو بود خوار
 کز و مهر بان تر بد و دایه نیست
 بخواب اندرون بر خروشید هام

سوی کوه البرز پوید توان
 بدل شاد کامی فزاید و را
 کز اندیشه دل شتاب آمدش
 در فشی بر افراختندی بلنگ
 سپاهی گران از پس پشت اوی
 سوی راستش نامور بخردی
 زبان برکشادی بگفتار سرد
 ز دیده بشستی تو شرم خدای
 پس این پهلوانی چه باید همی
 ترا موی سرگشت چون مشک بید
 همی گم کنی تو به بیداد داد
 که در تنگ هر روز رنگی است نو
 مرا و هست پرورده کرد کار
 ترا خود بمهر اندرون پایه نیست
 چو شیر ژریان کاغذ را آید بدام

جترسید از خواب کز کرد گار
 چو بیدار شد بخورد انرا بخواند
 بیامد دهان هوی آن کوهسار
 سر اندر ثریا یکی کوه دید
 نشیمی ازو بر کشیده بلند
 فرو برده از شیز و جندل عمود
 بدان سنگ خارا تکه کرده ام
 یکی کلخ بد تارک اندر سمات
 ستاده جوانی بگردار هام
 ابر آفریننده کرد آفرین
 کز انسان بدان کوه مرغ آفرید
 بدانست کوداد گرد او راست
 ره بردن جست و کی بود راه
 ستایش کنان گرد آن کوه بر
 همی گفت کای برتر از جایگاه
 بیوزش بر تو سراکنده ام
 گراین کودک از پاك پشت منست
 بزمین بردن بنده را دستگیر
 بر حمت برافرازه این بنده را
 نباید که بیند بد روز گار
 سران صبه را همه بر نشاند
 که افکنده خود کند خواستار
 که گفتی ستاره بجواد کشید
 که ناید زکیو ان برو برگزنده
 يك اندرد گر بافته چوب عود
 بدان هیبت مرغ و هول کنام
 نعا ز دست رنج و نه از آب و خاک
 بدیدش که می گشت گرد کنام
 بمایند رخسارگان بر زمین
 ز خارا سر اندر ثریا کشید
 توانا و از برتران بر تراست
 دود ام را بر چنان جایگاه
 برآمد ز جای ندید او گذر
 ز روشن روان و ز خورشید و ماه
 ز ترس تو جان را پراکنده ام
 نه از تخم بد گوهر آهر من است
 مرا این پرگنه را تو کن دل پذیر
 بمن بازده پوراکنده را



آوردن سیمرغ زال را نزد سام

چو باد او را این رازها گفته شد
 تکه کرد سیمرغ ز افراز کوه
 که آن آمدنش از بی بجه بود
 چنین گفت سیمرغ با پور سام
 ترا پرورنده یکی دایه ام
 خه نام ترا نام دستان زند
 نیایش هم آنکه پذیرفته شد
 بدانست چون دید سام و گروه
 نه از بهر سیمرغ آن راه سود
 که ای دیده رنج نشیم و کفام
 همت دایه هم نیک سرمایه ام
 که یا تو پدر کرد دستان و بند

بگو تا ت خواند یل رهنماي
 صرافراز تر کس میان مهان
 تو نزد او آبروی آمدست
 بی آزار نزد يك او آرمت
 پر از آب چشم و دل اند و هگین
 فراوان خرد بود و دانش کهن
 ز سیمرغ آموخته گفت و گوی
 بتن نیز یاری زیزد ان بجست
 که سیر آمدستی همانا ز جفت
 د و پرتو فتر کلاه منست
 که آسان شدم از تو دشوار کار
 به بینی و رهم کیا نی کلاه
 یکی آرایش کن از روزگار
 سویی باد شاهی گذارم ترا
 ولیکن ترا آن ازین بهتر است
 همیشه همی باش با فرم
 ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند
 که بینی هم اندر زمان فرم
 ابا بیگانیت بر آورده ام
 بی آزارت آرام بدین جایگاه
 که باشد مرا مهر تو دل گسل
 گرازان با بر اندر افراشتش
 رسیده بزیر پرش موی سر
 پدر چون بدیدش بنا لید زار
 نیایش همی با فرین بر فرود
 بدان داد نیر و وفرو هفر
 به نیکی بهرد او ران داوری
 بمان هم چنین جاودان زورمند

بدین نام چون باز گردی بجای
 پدر سام یل پهلوان جهان
 بدین کوه فرزند جوی آمدست
 رو باشد اکنون که برد آرمت
 جوان چون ز سیمرغ بشنید این
 بر آواز سیمرغ گفتی سخن
 اگر چند مردم ندیده بدایوی
 زبان و خرد بود و رای درست
 بسیمرغ بنکر که دستان چه گفت
 نشیم تو فرخنده گاه منست
 هپاس از تو دارم بس از کرد گل
 چنین داد باشم که گرتاچ و گاه
 مگر کین نشیمت نیاید بکار
 نه از دشمنی دور دارم ترا
 تر بودن ایدر مراد ز خورست
 ابا خو یستن بر یکی پتر من
 گرت هیچ سختی بروی آورند
 بر آتش بر افکن یکی پتر من
 که در زیر پرت پپرورده ام
 همانکه بیایم چو ابر سیاه
 فرامش مکن مهر دایه ز دل
 دلش کرد پدرام و برداشتش
 ز پروازش آورد نزد پدر
 تنش پیلوار و ورخش چون بهار
 فرو برد سر پیش سیمرغ زود
 که ای شاه مرغان ترا داد گر
 که بیچارگان را همی یآوری
 ز تو بدسگالان همیشه نژند

هم انگاه سیمزغ بر شد بکوه
 پس انکه سراپای کودک بدید
 برو بازوی شیرو خورشید زوی
 سپیدش مژده دیدگان قیرگون
 جزاز مو برو برنگوهش نبود
 دل سام شد چون بهشت برین
 بمن ای پسر گفتم دل نرم کن
 منم کمترین بندۀ یزدان پرست
 پذیرفته ام از خدای بزرگ
 بخواهم هوای تو از نیک و بد
 تنش را یکی پهلوانی قباوی
 فرود آمد از کوه و بالای خواست
 همه یکسره پیش سام آمدند
 تبیره زنان پیش بردند پیل
 خروشیدن کوس با کوزه نای
 سواران همه نعره برداشتند
 بشادی بشهر اندرون آمدند

بمانده برو چشم سام و گروه
 همی تاج و تخت کئی را سزید
 بدل پهلوان دست شمشیر جوی
 چو بسد لب وزخ بمانند خون
 بدی دیگرش را پژوهش نبود
 بران پاک فرزند کرد آفرین
 گذشته مکن یاد و دل گرم کن
 ازان پس که آورد مت باز دست
 که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
 ازین پس چمخواهی تو چونان هزد
 پیوشید و از کوه بگذار د پای
 همان جامه خسرو آرای خواست
 کشاده دل و شاد گام آمدند
 بر آمد یکی گرد چون کوه نیل
 همان زنگ زرین و هندی درای
 بدان خر می راه بگذاشتند
 ابا پهلوانی فزون آمدند



آگاه شدن منوچهر از آمدن سام با زال و فرستادنش نوذر را
 برای آوردنشان

ز زابل بشاه آمد این آگهی
 ازان آگهی شد منوچهر شاد
 منوچهر را بد دو پور گزین
 یکی نام نوذر دگر چون زرهب
 بفرمود تا نوذر نامدار
 جو بیند یکی روی دستان سام
 کند آفرین کبابی بروی

که سام آمد از کوه با فرهی
 بسی از جهان آفرین کرد یاد
 دلیر و خرد مند و با فرودین
 بمیدان بمانند آذر کشسپ
 شود تازیان پیش سام سوار
 که بد پرورانیده اندر کتام
 بدان شاد مانی که بکشد روی

شود تا سخنها کند آشکار
 بر آئین خسرو پرهت ان شود
 یکی نوجوان پهلوان را بدید
 گرفتند مریدان گرو را کنار
 وز ایشان بدو داد نوذر پیام
 زمین را ببوسید سام سترگ
 چنان کش بفرمود دیبیم جوی
 نشاند و بر اندش سبک سوی دور
 شهنشه پذیره شدش با سپاه
 پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
 که جلو بدی شاد و روشن روان
 مر آن پاک دل مرد خسرو پرست
 چه دیبیم دارو چه دیبیم جوی
 کلاه کیانی بسر بر نهاد
 نشستند روشن دل و شاد گام
 یزیرین عمود و یزیرین کلاه
 شگفتی بماند اندر و شهر یار
 که این راه مانا کسی نیست جفت
 تو گوئی که آرام جان است و مهر
 که ایزمن تو این را بز نهار دار
 بکس شاد مانم مشو جز بدوی
 دل هوشمندان و فرهنگ پیر
 همان شاد کامی و آئین بزم
 کجا داند آئین شاهي و نام
 و راه تا چرا خوار شد ارجمند
 ز خورد و ز خفت و رجای نهفت
 که چون گشت بر سر سپهر از فولز
 بالبرز کوه اندرون سخت جای

بفرمایدش تا سوی شهر یار
 وز آنجا سوی زابلستان شود
 چون نوذر بر سام نیرم رسید
 فرود آمد از اسپ سام سوار
 ز شاه و زرگردان پیر سید سام
 چو بشنید پیغام شاه بزرگ
 دمان سوی درگاه بنهاد روی
 فرازیگی بیل بر زال زر
 چو آمد بنزد یکی شهر شاه
 درفش منوچهر چون دید سام
 زمین را ببوسید پس پهلوان
 منوچهر فرمود تا بر نشست
 سوی تخت ایران نهادند روی
 منوچهر برگاه بنشست شاد
 بیکدست قارن بیکدست هام
 پس آراسته زال را پیش شاه
 گرازان بیاورد سالار بار
 پس آنکه منوچهر با سام گفت
 بدین برزوبال بدین خوب چهز
 چنین گفت مر سام را شهر یار
 بخیره میازارش از هیچ روی
 که فرکیان دارد و چنگ شیر
 بیاموز او راره و ساز رزم
 ندیدست جز مرغ و کوه و کف نام
 پس از کار سیمرغ و کوه بلند
 یکایک بد و سام یل باز گفت
 وز افکندن زال بکشاد راز
 برفتم بفرمان گیهان خدای

یکی کوه دایدم هر اندر سحاب بد و بر نشیمی چو کاخ بلند
 بدوان درون بجه سیمرغ و رال همی بوی مهر آمد از باد اوی
 نبد راه بر کوه از هیچ روی مرا بویۀ پورگم بوده خاست
 اباد او را پاک گفتم بر از رسیده بهر جایی برهان تو
 یکی بنده ام من دلی پرگناه امیدم به بخشایش تست بس
 تو این بنده، مرغ پرورده را تو این چرم پوشد بجای حریر
 رسان تا بمن یا مرا راه کن ببد مهری من روانم مسوز
 بفرمان یزدان چو این گفته شد یزد پتر و سیمرغ بر شد با بر
 زکوه اندر آمد چو ابر بهار ز بویش جهان پاک پر مشک شد
 ز سهم وی و بویۀ پر خویش به پیش من آورد چون دایه
 زبانم برو بر ستایش گرفت بمن ماند فرزند و خود باز گشت
 من آورد مش نزد شاه جهان

سپهریست گفتمی زخارا بر آب زهر سو برو بسته راه گزند
 تو گفتمی که هستند هردو همال بدل راحت آورد می یاد اوی
 د ویدم بسی گرد او سو بسوی بدلسوزگی جان همی رفت خواست
 که ای چاره خلق و خود بی نیاز نگرده فلک جز بفرمان تو
 بنزد خداوند خورشید و ماه بچیزی دگر نیستم دست رس
 بخواری و زاری بر آورده را مزد گوشت هنگام پستان شیر
 سری اوی و این زنج کوتاه کن به من باز بخش و دلم بر فروز
 نیایش همانکه پذیرفته شه همی حلقه زد بر هر مرد کبر
 گرفته تن زال را در کنار دودیده مرا باد و لب خشک شد
 خرد در صرم جایی نگرفت بیش که در مهر باشد و را پایه
 بسیمرغ بر دم نماز ای شگفت تو گوئی که با چرخ انداز گشت
 همه آشکارا بکردم نهان



جستی موبدان اختر زال را و باز گشتن مام با زال بزابستان

بفرمود پس شاه با موبدان ستاره شناسان و هم بخردان
 بجوئید تا اختر زال چیست بدان اختر از بخت سالار کیست

چو گیرد بلندي چه خواهد بدن
 ستاره شناسان وهم موبدان
 بگفتند با نامور شهریار
 هشیوارو بیدار و گرد و دلیبر
 چو بشنید شاه این سخن شاد شد
 یکی خلعت آراست شاه زمین
 ز اسپان تازی بزین ستام
 زد ببا و خزو زیاقوت و زر
 غلامان رومی بدیباي روم
 ز برجد طبق های و بیروزه جام
 پراز مشك و کافور و پرزعفران
 همان جوشن و ترک و برگستوان
 همان تخت بیروزه و تاج زر
 به مهرش منوچهر عهدی نوشت
 همه کابل و د نبر و مای هند
 ز را بلستان تا بدان رومی بست
 چو این عهد و خلعت بیا راستند
 چو این کرده شد سام بر بای خاست
 شده تا بر افراخته چرخ و ماه
 به مهر و به رای و بخوی و خرد
 همه گنج گیتی بچشم تو خوار
 فراز آمد و تخت را داد بوس
 سوی ز بلستان نهاد ندروی
 چو آمد به نزد یکنی نیمروز
 که آمد ابا خلعت و تاج زر
 بیا راسته میستان چون بهشت
 بسی مشك و دینار بر بیختند
 یکی شادمانی شد اندر جهان

همه داستاها ببايد زدن
 گرفتند پيدا زاختر نشان
 که او پهلوانی بود نامدار
 سپه دار و گرد افکن و شیرگیر
 دل پهلوان از غم آزاد شد
 که خواندند هر کس برو آفرین
 ز شمشیر هندی بزین نیام
 ز گستره نیهای بسیار مر
 همه پیکر از گوهر و زرش بوم
 چه از زر سرخ و چه از سیم خام
 همه پیش بردند فرمان بران
 همان نيزه و تیغ و گرزگران
 همان مهریاقوت و زرین کمر
 سرا سر ستایش بسان بهشت
 روار و چنین تا بدریای سند
 بنوی نوشتند عهدی درست
 پس اسپ جهان پهلوان خواستند
 بگفت ای گزین مهتر داد راست
 چو توشاه نهاده بر سر کلاه
 زمانه همی از تو را مش برد
 مبادا بجز نام تو یاد کار
 بیستند بر کوه پیل کوس
 نظاره برو بر همه شهر و کوی
 خبر شد ز سالار گیتی فروز
 ابا عهد و منشور و زرین کمر
 گلش مشك شد نيز و زر گشت خشت
 بسی زعفران و د ر م زیختند
 سرا سر میان کهان و مهان

هر آنجا که بد مهتر نام جوی
 که فرخنده باد ای این جوان
 چو بر پهلوان آفرین خواندند
 کسی کو بخلعت سزاوار بود
 بر اندازد شان خلعت آراستند
 پس آنگاه سام از بی پور خویش
 جهان دیدگان را ز کشور بخواند
 چنین گفت با نامور بگردان
 چنین است فرمان هشیار شاه
 سوی گر گسانان و ماژندران
 دل و جانم آید و بماند همی
 بگاه جوانی و کند آوری
 پسر داد یزدان بیند اختم
 گران مایه سیمرغ برداشتش
 مرا خوار بد مرغ را ارجمند
 چو هنگام بخشایش آمد فراز
 شمارا سپردم بآموختن
 بدانید کین یادگار من است
 گرامیش دارید و بندش دهید
 که من رفت خواهم بفرمان شاه
 سوی زال کرد انگی هم روی
 چنان دان که زابلستان خان تست
 ترا خان و مان باذ آباد تو
 کلید زر گلجها پیش تست
 دل روشنت هر چه خواهد بکار
 بسام انگی گفت زال جوان
 کسی با گنه گوز مادر نژاد
 جدا بیشتر زین کجا داشتی

ز گیتی سومی سام بنهاد روی
 بدین تازه دل نامور پهلوان
 ابرزال ترزر بر افشاندند
 خردمند بود و جهاندار بود
 همه پایه برتری خواستند
 هنرهای شاهان بیاورد پیش
 سخن های بایسته چندی برآند
 که ای پاك هشیار دل موبدان
 که لشکر همی راند بید برآه
 همی راند خواهم سپاه گران
 مژده خون دل برفشاند همی
 یکی بپهده ما ختم داوروی
 زبیدانسی ارج نشناختم
 همان آفریننده بگماشتش
 پیرورد تا شد چوسرو بلند
 جهاندار یزدان بمن داد باور
 روانش از هنرها برافروختن
 بنزد شما زینها رمن است
 همه راه و رای بلندش دهید
 سوی دشمنان با سران سپاه
 که دادودشش گیر و آرام جوی
 جهان سر بسرزیر فرمان تست
 دل د و ستانت بتوشاد تو
 دلم شاد و غمگین بکم پیش تست
 بجای آراز بزم و از کارزار
 که چون زیست خواهم من آیدرتوان
 من آنم سزد گر بنالم بداد
 مدارم که آمد که آشتی

گهی زیر چنگال مرغ اندرون
 کفاسم نشست آمد و مرغ یار
 کنون دورماندم ز پروردگار
 ز گل بهره من بجز خار نیست
 بدو گفتمت پرداختن دل سزاست
 ستاره شمر مرد اختر گرای
 که ایدرترا باشد آرا مگاه
 گذر نیست از حکم گردان سپهر
 کنون گرد خویش اندر آدر گروه
 بیا موزو بشنو ز هر دانی
 ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ
 دگر با خرد مند مردم نشین
 که دانا تر اد شمن جان بود
 تو فرزند یویادگار منی
 امیدم بدادار روز شمار
 بگفتمت این و برخواست آواز کوس
 خروشیدن زنگ و هندی رای
 اباهی هزاران دلیران کار
 سپهبد سوی جنگ بنهاد روی
 بشد زال باود و منزل برای
 پدر زال را تنگ در برگرفت
 همی زال را دیده در خون نشاند
 بفرمود تا باز گردد ز راه
 بیامد پراندیشه دستان سام
 نشست از بر نامور تخت عاج
 ابایاره و گرز کاوس
 ز هر کسوری موبدان را بخواند
 ستاره شناسان و دین آوران
 جمیدن بخاک و مزیدن بخون
 بدانگه که بودم ز مرغان شمار
 چنین پرو را ند مرار روزگار
 بدین با جهاندار بیکار نیست
 بپرد از و بر گوی هر چمت هواست
 چنین زد ترا ز اختر نیک رای
 هم ایدر سپاه و هم ایدر گاه
 هم ایدر بیدایت گسترده مهر
 سواران و گردان دانش پزوه
 بیای ز هر دانی را مشی
 همه دانش و ادادان بسید
 که نادان نباشد بر آئین و دین
 به از دوست مردی که نادان بود
 بهر کار دستور و یار منی
 که از بخت و دولت شوی بختیار
 هوا قیرگون شد زمین آبنوس
 برآمد ز دهلین برده سرای
 چو شیران جنگی که کارزار
 یکی ساخته لشکر جنگ جوی
 بدان تا پد رچون گذارد سپاه
 شگفتی خروشیدن اندر گرفت
 برخ بر همی خون دل بر نمشاند
 شود شاد دل سوی تخت و کلاه
 که تا چون زیدی پدر شد کام
 بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
 اباطوق زرین و زرین کمر
 پژوهید هر چیز و هر گونه راند
 موران جنگی و کین آوران

شب و روز نودند با وي وبهم
چنان گشت زال از پس آموختن
براي و بدانش بجاي رسيد
سواريش چونان بدی در جهان
ز خوبيش خیره شدی مژد وزن
هر آنکس که نزد يك ياد و رويد
چنين هم هيگشت گردان سپهر
چنان بد که روزی چنان کروراي
برون رفت با ويژه گردان خوبش
سوي کشور هندوان کروراي
بهر جاي گاهی بياراهتي
کشاده در گنج و افکنده رنج
ز زابل بکابل رسيد آن زمان

زدندی همی رای بریش و کم
که گفتی ستاره است ز افروختن
که چون خويشتن در جهان کس ندید
کزود استانها زدندی مهان
چو دیدی شدندی بروانچمن
گمان مشک بردند و کافور بود
ابرسام و بز زال گسترده مهر
که در باد شاهی بجنبد ز جاي
که با وي یکی بود شان رای و کیش
سوي کابل و د نبر و مرغ و مای
می ورود و رامشوران خواستی
بر آئين و رسم سراي سپنج
گرازان و خندان دل و شاهان



مژد گشت زال با مهرباب کابلي و عاشق شدنش

بر رودابه دخت مهرباب

یکی بادش بود مهرباب نام
ببالا بگردار آزاده هرو
دل بخردان داشت مغزردان
ز ضحاک تازی گهرداستی
همیداد هر مالی با سام ماو
چو آگه شد از کار دستان سام
ابا گنج و اسپان آراسته
ره یثار و یاقوت و مشک و عیبر
یکی تاج پر گوهر شاهوار

زبردست و با گنج و گسترده کام
برخ چون بهار و برفتن تدر و
دو کفت یلان و هوش موبدان
ز کابل همه بوم و برداشتی
که با وي بر زمش نبود ایچ تاو
ز کابل بیامد بهنگام بام
غلامان و هر گونه خواسته
زد بیای و زربفت و خز و حریر
یکی طوق زرین زبرجد نگار

سران هر که بودند و کابل سپاه
 چو آمد بدستان سام آگهی
 پذیره شدش زال و بنواختش
 سوی تخت پیروزه باز آمدند
 یکی پهلوانی نهاده خوان
 گسارنده می می آورد و جام
 خوش آمده همانا شد دیدار او
 از آن دانش و رای مهرباب گرد
 چو مهرباب برخاست از خوان زال
 چنین گفت با بهتران زال زر
 بچه و بیبالی او مرد نیست
 یکی نامدار از میان مهان
 پس پرده او یکی دختر است
 ز سر تا پایش بگردار عاج
 بران سفت سیمین دو مشکین کمند
 رخانش چو گلنار و لب ناروان
 دو چشمش بسان دوزخس بیباغ
 دو ابرو بسان کمان طراز
 اگر ماه جوئی همه روئی ارست
 * سر زلف و جعدش چو مشکین زره
 * ده انگشت برمان سیمین قلم
 بهشتی است سر تا سر آراسته
 ترا زبید ای نامور پهلوان
 چو بشنید زال این سخن از روی
 بر آورد مر زال رادل بجوش
 شب آمد و راندیشه بنفشست زار
 چو ز بر سر کوه بر تیغ شید
 در بار بکشاد دستان سام

یاورد باخویشتن سوی راه
 که زیبا می آمد اندر مهبی
 بائین یکی پایگه ساختش
 کشاده دل و بزم ساز آمدند
 نشستند بر خوان او فره خان
 نگه کرد مهرباب در پور سام
 دلش نیز تر گشت در کار او
 دل و دانش و هوش او را سپرد
 نگه کرد زال اندران بر زویال
 که زبند تریزه که بندد کمر
 کسش گوی او راهم آورد نیست
 چنین گفت کای پهلوان جهان
 که رویش ز خورشید روشن تر است
 برخ چون بهار و بیبالا چو ساج
 سرش گشته چون حلقه پای بند
 ز سیمین برش رسته و ناردان
 مژه تیرگی برده از پر زاغ
 برو تو ز پوشیده از مشک ناز
 و گرمشک بوئی همه بوی اوست
 کند است گوی گره بر گره
 برو کرده از غالیه صد رقم
 پر آرایش و رامش و خواسته
 که مانند ماهست بر آسمان
 بچنید مهرش بران ماه روی
 چنان شد کزورفت آرام و هوش
 بنا دیده بر شد بجان سوگوار
 چو کافوز شد روی گیتی سفید
 برفتند گردان بزرین نیام

چو بالاي برمايگان خواستند
 سوي خيمه زال زابل خدای
 خروش آمد از درکه بکشای راه
 بسان درختی بر از بارنو
 وزان انجمن سر بر آفراختش
 ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
 سرا فراز و پیروز و فرمان روا
 که آن ارزو بر تود شوار نیست
 چو خورشید روشن کنی جان من
 بخان تو اندر مرا جای نیست
 همان شاه چون بشنود داستان
 هوي خانه بت برسان شویم
 بدیدار تو رای فرخ نهیم
 بدل زال را خواند ناپک دین
 همی آفرین خواند بر تخت اوی
 مرا وراز بیگانگان داشتند
 زبان از ستودنش کوه تا بود
 ستودش فراوان چنان چون سزید
 چنان گرم دیدند با گفت و گوی
 همان کز پس پرده بودش نهان
 ببا یستی هم زشا یستی
 خردد و رشد عشق فرزانه گشت
 بگوید برین بر یکی داستان
 خم چرخ گردان نهفت من است
 بنزد خرد مند رشوا شوم
 بران کار بنهاد پیوسته دل
 مگر تیره گردش زین آبروی
 دل زال آگند یکسر بهمهر

در پهلوان را بیاراستند
 برون رفت مهراب کابل خدای
 چو آمد بنزد یکنی بارگاه
 بر پهلوان اندرون رفت گو
 دل زال شد شاد بنواختش
 پرسید از من چه خواهی بخواه
 بد و گفت مهراب کای بادشا
 مرا آرزو در زمانه یکی است
 که آنی بشدی هوی خان من
 چنین داد پاسخ که این رای نیست
 نباشد بدین سام هم داستان
 که مامی گساریم و مستان شویم
 جز این هر چه گوئی تو پاسخ دهیم
 چو بشنید مهراب کرد آفرین
 خرامان برفت از بر تخت اوی
 برو هیچکس چشم نکما شتند
 از آن گونه هم دین و همراه بود
 چو داستان سام از پیشش بگرید
 چو روشن دل پهلوان را بدوی
 مرا و راستو دند یکیک مهان
 زبالا و دیدار و آهستگی
 دل زال یکباره دیوانه گشت
 سپهدار تازی سر داستان
 که تازه دام جرعه جفت منست
 عروسم نباید که رعنا شوم
 از اندیشگان زال شد خسته دل
 همی بود بیجان دل از گفت و گوی
 همی گشت یک چند بر سر سپهر

شیفته شدن رود ابه بر زال و رای زدنش با کنیزگان

چنان بد که مهراب روزی بگاه
 ستایش همی کرد با خود بز زال
 گذر کرد سوی شبستان خویش
 یکی هم چو رود ابه خوب چهار
 بیاراسته هم چو باغ بهار
 شگفتی برود ابه اندر بماند
 یکی سرودید از برش گرد مائة
 بدیبا و گوهر بیاراسته
 پیرسید سین دخت مهراب را
 که چون رفتی امروز چون آمدی
 چه مرد است این پیر سر پور عام
 خوی مردمی هیچ ندارد همی
 چه گوید ز سیمرغ فرخنده زال
 چنین داد مهراب پاسخ بدوی
 بگیتی دراز پهلوان گرد
 چو دست و عنانش با یوان نگار
 دل شیر نردارد و زور پیل
 چو بزگاه باشد زرافشان بود
 زخس مزخ مانند ارغوان
 اگر چه سپید است مویش برنگ
 بکین اندرون چون نهنگ بلاست
 نشانند خاک در کین بخون
 از آهوه مان کش سپید است موی
 سپیدی مویش بزبید همی
 چو رود ابه بشنید این گفت و گوی
 دلش گشت بر آتش مهر زال

برفت و بیامد از ان بارگاه
 ز مردی و گودی و از فرویال
 د و خورشید دید اندر ایوان خویش
 یکی هم چو سین دخت بارای و مهر
 سرا سر پر از رنگ و بوی و نگار
 جهان آفرین را برو بر بخواند
 نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
 بسان بهشتی پر از خواسته
 ز خوشاب بکشد عتاب را
 که کوتاه باد از تو دست بدی
 همی نعت یاد آیدش یا کنام
 پی نامداران سپارد همی
 چگونه است چه جز چگونه است یل
 که ای سر و سیمین برو خوب روی
 پی زال زرکس نیارد سپرد
 نه بنده نه برزین چو نامدار
 دود هتس بگردارد ریای نیل
 چو در جنگ باشد سر افشان بود
 جوان سال و بیدار و دولت جوان
 ولیکن بمردی بدر نهنگ
 بزین اندرون نیز چنگ آمده است
 فشانند خنجر آگون
 لچرید جز این مردم عیب گوی
 تو گوئی که دلها فریب همی
 بر افروخت گلنارگون کرد روی
 از دور شد خورد و آرام و هال

چو بگرفت جاي خرد آرزوي
 چه نیکو سخن گفت آن راي زن
 دل زن همان دیو راهست جاي
 ورا پنج ترک پرستنده بود
 بدان بندگان خرد مند گفت
 شما يك بيك راز دار منيد
 بدانيد هر پنج و آگاه بيد
 که من عاشقی ام چو بگرد مان
 پراز مهر زال است روشن دلم
 روانم همیشه بر از مهر اوست
 نداند کسی راز من جز شما
 کفون این سخن راجه درمان کنید
 یکی چاره باید کفون ساختن
 پرستند گانرا شکفت آمد آن
 همه پاسخش را بیا را ستند
 که اي افسر با نوان جهان
 ستوده ز هند و متان تالچین
 ببالي تود رچمن سرونست
 نگار رخ تو ز قنوج راي
 ترا خود بدیده درون شرم نیست
 که آنرا که اندازد از بر پدر
 که پروردۀ مرغ باشد بکوه
 کس از ماد ران پیر هرگز نژاد
 چنین سرخ ر خساره و مشک موي
 جهانی سراسر پراز مهر تست
 ترا با چنین روي و بالاي موي

دگر گونه بر شد بآئین و خوي
 ز مردان مکن یاد در پیش زن
 ز گفتار باشند جوینده راي
 پرستنده و مهر بان بنده بود
 که بکشاد خواهان از نهفت
 پرستنده و غم گسار منید
 همه ساله با بخت همراه بيد
 از و بر شده موج تا آسمان
 بخواباندر اندیشه زوبگسطم
 شب و روزم اندیشه چهر اوست
 که هم مهر با نید و هم پارسا
 چه خواهید با من چه پیمان کنید
 دل و جانم از رنج برداختن
 که بد کاری آید زدخت شهان
 به تنگی دل از جاي برخاستند
 سزا فرازد ختر میان مهان
 میان شبستان چو روشن نگین
 چو رخسار تو تابش پرو نیست
 فرستد همی سوي خاور خدای
 پدر را بنزد تو آزرم نیست
 تو خواهی که او را بگیري ببر
 نشانی شده در میان گروه
 و رآن کس که زاید نباشد نژاد
 شگفتی بود گر بود پیر جوي
 برای و آنها صورت چهر تست
 ز چرخ چهارم خور آیدت شوي

چو ز باد آتش دلش برد مید
 بتا بیدروی و بخوابید چشم
 با بروزخشم اندر آورد خم
 شنیدن نیز زید گفتارتان
 چگونه توان شاد بودن بماء
 اگر چه گل از گل ستوده تراست
 شود ز انگبین درد او بیشتر
 نه از تا جدا ران ایران زمینی
 ابا با زوی شیرو با کتف و یال
 مرا او بجای تن است و روان
 جزا زوی بر من میارید یاد
 همان دوستی از شنیده گزید
 بسوی هنر گشتمش مهرجوی
 چو بشنید دل خسته آواز او می
 شدند آن پرستندگان هم زبان
 بدل مهربان و پرستنده ایم
 نیاید ز فرمان تو جز بهی
 نگر تانند کسی این سخنی
 خرد را فرینش روای تو باد
 رخانت همیشه پر آزر م باد
 به بند و فسون چشم ها دوختن
 پیونیم د ز چاره آهو شویم
 بنزد یک تو پایگاه آوریم
 رخان معصوم می بنده کرد
 درختی برومند کاری بلند
 خرد بار آن در کنار آورد

چو رود ا به گفتار ایشان شنید
 بزایشان یکی بانگ بر زد بخشم
 وزان پس بخشم و بروی د ژم
 چنین گفت کای خام پیکارتان
 دل من جوشد بر ستاره تباہ
 بگل ننگرد آنکه او گل خور است
 کرا هر که دارو بود بر جگر
 نه قیصر بخوا هم نه فغفور چین
 ببالای من پور سام است زال
 گرش پیر خوانی همی یا جوان
 جزا و هرگز اندر دل من مباد
 مرا مهرا و دل ندیده گزید
 برو مهربانم نه بروی و موی
 پرستنده آگه شد از راز او می
 بد لجوی دختر مهربان
 باواز گفتند ما بنده ایم
 نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
 یکی گفت ز ایشان که ای سروین
 چو ما صد هزاران فدای تو باد
 سپه نرگسانت پز از شرم باد
 اگر جادوی باید آموختن
 به پریم تا مرغ جاد و شویم
 مگر شاه را نزد ما آوریم
 لب سرخ رود ا به پر خنده کرد
 که این بند را گریوی کار بند
 که هر روزی قوت بار آورد

رفتن کنیزگان رودابه پیش زال و بارگشتن شان با هدیّه و پیغام

پرستنده برخاست از پیش اوی بدیبا یی رومی بیا را ستند برفتند هر پنج تا رودبار مه فرودین و سر سال بود از ان موی رود آن کنیزان بدند همی گل چندند از لب رود بار بگشتند هر ضو همی گل چندند نگه کرد دهستان زتخت بلند چرا گل چندند از گلستان ما چنین گفت گوینده با پهلوان پرسندگان را سوی گلستان چو بشنید دهستان دلش برد مید خرا مید با بنده پرشتاب چو زان موپرمندگان دید زال پیاده همی شد ز بهر شکار کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد بر بانگ تا مرغ برخاست ز آب ز پروازش آورد انکه فرود بترک انگی گفت ز ان سوگذر بکشتی گذر کرد ترک سترگ پرستنده باریدک پهلوان که این شیر با زو گو پیلتنی که بکشاد ازین گونه تیر از کمان ندیدیم زبندّه تر زین سوار سبک بندّه ندان بلب بر نهاد

بر ان چاره بیچاره بنهاد روی سر زلف بر گل به پیر استند بهر بوی وزنگی چو خرم بهار لب رود لشکر گه زال بود زد ستان همه دستا نهادند رخا ن چون گلستان و گل در کنار سرا پرده را چون بر ابر شدند پیر سید کین گل پرستان کیند نقر سندن ما ناز فرمان ما که از کاخ مهرباب روشن روان فرستد همی مایه کا بلستان زبش مهرباب جایی خود نار مید همی رفت دستا ن ازین سوی آب کمان خواست از ترک و بفراخت یال خشمش را دید اندران رود بار بدست جهان پهلوان در نهاد همی تیر انداخت اندر شتاب زخونش شده لعل رنگ آب رود بیا و رتو آن مرغ افکنده پر خرامید نزد پرستنده ترک سخن گفت و بکشاد شیرین زبان چه مرد است و شاه کدام انجمن چه سنجد به پیش اندرش بد گمان به تیر و کمان بر چنین کا مگار مکن گفت ازین گونه بر شاه یاد

شه نیم روز است و فرزند سام
 نگرود فلک بر چنوبک سوار
 پرمتنده با کودک ماه روی
 که ماهی است مهراب راد رساری
 ببالاتی ساج است و هم رنگ عاج
 د و نرگس دژم ابروان برزخم
 دهانش به تنگی دل مستمند
 د و جادوش پر خواب و پر آبروی
 نفس را مگر بر لبش راه نیست
 خرامان ز کابلستان آمدیم
 مزا باشد و سخت در خور بود
 پرمتنندگان هر یکی آشکار
 برین چاره تا آن لب لعل فام
 چنین گفت با بندگان خوب چهر
 به پیوستگی چون جهان رای کرد
 چو خواهد گسستن نبایدش گفت
 گسستنش پیدا و بستن نهان
 د لاور چو پرهیز جوید ز جفت
 بدان تاش دختر نباشد ز بن
 چنین گفت مر جفت را باز نر
 کزین خایه گرمایه بیرون کنیم
 از ایشان چو برگشت خندان غلام
 که بود این که با تو همی را ز گفت
 که با تو چه گفت آنکه خندان شدی
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان
 چنین گفت با کودک ماه روی
 که از گلستان یکزمان مگذرید
 نباید شدن شان صهی کاخ بار

که دستانش خوانند شاهان بنام
 زمانه نه بیند چنین نامدار
 بخندید و گفتش که چونین مگوی
 بیک سر ز شاه تو برتر بیای
 یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
 ستون د و ابرو چو سیمین قلم
 سر زلف چون حلقه پای بند
 پراز لاله رخسار و پر مشک موی
 چو او در جهان نیز یکماه نیست
 بر شاه زابلستان آمدیم
 که با زال رودابه همسر بود
 همی گفت از خوبی آن نگار
 کنند آشنا با لب پور سام
 که با ماه خوب است رخشنده مهر
 دل هر کسی مهر را جای کرد
 ببرد سبک جفت را از جفت
 باین و بآن است خوی جهان
 بماند با سانی اندر نهفت
 نباید شنید نش ننگ سخن
 چو بر خایه بنشست و گسترده بر
 ز پشت پدر خایه بیرون کنیم
 بپرسید ازو نامور پور سام
 بیایدت با من همی باز گفت
 کشاده لب و سیم ندان شدی
 ز شادی دل پهلوان شد جوان
 که روان پرستندگان را بگوی
 مگر با گل از باغ گوهر برید
 بدان تا پیامی فرستم بر از

درم خواست باز ز گوهر ز گنج
 یکی در ج پر گوهر شاهوار
 دو انگشتری از منوچهر شاه
 بفرمود کین نزد ایشان برید
 برفتند ز ما رخسار پنج
 بدیشان سپردند ز زر و گهر
 پرستند با ماه دیدار گفت
 مگر آنکه باشد میان دوتن
 بگوای خردمند پاکیزه رای
 چو آگاه گشتند از کار زال
 پرستند گفتند بایک دیگر
 کنون کام رود ابه و کام زال
 پیامد سیه چشم گنجور شاه
 سخن هر چه بشنید از آن دنواز
 سپهد خرامید تا گلستان
 پیروی گل رخ بتان طراز
 سپهد پیر سید از ایشان سخن
 ز گفتار و دیدار و رای و خرد
 بگوئید با ما یکایک سخن
 اگر راستی تان بود گفت و گوی
 و گر هیچ کژی گمانی برم
 رخ بندگان گشت چون سندروس
 از ایشان یکی بود که تر بسال
 چنین گفت کز مادران جهان
 بدیدار سام و ببالای اوی
 و گر چون توای پهلوان دلیر
 همی می چکد گویی از روی تو
 سه دیگر چو رود ابه ماه روی

کرا نمایه دیبای ز زینت پنج
 برون کرد از گوش خود گوشوار
 گزین کرد از بهر فرخنده ماه
 کسی را مگوئید پنهان برید
 ابا گرم گفتار و دینار و گنج
 بنام جهان پهلوان زال زر
 که هرگز نماند سخن در نهفت
 سه تن نانهان است و چار انجمن
 سخن گزیر از است با ماسرای
 که در مهر هست اوی آرام و هال
 که آمد بدام اندرون شیر نر
 بجای آمد این بود فرخنده قال
 که بود اندران کار دستور شاه
 همی گفت پیش سپهد بر از
 با مید خورد سپهد کا بلستان
 برفتند و بردند پیشش نماز
 ز بالا و دیدار آن سروین
 بدان تا که با او چه اندر خورد
 بکژی مگر نگنید ایچ بن
 بنزد یک من تان بود آبروی
 بزیر پی پیل تان بسپرم
 به پیش سپهد زمین داد بوس
 که او بد سخن گوی پردل بزال
 نزاید کسی در میان مهان
 پیاکی دل و دانش و رای اوی
 بدین برزو بالا و بازوی شیر
 عبیر است یکسر مگر موی تو
 یکی سرو سیمین با رنگ و بوی

بسر و سہی بر سہیل یمن
 فر و ہشتہ بر گل کمند کمین
 بہ لعل و زمرد برش تافتہ
 بروما و پروین کنند آفرین
 سخنہای شیرین با وای نرم
 یکی راہ جستن بنزد یک اوی
 ہمہ آرزو دیدن چہراوست
 بتازیم تا کاخ سرو سہی
 ز گفتار و دیدار روشن روان
 میان اندرون نیست و اثر و نہ
 لبش بر لب پورہام آوریم
 بہ نزدیک دیوار کاخ بلند
 شود شیر شاہ از شکار برہ
 بدین گفتہ رامش فراید ترا
 دل پہلوان گشت خالی ز غم
 شبی دیر باز آن ببالای ہال
 بدست اندون ہر یک از گل دوشاخ
 ربان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
 شگفت آیدم تا شما چون شوید
 بدل تنگی از جایی برخاستند
 بیباغ اندرون دیو و ژونہ نیست
 ز روی زمین شاخ ہنبل چنیم
 پی گل برفقیم زاید رہم
 کہ گل چیدہ ام از سرخارہا
 نباید گرفتن بدیگر شمار
 زمین پر ز خرگاہ و از لشکر است
 بزین اندر آرد بشبگیر پای
 کہ ہستند با یکدیگر سخت دوست

ز سرتا بیایش گلست و سمن
 از آن گنبد سیم سر بر زمین
 بہ مشک و بہ عنبر سرش بافتہ
 بت آرای چون او نہ بیند بچین
 سہببد پرستندہ را گفت گرم
 کہ اکنون چہ چاراست با من بگویی
 کہ ما را دل و جان پر از مہراوست
 پرستندہ گفتا چو فرمان ڈھی
 ز فرخندہ رای جہان پہلوان
 فریبیم و گوئیم ہر گونه
 سرمشک بویش بدام آوریم
 خرامد مگر پہلوان با کمند
 کند حلقہ در گردن کنگرہ
 ببین انگہی تا خوش آید ترا
 * سگالش بکردند زینسان بہم
 برفند خوبان و برگشت زال
 رسیدند خوبان بدرگاہ کاخ
 نگہ کرد ربان بر آراست جنگ
 کہ بیگہ زد رگاہ بیرون شوید
 بتان پاسخش را بیا راستند
 کہ امروز روز دگرگونہ نیست
 بہار آمد از گلستان گل چنیم
 بفرمان رودابہ ماہ چہر
 ترا چیست زمین گونه گفتارہا
 نگہبان درگفت کامروز کار
 کہ زال سہببد بگاہل درست
 نہ بینید کز کاخ کابل خدای
 ہمہ روزش آمد شدن پیش اوست

کند بر زمین تان هم انگه چست
 مباد اکه آید سخن بیش و کم
 نشستند و با ما ه گفتند راز
 رخی همچو گل روی و مویش سفید
 با مید آن تا به بیندش چهر
 به پرسید رود ا به از کم و بیش
 بدیدن به است اربا و از و نام
 چو با ما ه جایی سخن یافتند
 نبا شد چنو کس با نین و فر
 همش زیب و هم فر شاهنشهی
 سواری میان لا غرو بر فراخ
 لبانش چو بسته رخانش چو خون
 هشیوار و موبد دل و شاه فر
 از آه همین است و این نیست ننگ
 چو سیمین زره بر گل ارغوان
 اگو نیستی مهر نفر ایدی
 ز ما باز برگشت دل پر امید
 بفرمای تا بر چه گردیم باز
 که د یگر شدستی برای و سخن
 چنان پیر سر بود و پڑمرد ه بود
 سهی قد و زیبار خ و پهلوان
 بگفتید و زان پهن به اخوا ستید
 رخان هم چو گلنار آگنده داشت
 پرستنده را کز اید ردوان
 بگوئید و گفتار او بشنوید
 بیا تا به بینی مهی پر نگار
 بیامد بنزد یک سرو طراز
 که اکنون بیا و ره چاره جوی

اگر تان ببیند چنین گل بدست
 میائید د یگر برون از حرم
 شد نداند را یوان بتان طراز
 که هرگز ندیدیم زمین گونه شید
 بر افروخت رود ا به را دل زمهر
 نهاد ند دینار و گوهرش پیش
 که چون بود تان کار با پور سام
 پری چهره هز پنج بشتا فتند
 که زال آن سوار جهان سربسر
 که مزدی است بر سان سرو سهی
 همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
 د و چشمش چود و ترکس آبگون
 کف و ساعدش چون کف شیر نر
 سرا بر مید است مویش بزنگ
 برخ جعد آن پهلوان جهان
 که کوئی همی آن چنان بایدی
 بدیدار توداده ایمش نوید
 کفون چاره کار مهمان بساز
 چنین گفت با بندگان سروین
 همان زال کومرغ پرورده بود
 برخ شد کفون چون گل ارغوان
 رخ من به پیشش بیا راستید
 همی گفت و لبها پر از خنده داشت
 چنین گفت پهن بانوی بانوان
 بمژده شبا که هوی او شوید
 که کامت بر آمد بیارای کار
 پرمتنده رفت و خبر داد باز
 چنین گفت با بانوی ماه روی

که یزدان هرانچت هو ابود داد
 همی کارسازید رودابه زود
 یکی خانه بودش چو خرم بهار
 بد بیای چینی بیاراستند
 عقیق و زبرجد فرو ریختند
 بنفشه گل و نرگس وارغوان
 همه زر و پیروزة بدجام شان
 ازان خانه دخت خورشید روی
 سرانجام این کار فرخنده باد
 نهانی زخویشان او هر که بود
 ز چهر بزرگان برو برنگار
 طبق های زرین به پیراستند
 می و مشک و عنبر برآمیختند
 صنم شاخ سنبل بد یگر کران
 بروشن گلاب اندر آشام شان
 برآمد همی تا بحر زشید بوی



رفتن زال نزد رودابه و با همدیگر پیمان عروسی بستن

چو خورشید تابنده شد ناپدید
 پرستنده شد سوی دستان سام
 سپید سوی کاخ بنهاد روی
 برآمد سیه چشم گلرخ بیام
 چو از دور دستان سام سوار
 د و بیجان بگشاد و آرازدان
 درود جهان آفرین بر تو باد
 پرستنده خرم دل و شاد باد
 شب تیره از روی تو روزگشت
 پیاده بدینسان زبده سرای
 سپید کزان باره آوا شنید
 شده بام ازو گوهر تابناک
 چنین داد پاسخ که ای ماه چهر
 چه مایه شبان دیده اندر سماک
 همی خواستم تا خدای جهان
 کنون شان گشتم باواز تو
 یکی چاره راه دیدار جوی
 در حجره بستند و گم شد کلید
 که شد ساخته کار بگذار گام
 چنان چون بود مردم جفت جوی
 چو سرو سہی بر سرش ماه تام
 پدید آمد آن دختر نامدار
 که شاد آمدی ای جوانمرد شاه
 بر آنکس که او چون تو فرزند زاد
 چنانی سراپای کو کرد یاد
 ز بویت جهانی دل افروز گشت
 برنجیدت این خسروانی دویای
 نگه کرد و خورشید رخ را بدید
 ز تاب رخس سرخ یا قوت خاک
 درودت زمن آفرین از سپهر
 خروشان بدم پیش یزدان پاک
 نماید بمن رویت اندر نهان
 بدین چرب گفتار با ناز تو
 چه پرسی تو بر باره و من بکوی

پریروی گفت سپهد شنود
 کمندی کشاد او ز سرو بلند
 خم اندر خم و ما ر بر ما ر بر
 فرو هشت گیسو ازان کنگره
 پس از باره رود ابه آواز داد
 کنون زود بر تاز و برکش میان
 بگیر این سر کیسوازیگ سویم
 بدان پرورانیدم این تار را
 نگه کرد زال اندران ماه روی
 بسا نید مشکین کمندش بیوس
 چنین داد پاسخ که این نیست داد
 که من دست را خیره در جان زخم
 کمند از رهی بستند و داد خم
 بخلقه درآمد سر کنگره
 چو بر بام آن بیره بنشست باز
 گرفت آنومان دست دستان بدست
 فرود آمد از بام کاخ بلند
 سویی خانه زر نگار آمدند
 بهشتی بد آراسته پر ز نور
 شگفت اندران مانده بد زال زر
 ابا یاره و طوق و با گو شوار
 دور خساره چون لاله اندر چمن
 همان زال باقر شاهنشاهی
 حمایل یکی دشنه اندر برش
 زدیدنش رود ابه می نار مید
 بدان شاخ ویال و بدان فرو برز
 فروغ رخسار که جان بر فروخت
 همی بود بیوس و کنار و نبید

ز سر شعر گلنار بکشاد زود
 کس از مشک ز انسان نه بیچد کمند
 بران غنغش تار بر تار بر
 که یازید و شد تا به بن یکسره
 که ای پهلوان بچه گرد زاد
 بر شر بکشی و چنگ کیان
 ز بهر تو باید همی گیسویم
 که تا دست گیری کند یار را
 شگفتی بماند اندران روی و موی
 که بشنید آواز بوسش عروس
 چنین روز خورشید روشن مباد
 برین خسته دل نوک پیکان زخم
 بیکنند بالا نزد هیچ دم
 بر آمد زبن تا بسر یکسره
 بیامد پریروی و بردش نماز
 بر فند هر دو و بگردار مست
 بدست اندرون دست شاخ بلند
 بدان مجلس شاهوار آمدند
 پرستنده بر بای در پیش حور
 بدان روی و بالا و آن موی و فر
 زد بیای و گوهر چو باغ بهار
 سر جعد زلفش شکن بر شکن
 نشسته بر ماه باقر هی
 زیاقوت سرخ افسری بر سرش
 بد ز دیده در روی همی بنگرید
 که خار اچو خاک آمدی زو بگرز
 درویش دیدی دلش پیش سوخت
 مگر شیر کو گور را نشکرید

سپهبد چنين گفت با ماه روي
منوچهرن چون بشنود داستان
همان هام نيرم برارد خروش
وليکن سرمايه جان است وتن
پذيرفتم از داد گرد اورم
شوم پيش يزدان ستايش کنم
مگر کودل سام و شاه زمين
جهان آفرين بشنود گفت من
بدوگفت رودابه من همچنين
جهان آفرين بر زبا نم گوا
جزاز پهلوان جهان زال زر
همی مهرشان هز زمان پيش بود
چنين تا سپيده برآمد رجا ي
پس آن ماه را زال پدرود کرد
هر مژده کردند هرد و پر آب
که اي فرگيتي يگی لخت نيز
مگر کاین دو مهر آزماي نژند
زبالا کمندان را قند زال
چو خورشيد تابان برآمد زکوه
ديدند مر پهلوان را پگاه
سپهبد فرستاد خواننده را

که اي سر و سيمين برو مشکوري
نبا شد بدین کار همدانستان
کف اندازد و بر من آید بجوش
همان خوار گيرم پيوشم کفن
که هرگز پيمان تو نکدرم
چو يزدان پرستان نيایش کنم
بشويد زيکار و ازخشم و کين
مگر کاشکارا شوي جفت من
پذيرفتم از داور کيش و دين
که بر من نبا شد کسی باد شا
که با تخت و تاج است و دنام وفر
خرده و ريد آرزو پيش بود
تبيره برآمد ز پرده سراي
تن خویش تا رو برش بود کرد
زبان بر کشادند بر آفتاب
نبايست آمد چنين دستيز
گسستند از دل بدیدار بند
فرو د آمد از کاخ فرخ همال
برفتند گردان همه همگروه
وزان جا يگه بر گرفتند را
که خواند بزرگان داننده را



راي زدن زال با موبدان در کار رودابه

چو دستور فرزانه با موبدان
پشادي بر پهلوان آمدند
زبان تيز بکشاد داستان هام
فخست آفرين بر جهان دار کرد

سرافرا زگردان و فرخردان
خردمند و روشن روان آمدند
لبي پرز خنده دلي شاد کام
دل موبد از خواب بيدار کرد

چنین گفت کز آن اور پاک داد
 به بخشایش امید و ترس از گناه
 ستودن مرا و ز اچنان چون توان
 خداوند گردنده خورشید و ماه
 بدو بیست گیهان خرم بیای
 بهار آرد و تیر ماه خزان
 جوان آردش گاه بارنگ و بوی
 ز فرمان و رایش کسی نگذرد
 * بدانکه که لوح آفرید و قلم
 جهان را افزایش ز جفت آفرید
 یکی نیست جز او کرد کار
 هر آنچه آفرید است جفت آفرید
 ز چرخ بلند اندر آری سخنی
 زمانه بمردم شد آراسته
 اگر نیستی جفت اندر جهان
 و دیگر که بی جفت دین خدای
 بویژه که باشد ز تخم بزرگ
 چه نیکوتر از پهلوان جهان
 چو هنگام رفتن فراز آیدش
 بگیتی بماند ز فرزند نام
 بدو گردن آراسته تاج و تخت
 کنون این همه داستان منست
 دل از من میداده امت و هوش و خرد
 نگفتم من این تا نگشتم غمی
 همه کاخ مهراب مهر منست
 گزید این دلم دخت مهراب را
 دلم گشت باد دخت سین دخت رام
 و گزینش بود این منوچهر شاه
 دل ما پر از ترس و امید بای
 بفرمانها ژرف کردن نگاه
 شب و روز بودن به پیشش توان
 روان را به نیکی نماینده راه
 هم او داد و او را بر بهر دوسرایی
 بر آرد پر از میوه دار رزان
 گهش پیردار دادم کرده روی
 بی موری او زمین نسپرد
 بزد بر همه بود نیها رقم
 که از یک خزونی نیاید پدید
 که او را نه انبازونه جفت و یار
 کشاده ز راز نهفت آفرید
 سراسر همین است گیتی زین
 و زوارج گیرد همی خواسته
 بماندی توانائی اندر نهان
 ندیدیم مرد جوان را بیای
 چو بی جفت باشد نماند سترگ
 که گردن ز فرزند روشن روان
 بفرزند نوروز باز آیدش
 که این پور زال است و آن پور سام
 از آن رفته نام و بدین مانده بخت
 گل و ترگس بوستان منست
 بگوئید کاین را چه درمان برد
 بمغز و خرد در نیاید کمی
 زمینش چو گردان سپهر منست
 بیارم ز دیده بمهر آب را
 چه گوئید باشد بدین رام سام
 گمان جوانی برد زین گناه

چه کهترچه مهترچو شد جفت جوی بدین در خرد مندر اجنگ نیست
 سوی دین و آئین نهاد دست روی چه گوید کنون موبد پیش یین
 که هم راه دین است و هم ننگ نیست به بستند لب موبدان وردان
 چه بینند فرزنانگان اندرین که ضحاک مهراب را بد نیا
 سخن بسته شد بر لب بخردان کشته سخن کس نیارست گفت
 دل شاه زیشان پراز کیمیا چون شنید از ایشان سپهد سخن
 که نشنید کس نوش باز هر جفت که دانم کزین پس بژوهش کنید
 بچو شید و رای نوا کنند بن و لیکن هر انکو بود بد منش
 بدین رای بر من نکوهش کنید مرا کردین راه نمایش کنید
 نباید شنیدن بسی سرزنش بجای شما آن کنم در جهان
 وزین بند راه کشایش کنید ز خوبی و نیکی و از راستی
 که با کهتران کس نکرد از مهان همه موبدان پاسخ آرا ستند
 ز بد ناورم در شما کاستی که ما هر ترا سر بسر بنده ایم
 همه کام و آرام او خواستند که بود است ازین کمتر و بیشتر
 درین بس شگفتی فرو مانده ایم ابانکه مهراب ازین پایه نیست
 بزین پادشاه را نگاهد هفر همان است کز گوهر اژدهاست
 بزرگست و گردی صبلت مایه نیست اگر شاه را بد نگردد گمان
 و گر چند بر تازیان باد شاست یکی نامه باید سوی پهلوان
 نباشد ازین ننگ بردود مان ترا خود خرد زان ما بیشتر
 چنان چون تودانی بروشن روان مگر کو یکی نامه نزد یک شاه
 روان و گمانت باندیشه تر مغز چهار رای سام سوار
 فرستد کند رای او را نگاه سپهد نویسنده را پیش خواند
 نپرد از دازره بدین مایه کار دل آگنده بودش همه برفشاند



نامه زال بسام درباره شیفتگی خود برودا به

یکی نامه فرمود نزد یک سام سراسر نوید و درود و خرام
 بخط از نخست آفرین گسترید بدان داد گر کافرین آفرید

خداوند کیوان و ناهید و هور
 همه بند گانیم و ایزد یکیست
 خداوند شمشیر و گویال و خود
 فرورنده اختر بخردان
 چرا ننده کرگس اندر نبرد
 نشانده خون زابریه
 نشانده شاه بر تخت زر
 سرش از هنرها بر افراخته
 بمردی نه هست و نباشد هوار
 بمهرش روان و دل آکنده ام
 ز گردون بمن بر ستمها رسید
 مرا برده سیمرخ در کوه هند
 دران آشیانه بسان اسپر
 دلی مستمند و رخ زرد قام
 ابابچه ام در شمار آورد
 زمان تا زمان خاک چشم بدوخت
 به اورنگ بدسام و من در کفام
 برین گونه پیش آوریدم روش
 اگر چه پیرد بر آید به میخ
 بدزد آواز او چرم شیر
 و گر چند ندانش سندان بود
 که نتوان نمودنش برانجمن
 اگر بشنود راز که تر رواست
 چو بر آتش تیز بریان شدم
 من آنم که دریا کنار منست
 که بر من بگیرد همه انجمن
 نخواهم زدن جز بفرمانت دم
 کشایم ازین رنج و سختی میان

از ویست شادی و زویست زور
 خداوند هست و خداوند نیست
 از و باد برسام نیرم درود
 که گیتی بهشت او به تیغ از بدان
 چمانده دیز هنگام گرد
 فراینده باد آوردن گاه
 گراینده تاج وزرین کمر
 بمردی هنر در هنر ساخته
 چو سام نریمان گه کارزار
 من او را بسان یکی بقده ام
 ز ماد بزادم بدانسان که دید
 پدر بود در نازخزو پرند
 مرا خورد خون بود بر جایی شیر
 امیدم بسیمرخ مانده مدام
 نیازم بدان کوشکار آورد
 همی پوست از باد بر من بسوخت
 همی خواندندی مرا پور سام
 چو یزدان چنین راند اندر بوش
 کس از داد یزدان نیابد گریخ
 سنان گردندان بخاید دلیر
 گرفتار فرمان یزدان بود
 یکی کار پیش آمدم دل شکن
 پدر گرد لیر است و نراود هاست
 من از دخت مهراب گریان شدم
 ستاره شب تیره یار منست
 برنجی رسیدم از خویشتن
 اگر چه دلم دید چندین ستم
 چه فرماید اکنون جهان پهلوان

سپهبد شنید آنچه موبد بگفت. ریمان نکردد سپهبد بدر که من دخت مهربان جفت خویش پدر یاد دارد که چون مر مرا به بیمان چنین گفت پیش گروه که هیچ آرزو بردت نگسلم سواری بکردار آذر گشسپ بفرمود و گفت اربماند یکی بد یگر سبک اندر آی و برو فرستاده از پیش او باد گشت چون نزد یکی گرساران رسید همی گشت گرد یکی کوهسار چنین گفت باغم گساران خویش که آمد سواری دمان کابلی فرستاده زال باشد درست زدستان و ایران و از شهریار هم اندر زمان پیش او شد سوار فرود آمد و خاک را بوسه داد پیسید و بستد از و نامه مام سپهبدار بکشاد از ان نامه بند سخنهای دستان یکایک بخواند پسندش نیامد چنان آرزوی چنین داد پاسخ که آمد بدید چو مرغ ژیان باشد آموزگار زنجیر گامد سوی خانه باز همی گفت اگر گویم این نیست رای برداد گرنیز و بر انجمن و گر گویم آری و کامت رواشت

که گوهر کشاده کند از نهفت بدین کار دستور باشد مگر کنم راستی را با تین و کیش بد و باز داد ایزد داورا چو باز آوریدم ز البرز کوه کفون اندر این است بسته دلم ز کابل سوی سام شد برد واسپ نباید ترادم زدن اندکی بدینسان همی تازتا پیش گو بزیر اندرش جرمه پولاد گشت یکایک زد و ورش سپهبد بدید چماننده بورور منده شکار بدان کار دیده سواران خویش همان جرمه بزیر اندرش زابلی از و آگهی جست باید نخست همی کرد باید سخن خواستار بدست اندرون نامه نامدار بسی از جهان آفرین کرد یاد فرستاده گفت آنچه بودش پیام فرود آمد از تیغ کوه بلند بیژمرد و برجای خامش بماند دگرگونه بایستش اورا بخوی سخن هر چه از گوهر او سزید چنین کام دل جوید از روزگار بدش اندر اندیشه آمد دراز مکن داورای سوی دانش گرای نباشد پسندیده پیمان شکن پیرداز دل را بد انجت هواسپ

ازین مرغ پروردگان دیوزاد
 مرش گشت از اندیشه دل گران
 سخن هر چه بر بنده دشوار تر
 کشده تر آن باشد اندر نهان
 چه گونه بزاید چه باشد نژاد
 بخفت و نه آمده گشت اندران
 دیش خسته ترزان و تن زار تر
 که فرمان دهد کرد گار جهان



رای زدن سام باموبدان در کار زال و نامه او را پاسخ نوشتن

چو برخاست از خواب باموبدان
 کشاد آن سخن بر ستاره شمر
 دو گوهر چو آب و چو آتش بهم
 همانا که باشد بروز شمار
 زاختر بجوئید و پاسخ دهید
 ستاره شناسان بروز دراز
 بدیدند و باخنده پیش آمدند
 بسام نریمان ستاره شمر
 ترامده از دخت مهرباب و زال
 ازین دو هنرمند پدلی زبان
 جهانی زبانی اندر آرد به تیغ
 ببرد پی بدسگالان ز خاک
 نه سگسار ماند نه مازندران
 ازو بیشتر بد بتوران رسد
 بخواب اندر آرد سردر مند
 بدو باشد ایرانیان را امید
 بی باره کوچماند بچنگ
 چو پیلان جنگی و شیر زبان
 خنک بادشاهی که هنگام اوی
 چو بشنید گفتار اختر شناس
 به بخشید شان بیکران ز روسیم
 یکی انجمن کرد با بخرد ان
 که فرجام این بر چه آید بسر
 بر آ میختن باشد ازین ستم
 فریدون و ضحاک را کارزار
 سرخامه بونقش فرخ نهید
 همی ز آسمان باز جستند راز
 کهن و دشمن از بخت خویش آمدند
 چنین گفت کای گرد زرین کمر
 که باشند باهم دو فرخ همال
 بیاید بمردی به بندد میان
 نهد تخت شاه از بر پشت میغ
 بروی زمین بر نماید مغاک
 زمین را بشوید بگوز گران
 همه نیکوی زو بایران رسد
 به بندد در رنج و راه گزند
 ازو پهلوان را خرام و نوید
 بمالد بروروی جنگی پلنگ
 تبه گردد از گرز آن پهلوان
 زمانه بشاهی برد نام اوی
 بخندید و پذیرفت از ایشان سپاس
 چو آرامش آمد بهنگام بیم

فرستاده ز زال را پیش خواند
 بگفتش که با او بخوبی بگویی
 ولیکن چون پیمان بدین بد نخست
 بیاسای اکنون تو پوشیده دار
 من اینک بشبگیر ازین رزمگاه
 بدان تا چه فرماید م شهریار
 فرستاده را داد چندین درم
 گسی کردش و خود براه ایستاد
 به بستند از ان کرگساران هزار
 دو بهره چو از تیره شب بگذشت
 همان ناله کوس با کوه نای
 سپهبد بنزد یک ایران کشید
 فرستاده آمد بنزد یک زال
 چو آمد بدو داد پیغام سام
 گرفت آفرین زال بکرد کار
 درم داد و دینار و رویش را
 بسی آفرین بر سپهبد ار سام
 نه شب خواب کرد و نه روز آرمید
 دلش گشته بد آر ز و مند جفت

زهرگو نه با او سخنها براند
 که این آرزو را بند هیچ روی
 بهانه نشاید به بیداد جست
 بدان تا نداند کس از روزگار
 سویی شهرا بران گذارم سپاه
 چه آردش ازین کار پروردگار
 بدو گفت خیز و مزن هیچ دم
 سپاه و سپهبد از ان کار شاد
 پیاده هزاری کشیدند خوار
 خروش هواران برآمد ز دست
 برآمد ز دهلین پرده سرای
 سپه را بنزد دهستان کشید
 ابا بخت فیروز و فرخنده فال
 از وزال بشنید و شد شاد کام
 بدان بخشش و شادمان روزگار
 نوازنده شد مرد مخریش را
 بکرد او از ان خوب دادن پیام
 نه می خورد و نه نیز را مش گزید
 همه هر چه گفتی ز رود ابه گفت



آگاه شدن سین دخت از شیفتگی رود ابه و زال و خشنود شدن

میان سپهبدار و آن سروین
 پیام آوردی سویی پهلوان
 سپهبدار دستان مرا و را بخواند
 بدو گفت نزد یک رود ابه شو
 سخن چون بسختی و تنگی رسید
 فرستاده باز آمد از پیش سام
 زنی بود گوینده شیرین سخن
 هم از پهلوان سویی سروروان
 سخن هر چه بشنید با او براند
 بگویش که ای نیکدل ماه نو
 فراخیش را زود بینی کلید
 انا شاد کامی و فرخ پیام

بسی گفت و بشنید و ز دداستان
 سبک پاسخ ناممزن و اسپرد
 بنزدیک رودابه آمد چو باد
 پری روی برزن درم برفشاند
 بدادش بدان دایه چاره گر
 همان نیز از بهر فرخنده زال
 یکی شاره سر بند پیش آوزید
 همه پیکرش سرخ یا قوت و زر
 یکی جفت پر مایه انگشتری
 فرستاد نزد یک دستان سام
 زن از حجره رفت و بایوان رسید
 پراندیشه شد جان سین دخت از وی
 زن از بیم او گشت چون سندروس
 بدو گفت سین دخت کای زشت روی
 زمان تا زمان پیش من بگذری
 دل روشنم شد بتو بد گمان
 بدو گفت هستم یکی چاره جوی
 بها ئی ز جامه ز پیرایه ها
 روم من سویی خانه مهتران
 بدین حجره رودابه پیرایه خواست
 بیاورد مش افسری زر نگار
 بدو گفت سین دخت بنما نیم
 سپردم برودا به گفت این دو چیز
 بها گفت بگذار بر چشم من
 درم گفت فردا هم ماه روی
 همی کژ بد انست گفتار وی
 نیامد بجستش بر و راستی
 چو آن جامه های گرانمایه دید

سر انجام او گشت هم داستان
 زن از پیش او رفت و نامه ببرد
 بدین شادمانی و رامژده دان
 بگوئی زر پیکرش بر نشانند
 یکی دست جامه بران مژده بر
 ز چیزی که باشد مرار را همال
 شده تار و پودان دران ناپدید
 شده زر همه ناپدید از گهر
 فرو زنده چون برفلک مشتری
 بسی داد با آن درود و پیام
 نکه کرد سین دخت او را بدید
 به آواز گفت از کجائی بگوی
 بترسید و روی زمین داد بوس
 سخن بشنو و پاسخش را بگویی
 به حجره در آئی بمن ننگری
 نگوئی مرا تا زهی یا کمان
 همی نان فراز آرم از چند روی
 فر و شم ز مردم بود مایه ها
 ز من جامه خورند و هم گوهران
 همان گوهران گرانمایه خواست
 یکی حقه پر گوهر شاهوار
 دل بسته ز اندیشه بکشائیم
 فزون خواست اکنون بیارمش نیز
 یکی آب بر زن برین خشم من
 بها تا نیا بم تو از من مجوی
 بیار است دل را به پیکار وی
 همی دید از و کژی و کاستی
 هم از دست رودابه پیرایه دید

بر آشفته و گیسوی او را بدست
 کشیدش زن چاره گرا بموی
 بخشم اندرون شد ازان زن غمی
 زمانی همی برد مویش کشان
 بیفتند او را هم آنجا به بست
 وز آنجا بکاخ اندر آمد دژم
 در کاخ بر خویشتن بر به بست
 بفرمود تا دخترش رفت پیش
 دو گل را بد و نرگس آبدار
 برودا به گفت ای گرانمایه ماه
 چه ماند از نکوداشتن در جهان
 ستمگر چرا گشتی ای ماه روی
 که این زن ز پیش که آید همی
 سخن بر چه سانسست و این مرد کیست
 ز گنج بزرگ افسر تازیان
 بدین نام بدداد خواهی بیاد
 زمین دیدرودا به و پشت پای
 فروریخت از دیدگان آب مهر
 بماد رچنین گفت کای پر خرد
 مرا مادرم گرزادی زین
 سپهدار دستان بکابل بماند
 چندان تنگ شد بردل من جهان
 فخواهم بدن زنده بی روی اوی
 بدان کومرا دید و با من نشست
 جز از دیدنی چیز دیگر نرفت
 فرستاده شد نزد سام بزرگ
 زمانی به پیچید و رنجور بود
 سرانجام او گشت همدانستان
 به پیچید و بر روی افکند بست
 بیاورد و افکند او را بر روی
 بخواری کشیدش بروی زمی
 بیفتند برخاک چون بییشان
 همی کوفت پای و همی زد بدست
 همی بود با درد و اندوه و غم
 از اندیشه کان شد بکردار مست
 همی دست بر زد بر خسار خویش
 همی شست تا شد گلان تا بدار
 چرا برگزیدی تو بر گاه چاه
 که نمودمت آشکار و نهان
 همه را زهای پیش مادر بگویی
 بنزدت ز بهر چه آید همی
 که ز بیای مهربند و انگشتریست
 بما ماند بسیار سود و زیان
 چو من زاده ام دخت هرگز مزاد
 فروماند از شرم مادر بجای
 بخون و نرگس بیار است چهر
 همی مهر جان مرا بشکرد
 نرفتی زمن نیک یا بد سخن
 چنین مهر اویم بر آتش نشاند
 که گریان شدم آشکار و نهان
 جهانم نیز ز دبیگ موی اوی
 به پیمان گرفتم دستش بدست
 میان من و او خود آتش به تفت
 فرستاد پاسخ بزال سترگ
 سخنهای بایسته گفت و شنود
 پیرسید از موبد باستان

بدین کار گشته زماژندران
 فرستاده را داد بسیار چیز
 بدست همین زن که کندیش موی
 فرستاده آرنده نام بود
 فروماند سین دخت ز این گفتگوی
 چنین داد پاسخ که این خرد نیست
 بزرگ است و پور جهان بهلوان
 هنرها همه هست و آهویکی
 شود شاه گیتی بدین خشمناک
 نخواهد که از تخم ما بر زمین
 بزنی گفت گای زبک هوشیار
 مبادا لب تو بگفتار چاک
 رها کرد زن را و بنواختش
 چنان دید د خترش را در نهان
 برآمد ز تیمار گریان بجفت

اباخویش و پیوند و نام آوران
 شنیدم همه پاسخ سام نیز
 زدی بر زمین و کشیدی بروی
 مرا پاسخ نامه این جامه بود
 پسند آمدش زال را جفت اوی
 چو دستان زیر میگان گرد نیست
 هشیوار و بارای و روشن روان
 که گردد هنر پیش او اندکی
 بر آرد ز کابل بخورشید خاک
 کسی پای خویش اندر آرد بزین
 چنین کن همیشه لبست بسته دار
 سخن را هم ایفجا فرو کن بجاک
 چنان کرد پیدا که نشناختش
 کجا پند کس نشنود در جهان
 همی پوست بر تنش گفتی بگفت



آگاهی یافتن مهرباب از شیفنگی رودابه و زال و برهم شدنش
 و بر راه آوردن سین دخت او را

برآمد ز درگاه مهرباب شاد
 گرانمایه سین دخت را خفته دید
 پیرسید و گفتش چه بودت بگویی
 چنین پاسخش داد سین دخت باز
 ازین گنج آباد و این خواسته
 ازین کاخ آباد و این بوستان
 وزین ریدگان سپهد پرست
 وزین چهره و سرو بالای ما
 بدین آبداری و این راستی
 کزو کرده بد زال بسیار یاد
 رخس پڑم ریده دل آشفته دید
 چرا پڑم ریدت دو گلبرگ روی
 که اندیشه اندر دلم شد دراز
 وزین تازی اسپان آراسته
 ازین کامگاری دل د و ستان
 وزین تاج و این خسروانی نشست
 وزین نام و این دانش و رای ما
 زمان تازمان آیدش کاستی

بنا کام باید بدشمن سپرد
 یکی تنگ صندوق ازان بهر ماست
 بکشتیم و دادیم آبش برنج
 چو بر شد بخورشید و شد سایه دار
 بر این است انجام و فرجام ما
 بسین دخت مهربان گفت این سخن
 سراي سپنجي بدینسان بود
 یکی اندر آید دگر بگذرد
 بتنگي دل غم نگرود بدر
 بدو گفت سین دخت کین داستان
 چه گونه توان کرد از تو نهان
 خرد یافته موبد نیک بخت
 زدم داستان تا ز راه خرد
 فرو برد سر سرورا داد خم
 که گردون نه زانسان همی نگذرد
 چنان دان که رودابه را پورسام
 ببرد است روشن دل او ز راه
 بسی داد مش پند و سودی نکرد
 دلش پرغم و درد بینم همی
 چو بشنید مهربان بر پای جست
 تنش گشت لرزان و رخ لاچورد
 همی گفت رودابه را رود خون
 چو آندید سین دخت بر پای جست
 چنین گفت کز که ترا کفون یکی
 وزان پس همان کن که رای آیدت
 به پیچید و انداخت او را ز دست
 همی گفت چون دختر آمد پدید
 نکشتم نرفتم بر او نیا

همه رنج ما باد باید شمرد
 درختی که تریاک اوزهر ماست
 بر آویختم از برش تاج و گنج
 بخاک اندر آمد سرمایه دار
 ندانم کجا باشد آرام ما
 نو آوردی و نو بگردی کهن
 یکی خوار و دیگری آسان بود
 که دیدی که چرخش همی نشکود
 برین نیست پیکار با داد گر
 بروی دگر بر نهی داستان
 چندین راز و این کارهای گران
 بفرزند زد داستان درخت
 سپهد بگفتار من بنگرد
 بفرگس گل سرخ را داد نم
 که ما را همی باید ای پر خرد
 نهانی نهاد ست هر گونه دام
 یکی چاره مان کرد باید نگاه
 دلش خیره بینم همی روی زرد
 لبش خشک و دم سرد بینم همی
 نهاد از برد سته تیغ دست
 بر از خون جگر نب پراز باد سرد
 بریزم بروی زمین خود کفون
 کمر کرد برگرد گاهش و دست
 سخن بشنو و گوش دار اندکی
 روان و خرد رهنمای آیدت
 خروشی بر آورد چون پیل مست
 ببا یستمش در زمان سر برید
 کنون ساخت بر من چنین کیمیا

پسر کو ز راه پدر بگذرد
 یکی داستان زد برین بر پلنگ
 مرا کارزار است گفت آرزوی
 نشان پدر باید اندر پسر
 همبیم جان است و هم جای ننگ
 اگر سامیل با منو چهر شاه
 ز کابل بر آید بخورشید و د
 چنین گفت همین دخت با سر زبان
 کزین آگهی یافت سام سو ار
 وی از کرگساران بدین گشت باز
 چنین گفت مهراب کای ماهروی
 چنین خود کوی اندر خورد بلخرد
 مرا نیستی دل برین درد مند
 ز زال گرانمایه داماد به
 که باشد که پیوند سام حو ار
 بدو گفت سین دخت کای هرفراز
 گزند تو بیدار گزند منست
 چنین است و این بردم شد درست
 کزان گونه دیدی مراد ناک
 اگر باشد این نیست کاری شگفت
 فریدون بسرویم گشت شاد
 که از آتش و آب و ز باد و خاک
 بسین دخت بسپرد مهراب کوش
 بیاورد پس پاسخ نامه پیش
 هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
 بسین دخت فرمود پس نامدار

دلیرش ز پشت پدر نشمره
 بدانکه که در جنگ شد تیز جنگ
 پدر از نیاهم چنین داشت خوی
 روان بود ار کمتر آرد هنر
 چرا باز داری سرم راز جنگ
 بیا بند بر مایکی دستگاه
 نه آباد ماند نه کشت و درود
 کزین درمگردان بخیره زبان
 بدل ترس و تیماروتگی مدار
 کشاده شد است این سخن نیست راز
 سخن هیچ با من بکژی مگوی
 که مرخاک را باد فرمان برد
 اگر ایمنی یا فقی از گزند
 نباشد همی داند از که و مه
 نخواهد زاهوار تا قند هار
 بگفتار کژی مبادم نیاز
 دل درد مند تو بند منست
 همین بد گمانی مرا از نخست
 بغم خفته شادی ز دل رفته پاک
 که چندین بد اندیشه باید گرفت
 جهان جوی دستان همین کرد یاد
 شود تیره روی زمین تا بنافک
 دلی پرز کینه سری پرز جوش
 ورا گفت خوش کن ازین کام خویش
 بشد تیره رای بد اندیش تو
 که رود ابه را خیز و پیش من آر

بترسید سین دخت از آن شیر مرد
 وز آن چون بهشت برین گلستان
 بدو گفت پیمانان خواهم نخست
 یکی سخت پیمان ستد زو نخست
 زبان داد سین دخت را نامجوی
 بدو گفت بنگر که شاه زمین
 نماند برویوم نه مام و باب
 چو بشنید سین دخت سرپیش اوی
 برد ختر آمد بر از خنده لب
 همی مژده دادش که جنگی پلنگ
 بداد اردار نداده مهراب گرد
 که نازارد از کینه یکنار موی
 کنون زود پیرایه بکشای و روی
 بدو گفت رودابه پیرایه چیست
 روان مرا پورسام است جفت
 به پیش پدر شد چو خورشید شرق
 بهتشی بد آراسته پرنگار
 پدر چون ورا دید خیره بماند
 بدو گفت گای شسته مغز از خرد
 که باهر من جفت گرد دپری
 گرازدشت قحطان یکی مارگیر
 چو بشنید رودابه پاسخ سوخت
 میله مژه بر نرگسان دژم
 پدر دل پراز خشم و هر پوز جنگ
 سوی خانه شد ختر دل شده
 یزدان گرفتند هر دو پناه

که رودابه را اندر آرد بگرد
 بگردد تپه روی کا بلستان
 که او را سپاری بمن تندرست
 بپاره دلش را ز کینه بهشت
 که رودابه را بد نیارد بروی
 هر از ما کند زین سخن پز ز کین
 شود پست رودابه و رود آب
 فرو برد و برخاک بنهاد روی
 کشاده رخ روزگون زیر شب
 ز گور ژیان کرد کوه تا جنگ
 یکی سخت سوگند را نام برد
 بر آن سرو سیمین برو ماه روی
 به پیش پدر شو بزاری بنوی
 بجای هر مایه بی مایه چیست
 چرا آشکارا ببايد نهفت
 بیا قوت وزراند رون گشته غرق
 چو خورشید تابان بحرم بهار
 جهان آفرین را نهانی بخواند
 به پرگوهران این کی اندر خورد
 که نه تاج بادت نه انگشتری
 شود مخ ببايدش کشتن به تیر
 ز شرم پدر روی را بر فروخت
 فرو خوا بنید و نزد هیچ دم
 همی گشت غزان بسان پلنگ
 رخان معصفر بخون آزده
 همان دخترو مام با دستگاه

آگاهی یافتن منوچهر از پیوند زال و رودابه و غمگین شدنش
و فرستادن او و نوذر را برای آوردن سام

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
زیبوند مهرباب و از مهر زال
سخن رفت هرگونه با موبدان
چنین گفت با بخرد آن شهریار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست
نباید که بر خیره از عشق زال
چو از دخت مهرباب و از پور سام
بیکسو نه از گوهر ما بود
و گرفتار گیرد سویی مادرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج
بگوئید تا این چه رای آورم
نباید که این کار گردد در از
کنون این سخن را چه پاسخ دهید
همه موبدان آفرین خواندند
بگفتند که ما تو دانا تری
همان کن کجا با خورد رخورد
چو بشنید از ایشان گرانمایه شاه
بفرمود تا نوذر آمد به پیش
بد و گفت رو پیش سام هوار
چو دیدی بگویش که زینسو گرای
همانگاه بر خاست فرزند شاه
سویی سام نیرم نهاد ندروی
چو زین کار سام یل آگاه شد

ز مهرباب و دستان سام سترگ
و زان هردو آزاده ناهمال
به پیش سرافراز شاه جهان
که بر ما شود زین دژم روزگار
برون آوریدم برای و بجنگت
که مهرباب کابل ز تخمش برست
نهال سرافکنده گردد همال
بر آید یکی تیغ تیز از نیام
چو تریاک باز هر همتا بود
ز گفت بد آکنده گردد هرش
بدو باز گردد مگر تاج و گنج
که این داستان را بجای آورم
بخم اندر آید سر مهر فر از
بگوئید تا رای فرخ نهید
و را خسرو پاک دین خواندند
ببا یستنیها تو دانا تری
دل از دهارا خرد بشکرد
سرا انجام آنرا همی جست راه
ابا و یژگان و بزرگان خویش
بپرسش که چون رستی از کارزار
ز نزدیک ما کن سویی خانه رای
ابا و یژگان سر نهاده براه
ابا و نده پیلان پر خاش جوی
پذیره سویی پورکی شاه شد

همه نامداران پذیره شدند
 رسیدند پس پیش سام حواری
 به پرسش گرفتند بایک دیگر
 از آن پیش نشستند در مرغزار
 پیام بدر شاه نوذر بداد
 چنین داد پاسخ که فرمان کنم
 بدانند آن روز مهمان سام
 نهادند خوان و گرفتند جام
 پس از نوذر وسام و هر مهتری
 بشاد می سر آمد شب دیر باز
 خروش تبیره برآمد ز در
 سوی بارگاه منوچهر شاه
 منوچهر چون یافت زو آگهی
 ز ساری و آمل برآمد خروش
 گرفتند انگاه ژوپین و ران
 سپاهی که از کوه تا کوه مرد
 اباکوس و بانای و روئینه صنع
 از آن گونه لشکر پذیره شدند



آمدن سام نزد منوچهر و سرگذشت جنگ مازندران گفتن
 و فرستادن منوچهر سام را بجنگ مهرباب

چو آمد بنزد یکی بارگاه
 چو شاه جهاندار بنمود روی
 منوچهر برخاست از تخت تاج
 بر خویش بر تخت بنشاختش
 پس از کرگساران و مازندران
 پرسید بسیار و تیمار خورد
 بیان شد و راه بکشاد شاه
 زمین را ببوسید و شد پیش اوی
 ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
 چنان چون سزا بود بنواختش
 وزان نره دیوان و جنگ آوران
 سپهد سخنی یک بیک یاد کرد

که شادان نژی شاه تا جاودان
 بر فتم دران شهر دیوان نر
 که از تازی اسپان تگاور ترند
 سپاهی که سگسار خواندشان
 ز من چون بدیشان رسید آگهی
 بشهر اندرون نعره برداشتند
 سپهی گران کوه تا کوه مرد
 همه پیش من جنگ جوی آمدند
 زمین جنب جنبان شد و روز تار
 بر افتاد ترس اندرین لشکر
 مرا کار افتاده بود آن زمان
 برافراشتم گرز سه صد منی
 همی رفتم و کوفتم مغزشان
 بهر حمله صد تن فگندم زبای
 چو آهوبره از بر شیر نر
 نیبره جهاندار سلم سترگ
 جهان جوی را نام کرکوی بود
 ز ما درهم از تخم ضحاک بود
 سپاهش بگردار مور و ملخ
 چو برخاست زان لشکر گش گرد
 من آن گرزیک زخم برداشتم
 چنان بوخروشیدم از پشت زین
 دل آمد سپه را همه باز جای
 چو بشنید کرکوی آواز من
 بیامد بنزد یک من رزم ساز
 مرا خواست گارد بجم کمند
 کمان کیانی گرفتیم بچنگ
 عقاب تگاور برانگیختم
 ز جان تو کوه بدید گمان
 چه دیوان که شیران پر خاشخ
 ز گردان ایران دلا در ترند
 پلنگان جنگی گماندشان
 از آواز من مغزشان شد تهبی
 وزان پس همه شهر بگذاشتند
 که پیدا بند روز روشن زگرد
 چنان خیره و پویه پوی آمدند
 پس اندر قرا آمد و پیش غاز
 ندیدم که تیمار آن چون خورم
 زدم بانگ بر لشکر بد گمان
 برانگیختم باره آهنی
 تهبی گشت از هیبتم مغزشان
 بهر گرز پوی شده خاکسای
 رمیدند یکسر ازین گاور سر
 به پیش اندر آمد بگردار گرت
 یکی هر و بالا نکوروی بود
 هر هر کشان پیش او خاک بود
 نبدد شت پیدانه کوه ونه شیخ
 رخ ناهداران ما گشت زرد
 سپه را همانجای بگذاشتم
 که چون آسیا شد برایشان زمین
 سراسر سوی رزم کردند رای
 همان زخم گویال سرباز من
 چوپیل ویان با کمند دراز
 چو دیدم خمیدم ز راه گزند
 به پیکان پولاد و تیر خدنگ
 چو آتش برو تیر می ریختم

گمانم چنان شد که سندان سرش
 نکه کردم از گرد چون پیل مست
 چنان آمدم شهریارا گمان
 وی اندر شتاب و من اندر درنگ
 چو آمد برم مرد جنگی فراز
 گرفتم کمر بند مرد دلیر
 بجاکش فکندم چو پیل زبان
 چو افکنده شد شاه از آن گونه خوار
 نشیب و فراز و بیابان و کوه
 نوار و بیابان دوره هی هزار
 سپاهی و شهری و جنگی سوار
 گرفتار گشتند از آن سروران
 چه سنجید بدانندیش با بخت تو
 چو بشنید گفتار سالار شاه
 چو روز از شب آمد بگوشش ستوه
 می و مجلس آرامت شد شادمان
 به بگماز کوتاه کردند شب
 چو شب روز شد پرده بارگاه
 بیامد سپهدار سام مترگ
 بشاه آفرین کرد آن بی همال
 که شاه جهان پیشتر برگرفت
 چنین گفت با سام شاه جهان
 بهند و هتان اندر آتش فروز
 نباید که او یابد از تو رها
 زمان تا زمان زو بر آید خروش
 هر آنکس که پیوسته او بود
 سرازتن جدا کن زمین را بشوی
 بد و شاه چون خشم و تیزی نمود
 بشدد و خسته تنگ با مغفرش
 بر آمد یکی تیغ هندی بدست
 کز و کوه زنهار خواهد بجان
 همی جستمش تا کی آید بچنگ
 من از جرمه چنگال کردم دراز
 ز زین برگرفتم بگردار شیر
 زدم تیغ هندی و را بر میان
 همه روی برکاشت از کارزار
 بهز سوشند انجمن هم گروه
 فکنده بدید آمد اندر شمار
 همانا که بودند صد هزار
 ده و دو هزاری ز نام آوران
 به پیش پرستنده نخت تو
 بر افراخت تا ماه فرخ کلاه
 ستوهی گرفته فروشد بکوه
 جهان پاک دید از بد بد گمان
 بیاد سپهبد کشادند لب
 کشادند و اندازی شاه راه
 بنزد منوچهر شاه بزرگ
 همی خواست گفتن ز مهرباب و زال
 سخن را بروی دژم سرگرفت
 کز ایدر برو با گریده مهان
 همه کاخ مهرباب کابل بسوز
 که او مانده از تخمه اژدها
 شود رام گیتی بر از جنگ و جوش
 زیبوند ضحاک جاد و بود
 زیبوند ضحاک و خویشان اوی
 نپارست آنکه سخن بر فرود

چنین تا بدرگاه سام آمدند
 فرود آمد از اسپ سام سوار
 چو زال اندر آمد به پیش پدر
 یکی آفرین کرد بر سام گرد
 که بیداردل پهلوان شاد باد
 ز تیغ تو الماس بریان شود
 کجا دیزه تو چمد روز جنگ
 سپهری کجا باد گرز تو دید
 زمین سربسز باداد تو
 همه مردم ازداد تو شادمان
 مگر من ز داد تو بی بهره ام
 یکی مرغ پرورده ام خاک خورد
 ندانم همی خویشتن را گناه
 مگر آنکه سام یلستم پدر
 زمانه ر بزاد م بیند اختی
 فکندی به تیمار زاینده را
 نه گهواره دیدم نه پستان شیر
 ببردی بکوه و بینگندیم
 ترا با جهان آفرین بود جنگ
 کنون کم جهان آفرین پرورید
 هنر هست و مردی و تیغ یلی
 ابا تخت و با گنج و گرز گران
 نشستم بکابل به فرمان تو
 تو گفتی که هرگز نیا زار مت
 زمانه دران هدیه این ساختی
 که ویران کنی کاخ آباد من
 من ایفلک به پیش تو استاده ام
 باره میانم بدو نیمه کن
 کشاده دل و شاد کام آمدند
 هم اندر زمان زال را داد بلر
 زمین را ببوسید و گسترد بر
 و ز آب دونه رگس همی گل سترد
 روانش پرستنده داد باد
 زمین روز جنگ تو گریان شود
 شتاب آید اندر سپاه درنگ
 همانا ستاره نیارک کشید
 روان و خرد گشت بنیاد تو
 ز تو داد یابد زمین و زمان
 و گرچه به پیوند تو شهره ام
 ز گیتی مرا نیست با کس نبرده
 که بر من کسی را بید هست راه
 اگر نیست با این نوادم هنر
 بکوه اندرون جایگه ساختی
 با تش سپردی فزاینده را
 نه از هیچ خویشی مرا بود ویر
 دل از ناز و آرام بر کنده ام
 که از چه سپید و سیاه است رنگ
 به چشم خدائی به من بنگرید
 یکی یار چون مهتر کابلی
 ابارای و با مهر و تاج سران
 نگهداشتم رای و پیمان تو
 درختی که کاری ببار آرمت
 هم از کوه گساران بدین تاختی
 چنین داد خواهی همی داد من
 تن زنده خشم ترا داده ام
 ز کابل میمائی با من سخن

که مهراب و کابل به فرمان تست
 چه کرد او گناه و چه دیدی از وی
 دگر آنکه گفتی که بر کام تو
 بکن هر چه خواهی که فرمان تراست
 سپهبد چو بشنید گفتار زال
 بدو گفت آری همین است راست
 همه کار من با تو بیداد بود
 ز من آرزو خود همی خواستی
 بفرمی چنین گفت سام دلیر
 مشو تیز تا چاره کار تو
 یکی نامه فرمایم اکنون بشاه
 مگر شهریاران درین داستان
 چو بیند هنرها و دیدار تو
 سخن هر چه باید بیداد آوری
 اگر با ربا شد جهاندار ما
 بناز و کند شیر همواره کار
 مگر خود به کام تو گردد سخن

به پیمان تو نیستش رای هست
 که نزدش بکینه نه دی توری
 کنم شهره اندر جهان نام تو
 بکابل گزندی بود مراست
 بر افراخت گوش و فرو برد یال
 ز بانته بدین راستی برخواست
 دل دشمنان بر تو برشاد بود
 بتنگی دل از جای برخاستی
 که آرام گیر ای یل نره شیر
 بسا زم کنم تیز با زار تو
 بدست تو ای پرهزنیک خواه
 براه آید از کینه باستان
 نجوید جهان دار آزار تو
 روان و دلش سوی داد آوریم
 بکار تو گردد همه کار ما
 هر آنجا که او شد بیابد شکار
 بدین گونه باشد زهرتابه بن



نامه فرستادن سام نزد منوچهر بدست زال

نویسنده را پیش بنشاندند
 سر نامه کرد آفرین خدای
 از ویست نیک بود هست و نیست
 هر آن چیز که خواست اندر بوش
 خداوند کیوان و خورشید و ماه
 بر زم اندرون زهرت ریگ سوز
 گراینده گرز و کشاینده شهر
 کشنده درفش فریدون بچنگ

زهر در فراوان سخن راندند
 کجا هست و باشد همیشه بجای
 همه بندگانیم و ایزد یکیست
 بران است چرخ روان را روش
 و زو آفرین بر منوچهر شاه
 ببزم اندرون ماه گیتی فروز
 زشادی بهر کس رساننده بهر
 کشنده سرافراز جنگی پلنگ

زیاد دبو س تو کوه بلند
 جهان از دل پاک پاکیزه کیش
 یکی بنده ام من رسیده بجای
 همی گرد کا فور گیرد سرم
 به بستم میان یلی بنده وار
 عنان پیچ و گرد افکن و گرزدار
 بشد آب گردان ماژندران
 زمی گرنبو دی به گیتی نشان
 چو آن اژدها کوزرود کشف
 زمین شهرتا شهر بالای اوی
 جهان را از بود دل پهراس
 هوا پاک کرده رپرندگان
 ز نقش همی پر کرس بسوخت
 نهنگ دژم بر کشیدی ز آب
 زمین گشت بی مردم و چارپای
 چو دیدم که اندر جهان کس نبود
 بزور جهان دار یزدان پاک
 میان را به بستم بنام بلند
 بزین اندرون گرزۀ گاوسر
 بر فتم بسان نهنگ دژم
 مرا کرد پد رود هر کس که دید
 رسیده مش دیدم چو کوه بلند
 ز بانس بسان درختی سیاه
 چود و آبگیرش پراز خون دو چشم
 گمانی چنان بردم ای شهریار
 جهان پیش چشم چودریان نمود
 ربا نگش بلرزیده روی زمین
 برو بر زدم بانگ برسان شیر

شود خاک نعل سرافشان سمند
 به آبشخور آری همی گرت و میش
 بمردی با سپاندر آورده پای
 چنین داد خورشید و ماه افسرم
 ابا جادوان ساختم کارزار
 چو من کس ندیده به گیتی سوار
 چو من دست بردم بگرزگران
 بر آورده گردن زگرد نشان
 برون آمد و کرد گیتی چوکف
 همان کوه تا کوه پهناوی اوی
 همی داشتندی شب و روز یاس
 همان روی گیتی زدندگان
 زمین زیر زهرش همی بر فروخت
 همان از هوا تیز پزان عقاب
 جهان جمله او را سپردند جای
 که با او همی دست یارست مود
 بیگفندم از دل همه ترس و باک
 نشستم بران پیل پیکر سمند
 بباز و کمان و به گردن سپز
 مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
 که براژدها گرز خواهم کشیده
 کشان موی سر بر زمین چون کمند
 ز قرباز کرده فکندۀ براه
 مرادید و غرین و آمد به خشم
 که دارد مگر آتش اندر کنار
 با برسیه بر شده تیزه دود
 ز زهرش زمین شد چودریای چین
 چنان چون بود کار مرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ
بسوی زفر کردم آن تیر را م
چو شد دوخته یک کران اژدهانش
هم اندر زمان دیگری هم چنان
سه دیگری زدم بر میان زفرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین
به نیروی یزدان و کیهان خدای
زدم بر سرش گرزۀ گاوچهر
شکستم سرش چون سرزنده پیل
بزخمی چنان شده که دیگر نخاست
کشف رود پر خون و زرد اب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن
جهانی بران جنگ نظاره بود
مراسم یک زخم ازان خواندند
چو زو باز گشتم تن زو شنم
فرور سخت از باره برگستوان
بران بوم تا سالیان بر نبود
گراز جنگ دیوان بگویمت باز
چنین جزاین هر چه بودیم رای
کجامن چمانید می چار پای
کنون چند سال است تپشت زین
همه کرگساران و ماژندران
نکردم زمانی برو بوم یاد
کنون این برافراخته یال من
بدانسان که بوده نما ندهمی
کمندم بینداخت اژده ستشست
سپردیم نوبت کنون زال را

بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بدان تا بدوزم زبانش بکام
بماند از شگفتی به بیرون زبانش
زدم بردهانش به پیچید ازان
برآمد همی جوش خون از جگرش
بر آهختم آن گاو سرگر ز کین
برانگیختم پیل تن راز جایی
برو کوه بارید گفتم سپهر
فرور سخت زو زهر چون رود نیل
زمغزش زمین گشت با کوه راست
زمین جایی آرامش و خواب گشت
همی آفرین خواندندی بمن
که آن اژدها زشت پتیاره بود
جهانی بمن گوهر افشاندند
برهنه شد از نا مور جوشنم
وزان زهر برد چند گاهم زیان
جز از سوخته خاک خاور نبود
ز گفتار آن نامه گردید دراز
سرانرا سر آورد می زیر پای
ببود اختی شیر درنده جایی
مرا تختگاه است و اسپم زمین
بنور است کردم بگرزگران
ترا خواستم نیز بیروز و شاد
همان زخم کوبنده گویال من
برو گرد گاهم خماند همی
زمانه مرا باز گونه به بست
که شاید کمر بند و گویال را

چو من کردم از دشمنان کم کند
 یکی آرزو دارد اندر نهان
 یکی آرزوگان به یزدان نکوست
 نکردیم بی رای شاه بزرگ
 همانا که با زال پیمان من
 که با او بکردم میان گروه
 که از رای او سر نه بیچم بهیچ
 به پیش من آمد پراز خون رخان
 مرا گفت بردار آمل کنی
 چه پرورده مرغ باشد بکوه
 چنان ماه بیند به کابلستان
 چو دیوانه گردد نباشد شگفت
 کنون زنج مهرش بجای رسید
 ز بس درد کو خورد بر بی گناه
 گسی کردمش دل شده مستمند
 همان کن که با بهتری در خورد
 به گیتی مرا خورد همین است و بس
 سزد گر شه نشا با فرداد
 ز سام نریمان بشاه جهان
 چون نامه نبشتند و شد رای راست
 * چو خورشید سرسوی خاور نهاد
 * نه خفت و نیامد تابامداد
 * چو آن جامه شعر بکنند شب
 بیا مد بزین اندر آورد پای
 شب او زنی خورد بود و نه خواب
 برفتند گردان ابا او براه
 چو شد زال فرخ ز زابلستان
 هنرهای او دلت خرم کند
 بیاید بخوابد ز شاه جهان
 کجای کوی زیر فرمان اوست
 که بنده نباید که باشد سترگ
 شنید است شاه جهان من
 چو آوردم او را ز البر زکوه
 درین روزها کرد ز من بسیم
 همی چاک چاک آمدش ز استخوان
 سزاتر که آهنگ کابل کنی
 فکند بدور از میان گروه
 چو سرو سهی بر سرش گلستان
 از شاه را کین نباید گرفت
 که بخشایش آرد هر آنکس که دید
 چنان رفت پیمان که بشنید شاه
 چو آید بنزد یک تخت بلند
 ترا خود نیاموخت باید خرد
 چه اندک سارو چه فریاد رس
 یکی کار این چاکر آرد بیاد
 هزار آفرین باد و هم بر مهان
 ستد زودستان و بر پای خاست
 شب از تیرگی تاج بر سر نهاد
 از اندیشه بردل نیامدش یاد
 سپیده بخندید و بکشاد لب
 برآمد خروشیدن کره نای
 همی راند زانده دل پر شتاب
 دمان و دنان رخسوی تخت گاه
 بید ما یک زخم در گلستان

خشم گرفتن مهرباب بر سین دخت و رفتن سین دخت نزد سام در کار
عروسی زال و رودابه

چو در کابل این داستان فاش گشت
بر آشفت و سین دخت را پیش خواند
بدو گفت کاکنون جز این رای نیست
که آرمت بادخت ناپاک تن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین
به کابل که با سام یارد چخید
چو بشنید میندخت پیشش نشست
یکی چاره آورد از دل بجای
وزان پس روان دست کرده بکش
بدو گفت بشنوز من یک سخن
ترا خواسته گرز بهر تن است
اگر چند باشد شب دیر باز
شود روز چون چشمه رخشان شود
بدو گفت مهرباب کز باستان
بگو آنچه دانی و جان را بکوش
بدو گفت سین دخت کای سرفراز
مرارفت باید همی پیش سام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد
ز من رنج جان و ز تو خواسته
بدو گفت مهرباب کاینست کلید
پرستنده و اوصپ و تخت و کلاه
مگر شهر کابل نسوزد بما
چنین گفت سین دخت بانامدار
نباید که چون من شوم چاره جوی

سر مرزبان پرز پر خاش گشت
همه خشم رودابه بروی براند
که باشاه گیتی مرا پای نیست
گشم زارتان بر سر انجمن
بر آساید و رام گردد زمین
مرآن زخم گزش که یارد چشید
دل چاره جواندر اندیشه بست
که او زرف بین بد بتد بیرورای
بیامد بر شاه خورشید فاش
وزان پس هر آنچه بود رای کن
به بخش و بدان کین شب آبستن است
برو تیرگی هم نماند دراز
جهان چون نگین بد خشان شود
مزن در میان یلان داستان
و گر چادر خون به تن برپوش
بود کت بخونم نیاید نیاز
کشیدن مر این تیغ را از نیام
خرد خام گفتارها را بزد
سپردن بمن گنج آراسته
غم گنج و گوهر نباید کشید
بیارای و باخویشتن بربراه
چو بژمرد شد بر فروزد بما
بجای روان خواسته خواردار
تورودا به را سختی آری بروی

مراد جهان انده جان اوست
 ندایم همی انده خوشتن
 یکی سخت پیمان ستد ز نخست
 بیاراست تن را بدیباي زر
 پس از گنج مهرباب بهر نثار
 ده اسپ گرانمایه با ساز زر
 به سیمین ستام آوردند سی
 اباطوق زرین پرستنده شست
 پراز مشك و کافور یا قوت و زر
 چهل تخت دیباي پیکر بز
 بزین و سیمین دو صد تیغ هند
 صدا شتر همه ماده و سرخ موی
 یکی تاج پر گوهر شاهوار
 بسان سپهری یکی تخت زر
 رش خسروی بست پهنای اوی
 وزان زنده پیلان هندی چهار
 چو پردخت کار اندر آمد با سپ
 یکی ترگت رومی بسر بر نهاد
 پیامد گرازان بدرگاه سام
 به کار آگهان گفت تا ناگهان
 که آمد فرستاده کابلی
 ز مهرباب گرد آوریده پیام
 پیامد بر سام یل پرده دار
 فرود آمد از اسپ سین دخت و رفت
 زمین را ببوسید و کرد آفرین
 نثار پرستنده و اسپ و پیل
 یکایک همه پیش سام آورد
 پرانديشه بنشست بر سان مست

کفون با تو ام روز پیمان اوست
 از ویست این درد و اندوه من
 پس آنکه بمردی ره چاره جست
 بد تو و بیاقوت پر مایه سر
 برون برد دینار سه صد هزار
 پرستنده پنجه بزین کمر
 از اسپان تازی و از پارهی
 یکی جام زرهریکی رابدست
 یکی پر شراب و یکی پر شکر
 طرازش همه گونه گونه کهر
 همه تیغ زهر آب داده پرند
 صدا شتر همه بارکش راه جوی
 اباطوق و بایاره و گوشوار
 برو بافته چند گونه گهر
 سوار سرافراز بالای اوی
 همه جامه و فرش کردند بار
 چو گردی بگرد آر آن رگشسپ
 یکی باره زیر اندرش هم چوبان
 نه آواز داد و نه برگفت نام
 بگویند با سر فراز جهان
 به نزد سپیدیل زابلی
 به نزد سپید جهان گیر سام
 بگفت و بفرمود تا داد بار
 به پیش سپید خرامید تفت
 ابرشاه و بر پهلوان زمین
 رده بر کشیده زد تاد و میل
 سر پهلوان خیره شد کان بدید
 بکش کرده دست و سرافکنده پست

که جای کجا مایه چندین بود
 فرو بود هر یکدم و دم نزد
 گرین خواسته زو پذیرم همه
 و گرباز گردانم از پیش زال
 شود رنجه آزرده گردد زمین
 چو اندیشه بسیار کرد اندران
 بر آورد سرگفت کاین خواسته
 شوید و به گنجوردستان دهید
 پری چه رسیدن دخت در پیش سام
 چو آن هدیه او پذیرفته دید
 سه بت روی با او یکجا بدند
 گرفته یکی جام هر یک بکف
 به پیش سپهد فرو ریختند
 چو دید آنچنان پهلوان پر خرد
 چو با پهلوان کار در ساختند
 چنین گفت سین دخت با پهلوان
 بزرگان ز تودانش آموختند
 بداد توشد بسته دست بدی
 گنه کاراگر بود مهرباب بود
 سر بی گناهان کابل چه کرد
 پرستنده خاک پای تواند
 ازان ترس کوهوش و زور آفرید
 نیاید چنین کارش از تو پسند
 خداوند ما و شما خود یکیست
 گذشته از و قبله مابست است
 شمارا خورد آتش پر فروغ
 پرستیدن هر دو راه بدست
 تودانی نه نیکوست خون ریختن

فرستادن زن چه آئین بود
 همی رای بر پیش و بر کم نزد
 رمن گردد آزرده شاه رمه
 بر آرد بگردار می مرغ بال
 چه پاسخ بگویمش در آنجمن
 سر انجام اندیشه آن پهلوان
 غلامان و پیلان آراسته
 بنام مه کابلستان نهید
 زبان کرد گویا و دل شاد کام
 رسیده بهی و بدی رفته دید
 سمن پیکر و سرو بالا بدند
 پراز سرخ یا قوت و در تصرف
 همه یک بدیگر بر آموختند
 ستائید او را چنان چون سزد
 زیگانه خانه ببرد اختند
 که با رای تو پیر گردد جوان
 بتو تیره گیتی بر افروختند
 بگرت کشاده ره ایزدی
 ز خون دنش مژه پر آب بود
 کجا اندر آورد باید بگرد
 همه زنده یکسر برای تواند
 در خشنده ناهید و هور آفرید
 میان را بخون ریختن بر میند
 بیزدان مان هیچ پیکار نیست
 چه در چین و کابل چه در هند و بست
 تودانی کزین در نگفتم دروغ
 چو ما را همه آرزو ایزد دست
 ابایی گناهان بر آموختن

بد و سام یل گفت با من بگوي
 تو مهرباب را که تری یا همال
 بروی و بموی و بخوی و خرد
 ربالا و دیدا و فرهنگ اوی
 بدو گفت سین دخت کای پهلوان
 یکی سخت پیمانانت خواهم نخست
 که از تو نیاید بجا نم گزند
 مرا کاخ و ایوان آباد هست
 چو ایمن شوم هر چه گفتی بگوي
 نهفته همه گنج کا بلستان
 برین نیز هر چیز کاندرد خورد
 گرفت آن زمان سام دستش بدست
 چو بشنید سین دخت سوگند اوی
 زمین را ببوسید و بر پای خاست
 که من خویش ضحاکم ای پهلوان
 همان مام رود ابه ماه روی
 همه دودمان نزد یزدان پاک
 همه بر تو بر خواندیم آفرین
 کنون آمدم تا هوای تو چیست
 اگر ما گنه گار و بد گوهریم
 من اینک به پیش تو ام مستمند
 دل بیگناهان کا بل مسوز
 سخن ها چو بشنید از و پهلوان
 برخ چون بهار و ببالا چو سرو
 چنین داد پاسخ که پیمان من
 تو با کا بل و هر که پیوند تست
 بدین نیز همداستانم که زال
 شما گرچه از گوهر دیگرید

هر آنچت بیرسم بهانه مجوی
 مر آن دخت اورا کجاد ید زال
 به من گوی تا با که اندر خورده
 بر آنسان که دیدی یکایک بگوي
 سر پهلوانان و پشت گوان
 که لرزان شود زو برو بوم و رست
 نه آن کس که بر من بود ارجمند
 همان گنج و خویشان و بنیادهست
 بگویم به جویم بدین آبروی
 بگو شم رسانم بزای بلستان
 بیا بد ز من مهتر پر خرد
 همان عهد و سوگند و پیمان به بست
 همان راست گفتار و پیوند اوی
 بگفت آنچه! ندر نهان بود راست
 زن گرد مهرباب روشن روان
 که داستان همی جان فشاند بروی
 شب تیره تا بر کشد روز چاک
 همان برجها ندر اشاه زمین
 بکا بل ترا دشمن و دوست کیست
 بدین باد شاهی نه اندر خوریم
 بکش کشتنی بستنی را به بند
 کزان تیرگی اندر آید بروز
 زنی دید بارای و روشن روان
 میان هم چو غرو و برفتن تندرو
 درست است اگر بگسلد جان من
 بمانید شادان دل و تندرست
 رگیتی چو رود ابه جوید همال
 همان تاج و اورنگ را در خورید

چنین است گیتی وزین ننگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای
یکی بر فراز و یکی در نشیب
یکی در فزون و یکی در آراسته
هرانجام هر دو بخاک اندر است
کنون بشنو ای بانوی نیکرایی
بکوشم کنون از بی کار تو
یکی نامه بالا به و درد مند
به نزد منوچهر شد زال زر
بزمین اندر آمد که زمین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دهد
که پرورده مرغ بیدل شد است
عروس از بهر اندرون هم چو او است
یکی روی آن بچه ازدها
مگر دیدن او بلند آیدم
بدو گفت سین دخت اگر پهلوان
چماند بکاخ من اندر سمند
بکابل چو تو شهر یار آوریم
لبسام همین دخت پر خنده دید
بخنده بدو گفت سام دلیر
به کام تو آید همین کار زود
بیا مد از آنجا یکه شاد کام
نوندی دلاور بگردار باد
کز اندیشه بد مکن یاد هیچ
من اینک به نامه اندر دو ان
دوم روز چون چشمه آفتاب
گرانمایه سین دخت بنهاد روی
روارو برآمد ز درگاه سام

ابا کرد کار جهان جنگ نیست
که ماندیم و مانیم با های های
یکی با فزونی یکی با نهیب
ز کمی دل دیگری کاسته
که هر گوهی گشته زمین گوه است
میندیش و انده میاور بجای
ازین لابه و ناله زار تو
نبشتم بنزد یک شاه بلند
چنان شد که گفتمی بر آورد پر
همان نعل اسپش زمین را ندید
چو خندان شود رای فرخ نهد
ز آب مژه پای در گل شد است
سزد گر بر آید هر دو ز پوهت
مرا نیز بنما و بستان بها
مرآن زوی و مویش پسند آیدم
کند بنده را شده روشن روان
سرم بر شود ز آسمان بلند
همه پیش تو جان نثار آوریم
همه بیخ کین از دلش کنده دید
کز اندیشه دل را مکن هیچ سیز
چو بشنید سین دخت بوزش نمرد
رخ از خرمی گشته یا قوت فام
بر آنگند و مهراب را مژده داد
دلت شاد کن کار مهمان بسبب
بیایم نجویم بره بزمان
بجنبید و بیدار شد سرز خواب
بدرگاه سالار دیهیم جوی
مه بانوان خواندندش بنام

بیامد برهام و بردش نماز
 بد ستوری باز گشتن بجای
 دیگر ساختن کار مهمان نو
 و راسام یل گفت برگرد و رو
 سزاوار او خلعت آراستند
 هم از بهر مهرباب و سین دخت باز
 به کابل دگر سام راه رچه بود
 دگر چار پایان دوشید نی
 بسین دخت بخشید و دستش بدست
 پذیرفت مرد دخت او را بزال
 سرافراز گردی و مردی دویست
 به کابل بباش و بشاد نی بمان
 شگفته شد آن روی بژمرده ماه
 کنون گوش کن رفتن و کار زال



رسیدن زال نزد منوچهر و نامهٔ سام بد و گزرانیدن

پس آگاهی آمد سوی شهر یار
 پذیره شدنش همه هرکشان
 چو آمد بنزد یکی بارگاه
 چونزد یک تخت اندر آمد زمین
 زمانی همیداشت برخاک روی
 بفرمود تاروش از خاک خشک
 بیامد بر تخت شاه ارجمند
 که چون بودی ای پهلوان زادهٔ مرد
 بفر تو گفتا همه بهتری است
 از و بستد آن نامهٔ پهلوان
 چو بر خواند پاسخ چنین داد باز

که آمد زره زال سام هواز
 که بودند در پادشاهی نشان
 سبک نزد شاهش کشادند راه
 بیوسید و بر شاه کرد آفرین
 بدو داد دل شاه آزر مجوی
 هتروند و بروی براگند مشک
 پیوسید از و شهر یار بلند
 بدین راه د شوار با باد و گرد
 ابا تو همه رنج را مشگری است
 بخندید و شد شاد و روش روان
 که رنجی فزودی بدل بزد زاز

وليکن بدین نامه دل پذیر
 اگرچه دلم هست ازین درد ژم
 برآرم بسازم همه کام تو
 ببردند خوالیگران خوان زر
 بفرمود تا نامداران همه
 جوازخوان خسرو به پرداختند
 چومی خورده شد نامور پورسام
 برفت و به پیمود بالای شب
 بیامد بشبگیر بسته کمر
 برو آفرین کرد شاه جهان
 بفرمود تا موبدان و مردان
 شوند انجمن پیش تخت بلند
 برفتند و بردند رنج دراز
 سه روز اندران کارشان شد درنگ
 زبان برکشادند بر شهریار
 چنین آمد از راه اختر پدید
 ازین دخت مهراب و از پورسام
 بدیدار گردید گوی زورمند
 بود زندگانیش بسیار مر
 همش زهره باشد همش مغزویال
 کجا با ره او کند موی تر
 عقاب از برتوک او نگذرد
 یکی برزو بالا بود زورمند
 بر آتش یکی گور بریان کند
 کمر بسته شهریاران بود
 همه مهرا و سوي ایران بود
 ز بهر دل شاه ایران زمین
 منوچهر شد شادمان زین سخن

که بفروشت بادرد دل سام پیر
 برانم نه اندیشم از پیش و کم
 که خوب است فرجام و انجام تو
 شهنشاه بنفشست بازال زر
 نشستند بر خوان شاه زمه
 به تخت دگر جای می ساختند
 نشست از بر اسب زرین ستام
 پرانندیشه دل پر ز گنتر لب
 به پیش منوچهر فیروز گر
 چو برگشت بستودش اندر نهان
 ستاره شناسان و هم بخردان
 ز کار سپهری پروهش کنند
 که تا با ستاره چه یابند راز
 برفتند با زیج رومی به چنگ
 که کردیم با چرخ گردان شمار
 که آن آب روشن بخواد دید
 گوی پرمنش را ید و نیک نام
 که نبود چنوزیر چرخ بلند
 همش زور باشد هم آئین و فر
 به بزم و بر زمش نباشد همال
 شود خشک هم رزم او را جگر
 سران جهان را بکس نشمرد
 همی شیر گیرد به خم کمند
 هوارا به شمشیر گریان کند
 بایران پناه سواران بود
 همه سال در جنگ توران بود
 شب و روز ناساید از روم و چین
 بپرداخت دل راز رنج کهن

چنین گفت پس شاه گردن فرزند
 بخواند آن زمان زال را شهریار
 بدان تا پسرند از و چند چیز
 نشستند بیدار دل موبدان
 که این هر چه گفتید دارید راز
 که تاز و سخن ها کند خواستار
 سخنهای بنهفته دور پرده نیز
 همان زال بانامور بخردان



آزمایش موبدان زال را

پسر سید مر زال را موبدی
 که تا چیست آن ده دوسروسی
 از آن برزده هریکی شاخ سی
 دیگر موبدی گفت کای سرفراز
 یکی زو بگردار دریای قار
 بچینند و هر دو شتابنده اند
 سه دیگر چنین گفت کان سی سوار
 یکی کم شود راست چون بنگرند
 چهارم چنین گفت کان مرغزار
 یکی مرد با تیزداسی بزرگ
 همه تر و خشکش همی بدروند
 دیگر گفت کان سرکشیده دوسرو
 یکی مرغ دارد برایشان کنام
 ازین چون پیرد شود برگ خشک
 ازین د و همیشه یکی آبدار
 پسر سید دیگر که در کوهسار
 خرد مند مردم از آن شارسان
 بناها کشیدند سر تا بماه
 وزان شارسانشان بدل نگذرد
 یکی گرد خیزد از آن ناگهان
 بدان شارسانشان نیاز آورد
 از آن تیزهش را بی بخردی
 که رسته است شاه اب با فرهی
 نگردد کم و بیش بر پارسی
 د و اسب گر انما یه تیزتار
 یکی چون بلور سپید آبدار
 همان یکتا گر را نیا بندد اند
 کجا بگذرانند بر شهریار
 هماسی بود باز چون بشمرند
 که بینی پراز سبزه و جویبار
 سوی مرغزار اندر آید سترگ
 و گلابه سازی همی نشنود
 ز دریای باموج برسان غرو
 نشیمش بپام این بود آن بشام
 بران بر نشیند دهد بوی مشک
 یکی بژمریده شده برگ و بار
 یکی شارسان یافتم استوار
 گزیده بهامون یکی خارسان
 پرستند گشتند وهم پیش گاه
 کس از یاد کردن سخن نشمرد
 برو بوم شان پاک گردد نهان
 هم اندیشگان دراز آورد

بپرد ده رست این سخن بازجوی به پیش ردان آشکارا بگویی
 گر این رازها آشکارا کنی ز خاک سیاه مشک سارا کنی

پاسخ زال موبدان را

زمانی پر اندیشه شد زال زر
 وزان پس زبان را بپاسخ کشاد
 نخست از ده ودو درخت بلند
 بساتی ده ودو بود ماه نو
 به سی روزمه را سرآید شمار
 کنون آنکه گفتی ز کار دوامپ
 سپید و سیاه است هردو زمان
 شب و روز باشد که می بگذرد
 دوان هر دوان از پس یکدیگر
 نیا بند مر یکدیگر را بنگ
 مه دیکره گفتی از ان سی سوار
 از ان هی هواران یکی کم شود
 نگفتی سخن جز نقصان ماه
 بود این شمار مه تا زیان
 پس انگاه چون بنگریدش بکاست
 کنون از نیام آن سخن برکشیم
 ز برج برة تا ترازو جهان
 چو زوباز گردد بمانی شود
 دوسرو آن دو بازوی چرخ بلند
 برو مرغ پران تو خورشید دان
 دگر شارسان از بر کو هسار
 همان خارسان این سرای سپنج
 همی دم زدن بر تو بر بشمرد
 بر آورد بال و بگسترده پر
 همه پرسش موبدان کرد یاد
 که هر یک همی شاخ سی سرکشند
 چو شاه نو آئین ابر گاه نو
 برین سان بود گردش روزگار
 گریزان بگردار آذر گشسپ
 پس یکدیگر تیز هر دو دمان
 دم چرخ بر تو همی بشمرد
 که تا این بیا بد مر آن را مگر
 دوان هم چون خچیر از پیش سگت
 کجا بر گذشتند بر شهر یار
 بوقت شمردن همی سی بود
 که یک شب کم آید همی گاه گاه
 که گه بود زان شواری زیان
 ابا کاست باشد هم انگاه راست
 وزان مرغ کان سرودارد نشیم
 همی تیرگی دارد اندر نهان
 بدان تیرگی و سیاهی شود
 کز نویم شادان وز و باگزند
 جهان را از نویم و امید دان
 سرای درنگ است و جای شمار
 که هم ناز و گنج است و هم درد و رفیع
 هم او بر فزاید هم او بشکرد

برآید یکی باد بازلزه همه رنج ما مانده برخارسان
 کسی دیگر از رنج ما بر خورد چنین رفت ار آغاز یکسر سخن
 اگر توشه مان نیکنا می بود اگر آرزو رژیم و پیمان شویم
 گرایوان ما سر بکیوان بر است چو پشید بر روی ملخشت و خاک
 بیابان و آن مرد با تیز داس تر و خشک یکسان همی بد رود
 در روزگرمان است و ما چون گیا به پیرو جوان یک ننگرد
 جهان را چنین است ساز و نهاد ازین درد برآید از ان بگذرد
 همین است یکسر سراسر سخن زمانش همین است رسم و نهاد



نمودن زال هنرها پیش منو چهر

چو زال این سخنها بکرد آشکار بشا دی یکی انجمن بر شکفت
 یکی جشن گاهی بیبا راست شاه کشیدند می تا جهان تیور گشت
 خروشیدن مرد بالای خواجه برفتند گرد ان همه شاد و مست
 چو بر ز زبان زکوه آفتاب بیامد کمر بسته زال دلیر
 بد ستوری باز بستن ز در

انز و شاد مان شد دل شهر یار
 شهنشاه گیتی زهازه گرفت
 چنان چون شب چارده چرخ ماه
 سر می گساران زمی خیره گشت
 یکایک برآمد ز درگاه شاه
 گرفته یکی دهمت دیگر بدست
 سر نامد اران بز آمد ز خواب
 به پیش شهنشاه چون نتره شیر
 شدن سوری سالار فرخ پدر

بشاه جهان گفت گامی نیکخوری
 ببوسیدم این پایه تخت تاج
 بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد
 ترا بویژه دخت مهرباب خاست
 بفرمود تا سنج و هندی درای
 ابا نیزه و گرز و تیر و کمان
 کمانها گرفتند و تیر خدنگ
 به بچید هر یک به چیزی عنان
 زبالا همی دید شاه جهان
 درختی کهن بد به میدان شاه
 کمان را بماید داستان سام
 بزد در میان درخت صهی
 هم اندرنگ اسب یک چوبه تیر
 سپر برگرفتند و زوپین و روان
 سپرخواست از ریدک ترک زال
 کمان را بیفکند و زوپین گرفت
 بزد خشت بر سه سپر نامدار
 بگردن کشان گفت شاه جهان
 یکی برگرانیدش اندر نبرد
 همه برکشیدند گردان سلیم
 به آورد و رفتند بیجان عنان
 چنان شد که مرد اندر آمد بمرد
 نکه کرد تا کیست زایشان سوار
 زگرد اندر آمد بسان پلنگ
 چنان خوارش از پشت زین برگرفت
 با و از گفتند گردن کشان
 هر آنکس که با او بجوید نبرد
 منوچهر گفت این دلور جوان

مرا چهرسام آمد است آرزوی
 دلم گشت روشن بدین فرو تاج
 یک امروز نیزت بباید شمرد
 دلت خواهش سام نیرم کجاست
 به میدان درایند با کره نای
 برفتند گردان همه شاد مان
 نشانه نهادند چون روز جنگ
 بگرز و به تیغ و به تیر و سنان
 زگردان هنر آشکار و نهان
 گذشته برو بر بسی سال و ماه
 برانگیخت اسب و بر آوردنم
 گذاره شد آن تیر شانه شهی
 بینداخت و بگذاشت چون نره شیر
 بگشتند با خشت های گران
 برانگیخت اسب و بر آوردیال
 بزوپین شکار نو آئین گرفت
 گذشت و بدیگر هوا فکند خوار
 که با او که جوید نبرد از مهان
 که از تیر و زوپین بر آورد گرد
 بدل خشمناک و زبان پر مزیم
 ابا نیزه آب داده سنان
 برانگیخت زال اسب و برخاست گرد
 عنان پیچ و گردن کش و نامدار
 گرفتش کمر بند او را بچنگ
 که شاه و سپه ماند از رود رشفت
 که مردم نه بیند کسی زین نشان
 کند جامه ما در برو لا جور د
 بماناد همواره روشن روان

ز شیران نژاید چنو نیز گرد
 خنک سام پلکش چنین یادگار
 برو آفرین کرد شاه بزرگ
 بزرگان سوي کاخ شاه آمدند
 یکی خلعت آراست شاه جهان
 چه از تاج پرمایه و تخت زر
 همان جامه های گران مایه نیز
 بدستان فرخ سپرد آن تمام
 چه گرد از نهنگانش باید شمرد
 بماند به گیتی دلیر و سوار
 همان نامور مهتران هتوک
 کمر بسته و با کلاه آمدند
 کزو خیره ماندند یکسر مهان
 چه از یاره و طوق و وزین کمر
 پرستنده و اسب و هرگونه چیز
 زمین را ببوسید دهقان سام



بازگشتن زال با پاسخ منوچهر و آگاهی دادن سام مهرباب را

پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت
 که ای نامور پهلوان دلیر
 نه بیند چو تو نیز گردان سپهر
 همان پور فرخند هزار سوار
 رسید و بدانستم از کام اوی
 چو آمد برم نامه پهلوان
 بکردم همان چیز کت کام بود
 همه آرزوها سپردم بدوی
 ز شیری که باشد شکارش پلنگ
 گسی کردمش بادل شادمان
 برون رفت با فرخی زال زر
 نوندی برا کنند نزد یک سام
 ابا خلعت خسروانی و تاج
 چنان شاد شد زان سخن پهلوان
 سواری بکابل برا کنند زود
 نوازیدن شهریار جهان
 من اینک چو دستان بر من رسد
 شگفتی سخن های فرخ نوشت
 بهر کار پیروز برسان شیر
 بزرم و به بزم و برای و به مهر
 کزو ماند اندر جهان یادگار
 همان خواهش و رای و آرام اوی
 شنیدم من آنرا بروشن روان
 همان زال را رای و آرام بود
 بسی روز خرم شمردم بدوی
 چه زاید بجز شیر شریزه بچنگ
 کزو دور بادا بد بد گمان
 ز گردان لشکر بر آورده سر
 که برگشتم از شاه دل شاد کام
 همان یاره و طوق و هم تخت عاج
 که با پیر سر شد بنوئی جوان
 بمهرباب گفت آن کجا رفته بود
 از آن گونه شادی که رفت از مهان
 گرانیم هر دو چنان چون سزد

فرستاده تا زان بکابل رسید
چنان شاد شد شاه کابلستان
که بی جان شده بازیاد روان
تو گفتمی همه جان برافشاندند
چو مهر آب شد شاد و روشن روان
گر نمایه سین دخت را پیش خواند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای
بشخی زدی دست کاندوز زمین
چنان هم کجا سلختی از نخست
همه گنج پیش تو آراست است
چو بشنید سین دخت زو گشت باز
همی مزده دادش بدید ارزال
زن و مرد را از بلندی منش
سوی کام دل تیز بشتا فتمی
بدو گفت رودابه کای شاه زن
من از خاک پای تو بالین کنم
ز تو چشم آهرمان دور باد
چو بشنید سین دخت گفتار اوی
بیار است ایوانها چون بهشت
بساطی بیفکند پیکر بزر
دگر پیکرش در خوشاب بود
در ایوان یکی تخت زرین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود
ز یا قوت مرتخت را پایه بود
بیار است رودابه را چون بهشت
نشاند اندران خانه زرنگار
همه کابلستان شد آراسته
همه پشت پلان بیار استند

وز و شاه کابل سخن ها شنید
زیبوند خورشید زابلستان
ویا پیر سر مرد گرد جوان
ز هر جای رامشگران خواندند
لبش گشت خندان و دل شادمان
بسی چرب گفتار با او براند
بی فروخت از رایت این تیره جای
بروشهر یا ران کند آفرین
بباید مر این را سر انجام جست
اگر تخت و تاج است و گر خواستست
برد ختر آمد سرا یفده راز
که خود یافتی چون که باید همال
سزد گر بر آید سر از سر ز نش
کنون هر چه جستی همه یافتی
سزای ستایش بهر انجمن
به فرمانت آرایش دین کنم
دل و جان تو خانه نور باد
بآرایش کاخ بنهاد روی
کلابومی و مشک و عنبر سرشت
ز برجد برو با فته سر بسر
که هر دانه قطره آب بود
بآئین و آرایش چین نهاد
میان گهر نقش ها گنده بود
که تخت کیان بود و پر مایه بود
بخورشید بر جاد و یها نبشت
کسی را بر او ندادند بار
پراز رنگ و بوی و پراز خواسته
بد بیای رومی به پیراستند

نشستند بر پیل را مشکران
 پذیره شدن را ییا راستند
 لجا بر فشانند مشک و عبیر
 فشانند بر سر همی مشک و زر
 وز آنسود مان زال و یاران اوی
 همی راندن ستان گرفته شتاب
 کسی را که بد ز آمدنش آگهی
 خروشی بر آمد ز پرده سرای
 پذیره شدش سام یل شاد مان
 چو شد زور هال بوسید خاک

نهادند بر سر زر و افسران
 ز کابل پرستند گان خواستند
 همی گسترانند خزو حریر
 که شد از گلاب آن همه خاک تر
 سوی زابلستان نهادند روی
 چوپرتنده مرغ و چوکشتی بر آب
 پذیره بر فتنند با فرهی
 که آمد زره زال فرخنده رای
 همی داشت اندر برش یک زمان
 بگفت آن کجایید و بشنید پاک



رفتن سام با زال نزد مهراب کابلی و بزنی گرفتن زال رودابه را

نشست از بر تخت پر مایه سام
 سخن های سین دخت گفتن گرفت
 چنین گفت کامد ز کابل پیام
 زمن خواست پیمان و دادم زبان
 ز هر چیز کز من بخوی بخواست
 نجست آنکه تا شاه زابلستان
 دگر آنکه ز او به مهمان شویم
 فرستاده آمد از نزد اوی
 کنون چیست پاسخ فرستاده را
 ز شادی چنان تازه شد زال سام
 چنین داد پاسخ که ای پهلوان
 سپه رانی و ما ز بستر شویم
 بدستان نکه کرد فرخند سام
 سخن هاش جز دخت مهراب نیست
 چنین است اندازه کار مهر

ابا زال خرم دل و شاد کام
 چو خندان شد آنکه نهفتن گرفت
 پیمبر زنی بود سین دخت نام
 که هرگز نبا شم بر و بد گمان
 سخن ها بران بر نهادیم راست
 شود جفت با ما کابلستان
 بران درد ها پاک در مان شویم
 که شد ساخته کار پیوند جوی
 چه گوئیم مهراب آزاده را
 که رنگش سراپای شد لعل فام
 گرایدون که بینی بروشن روان
 بگوئیم وزان در سخن بشنویم
 بدانست کورا ازین چیست کام
 شب تیره مر زال را خواب نیست
 نماد خرد چون نمایدت چهر

بفرمود تازنگ و هندی درای
 هیونی بر افگند گرد د لیر
 بگوید که آمد سپهد بزا
 فرستاده آمد به مهراب زود
 چو بشنید مهراب شد شاه مان
 بز د نای روئین و بر پشت کوس
 ابا زنده پیلان و را مشکران
 ز بس گونه گون بر نیانی درفش
 چه آرای نای و چه آوای چنگ
 تو گفتی مگر روز انجامش است
 همی رفت زین گونه تپیش سام
 گرفتش جهان پهلوان د رکنار
 شه کابلستان گرفت آفرین
 نشست از بر باره تیزرو
 نهاد از بر تارنگ زال زر
 بکا بل رسیدند خندان و شاد
 همه شهرز اوای هندی درای
 تو گفتی درو بام را مشکراست
 بشویال اسپ از کران تا کران
 همه پشت پیلان بر از کوس ونای
 برون رفت سین دخت باندگان
 مرآن هر یکی را یکی جام زر
 همه سام را آفرین خوان شدند
 بران جشن هر کس که آمد فراز
 بزیر پی پیل و اسپان گهر
 زدینار و از گوهر پر بها
 بخندید و سین دخت را سام گفت
 چنین گفت سین دخت کای پهلوان

زدند و کشادند پرده سرای
 بدان تا شود نزد مهراب شیر
 ابا زال و پیلان و چندی سپاه
 سراسر بگفت آنچه دید و شنود
 برخ گشت هم چون گل ارغوان
 بیاراست لشکر چو چشم خروس
 زمین شد بهشت از کران تا کران
 چه سزخ و چه سبز و چه زرد و بنفش
 خروشیدن بوق و آوای زنگ
 یکی رستخیز است یار امش است
 فرود آمد از اسپ و بگذارد گام
 بپرسیدش از گردش روزگار
 چه برسام و بر زال زرمه چنین
 چو از کوه سر برزند ماه نو
 یکی تاج زرین نگارش گهر
 سخن های دیرینه کرد ندیاد
 ز نالیدن بر بط و چنگ و نای
 زمانه بآرایش دیگر است
 بران دوده از مشک و از زعفران
 درودشت پر بانگ نغمه سرای
 میان بسته سه صد پرستندگان
 بدست اندرون پرز مشک و گهر
 وزان جامها گوهر افشان شدند
 شد از خواسته یک بیک بی نیاز
 چو اختر همی تافت بر چرخ بر
 نبودی درم را در آنجا بها
 که رود ابد را چند خواهی نهفت
 همان رو نمایش بده این زمان

چنین داد پامض بسین دخت سام
 رنگیج وز تاج وز نخت وز شهر
 برفتنند زی خانه زرنگار
 نگه کرد سام اندران ماه رومی
 ندانست کش چون ستاید همی
 بزالی انگهی گفت کای نیک بخت
 که رویت گزید این خور پر فروغ
 بفرمود تارفت مهراب پیش
 بیک تخت شان شاد بنشانند
 سر ماه با افسرز زرنگار
 بیاورد پس د فتر خواسته
 برو خواند از گنجها هر چه بود
 چو سام آن چنان دید خیره بماند
 برفتنند از آنجا بجای نشست
 وز ایوان سوی کاخ رفتند باز
 همه شهر بودی پر آوای نوش
 نه زال و نه آن ماه بیجاده لب
 ابا یکدگر از بس آمیختن
 بزرگان لشکر ابادست بند
 بیودند یک هفته بانای ورود
 سر ماه سام نریمان برفت
 از آن پس که او رفته بد زال باز
 عماري و بالاي هودج بساخت
 چوسیند دخت و مهراب و بیوند و خویش
 برفتنند شادان دل و خوش منش
 رسیدند پیروز در نیم روز
 یکی بزم سام انگهی ساز کرد
 پس آنگاه سین دخت آنجا بماند

که از من بخواه آنچه دارم تو کام
 مرا هر چه باشد شمار است بهز
 کجا اند زو بود خرم بهار
 یکایک شگفتی بماند اند رومی
 برو چشم را چون کشاید همی
 زیزدان ترایا وری بود سخت
 گزیده گزیدی چه باید دروغ
 ببستند بندی بآئین و کیش
 عقیق وز برجد بر افشانند
 سر شاه با گوهر شاهوار
 همان نسخه گنج آراسته
 که گوش آن نبارست گفتی شنود
 بران خواسته نام یزدان بخواند
 بیودند یک هفته با می بدست
 بشادی گرفتند یک هفته ساز
 برای سپید بهشتی بجوش
 بخفتند یک هفته در روز و شب
 بشد گوهر آن شب در آنکختن
 کشیدند صف پیش کاخ بلند
 ابا سور جشن و خرام و سرود
 سوی سیستان روی بنها دتفت
 بشادی یکی هفته بگرفت ساز
 یکی مهد تا ماه را در نشاخت
 سوی سیستان ره گرفتند پیش
 پراز آفرین لب ز نیکی دهنس
 چنان شاد و خندان و گیتی فروز
 سه روز اندران بزم بگماز کرد
 خورد و لشکرش سوی کابل براند

چو زال گر انمايه نيك نام
 هيرد آن زمان باد شاهي بزال
 سوي كركسا نرا سوي باختر
 شوم گفتگان پادشاهي مراسم
 منو چهر منشور آن شهروبو
 بقرسم ز آشوب بد گهران
 توادام اي زال اين جا يگاه
 بشد سام يك ز خم و بنشست زال
 بكام دل خو يشتن ديد سام
 برون برد لشكر به فرخنده فال
 د رفش خجسته بر افراخت سر
 دل و ديده با ماندان در راست
 مراد اد و گفتا هميدار و خور
 بويژه زگردان ماژندان
 همين باد شاهي و تخت و كلاه
 مي و مجلس آرامت بفراخت يال



گفتار اندر زادن رستم

بسي برنيا مد برين روزگار
 بهار دل افروز پژمرده شد
 ز بس بار کوداشت در اندرون
 شکم گشت فرمي وتن شد گران
 بدو گفت مادر که اي جان مام
 چنين داد پاسخ که من زوز و شب
 چنان گشته بي خواب و پژمرده ام
 همانا زمان آمد ستم فراز
 تو گوي بسنگستم آگنده پوست
 بي آرام سين دخت از درداوي
 چنين تا که زادن آمد فراز
 چو آمد که بار پزد خفتني
 چنان شد که يکروز ازورفت هوش
 خبر شد بسين دخت بشخوردروي
 يکايک بدستان رسيد آگهي
 ببالين رود ابه شد زال زر
 همي کندموي وهمي خست دست
 که آزاد سرو اندر آمد ببار
 دلش باغم و رنج بسپرده شد
 همي راندرود ابه چون رود خون
 شد آن ارغواني رخس زعفران
 چه بودت که گشتي چنين زرد قام
 همي بر کشايم بفر ياد لب
 تو گوئي که من زنده ام مرده ام
 وزين بار بردن نيابم جواز
 ويا زاهنت آنکه بوده دروست
 گرتي چو ديدی رخ زرداوي
 بخواب و آرام بودش نیاز
 که گرددتن آسان زنا خفتني
 ازايوان دستان بر آمد خروش
 بکند آن سیه گيسوي مشکبوي
 که پژمرده شد برگت سرو ههي
 پراز آب رخسار و خسته جگر
 پراز غم همي بود برسان مست

شبستان همه بندگان کنده موی
 بدل آنکهی زال اندیشه کرد
 چو از پر سیمرغش آمد بیاد
 یکی مجمر آورد و آتش فروخت
 هم اندر زمان تیره گون شده هوا
 چو ابری که بارانش مرجان بود
 بیامد دمان تا بنزد یک زال
 ستودش فراوان و بردش نماز
 چنین گفت سیمرغ کین غم چراست
 ازین سرو سیمین بر ماه روی
 که خاک پی او ببو سد هزبر
 وز آواز او چرم جنگی پلنگ
 هران گرد گاو زگو پال اوی
 ز او از او اندر آید ز جای
 برای و خرد سام سنگی بود
 بیالای سرو و به نیروی پیل
 نیاید بگیتی ز راه زهش
 بدان تا ش بیشی بود خرمی
 بیاور یکی خنجر آبگون
 نخستین به می ماه رامست کن
 تو بنگر که بیناد افسون کند
 بکافد تپی گاه سرو سهی
 وزو بچه شیر بیرون کشد
 وزان پس بدوزد کجا کرد چاک
 گیاهی که گویم ابا شیر و مشک
 بسای و بیالای بر خستگیش
 بران مال ازان پس یکی پر من
 ترا زین سخن شاد باید بدن

برهنه سرو موی و تر کرده روی
 و از اندیشه آمان ترش گشت درد
 بخندید و حسین دخت را مرده داد
 وزان بر سیمرغ لختی بسوخت
 پدید آمد آن مرغ فرمان روا
 چه مرجان که آرامش جان بود
 گزین جهان مرغ فرخنده فال
 برو کرد زال آفرین دراز
 بچشم هزبر اندرون نم چراست
 یکی کوندک آید ترا نامجوی
 نیارد بسر بر گذشتنش ابر
 شود چاک چاک و بخاید و چونک
 به بیند برو با روی و یال اوی
 دل مرد جنگی فولاد خای
 به خشم اندرون شیر جنگی بود
 بانگشت خشت افکند بر دو میل
 به فرمان دادار نیکی دهش
 بدین آمدن از ره مردمی
 یکی مرده بیناد ل پر فسون
 ز دل بیم و اندیشه را پست کن
 ز پهلوی او بچه بیرون کند
 نباشد مرا و راز درد آنکهی
 همه پهلوی ماه در خون کشد
 ز دل ذورکن ترس و تیمار و باک
 بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
 به بینی هم اندر زمان سنگیش
 خجسته بود سایه فر من
 به پیش جهان دار باید شدن

که ارداد ت این خسروانی درخت
 برین کار دل هیچ غمگین مدار
 بگفت و یکی پر ز بازو بکند
 بشد زال و آن پرا و برگرفت
 بران کار نظاره بد یک جهان
 فروریخت از دیده سین دخت خون
 بیامد یکی موبد چیره دامت
 بگافید بی رنج پهلوی ماه
 چنان بی گزندش بزود آورد
 یکی بچه بد چون گو شیرفش
 همه موی سر سرخ و رویش چو خون
 دود متش پراز خون ز ماد بزاد
 شگفت اندر و مانده بد مرد وزن
 شبانروز ماد رومی خفته بود
 همان زخم گاهش فرود و ختند
 چو از خواب بیدار شد سرو بن
 بروزر و گوهر بر افشاندند
 مر آن بچه را پیش او تا ختند
 بیک روزه گفتی که یک ساله بود
 بخندید از آن بچه سرو سهی
 زتن دوردید آن گران بند را
 بگفتا برستم غم آمد بسر
 از وزال و سین دخت خرم شدند
 یکی کودکی د و ختند از حریر
 درو اندر آگنده موی سمور
 ببازوش برا زده های دلیر
 بزیر کش اندر گرفته سنان
 نشانندش انگه بر اسپ سمند

که هر روز نو بشگفتند ت بخت
 که شاخ برومند آمد بیار
 فگند و بپر و از بر شد بلند
 برفت و بگرد آنچه گفت ای شگفت
 همه دیده پر خون کمان و مهان
 که کودک ز پهلوی آید برون
 مر آن ماه رخ رابه می کرد مست
 بقا بید مر بچه را هر ز راه
 که کس در جهان این شگفتی ندید
 بیایا بلند و بدیدار کش
 چو خورشید رخسند آمد برون
 ندر کسی این چنین بچه یاد
 که نشنید کس بچه پیل تن
 زمی خفته و دل ز هوش رفته بود
 بدار و همه درد بسپوختند
 به سین دخت بکشاد لب در سخن
 ابر کردگار آفرین خواندند
 بسان سپهری برا فرا ختند
 یکی توده هوس و لاله بود
 بدید اندر زو فرشا هنشهی
 چو دید آن گرانمایه فرزند را
 نهاد ندر ستمش نام پسر
 بفرمود تا زیرگان آمدند
 بیایای آن شیر ناخورده شیر
 بزخ برنگاریده ناهید و هو ر
 بچنگ اندرون داده چنگال شیر
 بیک دست گوبال و دیگر عنان
 بگرداندرش چاکران نیز چند

چو شد کار یکسر همه ساخته
 هیونی تگاور برانگیختند
 پس آن صورت رستم زال زر
 یکی جشن کردند در گلستان
 همه دشت بآباد و فانی بود
 به کابل درون گشت مهربان شد
 بزابلستان از کران تا کران
 نبد کهنتر از مهتران بر فرود
 پس آن پیکر رستم شیر خوار
 فرستاده بنهاد در پیش سام
 ابر سام یل موی بر پای خاست
 اگر نیم ازین پیکر آید نفس
 وزان پس فرستاده را پیش خواست
 بیاراست جشنی که خورشید و ماه
 بشادی بر آمد زرگاه کوس
 بفرمود آئین کران تا کران
 می آورد و رامشگرانرا بخواند
 چویک هفته بگذشت زانگونه کار
 پس آن نامه زال پاسخ نوشت
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 ستودن گرفت انگهی زال را
 پس آمد بران پیکر پرنیان
 بفرمود کورا چنان ارجمند
 نیایش همی کردم اندر نهان
 که زنده به بیند جهان بین من
 کنون شد مرا و ترا پشت راست
 فرستاده آمد چو باد دمان
 چو بشنید زال آن سخنهای نغز

چنان چون ببايست پرداخته
 بفرمان بران بردرم ریختند
 فرستاد نزدیک سامش پدر
 ز کابلستان تا بزابلستان
 بهر گنج صد مجلس آرای بود
 بمژده بدرویش دینار داد
 نشسته بهرجای رامشگران
 بهم در نشستند چون تار و پود
 ببردند نزدیک سام سوار
 نکه کرد و خرم شد و شاد کام
 مرا ماند این پرنیان گفت راست
 هرش ابر ساید زمین دامنش
 درم ریخت تلبسورش گشت راست
 نظاره شدند اندران جشن گاه
 بیاراست ایوان چو چشم خروس
 همه شهر سگساز و مائزندان
 بخوانندگان بردرم برفشاند
 نویسنده بنشانند آن نام دار
 بیاراست چون مرغزار بهشت
 بران شادمان گردش روزگار
 خداوند شمشیر و گوبال را
 که یال یلان داشت و فرکیان
 بدارید کز دم نیابد گزند
 شب و روز با کردگار جهان
 ز تخم تو پوری بر آئین من
 نباید جز از زندگانش خواست
 بز زال روشن دل و شادمان
 که روشن روان اندر آرد به مغز

بشاد یش برشاد مانی فزود
 همی گشت از آن گونه بر سر جهان
 برستم همیداده دایه شیر
 چو از شیر آمد سوی خوردنی
 بدی پنج مرده مرورا خورش
 چورستم به پیمود بالای هشت
 چنان شد که رخشان ستاره شود
 توگفتی که سام یلستی بجای
 هنر خود بد و بودش آموزگار
 چو آگاهی آمد بسام دلیر
 کس اندر جهان کوه کی نارسید
 برافراخت گردن به چرخ کبود
 برهنه شد آن رازهای نهان
 کجای می شد آن شیر پرمایه سپر
 شد از نان و از گوشت پروردنی
 بماندند مردم از آن پرورش
 بسان یکی سرو آزاد گشت
 جهان بر ستاره نظاره شود
 ببالا و فرهنگ و دیدار و رای
 که خود بود یاری گرش روزگار
 که شد پروردستان بماند شیر
 بدان شیر مردی و گردی ندید



آمدن سام بدیدن رستم

به جنبید مرسام را دل زجای
 چو مهرش سوی پروردستان کشید
 چو زال آگهی یافت بر بست کوس
 سپه را بسالار لشکر سپرد
 خرد و گرد مهربان با بل خدای
 بزد مهره بر جام و برخاست غو
 یکی لشکری کوه تا کوه مرد
 خروشیدن تازی امپان و پیل
 یکی ژنده پیلی بیاراستند
 نشست از بر تخت زر پر زال
 ابر سرش تاج و کمر بر میان
 چو مهربان و چون زال در پیش پیل
 رخ رستم زال زان گرد باز
 چو از دور سام یل او را بدید
 بدید از آن کودت آمدش رای
 سپه را سوی زابلستان کشید
 ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
 برفت و جهان دیدگان را ببرد
 پذیره شدن را نهاد ندر رای
 برآمد زهرسوده و دارو رو
 سپرد رسیر بافته سرخ و زرد
 همی رفت آواز بر چند میل
 برو تخت زرین به پیوستند
 ابا قامت سز و با کتف و یال
 سپر پیش و در دست تیر و کمان
 ز گرد این جهان کشته هم رنگ نیل
 همی تافت چون آفتاب از فراز
 سپه را در روپه رده بر کشید

فرود آمد از اهلپ مهرباب و زال
 یکا یک نهادند سر بر زمین
 چو گل چهره سام یل بر شگفت
 چو بر پیل بر بچه شیر دید
 نگهبان رستم بدان رای و ساز
 چنانش ابا پیل پیش آورد
 یکی آفرین کرد سام دلیر
 دلیرا گوا پور زالا شها
 تر آن ستایش بس اندر جهان
 ببویید رستمش تخت ای شگفت
 چنین گفت با پهلوان پور زال
 که ای پهلوان جهان شاد باش
 یکی بنده ام پهلوان سام را
 همی اسپ و زین خواهم و در ع و خود
 سرد شمنان را سپارم بیای
 بچهر تو ماند همی چهره ام
 وزان پس فرود آمد از پیل مست
 همی برسز و چشم او دان بوس
 پس آنکه به ایوان نهادند روی
 همه کاخ ها تخت زرین نهاد
 بر آمد برین بر یکی ماهیان
 همی خورد هر کس با و ای رود
 بیک گوشه تخت دستان نشست
 به پیش اندرون سام گیتی کشای
 رستم همی در شگفتی بماند
 بدان بازوی ویال و آن کتف و شاخ
 و رانش چوران هیونان سطر
 بزال آنکهی گفت تا صد نژاد
 بزرگان که بودند بسیار سال
 ابرسام یل خواندند آفرین
 چو فرزند را دید بایال و سفت
 بخندید و شادان دلش برد مید
 چو شد نزد سام یل سر فراز
 کز و خیره شد هر که رویش بدید
 که تنها هز برای بزی شاد دیر
 سرافراز تا جا بلند اخترا
 که چون تو بروی نامدی از نهان
 نیارا یکی نو ستایش گرفت
 چو دیدش ابر پیل با کتف ویال
 چو شاخ توام من تو بنیاد باش
 نشایم خورو آب و آرام را
 همی تیرنا و ک فرستم درود
 بفرمان داد او بر تر خدای
 مگر چون تو باشد همی زهره ام
 هپهدار بگرفت دستش بدست
 فرو ماند بر جای پیلان و کوس
 همه راه باشادی و گفتگوی
 نشستند و خوردند و بودند شاد
 برنجی نه بستند هرگز میان
 همی گفت هر کس بشادی هرود
 دگر گوشه رهنم عمودی بدست
 فرو هشته از تاج پتر همای
 برو هز زمان نام یزدان بخواند
 میان چون قلم سینته و بر فراخ
 دل شیر و نیروی ببر و هز بر
 پیرسی کسی این نیارد بیاد

که کودك ز بهلو برون آورند
 بسيمرغ با داهزار آفرين
 بدین روی خوب و بدین قزو یال
 بدین شادمانی کنون می خوریم
 که گیتی سه پنج است بر راه رو
 به می دست بردند و مستان شدند
 همی خورد مهراب چندان نبید
 همی گفت خند بيشم از زال زر
 من ورستم و اسپ شبد یزوتیخ
 کنم زنده آئین ضحاک را
 بسارم کنون من ز بهرش سلیم
 پراز خنده گشته لب زال و سام
 سر ماه سام نریمان پگاه
 سپاهش ز زابل چو آمد بدر
 همی رفت بر پیل رستم دژم
 مژده کرد سام نریمان پر آب
 چنین گفت مر زال را کای پسر
 به فرمان شاهان دل آراسته
 همه سال بسته دود هست از بدی
 چندان دان که بر کس نماند جهان
 برین پند من باش و مگذرا زین
 که من در دل اید و نگمانم همی
 د و فرزند را کرد پدرود و گفت
 بر آمد ز درگاه زابل درای
 سپهد سوی باخت کرد روی
 برفتند با او د و فرزند او
 سه منزل برفتند و گشتند باز
 وزان روی رال سپهد ز راه

بدان نیکوی چاره چون آورند
 که ایزد بدوره نمود اندرین
 به گیتی کس او را نبا شد همال
 به می جان اندوه را بشکریم
 کهن شد یکی دیگر آرند نو
 زیاد سپهد بدستان شدند
 که جز خویشتن را بگیتی ندید
 نه از سام و از شاه با تاج و فر
 نیارد بما سایه گسترده میخ
 به بی مشک سارا کنم خاک را
 همی گفت چونین ز راه مزیم
 ز گفتار مهراب شد شاد کام
 بران تخت فرخنده بگزید راه
 بشد زال زر منزلی با پدر
 بید رود کردن نیارا بهم
 که عمرش بزودی رساند آفتاب
 نگر تا نباشی جز از داند گور
 خرد را گزین کرده بر خواسته
 همه روز جسته ره ایزدی
 یکی بایدت آشکارو نهان
 بجز برهه راست مسپر زمین
 که آمد به تنگی زمانم همی
 که این پندها را نباید نهفت
 زیلان خروشیدن کره نای
 زبان گرم گوی و دل آزر م جوی
 پراز آب رخ دل پراز پند او
 کشید آن سپهد بر راه دراز
 سوی هیستان باز برد آن سپاه

چنان هم که بود او به آئین رزم
چنان چون بود در خورهای رزم
شب و روز بارستم شیر مرد
همی کرد شادی و هم باد خورد



گشتن رستم بیل سپید را

چنین بد که یکرود ر بوستان
خروشدند گشته دل زیرو بم
می لعل گون را بجام بلور
چنین گفت فرزند را زال زر
دلیرانت را خلعت و باره ساز
چو بشنید رستم ز باب این سخن
به بخشید رستم بسی خواسته
وزان پس پراگنده گشت انجمن
سپهد بسوی شعبستان خویش
تهمتن همید و ن سرش پر شراب
به خفت و بخواب اندر آمد سرش
که پیل سپید سپهد ز بند
از کوی و برزن بجوش آمد است
تهمتن رخواب اندر آمد چو باد
چوزان گونه گفتارش آمد بگوش
دوان گشت و گرز نیا بر گرفت
کسانی که بودند بر در گهش
چو سالار پرده سپهد بدید
که از بیم اسپهد نامور
شب تیره و پیل جسته ز بند
تهمتن شد آشفته از گفتنش
برانسان که شد سرش مانند کوی

همی باد خوردند باد و ستان
شده شادمان نامداران بهم
بخوردند تادرسرافتاد شور
که ای نامور پور خورشید فر
کسانی که باشند گردن فراز
بدان نامداران که بد آنجمن
زیلان و اسپان آراسته
بسی خواسته یافته تن بتن
بیامد بدانسان که بد رهم و کیش
بیامد گرازان هوی جای خواب
خروشیدن آمد همی از درش
رها گشت و آمد بمردم گزند
زمستی چنین در خروش آمد است
ز مردم پیرسید و کردند یاد
دلیری و گردیش آورد جوش
برون آمد و راه اندر گرفت
همی بسته کردند بروی رهش
رها کرد نش هیچ گونه ندید
چه گونه کشائیم پیش تودر
تو بیرون شوی کی بود این پسند
یکی مشت زد بر هر و گردنش
هوی دیگران اندر آورد روی

و میدند از آن پهلوی نامور
 بزده ست و بشکست زنجیر و بند
 برون آمد از هر بگرد از باد
 همی رفت تا زان سوی زنده پیل
 نگه کرد کوهی خروشنده دید
 زبون دید از نو نامد اران خویش
 تهمتن یکی نعره زد هم چو شیر
 چو پیل دمنده مرا و را بدید
 بر آورد خرطوم پیل زیان
 تهمتن یکی گرز زد بر سرش
 بلرزید بر خود که بی ستون
 بیفتاد پیل دمنده ز پای
 بخت او چو خورشید از خاوران
 بزال آکته شد که رستم چه کرد
 بیگ گرز بشکست گردنش را
 سپهد چو بشنید ز یفسان سخن
 بگفتاد ریغا چنان زنده پیل
 بسارزم گاها که آن پیل مصت
 اگر چند روزم پیروز گو
 بفرمود تا رستم آمد برش
 بد و گفت کای بچه نره شیر
 بدین کوی نیست همتای تو
 کنون پیش تر زانکه آواز تو
 بخون نریمان میان را به بند
 حصاری ز سنگ است بالای کوه
 یکی کوه بینی سراندر سحاب
 چهار است فرسنگ بالای اوی
 پراز سبزه و آب و دیناروزر

دلاور بیامد بنزدیک د ز
 چنین زخم زان نامور بد بستند
 بدست اندرون گرز و سر پرزبان
 خروشنده مانند ریای نیل
 زمین زیر او یک جوشنده دید
 بدان سان که بیفرخ گرت میش
 نقره صد و آمد بر او دلیتر
 بگردار کوهی بر او دید
 بدان تا برستم رساند زیان
 که خم گشت بالای که پیکرش
 بزخمی بیفتاد خواروز بون
 تهمتن بیامد سبک باز جای
 برآمد بسان رخ دلبران
 ز پیل دمنده بر آورد گرد
 بجاک اندر انگند مرتنش را
 که چون بود ز آغاز و انجام وین
 که بودی خروشان چو دریای نیل
 به حمله سپه پات در هم شکست
 بدی به ازو رستم نامور
 ببوسید بایال دست و سرش
 بر آورد چنگال و گشته دلیر
 به فرو بمردی و بالای تو
 براید وزان نکسلد ساز تو
 برو تا زیان تابکوه سپند
 پراز سبزه و آب و دیناروزر
 که بروی نه پرید پران عقاب
 همیدون چهاراهت پهنای اوی
 بسی اندزو مردم و جانور

درختان بسیار با کشت و رز
 زهر پشه کار و زهر میوه دار
 یکی راه بروی دری ساخته
 نریمان که گوی از دلیران بیرون
 بسوی حصار اندر آورد پای
 شب و روز بودی بزم اندرون
 بماند اندران رزم هالی فزون
 سر انجام سنگی بینداختند
 سپه بی سپهدار گشتند باز
 چو آگاهی آمد بسام دلیر
 خرو شید بسیا روزاری نمود
 یکی هفته می بود با سوگت و درد
 بسوی حصار دژ اندر کشید
 نشست اندران جابسی سال و ماه
 رد روازه دژ یکی تن برون
 که حاجت نبیشان بیک برگ کاه
 سر انجام نومید برگشت سام
 کنون ای پسر گاه آمد کنون
 روی شاد دل با یکی کاروان
 تن خود بکوه سپند افگنی
 که اکنون نداند کسی نام تو
 بد و گفت رستم که فرمان کنم
 بد و گفت زال ای پسر هوشدار
 بر آرای تن چون تن ساهوان
 ببار شتر بر نمک دار و بس
 که بار نمک هست آنجا عزیز
 چو باشد حصار گران بردرش
 چو بینند بار نمک ناگهان

کسی خود ندید است از آن گونه مرز
 درو آفریده است پروردگار
 بسان سپهری بر افراخته
 به فرمان شاه آفریدون گرد
 در آن راه از کس نپرداخت جای
 همیدون گهی چاره گاهی فسون
 سپاه اندرون و سپهدار برون
 جهان را ز پهلوی پیر داختند
 بنزد یکی شاه گردن فراز
 که شیز دلا و رشد از رزم سیر
 همی هر زمان ناله ها بر فزود
 سر هفته پهلوی سپه گرد کرد
 بیابان وی ره سپه گسترید
 سوی باره دژ ندانست راه
 نیامد برون و نشد اندرون
 اگر چند در بسته بد سال و ماه
 روان بدرنا رسیده بگام
 که مازی یکی چاره پرفسون
 بدانسان که نشناخت دیدبان
 بن و بینخ آن بدرگان بر کنی
 ز رفتن بر آید مگر کام تو
 مرا این در دراز و در میان کنم
 هرا نچت بگویم زمن گوشدار
 شتر خواه از دشت یک کاروان
 چنان رو که نشناخت هیچ کس
 به قیمت از آن به نداند چیز
 بودی نمک شان خور و پرورش
 پذیرد دوندت کهان و مهان

زفتن رستم بکوه سپند و گرفتن دژ

چو بشنید رستم بر آ راست کار
 ببار نمک در نهان کرد گرز
 ز خویشان تنی چند با خود ببرد
 ببار شتر در سلیم گوان
 لب از چاره خویش در خند خند
 ز سید و زگه دید بانش بدید
 بدو گفت کآمد یکی کاروان
 گمانم که باشد نمک بارشان
 فرستاد مهتر یکی رادوان
 بدو گفت بنگر که تا چیست بار
 فرود آمد از دژ همان نگاه مرد
 بدو گفت گامی مهتر کاروان
 بدان تا بنزد یک مهتر شویم
 بیامخ چنین گفت رستم بدوی
 همین گویش از کفتها یک بیک
 فرستاده برگشت و آمد فراز
 یکی کاروان است گفتا تمام
 چو بشنید مهتر بر آمد ز جایی
 بفرمود تا در کشادند باز
 چو آگاه شد رستم نام جوی
 چو آمد بنزد یک دروازه تگک
 چو رستم بنزد یک مهتر رسید
 ز بار نمک برد پیشش بسی
 بدو گفت مهتر که جاوید باش
 بدی رفتم و نیز دارم سپاس
 بد انسان که بد در خور کارزار
 بر افراخته بهلوی یال و برز
 کسانی که بودند هشیار و گرد
 نهان کرد آن نامور بهلوان
 چنین تا بنزد یک کوه سپند
 بنزد یک سالار مهتر دوید
 بنزد یکی دژ یکی ساروان
 اگر پر سدم مهتر از کارشان
 بنزد یکی سرور کاروان
 بیا و مرا آگهی ده ز کار
 بر رستم آمد بگردار گرد
 مرا آگهی ده ز بار نهان
 بگوئیم و گفتا ز او بشنویم
 که رونزد آن مهتر نام جوی
 که در بارشان است یکسر نمک
 بنزد یک آن مهتر سر فراز
 نمک باز دارند ای نیک نام
 لبش گشت خندان و شادی فزایی
 بدان تا شود کاروان بر فراز
 ز پستی بیابان نهادند روی
 پذیره شدند ش همه بید رنگ
 زمین بوس کرد آفرین برگزید
 بسی آفرین خواند نرهر کسی
 چو تابنده ماه و چو خورشید باش
 ابا نیک دل مرد نیکی شناس

در آمد ببازار مزد جوان
 زهر سو بروگردد شد انجمن
 یکی داد جامه یکی زر و سیم
 چو شب تیره شد رستم تیز چنگ
 هوی مهتر باره آورد روی
 چو آگاه شد کوتوال حصار
 یکی گرز زد بهلوان بر سرش
 همه مردم دژ خبر یافتند
 شب تیره و تیغ رخشان شده
 ز بس داری و گیر و بس موج خون
 تهمت بگرز و به تیغ و کمند
 چو خورشید از پرده بلا گرفت
 بدژ در یکی تن نبد زان گروه
 د لیران بهر گوشه بختا رفتند
 تهمت یکی خانه از خاره سنگ
 یکی در ز آهن برو ساختند
 بزد گرز و بکنند در راتر جای
 یکی گنبدی دید افراشته
 فروماند رستم چو زان گونه دید
 چنین گنت با نامور سرکشان
 همانا بکان اندرون زرنماند
 که ایدون بدیفسان بر آورده اند
 چو بگرفت آن باره استوار

بیاورد باخو یشتن کاروان
 چه از کودک خورد و چه مرد و زن
 خریدند و بردند بی ترس و بیم
 بر آراست با نامداران بچنگ
 پهنی اود لیران بر خاش جوی
 بر آویخت یا رستم نامدار
 که زیر زمین شد سروا فسرش
 هوی رزم بدخواه بشنافتند
 زمین هم چو لعل بدخشان شده
 تو گفنی شفق ز آسمان شد نگون
 سران د لیران سرا سر بکند
 جهان از نثری تاثر یا گرفت
 چه گشته چه از رزم گشته ستوه
 بکشند سر هر کرایا فتند
 بر آورده دیدند لیران جای تنگ
 مهندس بدان گونه پرداخته
 پس آنکه سوی خانه بگنارد پای
 ز دینار هر تاسر انپا شته
 ز راه شگفتی لبدا ندر گزید
 کزین گونه هو گزگه دارد نشان
 بد ریادرون در و گو هونماند
 بدین جایکه در بگسترده اند
 یکی بزمنه ساخت چون نوبهار



نامه نوشتن رستم بزبان در فیرزی دژ کوه سپنه

یکی نامه بفوشت نزد پدر
 نجست آفرین بر خدایند هور
 ز کار و ز کردار خود سر بسز
 خداوند مار و خداوند مور

خداوند ناهیه و کیوان و مهر
 وزو آفرین بوسپهدار زال
 نشاءفنده شاه و ستاننده گاه
 پناه گوان پشت ایرانیان
 سرافرازگردن کش و پیل تن
 خداوند نیروی و فرزانی
 بماند جاوید آن نامور
 بقومان رحیدم بکوه سپند
 بیایان آن که فرود آمدم
 بفرمان مهتر بر آراستم
 شب تیره با نامداران جنگ
 چه کشته چه خسته چه بگریخته
 همانا زخروار پانصد هزار
 چه پوشیدنی و چه گسترده نی
 همانا شمارش نه اند کسی
 کنون تا چه فرمان دهد پهلوان
 فرستاده آمد جوابادمان
 سپهدار چو نامه فروخواند گفت
 زمرده چنان شاد شد پهلوان



پاسخ نامه رستم از زال

یکی پاسخ نامه افکند بن
 یکی نامه چون بوستان بهشت
 سر نامه بد آفرین خدای
 به پیروز بختی فروخواندم
 ز تو پور شایسته چونین سزد
 روان نریمان برافروختی
 بد و مهر زهر در فراوان سخن
 تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت
 دگر گفتگان نامه دل کشای
 ز شادی بروجان برافشاند م
 از آن رو که هستی سرافرازورد
 همه دشمنان و را سوختی

چو نامه بخواني صبك بر نشين
 از اشتر همانا هزاران هزار
 شتر بار کن ز آنچه باشد گزين
 چو نامه بنزد تهمتن رسيد
 ز هر چيز کان بود شايسته تر
 هم از لولو و گوهر شاهوار
 گزید و فرستاد زي پهلوان
 بکوه سپند آتش اندر فگند
 وزان جاي برگشت دل شادمان
 چو آگاه شد پهلوی نیم روز
 پذیر شدن را چو برخاستند
 بر آمد خروشیدن کوه ناي
 همی شد براه اندرون زال زر
 تهمتن چو زوي سپهد بدید
 سپهدار فرزند را در کنار
 وز آنجا با یوان داستان هام
 بنزد يك رودابه آمد پسر
 ببوسید مادر دویال و برش
 که بی روی تو هستم اندوه گین
 بنزدت فرستادم از بهر بار
 پس آنکه بد ز آتش افکن بکین
 فرو خواند و ز شادمانی گزید
 ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
 هم از ديبه چين سراسر نگار
 همی شد براه اندرون کاروان
 که دودش بر آمد بچرخ بلند
 نهادش سرخویش زي پهلوان
 که آمد سپهدار گیتی فروز
 همه کوي و برزن بیاراستند
 همان سنج بابوق و هندی ادراي
 شتابان بدیدار فرخ پسر
 فرود آمد و آفرین گسترید
 گرفت و بفرمود کردن نثار
 بیامد سپهدار جوینده کام
 بر او نهاد از بر خاک سر
 همی آفرین خواند بر پیکرش



نامه زال بسام

بمژده بنزد يك سام سوار
 بنامه درون سر بسرنیک و بد
 فرستاد با نامه هدیه بسی
 چو نامه بر سام نیرم رسید
 بیاراست بزمی چو خرم بهار
 فرستاده را خلعت و باره داد
 نوشت انگهی پاسخ نامه باز
 فرستاد نامه یل نامدار
 نمودش بران پهلوی پز خرد
 همان یاد کرد اندر از هر کسی
 ز شادی رخس همچو گل بشگفید
 ز بس شادمانی گونامدار
 ز رستم همی داستان کرد یاد
 بنزد يك فرزند گردن فراز

بنامه درون گفت کز نره شیر
همان بچه شیرنا خورده شیر
مراوران رآرد میان گروه
ابی آنکه دیده ست پستان مام
عجب نیست از رستم نامور
که هنگام گردی و کند آوری
چو نامه بمهراند رآورد گرد
فرستاده آمد بر زال زر
از و شادمان شد دل پهلوان
جهان زو پر امید شد یکسره

نباشد شگفتی چو گرد دد لیر
مستاند همی موبد تیز ویر
چو ندان برآرد شود زوستوه
بخوی پدر بازگرد تمام
که دارد دلیری چو دستان پدر
از و شیر خواهد همی یاوری
فرستاده را خواند و اور اسپرد
ابا خلعت و نامه نامور
ز کرد ار آن نور سیده جوان
ز زوی زمین تا ببرج بره



اندر ز نمودن منوچهر پسر خود را و مردنش

کنون از منوچهر گویم دگر
چه اندرز کردش پسر را نگر
چو سال منوچهر شد بدوشصت
سقا را شناسان بر او شدند
ندیدند روزش کشیدن د راز
بدادند از آن روز تلخ آگهی
که رفتن آمد بدیگر سراجی
نگر تا چه باید کنون ساختن
تونا ساخته ساز رفتن کنی
سخن چون زاننده بشنید شاه
همه موبدان و ردان را بخواند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش
که این تاج شاهي فسون ست و باد
مرا بر صد و بست شد سالیان
بفر فریدون به بستم میان

وزان شاه آزاد جویم خبر
به هنگام رفتن شه دادگر
ز گیتی همی بار رفتن به بست
همی ز آسمان داستانها زدند
ز گیتی همی گشت بایست باز
ز بژ مردن فر شاهنشاهی
مگر نزد یزدان به آیدت جایی
نباید که مرگ آورد تا ختن
تنت زیر گل در نهفتن کنی
برسم دگرگون بیار است گاه
همه راز دل پیش ایشان براند
و راپند هاداد زاندازه پیش
بروجا و دان دل نباید نهاد
برنج و بسختی به بستم میان
به پندش مراسم بود شد هر زمان

بسی شادی و کام دل یافتم
 بجستم زسلم و زتو رسترت
 جهان و یژه کردم ز بقیا رها
 چنانم که گوئی ندیدم جهان
 درختی که زهر آورد بارو بربگ
 وزان پس که بر دم بسی در ورنج
 چنان چون فریدون مراداده بود
 چنان دان که خوردی و بر تو گذشت
 نشانی که ماند همی از تو باز
 نباید که باشد جز از آفرین
 نگر تا نقابی زدین خدای
 کفون نشود در جهان دوری
 پدید آید آنکس ز خاور زمین
 بدو بگرو آن دین یزدان بود
 تو مگذار هر گز ره ایزدی
 وزان پس بیاید ز ترکان سپاه
 زمانه شود بر ز آشوب و شور
 ترا کارهای درشت است پیش
 گزند تو آید ز پور پشنگ
 بجوی ای پسر چون رسد دوری
 وزین نو درختی که از بیخ زال
 از و شهر توران شود پی سپر
 بگفت و فرود آمد آبش بروی
 ابی آنکه بدایع بیماری
 در چشم کیانی بهم بر نهاد
 شد آن نامور پرهیز شهر یار
 یکی پند گویم ترا از نخست
 جهان گشت زاریست بارنگ و بوی

چو برگفته شاه باغتا قدم
 همان کین ایرج نیای بزرگت
 بسی شهر کردم بسی بارها
 شمار گذشته شد اندر نهان
 نبرد همی زندگانیست مرگت
 سپردم ترا تخت شاهی و گنج
 ترا دادم این تاج شاه آزمود
 بحر شتر زمان باز بایدت گشت
 بر آید بر روز گاری در راز
 که پایکی نژاد آورد پادشاه
 که دین خدا آورد پادشاهی
 که موسی بیاید به پیغامری
 نگر تا نباشی ابا او به کین
 نگه کن ز سر تا چه پیمان بود
 که نیکی از ویست و هم زو بدی
 نهاد از بر تخت ایران کلاه
 چنین گشت خواهد زد از چرخ هور
 گهی گرگ باید بدن گاه میش
 ز توران شود کارها بر تو تنگ
 ز سام و ز زال آنکسی یاوری
 بر آمد کفون بر کشد شاخ و یال
 به کین تو آید همان کینه ور
 همی زار بگریست نو در بروی
 نه از درد ها هیچ آزاری
 بیژ مرد و ببرد یکی مرد باد
 به گیتی سخن ماند از و یادگار
 دل از مهر گیتی ببایدت شست
 در و مرگت و عمر آب و ما گشت اوی

چنان چون در درواست همواره کشت
 بجائیم و همواره تا زان براه
 چنان کاروانی کزین شهر بر
 یکی پیش و دیگری پس مانده باز
 بیاتانداریم دل را برنج
 کنون بادشاهی نوذر بگویی
 همه مرگ را ایم ما خوب و زشت
 بدین دوند سپید و سیاه
 بودشان گذر سوی شهر دگر
 بنوبت رسیده بمنزل فراز
 که باکس نسا زد سراي سپنج
 کش از روزگاران چه آمد بروي



پادشاهی نوذر هفت سال بود



بر تخت نشستن نوذر و برگشتنش از آئین منوچهر

و بر راه آوردن سام اورا

چوسرگ پدر شاه نوذر بداشت
 سقاره شمرا ختران را بدید
 به تخت منوچهر بر بار داد
 وزان پس دو ماه او بران برگذاشت
 نبرد او بداد و دوش هیچ راه
 بسی بر نیامد برین روزگار
 رگیتی برآمد زهرجای غو
 چو او رسم های پدر و نوشت
 ره مردمی نزد او خوا رشد
 بد هقان بیچاره سرد نهاد
 کدیور یکایک سپاهی شدند
 چو از روی کشور برآمد خروش
 بترسید بیداد گز شهریار
 به سگسار ماژندران بود سام
 ز کیوان کلاه کئی بر فراشت
 یکی روز بهتر چنان چون سزید
 سپه را درم داد و دینار داد
 که یکروزی پرده درگه نداشت
 همه خورد و خفتن بدی کارشاه
 که بیداد گر شد سر شهریار
 جهان را کهن شد سراز شاه نو
 ابا موبدان وردان تند گشت
 دلش بندۀ گنج و دینار شد
 کزان کشورش رو بدیگر نهاد
 دلیران بر آواز شاهی شدند
 جهانی سرا سر برآمد بجوش
 فرستاد نامه بسام سوار
 نجست از جهان آفرین بر دنام

خد اوند بهرام و ناهید و هور
 ته دشواری از چیز بر تر منش
 همه با توانائی او یکی است
 کنون از خداوند خورشید و ماه
 کزو گشت رخشنده فرخ کلاه
 ابرسام یل باد چندان درود
 مرآن پهلوان جهان دیده را
 همیشه دل و هوش آباد باد
 شناسد مگر پهلوان جهان
 که تاشاه مژگان بهم بر نهاد
 هم ایدر مرابشت گرمی بدوست
 نگهبان کشور به هنگام شاه
 کنون بادشاهی پر آشوب گشت
 اگر برنگرد وی آن گرز کین
 چونامه برسام نیرم رسید
 بشبگیر هنگام بانگ خروس
 یکی نشکری را ند از کرگسار
 د و منزل یکی کرد و آمد براه
 چو ابرایان آگهی یافتند
 چو رفتند نزد سپهبد خراز
 پیاده همه پیشی سام دلیر
 ز نوذر همی گفت هر کس بسام
 ز بیداد نی خود ر تا جور
 جهان گشت ویران ز کردار وی
 نگردد همی بر روه بخرد نی
 چه باشد اگر سام یل پهلوان
 جهان گردد آباد از بخت اوی
 همه بنده باشیم و خرمان کنیم

که هست آفریننده پیل و مهر
 نه آسانی از اندک اندر بوش
 بزرگ است بسیار و یانندکی است
 درودی بجان مغو چهر شاه
 هم از وی بمن این چنین پیش گاه
 که آرد همی ابر باران فروه
 سرافراز گرد پسندیده را
 روانش ز هر درد آزاد باد
 سخن ها همی آشکار و نهان
 ز سام نریمان همی کرد یاد
 که هم پهلوان است و هم شاه دوست
 وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
 سخنها از انداز اندر گذشت
 ازین تخت پردخت ماند زمین
 یکی باد مراد از جگر بر کشید
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 که دریایی سیزان در گشت خوار
 چنین تا بر شاه ایران سپاه
 هوی پهلوان سام بشقا فتند
 زمین بوس کردند از راه هانز
 بر فتند و گفتند هر گو که میر
 که برگشت از راه نیکی تمام
 که بر خیره گم کرد و راه پدر
 غنوده شد آن بخت بیدار وی
 ازود و پر شد فرّه ایزدی
 نشیند برین تخت و و شهروان
 مراد است ایران و آن تخت اوی
 روانها بمهرش گروگان کنیم

که این کی پسند از ما کرد کار
 به تخت کئی بر کمر بر میان
 کسی این سخن را نیارد شنود
 چنین زهره دارد کسی از مهان
 برین تخت زرین بدی با کلاه
 بدو گشته روشن جهان بین من
 برین بر نیامد زمانی دراز
 که رخسندۀ د شوارشایدش کرد
 جهان را بمهرش نیاز آورم
 پی اسپ نودر کلاه منست
 به پند اختر سود مندش دهیم
 به نوئی دگر باز پیمان شوید
 بقا بید از نودر شاه مهر
 ببر گشتن آتش بود جای گاه
 به نوئی دگر باز پیمان شدند
 بجان و بقی ویژه کهتر شدند
 زمین بوس کرد از بر تخت گاه
 سپهبد در آغوش گرفت باز
 بپر سید و بسیار بنواختش
 توئی از فریدون یکی یادگار
 که هر کس به نیکی کند از تو یاد
 درو جای آرام بودن نساخت
 هشیوار خوانندش از ابلهان
 مرادش همه گرد آراسته
 کند بر سرش بر نهید تیره ترگ
 سرو تا جش اندر مغاک آورد
 خرامش نیا بد به نزد خدای
 همه سال جانش پراز خیرگی

بدیشان چنین گفت هام سوار
 که چون نوفره از نژاد کیان
 بشاهی مراتج باید بسود
 خود این گفت یارد کس اندر جهان
 اگر دختری از منو چهر شاه
 نبود ی بجز خاک بالین من
 دلش گرز راه پدر گشت باز
 هنوز آهنی نیست ز نگار خورد
 من آن ایزدی فرۀ باز آورم
 که خاک منو چهر گاه من است
 بگوئیم و بسیار پندش دهیم
 شما زین گذشته پشیمان شوید
 گراز گردش روزگار سپهر
 بدین گیتی اندر بود خشم شاه
 بزرگان ز گفته پشیمان شدند
 پیوزش همه پیش نودر شدند
 چو سام اندر آمد بنزد یک شاه
 سبک نودر از تخت آمد فراز
 از آن پس بر خویش بنساختش
 سپهبد بدو گفت کای شهر یار
 چنان باش در بادشاهی و داد
 چنان دان که هر کوی جهانرا شناخت
 هر آنکس که دل بندد اندر جهان
 فرار آورد گنج و هم خواسته
 ندانی شبلیچون بسر برش مرگ
 ز تختش سوی تیره خاک آورد
 بماند دلش بسته این سرای
 روانش بماند در آن تیرگی

خرد مند رنج اند را ن کی برد
 بر مرگ درویش و سرتاج زر
 چنان باشی اند رسپنجی هرای
 فریدون شد و زوره دین بماند
 چنین گفت نوذر که ای نامدار
 پشیمانم از کرده خویشتن
 بفرخ بی نام و پهلوان
 بر فروخت نوذر ز تخت مهی
 از آن پس یکی بزمگه ساختند
 جهان پهلوان پیش او بر پایی
 بنوذر در پندها بر کشاد
 ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه
 که گیتی بداد و دهن داشتند
 دل او ز کژی بجای آورد
 دل مهتران را بد و گرم کرد
 چو گفته شد این گفتنی ها همه
 برون رفت با خلعت نوذری
 غلامان و اسپان زرین ستام
 بر آن نیز بگذشت چندی سپهر
 چو بگذشت از شاهیش هفت سال
 پس آنکه ز مرگ منوچهر شاه
 ز نارفتن کار نوذر همان



آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر و لشکر فرستادنش بچنگ نوذر

چو بشنید سالوترگان پشنگ
 چنان خواست کاید بایران بچنگ
 همی یاد کرد از پدر زاد شم
 هم از تور برزد یکی تیز دم

زگار منوچهر و از لشکرش
 همه نامداران لشکرش را
 چوارجسپ و گرسیوز و بارمان
 سپهدار چون ویسه تیز جنگ
 جهان پهلوان پورش افراسیاب
 سخن راند از تور و از سلم گفت
 سری را کجا مغز جوشیده نیست
 که با ما چه کردند ایرانیان
 نخواهم کنون کین تور بزرگ
 کنون روز تیزی و کین جستی امت
 چه گوئید اکنون چه پاسخ دهید
 زگفت پدر مغز افراسیاب
 به پیش پدر شد کشاده زبان
 که شایسته جنگ شیران منم
 اگر زاد شم تیغ برداشتی
 میان را به بستی به کین آوری
 کنون هر چه مانیده بود از نیا
 کشاد نش بر تیغ تیز من است
 بمغز پشنگ اندر آمد شتاب
 برو بازوی شیرو هم زور پیل
 ز بانس بکردار برنده تیغ
 بفرمود تا برکشد تیغ جنگ
 سپهدار چو شایسته بیند پسر
 پس از مرگ با شد سراو بجای
 چو این گفت لشکر ز کشور بخواست
 در گنج آگنده را باز کرد
 ز پیش پشنگ آمد افراسیاب
 چو شد ساخته کار جنگ آزمای

زگردان سالار و از کشورش
 بخواند و بزرگان کشورش را
 چو گلباد جنگی هز برژیان
 که سالار بُد بر سپاه پشنگ
 بخواندش بنزد یک و آمد شتاب
 که این کین زیزدان نشاید نهفت
 برو بر چنین کار پوشیده نیست
 بدی را به بستند یکسر میان
 همان شاه آزاده سلم سترگ
 رخ از خون دیده گه شستن است
 یکی رای فرخ بدین بر نهید
 بجوشید و آمد دلش را شتاب
 دل آگنده از کین کمر بر میان
 هم آورد سالار ایران منم
 جهان را چنین خوار نگذاشتی
 به ایران نکردی کسی سروری
 ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
 گه شورش و رستخیز من است
 چو دید آن صهی قد افراسیاب
 وزو سایه افکنده بر چند میل
 چو دریادل و کف چو بارنده میخ
 به ایران شود با سپاه پشنگ
 سزد گریب آرد بخورشید سر
 از ایرا پسر خواندش رهنمای
 سپاهی ز نام آوران کرد راست
 سپه را به بخشش همه ساز کرد
 دلی پرز کینه سری پر شتاب
 بکاخ آمد اغریرت رهنمای

به پیش پدر شد پرانديشه دل
 بد و گفت گامی گاردیده پدر
 منوچهر از ایران اگر کم شد است
 چو گرگش سپ و چون قارن رزم زن
 تودانی که بر توز و سلم سترگ
 نیازاد شم شاه و توران هپاه
 ازین در سخن هیچ گونه نراند
 اگر ما نشوریم بهتر بود
 چنین داد پاسخ پسر را پشنگ
 یکی نرّه شیر است روز شکار
 نبیره که کین نیارا نجست
 ترا نیز با او بیاید شدن
 چو از دامین ابر چین کم شود
 چراگاه اسپان شود کوه و دشت
 جهان هب ز گرد همی از خوید
 دل شاد بر سبزه و گل برید
 دهستان بکو بید در زیر نعل
 منوچهر از آن جایگه جنگ جوی
 از آن پس سپاهی چو ابر سیاه
 شما نیز باید که هم زمین نشان
 سپه را مرا بود ز ایران پناه
 از ایران چو او کم شد اکنون چه باک
 ز نود مراد دل اندیشه نیست
 بکشید با قارن رزم زن
 مگردست یا بید بردشت کین
 روان نیانگان ما خوش کنید
 چنین گفت با نامور نامجوی

که اندیشه دارد همی پیشه دل
 ز توگان بمردی بر آورده سر
 سپهد سپه سام نیرم شد است
 جزاین نامداران آن انجمن
 چه آمد از آن تیغ زن پیرگرگ
 که ترکش همی سود بر چرخ ماه
 به آرام برنامه کین نخواند
 کزین شورش آشوب کشور بود
 که افراسیاب آن دلاور نهنگ
 یکی پدل جنگی گه کارزار
 سزد گر نباشد نژادش در همت
 بهرنیک و بدرای فرخ زدن
 بیابان ز باران پر از نم شود
 گیاهها زیال یلان برگذشت
 بهامون هر ابرده باید کشید
 سپه را سوي دشت آمل برید
 بقا زید و از خون کنید آب لعل
 بکینه سوي تور بنهاد روي
 بیامد بر ما بدین رزمگاه
 بر آرید گرد از هر سرکشان
 بد و گشت آراسته تخت و گاه
 نیرزند آنان بیک مشت خاک
 که نودر جوان است و پریشه نیست
 دگر گرد گر شاه پ از آن انجمن
 بدین دو سرافراز ایران زمین
 دل بد ده گالان بر آتش کنید
 که من خون ز کین اندر آرام بجوی

آمدن افراسیاب بجنگ نودر

چو دشت از گیاه گشت چون پرنیان
 دگروز چون برد مید آفتاب
 زدند از بر بیل روئینه کوس
 سپاهی بر آمد ز ترکان و چین
 که آنرا میان و کرانه نبود
 چو لشکر بنزد یک جلیکون رسید
 چو نودر خبر یافت از کینه خواه
 بزد کوس و لشکر بهامون کشید
 سپاه جهان دار بیرون شدند
 برای دهستان نهادند روی
 شهنشاه نودر پس پشت اوئی
 چو لشکر بنزد دهستان رسید
 سراپرده نودر شهر یار
 چو اندر دهستان بیدار است جنگ
 که افراسیاب اندر ارمان زمین
 شماساس و دیگر خزر وان گرد
 ز جنگ آوران گرد چون سی هزار
 سوئی ز ابلیستان نهادند روی
 خبر شد که هام نریما بمزد
 از آن سخت شادان شد افراسیاب
 بیامد چو پیش دهستان رسید
 چنان شد ز گرد سواران جهان
 سپه را که دانست کردین شمار
 بچو شید گفتی همه ریلک و شخ
 اباشاه نودر صد و چهل هزار

به بستند گردان توران میان
 بمردان کین اندر آمد شتاب
 جهان شد ز گرد سپه آبنوس
 همان گرزد اران خاور زمین
 همان بخت نودر جوانه نبود
 خبرزان بیور فریدون رسید
 بخواند از همه پادشاهی سپاه
 سپه راهمه سوی جلیکون کشید
 ز کاخ همایون بهامون شدند
 سپه دارشان قارن رزم جوی
 جهانی هر اسر پر از گفتگوی
 چنان بد که خورشید شد نا پدید
 کشیدند بردشت پیش حصار
 برین بر نیامد فراوان درنگ
 دو ساله گرد از بزرگان گزین
 ز لشکر سواران بدیشان سپرد
 بر فتنه شایسته کارزار
 به کینه بدستان نهادند روی
 وارد خیمه سازد همی زال گرد
 بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
 برابر سراپرده نودر کشید
 که خورشید گفتی شد اندر نهران
 تو شو چار صد بار بشمر هزار
 سزاهر بیابان چو مور و ملخ
 همانا که یونان جنگی سوار

به لشکرنگه کرد افرا سیاب
 یکی نامه بنوشت سوی پشنگ
 همه لشکر نوزرار بشمریم
 دگر سام رفت از پهن شهریار
 مر اییم از و بد با یران زمین
 ستودان همی سازدش زال زر
 همانا شما ساس در نیم روز
 بهر کار هنگام جستن نکوست
 چو کاهل شود مرد هنگام کار
 هیون تگاور بر آورد پر
 سپیده چو از کوه سر بر کشید
 میان د و لشکرد و فرسنگ بود
 هیونی بر افگند هنگام خواب
 که جستیم نیکی و آمد بچنگ
 شکار است یکسر کجا بشکریم
 همانا نیاید بدین کارزار
 چو او شد ز ایران بخوایم کین
 ندارد همی جنگ را با ی و پر
 نشست است با تاج گیتی فروز
 زدن زای با مرد هشیار و دست
 از ان پس نیابد چنان روزگار
 بشد نزد سالار خورشید فر
 طلایه به پیش د هستان رسیده
 همه ساز و آرایش جنگ بود



کشته شدن قباد بردست بارمان و جنگ همگروه هرد و لشکر

یکی ترک بد نام او بارمان
 بیامد سپه را همه بنگرید
 بشد نزد سالار توران سپاه
 وزان پهن بیامد بسالار گفت
 بد ستوری شاه من شیروار
 به بینند پید از من دست برد
 چنین گفت اغریث هوشمند
 دل مرزبانان شکسته شود
 یکی مرد بی نام باید گزید
 پر آژنگ شد روی پور پشنگ
 بروی دژم گفت با بارمان
 همی خفته را گفت بیدار مان
 سراپرده شاه نوزر بدید
 نشان داد از ان لشکر و بارگاه
 که ما را هنر چند باید نهفت
 بجویم از ان انجمن کارزار
 جز از من کسی را نخواهند گرد
 که گر بارمان رارسد زمین گزند
 برین انجمن کار بسته شود
 که انگشت از ان پس نباید گزید
 ز گفتار اغریث آمدش ننگ
 که جوشن بیوش و بزه کن کمان

تو باشی بران انجمن سرفراز
 بشد بارمان تا بدشت نبرد
 کزین لشکر نامور نامدار
 نگه کرد قارن بمردان مرد
 کس از نامدارانش پاسخ نداد
 دژم گشت سالار بسیار هوش
 ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم
 ز چندان جوان مردم جنگ جوی
 دل قارن آزرده گشت از قباد
 که سال تو اکنون بجائی رسید
 یکی مرد آسوده چون بارمان
 سواری که دارد دل شیرنر
 توئی مایه و رکد خدائی سپاه
 بخون گرشود لعل مویت سپید
 شکست اندر آید بدین رزمگاه
 نگه کن که با قارن رزم زن
 چنین داد پاسخ مرا و را قباد
 بدان ای برادر که تن مرگ راست
 ز گاه خجسته منوچهر با ز
 کسی زنده بر آسمان نگذرد
 یکی را بر آید به شمشیر هوش
 تنش کرگس و شیر درنده راست
 یکی را به بستر سر آید ز مان
 اگر من شوم زین جهان فراخ
 پس از رفتم مهر بانی کنید
 سرم را به کافور و مشک و گلاب
 سپارید ما را و ساکن شوید
 بگفت این و بگرفت نیزه بدست

بانگشت و دندان نیاید نیار
 سویی قارن کاوه آواز کرد
 که داری که با من کند کارزار
 از ان انجمن تا که جوید نبرد
 مگر پیر گشته دلاور قباد
 زگفت برادر بر آمد بجوش
 از ان لشکر گشن بد جای خشم
 یکی پیر جوید همی رزم اوی
 میان دلیران زبان بر کشاد
 که از جنگ دستت بپاید کشید
 جوانی کشاده دل و شادمان
 همی بر فرازد بخور شید سر
 همی بر تو گردد همه رای شاه
 شوند این دلیران ما نا امید
 پراز درد گردد دل نیک خواه
 چه گوید قباد اندران انجمن
 که این چرخ گردان مراد داد
 سرویال من سودن ترگ راست
 از امروز بودم دل اندر گداز
 شکار است و مرگش همی بشگرد
 بدانکه که آید دولشکر بجوش
 سرش نیزه و تیغ برنده راست
 همی رفت بایده بک بی گمان
 برادر بجایست با برزو شاخ
 یکی دخمه خسروانی کنید
 تنم را بدان جای جاوید خواب
 بیزدان داد ارایمن شوید
 به آورد گه رفت چون پیل مست

چنین گفت بارزم زن بارمان
 ببايست ماندن که خود روزگار
 چنین گفت مر بارمان را قباد
 بجای تو آن مرد کایدمان
 بگفت و برانگيخت شبد یزرا
 ز شبگیر تا سایه گسترده هور
 بفرجام فبروز شد بارمان
 یکی خشت زد بر سرین قباد
 ز اسپ اندر آمد نگون سارسر
 بشد بارمان نزد افرا سیاب
 یکی خلعتش داد اندر زمان
 که لشکر بد و خیره شد سر بسر
 ابا گو شوار و کلاه شهان
 چو او کشته شد قازن رزم جوی
 دو لشکر بسان دود ریای چین
 بیامد دمان قازن رزم زن
 سرافرازگر سیوز رزم جوی
 ز آواز اعیان و گرد سپاه
 درخشیدن تیغ الماس گون
 بگرداند رون هم چو ابر پر آب
 پراز ناله کوش شد مغز میخ
 بپرسو که قازن بر افکند اسپ
 تو گفتمی که الماس مرجان فشانند
 ز قازن چو افرا سیاب آن بدید
 یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه
 چو خورشید در جامه نیل گون
 جهان گشت چون چهره اهرمن
 چو شب تیره شد قازن رزم خواه

که آورد بیشم سرت را زمان
 همی کرد با جان تو کار زار
 که یک چند گردون مراد داد
 نیابد زمان فی تو خود یک زمان
 نداد آر میدن دل تیز را
 همی این بران آن برین کرد زور
 به میدان جنگ اندر آمد دمان
 که بند کمر گاه او بر کشاد
 شد آن شیر دل پیر سالار فر
 شگفته دور خسار با جاه و آب
 که کس آن نیاورد اندر گمان
 بدان طوق و یاره بزرین کمر
 کس از که تران نسنده آن از مهان
 سپه را بیاورد و بنهاد روی
 تو گفتمی که شد جنب جنبان زمین
 وزان روی ترکان آن انجم
 ابا لشکر گشن بنهاد روی
 نه خورشید پیدانه تابنده ماه
 سنانهای آهار داده بخون
 که شنگرف بار د برو آفتاب
 پراز آب شنگرف شد جان تیغ
 همی تافت آهن چو آذر گشسپ
 چه مرجان که در کین همی جان فشانند
 بز د اسپ و لشکر سوي او کشید
 بگردند نامد دل از کین ستوه
 نهان شد چو رنگی شب آمد برون
 کشاده سیه مار گردون دهن
 رها شد ز سالار توران سپاه

جد اگشت لشکر چو از یک دگر
 ز توران سپه کشته بدی شمار
 چو برگشت قارن ز آوردگاه
 بر نوذر آمد به پرده سرای
 و رادید نوذر فروریخت آب
 چنین گفت کز مرگ سام سوار
 چو خورشید باداروان قباد
 جهان را چنین است آئین و شان
 به پروردن از مرگ مان چاره نیست
 چنین گفت تارن که تازه ام
 فریدون نهاد این کله بر سرم
 هنوز آن کمر بند نکشاده ام
 برادر شد آن مرد سنگ و خرد
 انوشه بزی تو که امروز جنگ
 چو از لشکرش گشت لختی تباہ
 مرادید با گرز، گاو روی
 برویش بدان گونه اندر شدم
 یکی جادوی ساخت بامن بجنگ
 شب آمد جهان سر بسرتیره گشت
 تو کفتی زمانه سر آمد همی
 بیا یست برگشتن از رزم گاه
 بر آسود پس لشکر از هر دو سوی

سراسیمه رفتند پر خون جگر
 زگردان ایران چو پنجه هزار
 بیاورد پیش دهستان سپاه
 ز خون برادر شده دل ز جای
 ازان مژده سیر نادیده خواب
 ندیدم روان را چنین سوگوار
 ترازین جهان جاودان بهره باد
 یکی روز شادی و دیگر غمان
 زمین را بجز گور گهواره نیست
 تن بر هنر مرگ راداده ام
 که بر کین ایرج زمین بسپرم
 همان تیغ پولاد نهاده ام
 سر انجام من هم بر این بگذرد
 به تنگ اندر آورد پور پشنگ
 از آسودگان خواست چندی سپاه
 بیامد بنزدیک من جنگ جوی
 که بادید گانش برابر شدم
 که بر چشم روشن نماند آب و رنگ
 مرا بازو از کوفتن خیره گشت
 هوا زیر ابر اندر آمد همی
 که گرد سپه بود و شب شد سپاه
 برفتند روز دوم جنگ جوی



جنگ لشکر نوذر با افراسیاب باردوم و شکست خوردن نوذر

چو شب پریان سیه کرد چاک
 منور شد از پرتو هور خاک
 شه انجم از برده لاجورد
 یکی شعله انگیخت از زر زرد

چنان چون بود ساز جنگ کباب
 تو گفתי زمین اندر آمد ز جای
 بیامد برابر صفی بر کشید
 که خورشید گفتمی شد اندر نهان
 بیابان نبد هیچ پید از کوه
 چورود روان خون همی ریختند
 فروریختی خون در آن رزم گاه
 همه خون می شد دشت چون رود آب
 بیامد بنزد یک او رزم خواه
 سنان یک بد یگر بر آمیختند
 شهان را چنین کی بود کارزار
 برو چیره شد دست بور پشنگ
 وزان روی پیکار پیوسته شد
 بهامون سرا پرده بگذاشتند
 که تا جش ز اختر پراز گرد بود
 بفرمود تا پیش او رفت طوس
 لبان پر ز باد و روان پر ز غم
 همی گفت چندی و چندی گریست
 پراز خون جگر لب پراز باد کرد
 سپاهی بیاید با ایران زمین
 بسی بر سپاه تو آید گزند
 فواز آمد آنروز گردن کشان
 که چندین سپه کس ز ترکان براند
 شبستان بیایردن و آمدن
 بران کوه البرز بردن گروه
 وزین لشکر خویش پنهان روید
 برین خستگی نیز خسته شوند
 برده جان ازین بی شمارانچمن

رده بر کشیدند ایران نیان
 بغزید کوس و بنا لید نای
 چو افراسیاب آن سپه را بدید
 چنان شد ز گرد سواران جهان
 دهاده بر آمد ز هر دو گروه
 بد انسان سپه درهم آویختند
 بهر سو که قارن شدی رزم خواه
 کجا خاستی گرد افراسیاب
 سرانجام نوذر ز قلب سپاه
 چنان نیزه بر نیزه آویختند
 که برهم نه بیچد بران گونه مار
 چنین تا شب تیره آمد به تنگ
 از ایران نیان بیش تر خسته شد
 به بیچارگی روی بر گاشتند
 دل نوذر از غم پراز درد بود
 چو از دشت بنفشست آواز کوس
 بشد طوس و گستم هر دو بهم
 بگفت آنکه در دل مرا در چیست
 از آن در ز فرخ پدر یاد کرد
 کجا گفته بودش که از ترک و چین
 از ایشان شود دل تر ادر مند
 ز گفتار شاه آمد اکنون نشان
 کس از نامه نامداران نخواهد
 شمار اسوی پارس باید شدن
 وزانجا کشیدن سوی زاد کوه
 کنون سوی راه سپاهان شوید
 ز کار شما دل شکسته شوند
 ز تخم فریدون مگر یک دو تن

نذانم که دیدار باشد جز این
 شب و روز دارید کار آگهان
 اگر لشکر از بد دهند آگهی
 شما دل نذارید بس مستمند
 یکی را بخاک اندر آرد زمان
 تن کشته با مرده یکسان شود
 بدادش مرا این بند ها چون سزید
 گرفت آن دو فرزند را در کنار
 بشد طوس و گستم و نوذر زهم
 یک امشب بکشیم دشت بسین
 بچو بُد هشیار کار جهان
 شود تیره این فرشا همنشپی
 که تابد چنین بود چرخ بلند
 یکی با کلاه کئی شاد مان
 طپد یک زمان پس تن آسان شود
 پس آن دست شاهانه بیرون کشید
 فروریخت آب از مزه شهریار
 رخان شان بر آب و روان شان دژم



جنگ نوذر با افراسیاب بارسیم و گریختن نوذر سوی دهستان

وزان پس بیاسود لشکر و روز
 بُد شاه را روزگار درنگ
 ابا لشکر نوذر افراسیاب
 خروشیدن آمد ز پرده سرای
 تبیره بر آمد ز درگاه شاه
 زمین کوه تا کوه جوشن و روان
 نه بد کوه پیدانه ریگت و نه شخ
 بیاراست قارن به قلب اندرون
 چپ شاه گرد تلیمان بخواست
 وزان روی افراسیاب دلیر
 چپ لشکرش بارمان هم چو باد
 سوی راست گرسیوز پیل تن
 چو هرد و سپه صف کشیدند راست
 ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت
 دل تیغ گفتی ببالد همی
 سه دیگر چو بفر و خت گیتی فروز
 به بیچارگی کرد بایست جنگ
 چو دریای جوشان بُد و رود آب
 ابا ناله بوق و هندی درای
 نهادند بر سر ز آهن کلاه
 برفتند با گرز های گران
 ز دریا بدریا کشیدند نض
 که باشاه باشد سپه را ستون
 چو شاپور نستوه بردست راست
 بر آراست لشکر بمانند شیر
 به شست اندرون چو آب آه نهد
 با ستاد چون کوه با کوه کن
 خروشیدن نای روئین بخاست
 بُد کوه پیدانه دریا نه دشت
 زمین زیر اسپان بفالد همی

شکست اندر آمد سوي شهر يار
 گرفتند ترکان بران چيرگي
 پراگنده شد هرچه انبوه بود
 هر بخت ايران سپه گشته شد
 چه کشته چه خسته ابررزم گاه
 که اختر نبد يار در کارزار
 بسوي دهستان نهادند روي
 نبد شان ابر هيچ راهی گذار
 برآمد برين نيز چندی درنگ
 برو بسته شد راه جنگ هوار
 گرفتش ز جنگ درنگي شتاب
 سپهد کروخان ويسته نژاد
 براه بيابان سر اندر کشيد
 بجويد بنه مردم بد بنه
 کسی کرد لشکر به هنگام خواب
 بر نوذر آمد بسان پلنگ
 نگه کن که باشاه ايران چه کرد
 فرستاد بي مرهپاهي براه
 برين نامداران شکست آورد
 برزم کروخان ببايد کشيد
 سپاهي به مهر از بر تو نوان
 بقازم پس ترک بدخواه سخت
 که آسان شود بر تو بر کار جنگ
 که از شهر ياران دليري سزد
 بد تم کروخان چو تير از کمان
 هپه را چو تو لشکر آراي نيست
 بدانگه که برخاست آواي کوس
 چنان چون بود ساز ايشان کنند

چو شد نيزها بر زمين سايه دار
 چو آمد به بخت اندرون تيرگي
 بر آنسو که شاپور نستوه بود
 همی بود شاپور تا کشته شد
 بسی نامداران ايران سپاه
 چوشاه و چوقارن چنان ديد کار
 از انبوه ترکان پر خاش جوي
 دهستان گرفتند يکسر حصار
 شب و روز بد برگذر گاه جنگ
 چون نوذر فرو هشت بي در حصار
 سواران بياراست افراسياب
 يکی نامور ترک را کرد ياد
 سوي پارس فرمود تا بر کشيد
 کزان سو بد ايرانيان را بنه
 چوقارن شنيد آنکه افراسياب
 شد از رشک جوشان و دل کرد تنگ
 که توران شه آن ناجوان مرد مرد
 سوي روي پوشيدگان سپاه
 شبستان ما گر بدست آورد
 به ننگ اندرون سر شود ناپديد
 ترا خوردني هست و آب روان
 بد ستوري شاه پيروز بخت
 همی باش دل را مکن هيچ تنگ
 بکن شيري آنجا که شيري سزد
 که من برد خواهم سپه را دمان
 بد و گفت نوذر که اين راي نيست
 ز بهر بنه رفت گستم و طوس
 بددين زودي اندر شبستان رسند

رسیدند اند ز شیبستان فراز
 از آن پس نشستند و میخواستند
 پس آنکه سویی خان قارن شدند
 سخن را نگذارد هر گونه بن
 که ما را سویی پارس باید کشید
 چو پوشیده رویان ایران سپاه
 زن و زاده در بند ترکان شوند
 که گیرد بدین دشت نیزه بدست
 چو شید و ش و کشواد و قارن بهم
 چو نیمی گذشت از شب دیر باز
 همانکه بشد قارن رزم زن
 شبانگه رسیدند دل نا امید
 بدین روی دژدار بگردد هم
 وزان روی دژبارمان با سپاه
 کز و قارن رزم زن خسته بود
 پیوشید قارن سلیح نبرد
 سپه را گذر بود بر بارمان
 پش او برفتند گردان اوی
 شد آگاه از و بارمان دلیر
 چو قارن مرا و را چنان تیز دید
 بر آویخت چون شیر بارمان
 سبک اندر آمد برو بر کشاد
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 نگون اندر آمد ز پشت ستور
 فرود آمد و سر بریدش ز تن
 از آن پس بر آویخت لشکرش را
 سپه سر بسردل شکسته شدند
 سپهد سویی پارس بنهاد روی

یلان و بزرگان گردن فراز
 زمانی دل از غم به پیراستند
 همه دیده چون ابر بهمن شدند
 بران بر نهادند یک سر سخن
 نباید برین هیچ رای گزید
 اسیران شوند از بر کینه خواه
 ای جنگ دل پرزبیکان شوند
 کرا باشد آرام و جای نشست
 زدند اندران رای بر پیش و کم
 دلیران برفتن گرفتند ساز
 یکی لشکری برد با خویشتن
 بدان دژ که خواندندی آنرا سپید
 دلیران بیدار با او بهم
 ابا پیل و گردان نشسته برآه
 بخون برادر کمر بسته بود
 چو بایست کار سپه راست کرد
 سویی راست شد قارن آنکه دمان
 سویی پارس بنهاد یکبار روی
 به پیش اندر آمد بگرد ار شیر
 به پیکار در گرد خونریزید
 سویی چاره جستن ندانند امن
 زیزدان فریاد رس کرد یاد
 که بگسست بنیاد و پیوند اوی
 شده تیره ز و چرخ تا بنده هور
 بر آویخت از زمین پیل تن
 نگذارد یلان نام آورش را
 همه یک زد یگر گسسته شدند
 ابا نامور لشکر جنگ جوی

گر بختن نوذریس قارن و گر فتار شد نش بدست افرا سیاب

چو بشنید نوذریس قارن برفت
 همی تاخت کز روز بد بگذرد
 چو افرا سیاب آگهی یافت زوی
 سپه انجمن کرد و پویان برفت
 چو تنگ اندر آمد پس شهریار
 بر آنسان که آمد همی جست راه
 شب تیره تا شد بلند آفتاب
 ز گرد دلیران جهان تار شد
 گرفتش کمر بند پور پشنگ
 خود و نامداران هزار و دو بیست
 بسی راه جستند و بگریختند
 چنان لشکری را گرفته به بند
 اگر با تو گردون نشیند بر از
 هم او تاج و تخت بلند می دهد
 بدشمن همی ماند وهم بدوست
 سرت گر بساید برابر سیاه
 نگر تانه بندی دل اندر جهان
 که گیتی یکی نغز بازی گراست
 یکی را ز ماهی بماه آورد
 وزان پس بفرمود افرا سیاب
 بچوئید تا قارن رزم زن
 کجارت ازین سهم گین رزم گاه
 چو بشنید کو پیش ازین رفته بود
 بگفتند با بارمان او چه کرد
 نمین شد چو افرا سیاب آن شنید
 چو شیر از پیش روی بنهاد تفت
 سپهرش مگر زیوی نسپرد
 که سوی بیابان نهاد ست روی
 دمان از پیش روی بنهاد تفت
 همش تاختن دید و هم کارزار
 که تابی سر آرد سری با کلاه
 همی گشت بانوذرا افرا سیاب
 سرانجام نوذریس گرفتار شد
 جدا کرد او را ز زمین پلنگ
 تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
 بدام بلا در بیا و بختند
 بیا ورد با شهر یار بلند
 نیایی هم از گردش او جواز
 هم او تیرگی و نژندی دهد
 گهی مغزیایی از و گاه پوست
 سرانجام خاک است از و جایگاه
 نباشی بدو ایمن اندر نهان
 که هر دم و را بازی دیگر است
 یکی رازمه زیو چاه آورد
 که از غار و کوه و بیابان و آب
 رهایی نیابد ازین انجمن
 که بیشم نیاید به تن کینه خواه
 ز کار شبستان دل آشفته بود
 چه گونه در آورد ز اسپش بگرد
 همی پشت دستش بدنند ان گزید

چنین گفت با ویسه یعنی نامور
 که چون قارن کاوه جنگ آورد
 ترارفت باید به پیش پسر
 بشد ویسه سالار توران هیاه
 از آن پیش ترکو بقارن رسید
 دلیران و گردان توران سپاه
 دریده درفش و گونسا رکوس
 چو ویسه چنان دید و غم ناک شد
 بیارید از دیدگان آب گرم
 دلیران و مردان توران سپاه
 در آن گشت ویسه چو آب روان
 ز ویسه بقارن رسید آگهی
 سوران تازی سوی نیم روز
 ز در د پسر ویسه جنگ جوی
 چو از پارس قارن بهامون کشید
 برآمد از آنجا درفش سیاه
 رده برکشیدند از هرد و روی
 نگه کرد قارن بتورانیا
 بدانست که ایرانیا را چه شد
 سر تخت ایران در آمد بچنگ
 ز قلب سپه ویسه آواز داد
 ز قنوج تا مرز کابلستان
 همه مریس پاك در چنگ ماست
 کجا یافت خواهی تو آرام گاه
 بویسه چنین گفت قارن که بس
 زمانه چو تنگ آمدش کار بود
 چنین است فرجام گردان سپهر
 اگر شاه نوزد گرفتار گشت

که دل سجت گردان بمرگ پسر
 پلنگ از سنانش درنگ آورد
 یکی لشکری ساخته پرهفر
 ابا لشکری نامور کینه خواه
 گرامیش را کشته افکنده دید
 بسی نیز با وی فکند پراه
 چو لاله کفن روی چون سندروس
 دلش گوئی از غم بد و چاک شد
 پس قارن اندر همی راند نرم
 پس قارن اندر گرفتند راه
 فتاده از و شور اندر جهان
 که آمد بفر و زی و فرهی
 گسی کرد و خود رفت گیتی فروز
 سوی پارس چون باد بنهاد روی
 ز دست چپش گردی آمد پدید
 سپهدار ترکان به پیش سپاه
 برفتند گردان برخاش جوی
 همه ساز و آلات ایرانیا
 سر آمد همه کار و جان را چه شد
 جهان گشت بر کام پور پشنگ
 که شد تاج و تخت بزرگی بباد
 همان تاد ر بست و زابلستان
 بر ایوانها نقش اورنگ ماست
 از آن پس کجاشد گرفتار شاه
 کجایی زمانه نمر د است کس
 ندارد غم و درد و تیمار سود
 بخواهد برید از تویک روز مهر
 نه گردون گردنده بیکار گشت

شمارا همین روز پیش آورد
بقارن چنین گفت بد خواه بخت
رمان وزمین دشمن شاه تست
چنین داد پاسخ که من قارنم
نه ازیم رفتم نه از گفتگوی
چواز کین اودل به پرداختم
نمایم ترا هم یکی دست برد
برانگیختند اسپهرا را ز جایی
برآمد چپ و راست گرد سپاه
هبت یک بد یگر برآویختند
برویسه شد قارن رزم جوی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن
بشد ویسه تا نزد افرا سیاب

وزین بدترین خوبی و کیش آورده
ر بود از شما گنج و ده بهیم و تخت
ترا بخت بیدار گشتست مست
گلیم اندر آب روان افکنم
به سوی بستر آمدم جنگ جوی
کفون کین و جنگ ترا ساختم
چنان چون نمایند مردان گرد
برآمد خروشیدن کوه نای
نه روی هوا ماند روشن نه ماه
چو رود روان خون همی ریختند
از ویسه در جنگ برگاشت روی
ز آورد که ویسه برگشته شد
نرفت از پیش قارن رزم زن
ز درد پسر دید گانش پر آب



داستان شما ساس و خزر و ان با مهرباب و زال

سپاهی که از شهر ارمان شدند
شما ساس کز پیش جیحون برفت
خزر و ان ابا تیغ زن سی هزار
برفتند بیدار تا هیرمند
ز بهر پرد زال با سوگت و دره
بشهر اندون گرد مهرباب بود
فرستاده آمد از نزد اوی
به پیش سرا پرده آمد فرود
که بیدار دل شاه توران سپاه
ز صحت تازی امت ما ز نژاد
به پیوستگی جان خریدم همی

به گینه سوی زابلستان شدند
سوی سیستان روی بنهاد تفت
ز ترکان بز و گان خنجر گذار
ابا تیغ و با گرز و بخت بلند
بگورا به اندر همی دخمه کرد
که روشن روان بود وی خواب بود
به سوی شما ساس بنهاد روی
ز مهرباب دادش فراوان درود
بماناد تا جاودان با کلاه
بدین باد شاهی نیم سحبت شاد
جز این هیچ چاره ندیدم همی

همه زابلستان بدست من است
 زبهر ستودان سام سوار
 بر آنم که هرگز نه بینمش روی
 بدان تا فرستم هیونی دمان
 فرستم بفزدیک افراسیاب
 سخن های گوینده کوته شود
 جز آن نیز هرچه از در باد شاست
 جز از پیش تختش نباشم بیای
 دل خویش را شاه دارم بدوی
 فرستمش هرگونه آگنده گنج
 وزان مو بر چاره یازید دست
 که پرتنده شو باز کن پروبال
 بگویش که از آمدن سر مجار
 ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
 بدینارشان پای کردم به بند
 بر آید همه کامه بدگمان
 بگردار آتش دلش برد مید
 بفرمود بر جرعه زرین ستام
 همی تاخت بالشکر جنگ جوی
 چنین تا بر آمد بر انجمن
 به هرش اندرون دانش و رای دید
 چه پیشم خزروان چه یک مشت خاک
 چو آمد بشهر اندرون نام جوی
 پسندیده در همه کار کرد
 یکی دست یازم برایشان بخون
 دل آگنده و کینه ساز آمد م
 یکی تیر برسان شاخ درخت
 خدنگش به چرخ اندرون راند راست

کفون این سرای نشست من است
 از ایدر چو دستان بشد سوگوار
 دلم شادمان شد به تیمار اوی
 زمان خواهم از نامور پهلوان
 یکی مرد بینا دل پر شتاب
 مگر کز نهان من آگه شود
 فناری فرستم چنان چون سزاست
 گرایدون که گوید بنزد من آي
 همه باد شاهی سپارم بدوی
 تن پهلوان را نیارم برنج
 ازین سو دل پهلوان را به بست
 نوندی بر افکند نزد یک زال
 بدستان بگوي آنچه دیدی ز کار
 که د و پهلوان ایدر آمد بجنگ
 چو لشکر کشیدند بر هیر میند
 اگر ز آمدن دم زنی یک زمان
 فرستاده نزد یک دستان رسید
 چو بشنید دستان هام این پیام
 سوي گرد مهراب بنهاد روی
 نیا سود روز و شب از تاختن
 چو مهراب را پای بر جای دید
 بدو گفت کاکنون ز لشکر چه باک
 پس آنکه سوي شهر بنهاد روی
 به مهراب گفت ای هشیوار مرد
 کفون من شوم در شب تیره گون
 شوند آگه از من که باز آمد م
 کمانی ببازو در افکند سخت
 نگه کرد تا جای گردان کجاست

ببنداخت سه جاي سه چوبه تير
 چوشبار و زگشت انجمن شد سپاه
 بگفتند کين تير زال است و بس
 شما ساس گفت اي خزر و ان شير
 نه مهراب ما ندی نه لشکر نه گنج
 نبودى مگرمان چنين رزم گاه
 خزر و ان چنين گفت کين يك تنست
 تو از جنگ اول مد ارايچ تنگ
 نمانم و رازنده بر پشت زين
 بر آمد خروشيدن دار و گير
 بدان تير کردند هر يك نگاه
 فراند چنين در کمان هيچ کس
 نکردى چنين رزم را خبر خير
 نه از زال بودى بدين گونه رنج
 نه دشمن کشيدى بما بر سپاه
 نه آهن تنست و نه آهن من است
 هم اکنون بيارم من او را بچنگ
 همه نامداران ايران زمين



جنگ خزر و ان و کلباد با زال و کشته شدن شان بدست او

چو خورشيد تابان ز بالا بگشت
 بشهر اندرون کوس با کره ناي
 در مان زال پوشيد ساز نبرد
 سپاهش نشستند بر پشت زين
 بيامد سپه را بها مون کشيد
 سپاه اندر آمد به پيش سپاه
 در لشکر برا بر کشيدند صف
 خزر و ان در مان با عمود و سپر
 عمودى بزد بر بر رو شنش
 چو شد تافته شاه ز ابلستان
 يکى گير پوشيد زال دليز
 بدست اندرون داشت گرز پذر
 خزر و ان بيامد چنان کينه خواه
 چو در ستان برانگيخت گرد نبرد
 خروش تبيره بر آمد ز دشت
 خروشيدن زنگ و هندی دراي
 بر اسپ اندر آمد بگردار گرد
 سر پر ز کين ابروان پرز چين
 سرا پرده و پيل بيرون کشيد
 شد از گرد هامون چو کوه سپاه
 ز کين جگر بولب آورده کف
 يکى تاختن کرد بر زال زر
 شکسته شد آن نامور جوشنش
 برفتند گردان کابلستان
 بجنگ اندر آمد بگردار شير
 سرش گشته بر خشم و پر خون جگر
 که شير خر و شان به پيش سپاه
 همانکه خزر و ان بر آمد چو گرد

برافراشت آن گرز را چون سزید
 به میدان درون تنگ کردش رها
 زمین شد زخون هم چو پشت پلنگ
 ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
 نیامد برون کش بخو شید خون
 بگردن بر آورد پولاد را
 همی کرد ازو خویشتی ناپدید
 پراکنده چون روز باران رمه
 خدنگی بدواندرون راندخوار
 بران بند زنجیر پولاد بر
 سپه را بکلباد بردل بسوخت
 شماساس شد بیدل و روی زر
 پراکنده از رزم گشتند باز
 برفتند با شاه کابلستان
 توگفتی جهان تنگ شد بر سپاه
 کشاده سلیم و گسسته کمر
 زره قارن کاوه آمد پدید
 بخواری گرامیش را کشته بود
 شماساس با قارن کینه خواه
 ز زابلستان تاخته بر چه اند
 به پیش سپاه اندر آمد سپاه
 بخورشید تابان بر آورد گرد
 که ای نامداران روشن روان
 مگر کاندرا آید زیشان دمار
 خروشان بگردار پیلان مست
 ز نیزه نه خورشید پیدانه ماه
 بکشت و بیفکند در ره گذار
 برفتند ازان تیره گرد نبرد

د منده چنان بر خزر روان رسید
 برو حمله آورد چون ازدها
 بزده بر سرش گرز و گاو رنگ
 بیفکند و بسپرد و زو برگذشت
 شماساس را خواست کاید برون
 بگرد اندرون یافت کلباد را
 چو شمشیر زن گرز دستان بدید
 گریزان شماساس و گردان همه
 کمان را بزه کرد زال سوار
 بزده بر کمر بند کلباد بر
 میانش ابا کوه زین بدوخت
 چو این دو سرانگنده شد در نبرد
 شماساس بالشکر رزم ساز
 پس اندر دلیران زابلستان
 چنان شد ز بس کشته آورد گاه
 سوی شاه ترکان نهاد ندسر
 شماساس چون در بیابان رسید
 که از لشکر ویسه برگشته بود
 بهم باز خورد آن دو باره سپاه
 بدانست قارن که ایشان که اند
 بزده نای روئین و بگرفت راه
 بدان لشکر بسته و خسته خورد
 بگردان چنین گفت پس پهلوان
 به نیزه در آید در کارزار
 سواران سوی نیزه بردند دست
 نیستان شد از نیزه آورد گاه
 همه هر چه بد لشکر ترک خواری
 گریزان شماساس با چند مرد

اگاه شدن افراسیاب از کشته شدن خزروان و کلباد
و کشتن او نوذر را و نشستن بر تخت ایران

سوی شاه ترکان رسید آگهی
دلش گشته بر آتش و درد و غم
چنین گفت کین نوذر تا جدار
بر آشفست و گفتا که نوذر کجاست
چه چاره است جز خون او ریختن
بد زخیم گفتش که او را بیمار
سپهدار نوذر چو آگاه شد
سپاهی بر از غلغل و گفتگوی
بدست آوردندش از خیمه خوار
گرفتند بازویش با بند تنگ
چو از در و دریدش زبان بر کشاد
ز سلم و ز تو را ندر آمد نخست
بد و گفت هر بد که آید رواست
بزد گردن نوذر تا چو دار
شد آن یادگار منوچهر شاه
ایادانشی مرد بسیار هوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید
رسیدی بجای که بشنافتی
چه جوئی ازین تیره خاک نژد
پس آن بستگانرا کشیدند خوار
چو از برت پرهنر آن بدید
بیا مد براو بخواهش گری
چنین گفت چندین هری گناه
که چندین سرفراز گرد سوار

کز آن نامداران جهان شد تهبی
دورخ راز خون جگر داد نم
بزدان و مردان من گشته خوار
کز ویسه خواهد همی کینه خواست
یکی کینه نوذر برا فلیختن
بدان تا بیا موزمش کارزار
بدانست کس روز کوتاه شد
سوی شاه نوذر نهادند روی
برهنه سرو پای و بر گشته کار
کشیدندش از جای پیش نهنگ
ز کین نیان کان همی کرد یاد
دل و دیده از شرم شاهان بشست
بگفت و بر آشفست و شمشیر خواست
نفس را بخاک اندران کند خوار
تبی ماند ایران ز تخت و کلاه
همه چاد رآزمندی می پوش
نخواهد بسی با کسی آر مید
سر آمد کزو آرزو یافتی
که هم باز گرداندت مستمند
بجان خواستند انگی زینهار
دل اندر بر او یکی برد مید
بیا را هست با نامورد او روی
ز تن دورماند ز فرمان شاه
قه با تو گت و جوشی نهدر کارزار

گر فقا و کشتن نه والا بود
 سزد گرنبا شد بجان شان گزند
 برایشان یکی غار زندان کنم
 بزندان بزاري برآرند هوش
 به بخشود شان جان بگفتا راوي
 بفرمود شان تا بساري برند
 وزان پس صهپدارترکان وچين
 چواين کرده شد ساز رفتن گرفت
 زيش دهستان سوي ري کشيد
 ز توران بيامد بايران زمين
 کلاه کياني بسر بر نهاد
 ب شاهي نشست اندرايران زمين

نشيب است جاي که بالا بود
 سپاري همه شان هميدون به بند
 نگهدار شان هوشمندان کنم
 تواخون بکش دست چندين مکوش
 چو بشنيد زاري و بيکاراوي
 به غل و به مسمار و خواري برند
 سپه را برآ گنددل پرزکين
 زمين زيرا سپان نهفتن گرفت
 از اسپان برنج و بتگ خوي کشيد
 جها ني در آورد زير نكين
 بد يار دادن در اندر کشاد
 سري پرز جنگ و دلي پرزکين



آگاهی یافتن زال و رستم از مرگ نود و گرد آوردن لشکر برای جنگ افراسياب

بگستهم و طوس آمد اين آگهي
 به شمشير تيز آن سر نامدار
 بکند ند موي و شخود ندروي
 سر سرکشان گشت پرگرد و خاك
 سوي زابلستان نهاد ندروي
 بر زال رفتند با هوت وود
 که دادان ليرا شها نود را
 نگهدار ايران و پشت مهان
 سرت افسراز خاك جويد همي
 گياهي که رويد ازان بوم و بر
 همه داد خواهيم وزاري کنيم
 نژاد فريدون بدوزنده بود
 بخواري وزاي سرش رازتن

که شد تيره د يهيم شاهنشه
 بزاري بريند و برگشت کار
 از ايران برآمد يکي هاي وهوي
 همه ديد و پر خون همه جامه چاک
 زبان شاه گوي و روان شاه جوي
 رخان پرز خون و سران پرز گرد
 گوا تا جدا را مه داد اورا
 سرتا جدا ران و شاه جهان
 زمين خون شاهان ببويد همي
 نگون دارد از سرم خورشيد مر
 بخون پند رهو گواري کنيم
 زمين نعل اسپورا بنده بود
 بريند با نامدار انچمن

همه تیغ زهر آبگون برکشیم
 همانا برین سوگت برما سپهر
 شما نیز دیده پراز خون کنید
 بیوشید جوشن همه کینه را
 ابا کین شاهان نباید که چشم
 همه انجمن زار و گریان شدند
 بدترید جامه به تن زال زر
 زبان دادستان که تارستخیز
 همان جرمه در زیر تخت من است
 رکیب است پای مرا جایگاه
 برین کینه آرامش و خواب نیست
 روان چنان شهر یار جهان
 شمارا بداد جهان آفرین
 ز مادر همه مرگت را زاده ایم
 چو گردان سویی کینه بشتاقتند
 که ایرا نیان راه را ساختند
 فراز آوریدند بی مرسپاه
 سپه را همه زال آباد کرد
 زهرسو که بودش فسیله یله
 سلیم و درم دادن آغا ز کرد
 از ایشان بشد خورد آرام و خواب
 وزان پس با غیرت آمد پیام
 به گیتی ز گفتار تو زنده ایم
 تودانی که دستان بزابلستان
 چو بر زمین و چون قارن رزم زن
 یلانند یا چنگ های دراز
 بیایند بر کین نوذر به خشم
 چو تابند گردان ازین سو عنان

به کین جستن آئیم و دشمن کشیم
 ز دیده فروباردی خون به مهر
 ز تن جامه ناز بیرون کنید
 کفون تازه شد کین دیرینه را
 نبا شد پراز آب و دل پر زخشم
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 بموئید و بنشست برخاک بر
 نه بیند نیام مرا تیغ تیز
 سنان داریزه درخت من است
 یکی ترک تیره سرم را کلاه
 بماند چشم بجوی آب نیست
 درخشنده بادا میان مهان
 روان تازه بادا با آرام و دین
 برانیم و گردن و راه ایم
 بساری سران آگهی یافتند
 هیونان بهر سو برانداختند
 ز شادی بریدند و آرام گاه
 دل سرفرازان بدان شاد کرد
 بشهر اندر آورد یکسر گله
 جهان را ز گردان پر آواز کرد
 پراز ترس گشتند از فرا سیاب
 که ای پومش مهتر نیک نام
 همه یگ بیک مرترا بنده ایم
 بجای است باشاه کابلستان
 چو خراد و گشواد لشکر شکن
 ندارند از ایران چنین چنگ باز
 هم اکنون که برهم زنی زود چشم
 به چشم اندر آرند نوک سنان

ازان تیز گردد در دافرا سیاب
 سربك رمه مردم بی گناه
 اگر بیند اغریوت هوش مند
 پراگنده گرددیم گرد جهان
 به پیش بزرگان ستایش کنیم
 چنین گفت اغریوت پر خرد
 زمن آشکارا شود دشمنی
 یکی چاره سازم دگرگون ازین
 گراید و ننگه دستان شود تیز جنگ
 چو آرد بنزد يك ساری رمه
 ببرد از مامل نیا یم بجنگ
 بزرگان ایران بگفتا راوی
 چو از آفرینش ببرد اختند
 دلش گردد از بستگان پرشتاب
 بخاك اندر آرد ز بهر گلا
 مر این بستگان را کشاید ز بند
 زبان برکشائیم پیش مهان
 هبه پیش یزدان نیایش کنیم
 کزین گونه چاره نه اندر خورد
 بچو شد سر مرد آهرمنی
 که بامن نگرده برادر به کین
 یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
 بدیشان سپارم شمار همه
 سرم راز نام اندر آرم به ننگ
 بروی زمین بر نهاد ندروی
 نوندی ز ساری برون تا ختند



آگاهی یافتن دستان از بند شدن بزرگان ایران و فرستادن کشتاد بشهر آمل برای رهائی شان

بیا مد بنزد يك دستان سام
 که بخشود بر ما جهان دار ما
 یکی سخت پیمان فکند یم بن
 کز ایران گراز نامداران د و مرد
 گران مایه اغریوت نیک بی
 مگر زنده از دست این اژدها
 چو پوینده در زابلستان رسید
 بزرگان جنگ آوران را بخواند
 وزان پس چنین گفت بایاوران
 کدام است گرد کنار ننگ دل
 خریدار این جنگ و این تا ختن
 بیاورد ازان نامداران پیام
 شد اغریوت پرهنر یا رما
 بزین بر نهاد یم يك سر سخن
 بیا یند و جویند باوی نبرد
 همه راز آمل گذارد بری
 تن يك جهان مردم آیدرها
 سراینده در پیش دستان رسید
 پیام یلان پیش ایشان براند
 پلنگان جنگی و نام آوران
 بمردی سیه کرده در جنگ دل
 بخو رشید گردن بر افراختن

مگریک رمه نامداران سران
 به برزد د رین کارکشواد دست
 برو آفرین کرد فرخنده زال
 سپاهی زگردان پرخاش جوی
 گزاره برون شد زپیش سپاه
 همه بستگان را بساری بماند
 چوکشواد فرخ بساری رسید
 همه بند از پای شان برکشود
 یکی اسپ مره یکی رابساخت
 چو آمد بدستان سام آگهی
 یکی گنج ویژه بدر ویش داد
 چوکشواد نزد یک زال رسید
 بدان بستگان زار بگریست دیر
 پس از نامور نوذر شهریار
 بشهراندر آورد شان ارجمند
 چنان هم که هنگام نوذر بدند
 ییاراست دستان چنان دستگاه

شود رسته ازغل و بندگران
 منمگفت یازان بدین داد دست
 که خرم بزنی تا بود ماه و سال
 ز زابل بآمل نهادند روی
 خبر شد با غریب نیک خواه
 بزد نای روئین و لشکر براند
 پدید آمد آن بند هارا کلید
 ز ساری بیارود و برگشت زود
 از آمل سوی زابلستان بتاخت
 که کشواد برگشت با فرهی
 سراینده را جامه خویش داد
 پذیره شدش زال زر چون بدید
 کجا بسته بودند در جنگ شیر
 بسرخاک برگرد و بگریست زار
 بیاراست ایوانهای بلند
 که با تاج و با تخت و افسر بدند
 شد از خواسته بی نیاز آن سپاه



کشتن افراسیاب اغریب را

چو اغریب آمد ز آمل بری
 بدوگفت کین چیست کانگیختی
 نفرمود مت کین بدان را بکش
 بدانش نیاید سر جنگ جوی
 سر مرد جنگی خرد نسپرد
 چنین داد پاسخ بافراسیاب
 هرانکه کت آمد ببد دست رس
 که تاج و کمر چون تو بیند بسی

ازان کار او آگهی یافت کی
 که باشد حنظل بر آمیختی
 نگه داشتن شان نشاید زهش
 نباشد بجنگ اندرون آبروی
 که هرگز نیامیخت کین باخرد
 که لختی بیاید شد از شرم آب
 زیزدان بترس و مکن بد بکس
 نخواهد شدن رام با هر کسی

اگر داده باشی ای نامجوی
 رخود داده ادن بهرنیک و بد
 ره رستگاری زد یو پلید
 به نزد کبان و به نزد مهان
 دراز است دست فلک بر بدی
 چونیک کنی نیکی آید برت
 چو بشنید افرا سیاب این سخن
 یکی پرز آتش یکی پر خرد
 سپهد بر آشفیت چون پیل مست
 میان برادر بد و نیم کرد
 چو از کارا غریب نامدار
 چنین گفت کاکنون سربخت اوی
 وزان پس بیار است یکچند گاه
 شوی بر همه آرزو کام جوی
 به از هر چه گوئی به نزد خرد
 بگرد از خوبی بیاید پدید
 بازار موری نیز زد جهان
 همه نیجوی کن اگر بخردی
 بدی را بدی باشد اندر خورت
 نه سردید پاسخ مر آنرا نه بن
 خرد با سردیو کی در خورد
 پاسخ به شمشیر یا زید دست
 چنان بی وفا نازا وار مرد
 خبر شد سوی زال سام سوار
 شود تا رو ویران شود تحت اوی
 که تا چون بسازید کار سپاه



رفتن زال بچنگ افرا سیاب و زور اباد شاه نمودن

بزرگ نای روئین و بر بست گوس
 زد ریا بدریا همه مرد بود
 سپهد سوی پارس بنهاد زوی
 چو بشنید افرا سیاب این سخن
 بیاورد لشکر سوی خوارری
 طلایه شب و روز در جنگ بود
 مبارز همی کشته شد برد و روی
 بر آمدد و هفته برین روزگار
 شبی زال بنشست هنگام خواب
 هم از رزم زن نامداران خویش
 همی گفت هر چند کز پهلوان
 بداید یکی شاه خسرو نژاد
 بیار است لشکر چو چشم خروس
 رخ ماه و خورشید پر گرد بود
 همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
 که دستان جنگی چه افگند بن
 بیار است جنگ و بیفشارد پی
 تو گفتمی که گیتی بیک رنگ بود
 همه نامداران پر خاش جوی
 پیاده بمانده ز کار و سوار
 سخن گفت بسیار ز افرا سیاب
 ازان پهلوانان و یاران خویش
 بود بخت بیدار و روشن روان
 که دارد گذشته سخن ها پیاد

بگرد آر کشتی است کار سپاه
 اگر د اردی طوس و گستم فر
 هر آن نامور کونباشدش رای
 نزیبید برایشان همی تاج و تخت
 که باشد برو فرء ایزدی
 ز پهلوی همه موبدان را بخواند
 ز تخم فریدون بچستند چند
 ندیدند جز پورطهما سب زو
 بشد قارن و موبد مرزبان
 یکی مژده بردند نزدیک زو
 سپهدار دستان و یکسر سپاه
 سرآمد همه کار نوذر چو بود
 همش باد و هم بادبان بخت شاه
 سپاهست و گردان و بسیار مر
 به تخت بزرگی نباشد مزای
 ببا بد یکی شاه بیدار بخت
 بتابد ز گفتار او بخردی
 وزین گفته چندی سخن هابرا ند
 یکی شاه زیبای تخت بلند
 که زورکیان داشت فرهنگ گو
 سپاهی ز گردان کند آوران
 که تاج فریدون بقو گشت نو
 ترا خواستند ای مزاور گاه
 کنون کار زورا ببا بد شوند



بادشاهی زوپنج سال بود



بر تخت نشاندن زال؛ و را بخش کردن ایران
 و توران و مردن زو

بروز همایون زو نیک بخت
 بشاهی برو آفرین خواندند
 بشاهی برو آفرین خواند زال
 کهن بود در سال هشمار مرد
 سپه راز کار بدی باز داشت
 گرفتن نیارست و کشتن کسی
 همان بد که تنگی بداند ر جهان
 نیامد همی ز آسمان آب و نم
 فولشکر بران گونه بر پنج ماه
 بیامد برآمد برافراز تخت
 نثارشهی بروی افشاندند
 نشست از بر تخت زوپنج سال
 بداد و بخوبی جهان تازه کرد
 که با پاک یزدان یکی راز داشت
 وزان پس ندیدند کشته بسی
 شده خشک خاک و گیار ادهان
 همی بر کشیدند نان بادرم
 بروی اندر آورده روی سپاه

بگردند هر روز جنگ گران
ز تنگی چنان شد که چاره نماند
سخن رفت شان يك يك هم زبان
زهره و مپه خاست آواز غو
که از بهر ما زین مرای سپنچ
بیاتا به بخشیم روی زمین
سرنامد اران تهي شد ز جنگ
بران بر نهادند هر د و سخن
به بخشند گیتی بر سم و بداد
چو زین گونه آمد سخن در میان
نشستند با صلح و گفتند باز
ز جیحون همی تا سر مرز تور
روارو چنین تا بچین و ختن
ز مرزی کجا مرز خرگاه بود
ازین روی ترکان نجویند راه
سوی پارس لشکریون راند زو
سوی زابلستان بشد زال زر
همان لشکر ترک رفتند باز
چو از هم دگر باز گشت آن سپاه
پراز غلغل رعد شد کوهسار
جهان چون عروسی رسید جوان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ
مهان را همه انجمن کرد زو
فراخی که از تنگی آمد پدید
بهر سوی یکی جشن که ساختند
چنین تا برآمد برین پنج سال
زمانه همانا شد ازداد سیر
چو سال اندر آمد بهشتاد و شش

که زو یلان بود ورزم سران
زلشکر همی بود و تاره نماند
که از ماست بر ما بد آسمان
فرستاده آمد بنزد يك زو
نیامد بجز درد و اندوه ورنج
سرا ئیم بر يك دگر آفرین
ز تنگی نبد روزگار د رنگ
که در دل ندارند کین کهن
زگار گذشته نیارند یاده
بزرگان ایران و توران نیان
که از کینه با هم نگیریم ساز
ازان بخش گیتی ز نزدیک و دور
سپردند شاهی بدان انجمن
از و زال را دست کوتاه بود
چنین بخش کردند تحت و کلاه
کهن بود لیکن جهان کرد نو
جهانی گرفتند هر يك بپر
بر آسوده از کین و بیکار و ساز
به فرمان د رانده هور و مایه
زمن شد پراز رنگ و بوی و نگار
پراز چشمه و باغ و آب روان
نگردد زمانه برو تار و تنگ
بدادار بر آفرین خواند نو
جهان آفرین داشت آنرا کلید
دل از کین و نفرین ببرد اختند
نبودند آگه زر نچ و ملال
همی خواست کاید به چنگال شیر
به بژ مرد سالار خورشیدفش

بادشاهی گرشاسب نه سال بود

بر تخت نشستن گرشاسب و مردنش و باز آمدن

افراسیاب بایران

چو شد بخت ایرانیان کند رو
 پسر بد مرا و رایکی خویش کام
 بیامد نشست از بر تخت گاه
 چو بنشست بر تخت گاه پدر
 خبر شد به ترکان که زود رگذشت
 چو آمد بخوارری افراسیاب
 نیاورد یک تن درود پشنگ
 دلش خود ز تخت و کله گشته بود
 بد و روی نمود هرگز پشنگ
 فرستاده رفتی بنزد اوی
 همی گفت اگر تخت را سربدی
 تو خون برادر بریزی همی
 ترا سویی دشمن فرستم بچنگ
 مرا با تو تا جادان کار نیست
 چنین تا برآمد برین روزگار
 پر آواز شد گوش ازین آگهی
 پیامی بیامد بگردار سنگ
 که بگذار جیحون و برکش سپاه
 یکی لشکر آراست افراسیاب
 که گفتی زمین شد سپهر روان
 بنه سال این لشکر نامدار
 شد آن داد گستر جهاندار
 پدر کرده بودیش گرشاسب نام
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
 جهان راهمی داشت با زیب و فر
 بدانسان که بدتخت بی شاه گشت
 به بخشید گیتی و بگذاشت آب
 سرش پرزکین بود دل پرز جنگ
 به تیمار اغریث آشنه بود
 شد آن تیغ روشن پراز تیر زنگ
 بسال و بمه هیچ نمود روی
 چو اغریثش یارد رخور بدی
 ز پرورده مرغی گریزی همی
 همی با برادر کنی روز تنگ
 به نزد منت راه دیدار نیست
 درخت بلا کینه آورد بار
 که بیگار شد سخت شاهنشاهی
 با افراسیاب از دل اور پشنگ
 ممان تا کسی بر نشیند بگاه
 در دشت سپنجاب تا رود آب
 همی بارد از تیغ هندی روان
 بیامد روا روسوی کارزار

یکایک با ایران رسیده آکهی که آمد خریدار تخت مهی
بدان سال گرشاسب رودر گذشت ز کیتی همان بد هویدا بگشت



آگاه شدن زال از آمدن افراسیاب با ایران و خواستن رستم
اسپ و سلیم نبرد را از پدر

چو شد تخت ایران ز شاهان تهی
برآمد همی کوی و برزن بجوش
سوی زابلستان نهادند روی
بگفتند با زال چندین درشت
پس سام تا تو شدی پهلوان
چو زودر گذشت و پسر شاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه
سپاهی ز جیحون برین سو کشید
اگر چاره دانی تو این را بساز
چنین گنت با بهترین زال زور
سواری چو من پای بر زمین نکاشت
بجای که من پای بفشارم دم
شب و روز در جنگ یکسان بدم
بروز جوانی بزور و پای
کنون چنبری گشت پشت یلی
سپاسم به یزدان کزین بیخ رستم
که از وی همی سرگردون کشد
کنون گشت رستم چو سرو مهی
یکی اسپ جنگیش باید همی
بجویم یکی باره پیل تن
بخوانم برستم بر این داستان
که بر کینه خمه زاد شم

ندیدند کس روزگار بهی
ز ایران سراسر برآمد خروش
جهان شد سراسر پر از گفتگوی
که گیتی بس آسان گرفتی بمشت
نبودیم یکر و ز روش روان
بدان راز بد دست کوتاه بود
جهان گشت بی شاه و بی سر سپاه
که شد آفتاب از جهان زپدید
که آمد سپهد به تنگی فراز
که تا من ببستم بمردی کمز
کسی تیغ و گرز مرا برنداشت
عنان سواران بدی پاردم
ز پیری همه مال ترسان بدم
چو باد بزان جستمی من زجای
نقا بم همی خنجر کا بلی
برآمد یکی شاخ فرخ در ست
بمردی به بینی هم او چون رسد
بزیدد برو بر کلاه مهی
کزین تازی اسپان نشاید همی
بخوانم زهر سو که هست انجمن
که هستی برین کار هم داستان
به بندی میان و نباشی دژم

همه شهر ایران بگفتار اوی
 زهرسو هیونی تگاور بتاخت
 برستم بگفت ای گو پیل تن
 یکی کار پیش است ورنج دراز
 ترا نوز پورا که رزم نیست
 هنوز از لبش شیر بوید همی
 چه گونه فرستم بدشت نبرد
 چه گوئی چه سازی چه پاسخ دهی
 چنین پاسخ آورد رستم بدوی
 همانا فراموش کردی زمن
 زکوه سپند و ز پیل ژیان
 کنون گر بترسم ز پورپشتنگ
 کنون گاه رزم است و آویختن
 زانگدن شیر شریزه اامت مرد
 زنان را از ان نام ناید بلند
 بدو گفت زال ای دلیر جوان
 زکوه سپند و ز پیل سفید
 همانا که آن رزم آسان بدی
 ولیکن ز کردار افراسیاب
 چه گونه فرستم ترا پیش اوی
 ترا گاه بزم است و آوای رود
 نه هنگام رزم است و ننگ و نبرد
 چنین گفت رستم بدستان سام
 چنین یال و این چنگ های دراز
 اگر دشت کین است و گر جنگ سخت
 هرانکه که چاچی بزه در کشم
 به بینی که در جنگ من چون شوم
 یکی ابر درم بچنگ اندرون

بودند شادان دل و تازه روی
 سلیم سواران جنگی بساخت
 بیلا سرت برتر از انجمن
 کز و بگسلد خواب و آرام و ناز
 چه سازم که هنگامه بزم نیست
 دلت ناز و شادی بجوید همی
 ترا نزد شیران پر کین و درد
 که جفت تو با دادا مهبی و بهی
 که ای نامور مهتر نام جوی
 دلیری نمودن بهر انجمن
 گمانم که آگاه بد پهلوان
 نمائند بمن در جهان بوی و رنگ
 نه هنگام ننگ است و بگریختن
 همان جستن رزم و ننگ و نبرد
 که پیوسته در خوردن و خفتن اند
 سر نامداران و پشت گوان
 سرودی و دادی دلم رانوید
 دلم زان سخن کی هراسان بدی
 شب تیره رفتن نیارم بخواب
 که شاه دلیر است و پر خاشجوی
 کشیدن می و پهلوانی سرود
 بر آوردن از خاک بوماه گرد
 که من نیستم مرد آرام و جام
 نه والا بود پروریدن بنار
 بود یار یزدان و پیروز بخت
 ستاره فروریزد از ترکشم
 چو اندر صف ریزش خون شوم
 که هم رنگ آب است و بارانش خون

همی آتش افروزد از گورش
 هرا نکه که جوشن ببرد رکشم
 هرا نباره کوزخم گوپال من
 نه ترسد ز عراده و منچنق
 چوسر پیش دارد سنانم بچنگ
 یکی باره باید چوکوه بلند
 که زورمراتاب دارد بچنگ
 یکی کوز خواهم چویک لخت کوه
 سران نشان بگویم بدان گوزبر
 شکسته کنم من بد و پشت پیل
 یکی درع خواهم زبیر بیان
 نه تیرونه نیزه گذار آیدش
 با ورد زمی کنم با سپاه
 نباشد خدنگ مرا پایدار
 کنم روی کشور همه بی سپاه
 همه راه و رسم پلنگ آورم
 چنان شد ز گفتار او پهلوان
 پیاسخ چنین گفت دستان سام
 بیارم برت گرز سام سوار
 فگندی بدان گرز پیل زیان
 بفرمود تا گرز سام سوار
 تهمتن چو گرز نیار ابدید
 یکی آفرین خواند بر زال زور
 یکی اسپ خواهم کجا گرز من
 سپهد ز گفتار او خیره ماند
 گله هر چه بودش بزابلستان
 همه پیش رستم همی راندند
 هراهی که رستم کشیدش پیش

همی مغز پیلان بیساید سرش
 زمانه بر آرد سو از ترکشم
 به بیند برو با زوی ویال من
 نکه بان نباید و راجا ثلیق
 بگیرد زخونش دل سنگ رنگ
 چنان چون من آرم بیخم کمند
 شتابش نباشد بجای درنگ
 گر آید به پیشم ز توران گروه
 نیاید برم هیچ پر خاش خور
 ز خون رود رانم چو دریای نیل
 که از آب و آتش نباشد زبان
 برو هیچ زخمی نه کار آیدش
 که خون بارد از ابر آورد گاه
 کجا زاهنی کرده باشد گذار
 سنانم گذر گیرد از چرخ ماه
 هر سرکشان زیر چنگ آورم
 که گوی برافشاند خواهد روان
 که ای سپر گشته ز آرام و جام
 که دارم زوی در جهان یادگار
 که جاوید باد بی ایا پهلوان
 بیارند زی پهلوانیدار
 دولب کرد خندان و شادی گزید
 که ای پهلوان جهان سر بسر
 کشد با چنین فره و بُر ز من
 بد و هر زمان نام یزدان بخواند
 بیارود و بهری زکابلستان
 برود اغ شاهان همی خواندند
 به پشتش بیفشاردی دست خویش

ز نیروی او پشت کردی بخم نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا بیامد یکایک به تنگ فسیله همی تاخت از رنگ رنگ



گرفتن رستم رخس را و لشکر کشیدن بچنگ افراسیاب

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
دو گوشش چو د و خنجر آبدار
یکی کتره از پش بی لای او
سینه چشم و بورا برش و گاودم
تفش پرنگار از کران تا کران
چه بر آب بودی چه بر خشک راه
بی مورچه بر پلاس سیاه
به نیروی پیل و به بالا هیون
چو رستم بدان مادیان بنگرید
کمند کیانی همی داد خم
برهتم چنین گفت چو پان پیر
پرسید رستم که این اسب کیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی
همی زخس خوانیم و بورا برش است
خداوند این را ندانیم کس
سه سال است تا این بزین آمده است
چو مادرش بیند کمند و سوار
ندانیم ای پهلوان جهان
پرهیز تو ای هشیوار مرد
که این مادیان چون در آید بچنگ
چو بنشیند رستم بدان سان سخن
ببنداخت رستم کیانی کمند
بیامد چو شیرزیان مادرش

برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
برویال فری میانش نزار
سریں و برش هم به پهنای اوی
سینه خایه و تند و پولاد سم
چو برگ گل سرخ بر زعفران
بروز از خور افزون بدی شب ز ماه
شب تیره دیدی د و فرسنگ راه
بزهرة چو شیر گه بی ستون
مرآن کتره پیل تن را بدید
که آن کتره را باز گیرد زرم
که ای مهتر اسپ کسانرا مگیر
که از داغ روی د و رانش تهبی است
کزین هست هر گو نه گفتگوی
بخوبی چو آب و برنگ آتش است
همی رخس رستمش خوانیم و بس
پیشم بزرگان کزین آمده است
چو شیر اندر آید کند کارزار
چه راز است با این هم اندر نهان
بگرد چنین اژدها بر مگرد
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
بدانست گفتار مرد کهن
سرا برش آورد ناگه به بند
همی خواست کندن بدن دان سرش

پتريد زستم چو شیر ژيان
 يکي مشت زد بر سروگردنش
 سراسيمه چون باد برگشت ازوي
 بيفشرد ران رستم زورمند
 بيازيد چنگال گردني بزور
 نکرد ايچ پشت از فشردن تهي
 بدل گفت کين برنشست منست
 برآمد چو باد دمان از برش
 ز چوپان پيرسيد کين ازدها
 چنين داد پاسخ که گر رستمي
 مراين را برو بوم ايران بهاست
 لب رستم از خنده شد چون بسد
 بزین اندر آورد گلرنگ را
 کشده ز نض کردش و تيزنگ
 کشد جوشن و خود و گوپال اوي
 چوزين سان بچنگ آمدش بارگي
 چنان گشت ابرش که در شب سپند
 چپ و راست گفتي که جادوشداست
 ز نض نرم و کفتک افگن و دست کش
 دل زال ز رشد چو خرم بهار
 در گنج بکشاد و دينا ر داد
 بزدمهره در جام بر پشت پيل
 خروشيدن کوس با کره ناي
 برآمد ز زابلستان رست خيز
 سپاهي برآمد ز زابل برون
 به پيش اندرون رستم پهلوان
 چنان شد ز لشکر درودشت و راغ
 تبیره زندني همی چند جاي

ز آواز او خیره شد ماديان
 بخاک اندر افتاد لرزان تنش
 بسوي گله تيز بنهاد روي
 برو تنگ تر کرد خم کمند
 بيفشارد يگ دست بر پشت بوز
 تو گفتي نداد همی آگهي
 کنون کار کردن بدست منست
 بشد تيز گلرنگ زير اندرش
 بچنداست و اين را که داند بها
 برو راست کن روي ايران زمي
 برين بر تو خواهي جهان کرد راست
 چنين گفت نيکی زيزدان سزد
 هرش تيز شد کينه و جنگ را
 بديدش که دارد دل و زور و روگ
 تن پيل دارد برويال اوي
 دل از غم به پرداخت يکبارگي
 همی سوختندش ز بهر گزند
 باورد تازنده آهو شداست
 سرين کرد و بيناد دل و گام خوش
 ز رخس نو آئين و فرخ سوار
 بر امروز و فردا نيامدش ياد
 و زو بر شد آواز تا چند ميل
 همان ژنده پيلان و هندي دراي
 زمين مرده را بانگ بر زد که خيز
 چو شيران همه دست شسته بخون
 پش پشت او سال خورده گوان
 که بر سر نيارست پريد زاغ
 جهان را نه سر بود پيدانه پاي

به هنگام بشکوفه و گلستان
 ز زال آگهی یافت افراسیاب
 بیاورد لشکر سوی خوارری
 و ز ایران دما دم بیامد سپاه
 ز لشکر به لشکر و فرسنگ ماند
 بدیشان چنین گفت کافراسیاب
 من ایدر همی لشکر آراستم
 پراکنده شد رای بی تخت شاه
 چو بر تخت بنشست فرخنده زو
 کسی باید اکنون ز تخم کیان
 شمی کز باورنگ داره زمی
 فشان داه موبه بما فرخان
 ز تخم فریدون یل کی قباہ



فرستان زال رستم را با لبرزکوه آوردن کی قباد
 و باز آمدنش با او

برستم چنین گفت فرخنده زال
 گزین کن یکی لشکری هم گروه
 ابر کی قباد آفرین کن یکی
 بدو هفته باید که ایدر بوی
 بگوئی که لشکر ترا خواهند
 که در خوزد تاج کیان جز تو کس
 چو زال ز رأین دامنا نها بغت
 برخش اندر آمد هم انگاه شاه
 ز ترکان بسی بد طلاجه برآه
 بر آویخت با نامد ایران سنجنگ
 یکی خمله آورد رستم چو کوه
 که بر گیرگو پال و جغرازیالی
 برو تازیان تا با لبرزکوه
 مکن پیش او دره رنگ اند کی
 که ویی که از تاختن فغوی
 همی تخت شاهی به پیراستند
 نه بینیم شاهها تو فریای رس
 تهمتن زمین را بمژگان برفت
 بیامد گرازان بر کی قباد
 رسیدند را ایشان یل صف پناه
 یکی گرز گاو پیلر بیچنگ
 به تنها تن خویشتن بی گرو

پراگند از هم درانگندشان
 روان کشتی از خون در آن جنگ جوی
 بسر بر سپهر یلان گشته شد
 هر انجام از رزم بگر یختند
 همه دل پراز خون و دیده پر آب
 مهیبد شد از کار ایشان دژم
 ز ترکان دلیری گوی بر فسون
 و زاید در برو تا در شهر یار
 پیاس اندرون سخت بیدار باش
 همی تا گهان بر طایه زنده
 به پیش اندرون مردم ره نمون
 برده ان جنگی و پیلان مست
 به پیمود زی شاه ایران زمین
 یکی جایگه دید بس باشکوه
 نشستن گه مردم نو جوان
 برور یخته مشک تا ب و کلاب
 نشسته بران تحت در ماهیه گاه
 برسم بزرگان کمر بر میان
 بسان بهشتی برنگ و نگار
 پذیره شدندش از آنجا یگاه
 به پیشش همه در نماز آمدند
 نشاید ازین جات کردن گذار
 فرود آیی اینجا بفرمان ما
 بیا درخ نامور می خوریم
 که ای نامداران گردن فراز
 بکاری که بسیار دارند شکوه
 که پیش امت بسیار رنج دراز
 بهره و دهه ما تم و شیون امت

به یک حمله از جای بر کندشان
 بهر سو که تازان شدی جنگجوی
 فراوان ز تو روانیان کشته شد
 دلیران تو روان بر آویختند
 نهادند سر موی افراسیاب
 بگفتند او را همه بیش و کم
 بفرمود تا نزد او شد قلون
 بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
 دلیر و خرد مند هشیار باش
 که ایرانیان مردم ریمنند
 برون آمد از نزد خسرو قلون
 سرواه بر نامداران به بست
 وزان روی رستم دلیر گزین
 ز یک میل ره تا بالبر زکوه
 درختان بسیار و آب روان
 یکی تحت بفهاد نزدیک آب
 جوانی بکردار تا بنده ماه
 رده بر کشیده بسی پهلوان
 بیاراسته مجلس شاهوار
 چو دیدند مر پهلوان را براه
 چو نزد یک رستم فراز آمدند
 بگفتند کای پهلوان آمدار
 که ما میزبان و تو مهمان ما
 بدان تا همه دست شادی بریم
 تهمت بدیشان چنین گفت باو
 مرا رخت باید بالبر زکوه
 نشاید بماندن ازین کار باز
 همه مرزایران پراز دشمن است

سر تخت ایران ابي شهريار
 نبايد نشستن بآرام و ناز
 بگفتند کاي ناخور پهلوان
 سزد گر بگوئي تو ابي نامجوي
 که ما خيل آن مرز فرخنده ايم
 بآنکس ترا رهنموني کنيم
 چنين داد پاسخ بدان انجمن
 سرافراز را کي قباد است نام
 کسی کز شما دارد اورا بباد
 چو بر کفت از ينسان گو پيلتن
 سر آن دليران زبان برکشاد
 گر آئي فرود اندر ين خان ما
 بگويم ترا من نشان قباد
 تهمتن ز رخشان در آمد چو باد
 بيا مدد مان تالب رود بار
 جوان از بر تخت زر ين نشست
 بدست دگر جام پر باده کرد
 دگر جام باده برستم سپرد
 پيرسیدی از من نشان قباد
 بدو گفت رستم که از پهلوان
 سر تخت ايران بيارا ستند
 پدرم آن گزين مهان سربسر
 مرا گفت روتا بالبر ز کوه
 بشاهي برو آفرين کن یکی
 بگویش که گردان ترا خواستند
 نشان ار تواني تودادن مرا
 ز گفتار رستم دلير جوان
 ز تخم فریدون منم کي قباد

مراباده خوردن نيابد بکار
 کزين غم ندارم نشيب و فراز
 اگر سوي البرز پوئي نوان
 که آنجا کرامی کني جستجوي
 که اينجا چنين بزم افکنده ايم
 به هنگام ياري فزوني کنيم
 که شاهي در آنجا ست پاکيزه تن
 ز تخم فریدون باداد و کام
 نشانی دهيدم سوي کيقباد
 شنيدند گفتار او انجمن
 که دارم نشانی من از کي قباد
 بيفروزي ازروي خود جان ما
 که اورا چه گون است رسم و نهاد
 چو بشنيد ز يشان نشان قباد
 نشنند در زير آن ماهيه دالر
 گرفته يکي دست رستم بدست
 وزو ياد مردان آزاده کرد
 بدو گفت کاي نامبر ده! رگرد
 تو اين نام را از که داري بباد
 پيام آوريدم بروشن روان
 بزرگان بشاهي ورا خواهند
 که خوانند اورا همی زال زر
 قباد دلاور به بين با گروه
 مکن پيش او در رنگ اندکی
 سر تخت ايران بيارا ستند
 دهی و بشاهي رساني ورا
 بخنديد و گفتش که ابي پهلوان
 پدر بر پدر نام دارم بباد

چو بشنید رستم فرود برد هر
 که ای خسرو خسروان جهان
 سر تخت ایران بگام تو باد
 نشست تو بر تخت شاهنشاهی
 درودی رسانم بشاه جهان
 اگر شاه فرمان دهد بنده را
 پیامی بگویم ز جنگ آوران
 قباد دلاور برآمد ز جایی
 تهمتین همانکه زبان بر کشاد
 سخن چون بگوش سپهبد رسید
 بیارید پس گفت جام نبید
 تهمتین همید و ن یکی جام می
 * برآمد خروش از دل زیروم
 * نشستند خویان بر بط نواز
 * سراینده این غزل ساز کرد
 * که امروز روزیست با فروداد
 * بشادی زمانی بر آریم کام
 * بده ساقی نوش لب جام می
 * بده ساقی نوش لب جام جم
 * ازین پنج شین روی رغبت منتاب
 * فلک تندخوی است با هر کسی
 * می لعل خور خون دل ها مریز
 * می لعل گون خوشتر است ای سلیم
 * اگر دامن آلوده گردد بمی
 * از آن آب رنگین بنزدیک من
 * از ابریشم چنگ و آواز رود
 چو دوری بگشت از می ارغوان
 چنین گفت آنگاه با پهلوان
 بخدمت فرود آمد از تخت زر
 پناه دلبران و پشت مهان
 تن و نده پیلان بدام تو باد
 همت سرکشی باد و هم فرهی
 ز زال گزین آن گو پهلوان
 که بکشایم از بند گوینده را
 به نزد یکی شاه روشن روان
 بر همت سپرد آن دل و وحش و رای
 پیام سپهدار ایران بداد
 ز شادی دل اندر برش بر طپید
 بیاد تهمتین به لب در کشید
 بخورد آفرین کرد بر جان کی
 فراوان شده شادی اندوه کم
 یکی عود سوزو یکی عود ساز
 دف و چنگ و نی راهم آواز کرد
 که رستم نشست است با کی قباد
 ز جمشید گوئیم و نوشیم جام
 بنوشم بیاد شه نیک پی
 که بزاید از دل زمی زنگ غم
 شب و شاهد و شهد و شمع و شراب
 تو با او مکن تند خوئی بسی
 تو خاکی چو آتش مشوتند و تیز
 ز خونا به اندرون یتیم
 حرام است هضمی ندارد به پی
 به از آنکه نفرین کند پیر زن
 سراینده این بیت های سرود
 بر افروخت رخسار شاه جوان
 که خوابی بدیدم بروشن روان

که از سوي ايران د و با ز سپيد
 خرامان و تا زان رسيد ي برم
 چو بيدار گشتم شدم پراميد
 بيارا ستم مجلسی شاه وار
 تهمت مرا شد چو باز سپيد
 تهمت چو بشنيد آن خواب شاه
 چنين گفت با شاه کند آوران
 کنون خيز تا سوي ايران شويم
 قباد اندر آمد چو آتش ز جاي
 کمر بر میان بست رستم چو باد
 شب و روز از تا ختن نغويد
 قلون د لاور شد آ که ز کار
 شهنشاه ايران چو زان گونه ديد
 تهمت بد و گنت کاي شهريار
 من ورخش و گوपाल و برگستوان
 دل و گرز و بازو مرا يار بس
 مريد دست و گلرنگ د رزمين
 بگفت اين و از جاي بر کرد رخس
 یکی را گرفتی زدی برد گر
 يکايک بودی سواران ز زمين
 به نير و بيند اختی شان زد دست
 قلون ديد د يوی بجسته ز بند
 برو حمله آورد ما فند باد
 تهمت بزد دست و نيزه گرفت
 ستد نيزه زد دست او نامدار
 بزد نيزه و در بودش ز زمين
 قلون گشت چون مرغ بر بابازن
 پراند از برش رخس و بسپرد خزار
 یکی تاج رخشان ز بگرد ارشيد
 نهادندی آن تاج را بوسرم
 از آن تاج رخشان و باز سپيد
 بدین سان که بيني بدین جويبار
 ر سهدم ز تاج د ليران نويد
 ز بازو ز تاج فرو زان چوماه
 نشان است خوابت ز پيغامران
 بياري به نزد د ليران شويم
 ببور نبرد اندر آورد پایي
 بيا مد گرازان ابا کي قباد
 چنين تا به نزد طلايه رسيد
 پذيرد بيا مد سوي کار زار
 بر ابرهي خواست صف بر کشيد
 ترا رزم جستن نيابد بگار
 همانا ندرند ارند با من توان
 نخواهم جزايزد نگهدار کس
 که آيد برگرز و شمشير من
 بزخمی سوار ي همی کرد بخش
 ز بيني فرو ريختی مغز سر
 بسر پنجه و بو زدي بر زمين
 سر و گردن و پشتشان مي شکست
 بدست اندرون گرز و بر زمين کمند
 بزد نيزه و بند جوشن کشاد
 قلون از د ليريش گشته شگفت
 بغريد چون تندراز کوهسار
 نهاد آن بن نيزه را بر زمين
 بديدند لشکر همه تن بقتن
 پر آوردش از مغز بکسرد مار

سواران همه روی بر کاشتند
 هزیمت شد از روی سپاه قلون
 تهمتن گذشت از طلایه سوار
 لجاجد علف زار و آب روان
 چنین تا شب تیره آمد فراز
 ز آرایش جامه پهلوی
 چو شب تیره شد پهلوی پیش بین
 بنزد یک زال آوریدش بشب
 قلون را بدان گونه بگذاشتند
 بیکبارگی سخت گشته نگون
 بیامد شتابان سوی کوهسار
 فرود آمد آن جایگه پهلوان
 تهمتن همی کرد هرگونه ساز
 همان تاج و آن باره خسروی
 بر آراست با شاه ایران زمین
 بآمد شدن هیچ نکشاد لب



پادشاهی کیقباد صد سال بود

بر تخت نشستن کیقباد و لشکر کشیدنش بچنگ افراسیاب

نشستند یک هفته بارای زن
 که شاهی چو شه کیقباد از جهان
 همیدون بیودند یک هفته شاد
 بهشتم بیاراسته تخت تاج
 بشاهی نشست از برش کیقباد
 همه نامداران شدند انجمن
 چو کشواد و خرد و برزین گو
 از آن پس بگفتند کای شهریار
 قباد از بزرگان سخن چون شنید
 بفرمود تا نامور مهتران
 منادی برآمد ز درگاه شاه
 کنون گاه رزم است کین آورید
 هر آنکس که مردی کند آشکار
 شدند اندران موبدان انجمن
 نباشد کس از آشکار و نهان
 به بزم و به باده بر کیقباد
 بیای و بختند از بر تاج
 همان تاج گوهر بسر بر نهاد
 چو دستان و چون قارن رزم زن
 فشانند گوهر بران تاج نو
 سوی رزم ترکان بر آرای کار
 بیامد بر ابرصنی بر کشید
 به پوشند ز آهن ملاح گران
 که ای پهلوانان ایران سپاه
 به ترکان سرکش کمین آورید
 ز ما خلعت و بخشش از کردگار

د گروز برداشت لشکرزجای
 پیوشید رستم سلیح نبرد
 رده برکشیدند ایران
 بیکدست مهرباب کابل خدای
 به قلب اندرون قارن رزم زن
 به پیش اندرون رستم پهلوان
 پس پشت شان رال باکیقباد
 به پیش اندرون گویانی دوش
 چو کشتی شده آرمیده زمین
 سپرد رهبر یافته دشت وراغ
 جهان سر بسر گشته دریای قار
 ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
 وزان سو بر آراست افراسیاب
 چو اجناس باویسه در میمنه
 شما سانس و گرشو زاز میسره
 به قلب اندرون شاه توران سپاه
 برآمد یکی ابر برسان قیر
 دوشکر برآمد زیک ره بجای
 برآمد زهر دوسپه بوق و کوس
 ز نعل ستوران پولاد مای
 سرنوک نیزه هتاره ببرد
 ز خون خالک میدان کین گشت سیر
 کمند از کمین برزجان میگرفت
 سبک قارن رزم زن کان بدید
 میان سپاه اندر آمد د لیر
 رمانی دران دشت جولان نمود
 همی گفت پشت د لیران منم
 یکی مرد خواهم سوار د لیر

خروشیدن آمد زبرده سراه
 چوپیل ژبان شد و بر خاست گرد
 به بستند خون ریختن رامیان
 بیکدست گسستم جنگی بپای
 ابا گرد کشواد لشکر شکن
 پس پشت او مال خورده گوان
 بیکدست آتش بیکدست باد
 جهان زوشده زرد و سرخ و بنفش
 کجا موج خیزد ز دریای چین
 درفشیدن تیغها چون چراغ
 بر افروخته شمع از و صد هزار
 تو گفتمی که خورشید گم کرد راه
 ابا نامد اران باخشم و آب
 سرافراز هر یک گویک تنه
 بزهر آب داده هنان یکسره
 ابا چند تن نام ورکینه خوراه
 سیه گشت بر چرخ بهرام و تیر
 نه سر بود پید اسپه رانه پای
 زمین کرد با آسمان دست بوس
 زمین چون فلک خواست رفتن زجای
 سر تیغ تاب از شراره ببرد
 ز شمشیر شیران نه می رست شیر
 ز گرمی رده ان را روان میگرفت
 چو شیر ژبان نعره بر کشید
 همی بر خروشید چون نره شیر
 ز بازو هنرهای مردان نمود
 یکی پهلوانی ز ایران منم
 که با هم بمیدان بگردیم د لیر

به میدان نیامد کسی در برش
 برانگیخت از کین افراسیاب
 بشد تازیان تا بتوران سپاه
 گهی موی چپ شد گهی موی راست
 * بهر حمله قارن سرفراز
 * به گرز و به تیغ و هنان دراز
 ز کشته زمین کرد مانند کوه
 شماس را دید گرد دلیر
 بیامد دمان تا بر او رسید
 یزد بر سرش تیغ زهر آبدار
 تگون اندز آمد شماس گرد
 چنین است کرد ارگردون پیر
 که در پهلوانی بتابد سرش
 سری برز کین ودلی پر شتاب
 ز گردش بشد تیر خورشید و ماه
 بگردید و از هر کسی کینه خواست
 بیفکند ده گرد گردن سرفراز
 همی کشت ز ایشان یل سرفراز
 شده زود لیران ترکان ستوه
 که برمی خروشید چون نره شیر
 هبک تیغ تیز از میان بر کشید
 بگفتا منم قارن نام دار
 بیفتاد بر جای و دردم بمرده
 گهی چون کمان است و گاهی چو تیر



جنگ رستم با افراسیاب و ربودن رستم تاج از سرش و گریختن افراسیاب بتوران

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
 به پیش پدر شد پیر سید از وی
 که افراسیاب آن بداندیش مرد
 چه پوشد کجا بر فراز ددرفش
 نشان ده که پیکار سازم بدوی
 اگر یار باشد مرا هور و ماه
 مراجز بد و نیست امروز جنگ
 من امروز بند کمر گاه اوی
 بفرمان جان آفرین یک خدای
 به بندم بیارم بر کی قباد
 چه گونه بود ساز جنگ و نبرد
 که بامن جهان پهلوانا بگویی
 کجا جای گیرد بر وزنبرد
 که پید است تا بان درفش بنفش
 میان یلان سرفرازم بدوی
 کشانش بیارم بنزد یک شاه
 من و گرز و میدان و پور پشنگ
 بگیرم کشانش بیارم بروی
 اگر کوه باشد بر آرم ز جای
 مرآن بدکنش مردی راه داد

بد و گنت زال ای پسرگوشدار
 که آن ترک در جنگ نراوده‌هاست
 درفش سیاه است و خفتان سیاه
 همه روی آهن گرفته بزر
 * به هیچا که گرد دد لور بود
 * بیک جای ساکن نباشد بجنگ
 * نهنگ اوزد ریا بر آرد بد م
 از خویشتن را نگهدار سخت
 شود کوه آهن چو دریای آب
 بد و گنت رستم که ای پهلوان
 جهان آفریننده یار من است
 اگر آردها باشد و دیونر
 به بینی کنون در صف کارزار
 بدان گونه باوی بر آیم بجنگ
 برانگیخت آن رخس روئینه سم
 دمان رفت تا سوی توران سپاه
 چو افراسیابش بهامون بدید
 زگردان پرسید کین آردها
 کدام است کین راندانم بنام
 بود رستم نام و بس هرکشست
 نه بینی که باگرسام آمد است
 به پیش سپه آمد افراسیاب
 چو رستم و رادید بفشارد روان
 چو تنگ اندر آورد باوزمین
 چو افراسیابش بدان گونه دید
 زمانی بکشید با پور زال
 به بند کمرش اندر آویخت جنگ
 همی خواست بردن به پیش قباد

یک امروز باخویشتن هوشدار
 دم آهنج و در کینه ابر بلاست
 ز آهنش ما عد و ز آهن کلاه
 درفش سیه بسته بر خود بر
 برزم اندرش دهه برابر بود
 چنین است آئین پور پشنگ
 ز هشتاد ارش نیست بالاش کم
 که مردد لیراست و پیروز بخت
 اگر بشنود نام افراسیاب
 توازم مداریچ رنجه روان
 دل و تیغ و بازو حصار من است
 بیارمش بگرفته بند کمر
 کزان شاه جنگی بر آرم دمار
 که بروی بگرد سپاه پشنگ
 بر آمد خروشیدن گاو دم
 یکی نعره زد شیر لشکر پناه
 شگفتید از ان کودکی نارسید
 بدین گونه از بند گشته رها
 یکی گفت کین پوردستان سام
 گه جنگ چون آب و چون آتشست
 جوان است و جویای نام آمد است
 چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
 بگردن بر آورد گرز گران
 فرو کرد گرز گران را بزین
 بزد چنگ و تیغ از میان برکشید
 تهمتن بر افراخته چنگ و یال
 جد کردش از پشت زین خدنگ
 دهد روز جنگ نخستینش یاد

ز هنگ سپهدار و چنگ سوار
 گسست و بخاک اندر آمد سرش
 تهمتن فرو کرد چنگ دراز
 بیک دست رستم کمرمانده بود
 سپهدار چو از چنگ رستم بجست
 چرا گفت نگر فتمش زیر کش
 چو گردان ایران همه تن بتن
 چو قارن چو کشواد و گردان همه
 تهمتن یکی را بر خویش خواند
 بگفتا گرفتم کمر بند شاه
 گسسته شد از هم کمر بند اوی
 چو برخاست از خاک آن پیکرش
 و بودم بتوفیق جان آفرین
 که تا بر کشم تیغ تیز از میان
 چو آواز زنگ آمد از پشت پیل
 یکی مژده بردند نزدیک شاه
 بفرزد سپهدار ترکان رسید
 گرفتش کمر بند و افکند خوار
 گرفتند گردش دلاور سران
 سپهدار ترکان بشد زبردست
 برآمد و راه بیابان گرفت
 چو این مژده بشنید از و کی قباد
 بیک باره برخیل توران زنند
 ز جای اندر آمد چو آتش قباد
 زدست دگر زال و مهراب شیر
 برآمد خروشیدن دلاور و گیر
 بران ترک زرین و زرین سپر
 * تو گفتی که ابری برآمد ز گنج

نیامد دوال کمر باید از
 سواران گرفتند گرد اندرش
 بود از سرش تاج آن سرفراز
 بدست نگرتا جش از سر بود
 بخائید رستم همی پشت دست
 همی بر کمر ساختم پنجه بش
 برقتند نزدیک آن پیل تن
 برستم شدند آفرین خوان همه
 همه کار رفته بد و باز راند
 بدان تا بیارم با ایران سپاه
 بیفتاد از دست پیوند اوی
 چو خورشید رخسند تاج سرش
 بزودی برش نزد شاه گزین
 کمر رست خیزی بتورایان
 خروشیدن کوس از چند میل
 که رستم بدرد قلب سپاه
 درفش سپهدار شد نا پدید
 خروشی برآمد ز ترکان بزار
 پیاده ببردندش آن سروران
 یکی باره تیز تک بر نشست
 سپه را رها کرد و خود جان گرفت
 بفرمود تا لشکرش همچو باد
 بروییخ ایشان زبن برکنند
 بجنبید لشکر چو دریا ز باد
 برقتند پر خاش جوی و دلیر
 درخشیدن خنجر و زخم تیر
 غمین شد سراز چاک چاک تبر
 ز شنگرف نیرنگ زد بر تریج

د و لشکر بهم اندر آویختند
 غریبیدن مرد و غرنده کوس
 ز آسب شیران بولد جنگ
 زمین کرده بد مرخ رستم بجنگ
 بهر سو که مرکب برانگختی
 به شمشیر بران چو بگذاشت دست
 اگر برزدی بر سر آن سرفراز
 چو شمشیر برگردن افراختی
 ز خون دلیران بدشت اندرون
 همه روی صحرا سرونست و پای
 ز سم ستوران دران پهن دشت
 فرورفت و بررفت روز نبرد
 بروز نبرد آن یل ارجمند
 برید و درید و شکست و به بست
 هزار و صد و شصت گرد دلیر
 نگه کرد فرزند را زال زر
 ز شادی دل اندر برش برطپید
 برفتند ترکان ز پیش مغان
 وز آنجا به جیحون نهاد ندروی
 شکسته سلیم و گسسته کمر
 سه روز آن سپه بر لب رود ماند
 همه پهلوانان ایران سپاه
 همه هریک از گنج گشته ستوه
 بجای آمدند آن سپاه مهان
 وزین سو تهمتن چو برگشت باز
 چو شاه آن چنان دید بر پای جست
 نشانده یلک دست خود نامور

تو گفתי یلک دیگر آمیختند
 همی کرد بر رعد غران فسوس
 دریده دل شیر و چرم پلنگ
 یکی گرزۀ گاو و پیکر به جنگ
 چو برگت خزان سرفروریختی
 سر سرفرازان همی کرد پست
 بدو نیم کردیش با اسپ و ساز
 چو کوه از سواران سرانداختی
 چو دریا زمین موجزن شد ز خون
 بزیر سم اسپ جنگ آزمای
 زمین شش شد و آسمان گشت هشت
 بماهي نم خون و بر ماه گرد
 به شمشیر و خنجر بگرز و کمند
 یلان را سرو سینۀ و پاودست
 یلک زخم شد کشته در جنگ شیر
 بدان نام بردار باز و رو فر
 که رستم بدان سان هنر مند دید
 کشیدند لشکر حوی دامغان
 خلیده دل و با غم و گفتگوی
 نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
 بروز چهارم از آنجا برانند
 زره باز گشتند نزدیک شاه
 گرفته زترکان گروهها گروه
 شدند آفرین خوان بشاه جهان
 بیا مد بر شاه ایران فراز
 گرفتش سردست رستم بدست
 بدست دگر نامور زال زر

گزارش نمودن افرا سپاب پیش پدر سرگذشت جنگ رستم
و خواهش آشتی کردن

وزان سوکه بگریخت افرا سپاب
یکی هفته بنشست نزدیک رود
برفت از لب رود نزد پشنگ
بد و گفت کای نام بردار شاه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه
ندانی که مردان پیمان شکن
نه از تخم ایرج زمین پاک شد
یکی چون شودد یگر آید بجای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
سواری پدید آمد از پشت سام
بیا مد بسا ن نهنگ د ژم
همی تاخت اندر فراز و نشیب
نیر زید جانم بیک مشت خاک
همه لشکر ما ز هم بره رید
درفش مرادید بربیک کران
بیا مد گرفتار بند من
چنان برگرفتم ز زمین خدنگ
کمر بند بگسست و بند قبای
بدان زور هرگز نبا شده هر بر
سواران جنگی همه هم گروه
تودانی که شاهی دل و چنگ من
بدست روی اندریکی ریشه ام
یکی پیل تن دیدم و شیر چنگ
عنا نش سپرده بدان پیل مست

همی تا زبان تابدان روی آب
بهشتم بر آراست با خشم و درد
ربان پرزگفتار و کوتاه جنگ
ترا بود این جنگ جستن گناه
بزرگان پیشین ندادند راه
ستوده نباشند در انجمن
نه زهر گزاینده تریاک شد
جهان را نمائند بی کد خدای
به کینه یکی نود را ندر کشاد
که دستانش رستم نهاد است نام
که گفتم زمین را بسوزد بدم
همی زد بگروز و تیغ و رکیب
زگزش هوا شد پراز چاک چاک
کس اندر جهان آن شگفتی ندید
بزمین اندر افکند گزر گران
تو گفتمی که بگسست پیوند من
که گفتمی ندارم بیک پشه سنگ
ز چنگش فتادم نگون زیر پای
دوایش بخاک اندرون سر بابر
کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
بچنگ اندرون زور و آهنگ من
وزان آفرینش پرا ندیشه ام
نه هوش و نه دانش نه رای و نه سنگ
همش کوه و هم غا و هم راه پست

د لیوان وشیران بسی د ید ه ام
 همانا که گو پال سه صد هزار
 تو گفتمی که از آهنش کرده اند
 چه در یاش پیش و چه ببر بیان
 همی تاخت یکسان چوروز شکار
 چنو گردی سام رادست برد
 جز از آشتی جستنت رای نیست
 جهان جوی و پشت سپاهت منم
 نماند است با او مراتا و هیج
 همان بخش ایرج ز ایران زمین
 رمینی کجا آفرید و ن گرد
 بمن داده بودند و بخشیده راست
 از ان گربگردیم و جنگ آوریم
 تو دانی که دیدن به از آگهی است
 از امرو ز کاری به فرد امان
 ترا جنگ ایران چو بازی نمود
 گلستان که امروز گرد بهار
 نگر تا چه مایه ستام بزر
 همان تازی اسپان بزرین لگام
 ازین پیش تر نامد اران گرد
 چو کلباد و چون بارمان د لیر
 خزر و ان کجا زال بشکست خرد
 شماساس کان بود لشکر پناه
 قلون دلاور که رستم بکشت
 جز این نامد اران د گرده هزار
 بتزین همه نام و ننگ شکست
 گراز من سر نامور گشته شد
 جزای بد و نیکی روزگار

عنان پیچ زان گونه نشنیده ام
 ز ندش بران تازک نامد ار
 بروی و بسنگش بر آورده اند
 چه در نده شیر و چه پیل ژیان
 بیازی همی آمدش کارزار
 ز ترکان نماندی سرافراز گرد
 که با او سپاه ترا پای نیست
 بد شواری اندر پناهت منم
 برو رای زن آشتی را بسیج
 که دادش فریدون با آفرین
 بدانکه بتور دلاور سپرد
 ترا کین پیشین نبایست خواست
 جهان بردل خویش تنگ آوریم
 میان شنیدن همیشه تهب است
 که داند که فردا چه گردن زمان
 ز بازی سپه راد راری نمود
 تو فردا چنی گل نیاید بکار
 همان ترک زرین و زرین سپر
 همان تیغ هندی بزرین نیام
 که باد اندر آمد بخواری ببرد
 که بودی شکارش همه نره شیر
 نمودش بگرزگران دست برد
 که قارن بکشتش به آورد گاه
 کنون بادمان هست ازینها بمشت
 فزون کشته آمد بربین کارزار
 شکستی که هرگز نبایدش بست
 که اغریوت نامور کشته شد
 در امروز و فردا گرفتن شمار

که پیش آمدندم همان سرکشان
 بسی یاد دادندم از روزگار
 هرآنکه بشیمان آمد به پیش
 بسی گشتم آزرده از روزگار
 کفون از گذشته مکن هیچ یاد
 گرت دیگر آید یکی آرزوی
 بیک دست رستم که تابنده هور
 بدست دیگر قارن رزم زن
 سده دیگر کشواد زورین کلاه
 چهارم چو مهر ابکا بل خدای

پس پشت هر یک داد رفش گوان
 همان از پس دوان زار و خوار
 پراز غم شده دل ز کردار خویش
 به بخشد گناه مرا شهریار
 سوچی آشتی یا ز باکی قباد
 بگرداند رأید سپه چار سوي
 گه رزم با او فتابد بزور
 که چشمش ندید است هرگز شکن
 که آمد بآمل ببرد آن سپاه
 که سالار شاه است با فروری



نامه پشنگ بکیقباد بخواستن آشتی

سپهدار توران دودیده پرآب
 که چندان سخن هاش یاد آمده است
 یکی مرد با هوش دل برگزید
 که ویسه بدش نام آن نامور
 د بیر نویسنده را گفت شاه
 یکی نامه بفوشت از رنگ وار
 بنام خداوند خورشید و ماه
 خداوندی یار و نیاز و جفت
 جها آفریننده و بی نیاز
 روان شد بفرمان او هور و ماه
 * فرزند طاق فیروزه فام
 * شب عنبرین هند و بام اوی
 * خوراز راه خوبی چو خوبان چین
 * مه نوز راه سر انگندگی

شگفتی فرومانده ز فرامیاب
 سرش را کنون رای داد آمده است
 با ایران فرستاد چون می سزید
 برادر مرا و راز مام و پدر
 که پیش آرقطاس و مشک سپاه
 برو کرد صد گونه رنگ و نگار
 که او داد بر آفرین دستگاه
 ازو نیست پیدا و پنهان نهفت
 بفرمان او دان نشیب و فراز
 وزودارد آرام خاک سپاه
 برآرند صبح زایوان شام
 شفق دردی آشام از جام اوی
 پرستاره چار بالش نشین
 بگوش اندرون حلقه بندگی

یکی را بر آرد به چرخ بلند
وز و بر روان فریدون درود
کنون بشنوی نامور کیتقاد
که از تور بزیرج نیک بخت
گراین کینه از ایرج آمد پدید
بران برهمی راند باید سخن
بران هم که کرد آفریدون نخست
مزدگر بمانیم ماهم بران
ز خرگاه تا ما و رالنهر در
برو بوم ما بود هنگام شاه
همان بخش ایرج بدایران زمین
از ان گریب گردیم و جنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای
دیگر هم چنان چون فریدون گرد
به بخشیم از ان پهن فجوئیم کین
سر زنده ز زال چون برف گشت
سرا انجام هم جز ببالاتی خویش
بمانیم با آن رشی پنج خاک
و گر آرزو یست اندوه ورنج
و گر باز لشکر بجنگ آوریم
همانا که نیکی به از کار بند
مگر رام گردد بدین کی قباد
کس از مانه بینند جیگون بخواب
مگر باد رود و سلام و پیام
چون نامه بمهز اندر آورد شاه
هم از گوه و تاج و هم بخت زر
از اسپان تازی بزرین ستام
ز پرمایه چیزی کزان بوم خاست

یکی را بجاک افگند مستمند
کزود ارد این تخم ماتا رو بود
سخن گویم اررایی شاهی و دان
بد آمد پدید از پی تاج و تخت
منوچهر سرتا سر آن کین کشید
نیاید که پر خاش ماند زین
کجا راستی را به بخشش بجست
نگردیم ز آئین و راه هران
که جیگون میانستش اندر گذر
نگرداندرین مرز ایرج نگاه
که از آفریدون بد و آفرین
جهان بردل خویش تنگ آوریم
نیاییم بهره بهره و سرای
بسلم و بتورو به ایرج سپرد
که چندین بلا خود نیز زد زمین
ز خون یلان خاک شنکرف گشت
نیاید کسی بهره از جای خویش
سرو پای کرباس و جای مغاک
شدن تنگ دل در صرای سپنج
سر خود بدام نهنگ آوریم
فجوئیم ما دیگر آزار خود
سر مرد بخرد نگردد ز داد
وزایران نیایند ازین روی آب
د و کشور بود زین سخن شاد کام
فرستاد نزدیک ایران سپاه
هم از خوب رویان زرین کمر
هم از تیغ هندی به سیمین پیام
ابا نامه آن هد بها کرد راست

ببردند نامه بر کي قباد سخن نیز ازین گونه کردند یاد
چو بشنید شته کي قباد آن همه بر آورد سر از میان رمه



پاسخ نامه پشنگ از کي قباد و بازگشتن

پشنگ بتوران

چنین داد پاسخ که دانی درست
ز توران در آمد نخستین ستم
بدین روزگار اندر افراسیاب
شنیدی که باشاه نودر چه کرد
ز کینه باغریزث پر خرد
ز کردار بدگر پشیمان شوید
مرانیست از کینه آزار ورنج
شمار اسپارم از ان روی آب
بنوئی یکی باز پیمان به بست
فرستاده آمد بسان پلنگ
بنه بر نهاد و سپه را براند
ز جیحون گذر کرد مانند باد
چنان گشت شادان دل شهریار
بد و گفت رستم که ای شهریار
نبد آشتی پیش از آوردشان
چنین گفت با نامور کي قباد
نبیره فریدون فرخ پشنگ
سزد گر هر آنکس که دارد خرد
ز زابلستان تا بدریای سند
توشو تخت با افسر نیم روز
وزین روی کابل به مهربانده

که از مانبد پیش دستي نخست
که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بیامد با یران و بگذشت زاب
دل دام و دد شد پراز داغ و درد
نه آن کرد کز مرد می در خورد
بنوئی ز سر باز پیمان شوید
بسلیچیده ام در سر ای سنج
مگر یابد آرامش افراسیاب
بباغ بزرگی درختی بکشت
رسانید نامه بنزد پشنگ
همی گرد بر آسمان بر فشاند
وزان آگهی شد بر کي قباد
که دشمن شد از پیش بی کارزار
مجوی آشتی در گه کارزار
بدین روز گزمن آوردشان
که چیزی ندیدم نکوتوز داد
به شیری همی سر به بلچد جنگ
بکزی و ناهستی ننگرد
نبشتیم عهد ترا بر پرند
بدارو همی باش گیتی فروز
سراسر صانند بزهر آبداده

کجا پادشاهیست بی جنگ نیست
 بسی خلعت آراست شاه رمه
 وگر چند روی زمین تنگ نیست
 برستم بسی جامه واسپ داد
 برپهلوانان سپرد آن همه
 بدانسان که بدد رخور کی قباد
 سرش را بیاراست از تاج زر
 همان گرد گاهش بزرین کمر
 زیروی گیتی مرا ورا سپرد
 ببوسید روی زمین مرد گرد
 از آن پس چنین گفت فرخ قباد
 که بی زال تخت بزرگی مباد
 که او ماندمان یاد گارا ز مهان
 بیک موی دستان نیرزد جهان
 زیاقوت و پیروزه تاج و کمر
 یکی جامه شهر یاری بزر
 ز پیروزه رخشان ترا ز آب نیل
 نهادند مهد از بر پنج پیل
 یکی گنج کش کس ندانست مر
 برگستر د زر بفت بر مهد بر
 که خلعت ترا زین فزون بود کام
 فرستاد نزد یک دستان سام
 در گنج ها پیش بکشا یمت
 اگر باشد م زندگانی دراز
 ترا من کنم در جهان بی نیاز
 همان قارن پیرو کشواد را
 چو بوزین و خراد و پولاد را
 کسی را که خلعت سزوار دید
 برانگند خلعت چنان چون مزید
 کرا بود در خور کلاه و کمر
 درم داد و دینار و تیغ و سپر



پای تخت ساختن کی قباد اصطرخ را گرد جهان گشتن و مردنش

و زانجا سوی پارس اندر کشید
 نشستن که آنکه به اصطرخ بود
 جهانی نهاد ندرخ سوی اوی
 به تخت کیان اندر آورد پای
 چنین گفت بانامور بخردان
 اگر پیل با پشه کین آورد
 نخواهم به گیتی جز از راستی
 تن آسانی از داورنم منست
 همه پادشاهان مرا لشکر اند
 که در پارس بد گنجها را کلید
 کیان را بدان جای که فخر بود
 که او بود سالار د بهیم جوی
 بداد و به آئین فرخنده رای
 که گیتی مرا از کران تا کران
 همه رخند در داد و دین آورد
 که خشم خدا آورد کاستی
 کجا آب و خاکست گنج منست
 سپاهی و شهری مرا یکسر اند

همه در پناه جهان دارید
 هر آنکس که دارد خوردید
 و هر آنکس که با باز ماند ز خورد
 چرا گاه شان بارگاه من است
 سپاهی از آن پس بگرد آورید
 چو ده سال برگشت گرد جهان
 بسی شهر خرم بنا کرد کی
 سوی پارس بنهاد نگاه روی
 نشست از بر تخت با موبدان
 سرا سرباورد گردان خویش
 از آن رفته نام آوران یاد کرد
 برین گونه صد سال شادان بزیست
 پس بد مرا و را خورد مند چار
 نخستین چو کاؤس با آفرین
 چهارم کی ارمین کجا بود نام
 چو صد سال بگذشت با تاج و تخت
 چون انست کامد بنزد یک مرگ
 سرمایه کاؤس کی را بخواند
 بد و گفت ما بر نهادیم رخت
 چنانم که گوئی زالبوز کوه
 چو تخت که بی آگهی بگذرد
 تو گرداد گر باشی و پات رای
 و گر آزیگرد سرت را بدام
 بدان خویشتن رنجه داری همی
 در آن جای جای تو آتش بود
 بدان ای گرامی نکو نهاد
 ترا دادم این تاج شاهي و گاه
 بگفت این و شد زین جهان فراخ

خورد مند بید و بی آزار بید
 سپاسی ز خوردن مرا بر نهید
 نیا بد همی توشه از کار کرد
 هر آنکس که اندر پناه من است
 بگردید یکسر جهان را بدید
 همه داد کرد آشکار و نهان
 چو صد ده بنا کرد برگرد روی
 چو چنگ زمانه رسید اند روی
 ستاره شناسان و کند آوران
 بدیشان نگه کرد دل کرده ریش
 بداد و دوش گیتی آباد کرد
 نگر تا چنین در جهان شاه کیست
 که بود ندان زود در جهان یان کار
 کی آرش دوم بد سوم کی بشین
 سپردند گیتی به آرام و کام
 سر انجام تاباندر آمد به تخت
 بیژ مرد خواهد همی سبز برگ
 ز داد و دوش چند با و براند
 تو بگذار تا بوت و بردار تخت
 کنون آمدم شادمان با کروه
 پرستنده او ندارد خرد
 بیای برش را بد یگر سرای
 بر آری یکی تیغ تیز از نیام
 پس آنرا بد شمن سپاری همی
 بد نیادت تلخ و ناخوش بود
 ببايد که کوشی بعدل و بداد
 بداد و دوش پوی و بسپار راه
 گزین کرد صندوق بر تخت و گاخ

چنین آمد این گیتی از خوبی و ساز
 د رختی است با شاخ بسیار بار
 فحستین به گل شاد خوارت کند
 بسی باد شاهان گردن فراز
 کز ایشان کنون مانده نامست و بس
 جهان را چنین است رسم و نهاد
 و گفتار فرزانه دل مرد پیر
 بسرشد کنون قصه کی قباد
 بدارد بناز آورد رنج باز
 برش تازه گل شاخ یکسر نگار
 پس آنکه دل افکار خوارت کند
 که رفتند ازین جا به گرم و گداز
 به گیتی نماند است جاوید کس
 بیارند ز خاک و دهد شان بباد
 سخن بشنو و یک یک یاد گیر
 ز کاؤس باید کنون کرد یاد



باد شاهي کیکاؤس مد و پنجاه سال بود

بز تخت نشستن کیکاؤس و آهنگ ماژندران کردن

د رخت بر و مند شد چون بلند
 شود برکت پژمرده و بیخ بست
 چو از جایکه بگسلد پای خربش
 مراورا سپارد گل و برگ و باغ
 اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
 پدر چون به فرزند ماند جهان
 گراو بفکند فرد نام پدر
 گر کم کند راه آموزگار
 چنین است رسم سراسر کهن
 چو رسم بدش بازیا بد کسی
 چو کاؤس بگرفت گاه پدر
 ر هر گونه گنج آگنده دید
 هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار
 همان تازی احسان آگنده یال
 چنان بد که در گلشن زرنکار
 گراید ز گردون بر و برگزند
 سرش سویی پستی گراید نخست
 بشاخ نو آنیند هدجای خربش
 بهاری بگردار روشن چراغ
 تو با بیخ تند می میا غازی یک
 کند آشکارا بر و بر نهان
 تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
 سزد کوجفا بیند از روزگار
 سرش هیچ پیدا نه بینی زبن
 نخواهد که ماند بد و در بسی
 مراورا جهان بنده شد سر بسر
 جهان سر بسر پیش خود بنده دید
 همان تاج زرین ز بر جد نگار
 به گیتی ندانست کس را همال
 همی خورد روزی می خوش گوار

یکی تخت زرین بلورینش پای
 ابا پهلوانان ایران بهم
 چنین گفت اندر جهان شاه کیست
 مرا زبید اندر جهان برتری
 همی خورد باده همی گفت شاه
 چو رامشگری دیوزی پرده دار
 چنین گفت کز شهر ما زندران
 اگر درخورم بندگی شاه را
 برفت از در پرده سالار بار
 بگفتش که رامشگری برد راست
 همی راه جوید بدین پیشگاه
 بفرمود تا پیش او تا ختند
 بربط چو بایست بر ساخت رود
 که مازندران شهر مایاد باد
 که در بوستانش همیشه گل است
 هوا خوش گوار و زمین پرنگار
 نوازنده بلبل بباغ اندرون
 همیشه نیاساید از جست و جوی
 گلاب است گوی بجویش روان
 دی و بهمین و آذر و فرودین
 همه مال خندان لب جو بیار
 هر اسر همه کشور آراسته
 بتان پرستنده با تاچ زر
 کسی کاندران بوم آباد نیست
 چو کاوش بشنید از و این سخن
 دل رزم جویش به بست اندران
 چنین گفت با سر فرازان رزم
 اگر کاهلی پیشه گیرد دلیز

نشسته برو بر جهان کد خدای
 همی رای زد شاه بر بیش و کم
 گذشته زمین درخور گاه کیست
 نیارک زمین جست کس د اوری
 در و خیره مانده سران و سپاه
 بیا مد که خواهد بر شاه بار
 یکی خوش نوازم زرامشگران
 کشاید بر تخت او راه را
 بیا مد خور امان بر شهر یار
 ابا بر بط و نغز رامشگر است
 چه فرمان دهد تا مور پادشاه
 بر رود سازانش بنشاختند
 بر آورد مازندران سرود
 همیشه برو بومش آباد باد
 بکوه اندرون لاله و سنبل است
 نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
 گرازنده آهو براغ اندرون
 همه ساله هر جای رنگست و بوی
 همی شاد گردد ز بویش روان
 همیشه پر از لاله بینی زمین
 بهر جای باز شکاری بکار
 زدینا رود بیا و از خواسته
 همه نامداران زرین کمر
 بکام از دل و جان خود شاد نیست
 یکی تازه اندیشه افگند بن
 که لشکر کشد سوی مازندران
 که مادل نهادیم یکسر به بزم
 کردند ز آسودن و گاه حیر

وگر بدد لي پيشه گيرد جوان
 من از جم و ضحاک و از کي قباد
 فزون بايدم. نیز از ایشان هنر
 سرا برد لشکر بما زندران
 سخن چون بگوش بزورگان رسيد
 همه زرد گشتند و بر چين بروي
 کسی راحت پاسخ نيارست کرد
 چو طوس و چو گودرز و کشواد و گيو
 به آواز گفتند ما که تريم
 وزان پس یکی انجمن ساختند
 نشستند و گفتند بايک دگر
 اگر شهر يا راين سخنها که گفت
 ز ما و ز ايران بر آرد هلاک
 که جمشيد با تاج و انگشتری
 ز ما زندران ياد هرگز نکرد
 فريدون پردازش و پرفسون
 اگر شایدی بردن اين ره بسر
 منوچهر کردی بدین پيشدست
 بدین چاره بايد کنون دست ياخت
 یکی چاره بايد نمودن برين
 چنين گفت پس طوس با مهتران
 مراين بند را چاره اکنون یکی است
 هيونني تگاور بر زال سام
 که گرسره گل داري اکنون مشوي
 بگويد ابرشاه کاوش کي
 که آخر پشيماني آيد از وي
 مگر کو کشايد یکی پند مند
 بگويد که اين اهرمن داد ياد

بماند منش پست و تيره وان
 فزونم به بخت و به قر و نژاد
 جهان جوي بايد سر تا جور
 سرا سر گرفتن به گرز گران
 از ایشان کس اين واي فرخ ندید
 کسی رزم ديوان نکرد آرزوي
 غمين شد دل و لب پراز باد سرد
 چو خرداد و گرگين و بهرام نيو
 زمين جز بفرمان تو نسويم
 ز گفتار اول بپرداختند
 که از بخت ما راجه آمد بسر
 بمي خوردن اندر نخواهد نهفت
 نماند ازين بوم و بر آب و خاک
 بفرمان او ديو و مرغ و پيري
 نجست از ديوان ديوان نبود
 مراين آرزو را بند رهنمون
 بمردي و نام و بگنج و گهر
 نکردی بدین همت خویش پست
 نهاني یکی چاره نو بساخت
 که اين بد بگردد ز ايران زمين
 که اي رزم ديده دلور سران
 بسازيم و اين کار دشوار نيست
 ببايد فرستاد و دادن پيام
 یکی تيز کن مغز و بنماي روي
 که برخيره کاري نوافکندي
 ببايد کنون تيز بر کاشت روي
 سخن بردل شهر يار بلند
 در ديو هرگز نبايد کشيد

مگر زانش آرد ازین گفته باز بدین رای گشتند یک سرگوان سخن ها ز هر گونه بر ساختند د و نده همی تاخت تا نیم روز چنین دادش از نامداران پیام یکی کار پیش آمد اکنون شکفت برین کار اگر تونه بددی کمر یکی شاه را در دل اندیشه خاست برنج نیا کاش از باستان همی گنج بی رنج بگزایدش اگر هیچ سرخاری از آمدن همه رنج تودا دخراهد بباد تو بارستم شیرنا خورده سیر کنون آن همه باد شد پیش اوی چو بشنید داستان به پیچید سخت همی گفت کاروس خود کامه مرد سخن از جهان دیدگان نغنون کسی کو بود در جهان پیش گاه وز آنه یشه تیغ اود در جهان نبا شد شگفت ار بمن نگرود و رایین رنج آسان کنم بردلم نه از من پسلد جهان آفرین شوم گویمش هر چه آید ز پلد و گرتیز گردد کشاده است راه پرا ندیشه بود آن شب دیر باز کمر بعت و بنهاد سر سویی شاه خبر شد بطوس و بکوه و زوگیو که دستان به نزدیک ایران رسید

و مگر نه سر آمد نشیب و فراز که این کار را زال سازد روان هیونی تگاور برون تا ختند چو آمد بر زال گیتی فروز که ای نامور با گهر پور سام که از دانش اندازا نتوان گرفت نه تن مانند ایدر نه بوم و نه بر به پیچیدش آهر من از راه راست نخواهد همی بود هم داستان همی گاه ما زندران بایدش همیشه همی زود خواهد شدن که بودی ز آغاز بر کی قباد میان رابه بستنی چو شیر دلیر به پیچید جان بداندیش اوی که شد زرد برگ کبانی درخت نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد شب تیره بارای خود نغنون برو بگذرد سال و خورشید و ماه بلرزند یکسر کهان و مهان و م خسته ار پند من نشنود از اندیشه شاه دل بگسلم نه شاه و نه گردان ایران زمین ز من گر پذیرد بود سود مند تهمتن هم ایدر بود با سپاه چو خورشید بنمود تاج از فراز بزرگان بر فتنده با او بر راه به بهرام و گرگین و گردان نیو درفش همایونش آمد پدید

پذیره شدندش سران مپا
 چو دستان سام اندر آمد به تنگ
 برو سرکشان آفرین خواندند
 بدو گفت طوس ای گوسفزار
 ز بهر بزرگان ایران زمین
 همه سر بسرنیک خواه تو ایم
 بدان نامداران چنین گفت زال
 همه پند پیرانش آید بیاد
 نشاید که گیرم از و پند باز
 ز پند خرد گر بگردد سرش
 به آواز گفتند ما با تو ایم
 همه یکسره پیش شاه آمدند
 همی رفت پیش اندرون زال زر
 چو کاؤس را دید دستان سام
 تو گفتی منوچهر باز آمد است
 بکش کرده دست و سرافکنده پست
 از آن پس ثنا خواند بر شهریار
 چنین گفت کای کدخدای جهان
 چو تو نخت نشنید و افسرندید
 سزاوار تختی و تاج مهان
 همه سال پیروز باد ای و شاد
 کی نام بردار بنواختش
 به پرسیدش از رنج راه دراز



پند دادن زال بکاؤس درباره بازداشتنش از مازندران و نه پذیرفتن او

چنین گفت مرشاه را زال زر
 سرت سبز باد اتی و جان درست
 انوشه بزین شاه پیروزگر
 مبادا کیانی کمر گاه سست

همه شان در روشن به نجات تو اند
از آن پس یکی داستان بر کشاد
چنین گفت گامی پادشاه جهان
تو از آفرید و ن شهی یادگار
شنیدم یکی نو سخن بس گران
سخن بشنوی نامور شهر یار
که رادی سرخویی و مهتر بیست
جوانی خرد مند بر ترمنش
همه سال خرم ز کردار خود
بدان گیتیش پیش یزدان پاک
اگر برد باری سر مرد نیست
خرد مند پیر و ز با هنک و سنگ
بهوش و باندیشه و هنک و رای
یکی پند دیگر بگویم ترا
ترا باد خوبی و شادی و کام
تو دانی نیای تو جمشید بود
همه ده بود بد بد فرمان اوی
نکردش بدین کارا و سرگران
فرید و ن نکرد این چنین کار یار
ز تو پیش تر باد شده اند
بسر بر مرا روز چندی گذشت
منوچهر شد زین جهان فراخ
همان زوا بانو دروکی قباد
ابا لشکر گشن و گرزگران
که آن خانه دیو افسونگراست
مر آنرا بشمشیر نتوان شکست
مر آن بند راهیچ نتوان کشاد
همایون ندارد کس آنچا شدن

برافراشته صر به نجات تو اند
سخن های بایسته را در کشاد
سزاوار تاجی و تخت مهان
مباراد مهر از تو این روزگار
که شه دارد آهنگ مازندران
برادی یکی پند آموزگار
زرادی فزونی وهم بهتر بیست
به گیتی ز کس نشنود سرزنش
پسندیده مردم پر خرد
ز کردار بد نبودش ترس و بات
بنا برد باران بباید گریست
به نیک و بد خود شناسد رنگ
در آرد زمین و زمان زیر پای
ز دل تیرگی ها بشویم ترا
ز گیتی به نیکی بر آورده نام
که تاجش چور خشنده خورشید بود
سراسر جهان بد به پیمان اوی
نبودش بدل یاد مازندران
که خود تحت ضحاک دادش ببا
مرا این راه هرگز نیموده اند
مپهر از بر خاک چندی بگشت
وز و مانداید ربسی گنج و کاخ
چه مایه بزرگان که داریم یاد
نکردند آهنگ مازندران
طلسم است و در بند جاد و درست
به گنج و به دانش نیاید بدست
مده مردم و گنج و درم را بباد
وزاید رکزن رای رفتن زدن

سپه را بد آن سونباید کشید
 گراین نامداران ترا که تراند
 تو از خون چندین سر نامدار
 که بارو بلندیش نقرین بود
 چنین پاسخ آورد کاؤس باز
 ولیکن مرا از فریدون و جم
 همان از منوچهر و از کی قباد
 هبایه و دل و گنجم افزون تراست
 چو بود اشتی شد کشاده جهان
 شوم شان یکایک بدام آورم
 اگر کس نما نم بما زندران
 چنان خوار و زارند بر چشم من
 بگوش تو آید خود این آگهی
 ولیکن بسی رنج باید کشید
 تو بارستم اکنون جهان دار باش
 جهان آفریننده یار من است
 گرایدون که یارم نباشی بچنگ
 چو از شاه بشنید زال این سخن
 بد و گفت شاهي و ما بنده ایم
 اگر داد گوئی همی یا هتم
 از اندیشه من دل پر داختم
 نمرگ از تن خویش بتوان سپوخت
 به پرهیز هم کس نجست از نیاز
 که روشن جهان بر تو فرخنده باد
 پشیمان مبادی ز کردار خویش
 سزدگر نرنجد شه از گفت من
 سبک شاه را زال پد رو دکرد
 بیرون آمد از پیش کاؤس شاه

ز شاهان کس این رای فرخ ندید
 چو تو بندگان جهان داورند
 ز بهر فزونی درختی مکار
 نه آئین شاهان پیشین بود
 کز اندیشه تو نیم بی نیاز
 فزونست مردی و فرود رم
 که ما زندران را نکردند یاد
 جهان زیر شمشیر تیز اندراست
 از آهن چه داریم گیتی نهان
 گر آئین شمشیر و نام آورم
 و گریز نهم با زو ما و گران
 چه جاد و چه دیوان آن انجمن
 کز ایشان شود روی گیتی تپ
 بدان تا بدین کام شاید رسید
 نگهبان ایران و بیدار باش
 سرنره دیوان شکار منست
 مفرمای بر گاه کردن درنگ
 ندید ایچ پیداعرش را زین
 بدلسوزگی با تو گوینده ایم
 برای تو باید زدن گام و دم
 سخن هر چه دانستم انداختم
 نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
 جهان جوی ازین سینه بدجواز
 مبادا که پند من آیدت یاد
 بتوبادروشن دل و دین و کیش
 که از نیک خواهی بگفتم سخن
 دل از رفتنش پر غم و دود کرد
 شده تیره بر چشم او هور و ماه

بر فتنه با او بزرگان نید
 بز آل انگهی گفت گیوا ز خدای
 بجای که کاوس را دست رس
 ز تود و رها د آ ز مرگ و نیاز
 بهر هو که آنیم و اندر رویم
 پس از کرد کار جهان آفرین
 ز بهر گوان رنج برداشتی
 کنون چاره ما همین است و بس
 چنین گفت داستان که دانا یکست
 شما گوش داری د فرمان شاه
 امیدم چنانست بری نیا ز
 بگفت این و بگرفت شان در کنار
 چو زال سپهد ز پهلو بر فت
 به طوس و به گودرز فرمود شاه



رفتن کاوس به مازنه ران

چو شب روز شد شاه و کند آوران
 به میله د بسپرد ایران زمین
 بدو گفت اگر دشمن آید پدید
 زهر بد بز آل و برستم پناه
 دگر روز برخاست آوای کوس
 همی رفت کاوس لشکر فروز
 بجای که پنهان شود آفتاب
 کجا جای دیوانه زخیم بود
 بگسترد ز رفت بر کوهسار
 همه پهلوانان فرخنده پی

نهادند سر سویی مازندران
 کلید در گنج و تاج و نگین
 ترا تیغ کینه نباید کشید
 که پشت مپاهند و زیبای گاه
 سینه راهمی راند گودرز و طوس
 بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
 بدان جایگه خلخت آرام و خواب
 بدان جایگه دیوراییم بود
 هوا پرزبوی می خوش گوار
 نشسته بر تخت کاوس کی

همه شب همی مجلس آراستند
 پراگنده نزدیک شاه آمدند
 بفرمود پس گیو را شهریار
 کسی کو گر اید بگرز گران
 چنین گفت با گیو کاؤس کی
 برو تا در شهر ما زند ران
 هر آنکس که بینی ز بیرو جوان
 درو هر چه آباد بینی بسوز
 چنین تا بدیوان رسد آگهی
 کمر بست و رفت از در شاه گیو
 بشد تا در شهر ما زند ران
 زن و کودک و مرد باد ستوار
 همی گرد غارت همی سوخت شهر
 یکی چون بهشت برین شهردید
 بهر کوی و برزن فزون از شمار
 پرستنده زین بیشتر با کلاه
 بهر جای گنجی پراگنده زر
 بی اندازه گرد اندرش چارپای
 به کاؤس بردند از آن آگهی
 همی گفت خرم زیاد آنکه گفت
 همه شهر گویی مگر بتکده است
 بجان بهشتند گویی درست
 چو یک هفته بگذشت ایرانیان
 خبر شد بر شاه ما زند ران
 زد یوان به پیش اندرش سنجه بود
 بدو گفت روز نرد دیو سپید
 بگویش که آمد بما زند ران
 همه شهر ما زند ران سوختند

بیشگبر کز خواب بر خاستند
 کمر بسته و با کلاه آمدند
 دوباره ز لشکر گزین کن هزار
 کشایند شاه شهر ما زند ران
 که بکشی چنگال و بگذار پی
 همی تا به شمشیر و گرز گران
 تنی کن که او را نباشد روان
 شب آور همانجا که باشی بروز
 جهان کن سراسر ز جاد و تهبی
 ز لشکر گزین کرد گردان نیو
 ببارید شمشیر و گرز گران
 ندیدند از تیغ او زینهار
 بیالود بر جای تریاک زهر
 که از خر می نرد او بهر دید
 پرستار با طوق و با گوشوار
 به چهره به کردار تا بنده ماه
 یک جای دینار و جای گهر
 بهشت است گفتمی همیدون بجای
 بدان خر می جای و آن فرهی
 که ما زند ران را بهشت است جفت
 زد بیای چین بر گل آذین به بست
 به گل نارشان روی رضوان بهشت
 ز غارت کشادند یک یک میان
 دلش گشت پردرد و سر شد گران
 که جان و دلش زان سخن رنجه بود
 چنان رو که بر چرخ گردنده شید
 بغارت از ایران سپاه گران
 بجنگ آتش کینه افروختند

جهلی جوی کاؤس شان پیش رو
 کنون گرنبا شی تو فریاد رس
 چو بشنید پیغام سنجہ برفت
 چو آمد بنزد یک آن سرفراز
 مرا سر بگفت آنچه شه گفته بود
 چنین پاسخش داد دیو سپید
 میندیش از شاه ایران سپاہ
 بیایم کنون با سپاہی گران
 بگفت این و چون کوه بر پای خاست
 و زان سوی کاؤس تا زان برآه
 چو شاه اندران جای خرم رسید
 ز بس خیمه و خرگه مرخ و زرد
 چو بر خیمه ها تافتی آفتاب
 ز اسپان و مردان آراسته
 درون سراپردہ تختی بلور
 نشسته بران تخت کاؤس شاه
 بزرگان لشکر نشسته بجای
 چنین گفت کاؤس با مہتران
 شما یک بیک نیک خواہ منید
 کنون شاه ما زندان را بدست
 فخواہم کہ در پیش آن مرزبان
 چو فردا بر آید خور از خاوران
 نہ شاہش بمانیم و نی لشکرش
 بگویم سرشان بنعل ستور
 همه مرز را زیر پا آوریم
 بزرگان نہادند ہر بر زمین
 کہ دست بد از شاه کوتاہ باد
 همه بند گانیم و فرمان پذیر

ز لشکر بسی جنگ سازان نو
 نہ بینی بما زند ران زندہ کس
 ابا نامہ شاه و پیغام تفت
 بگفت آنچه بشنید از ان رزم ساز
 همان نیز از ان کو بر آشفتہ بود
 کہ از روز کاران مشو نامید
 گر آید ابا لشکر کینہ خواہ
 پی او ببرم ز ما رند ران
 سرش گشت بلچرخ گردنہ راست
 رسیدش بما زند ران با سپاہ
 سراپردہ بردشت و ہامون کشید
 ہمی چشم بینندہ را خیرہ کرد
 شدی روی کشور چو دریای آب
 زمین چون بہشتی پر از خواستہ
 تو گفتی ہمی تا بد از چرخ ہور
 بہ سر بر نہادہ کیانی کلاہ
 کہ بودند بانیک و بدر ہنمائی
 کہ ای سرفرازان کند آوران
 بر آئین فرمان و راہ منید
 بیارم بر آرم بدیوان شکست
 بہ پیغام و نامہ کشایم ربان
 برائیم یکسر بما زند ران
 بگیریم سرتا بہ سر کشورش
 بدیوان نمائیم یکدست زور
 مراد دل خود بجای آوریم
 بخوانند بر جان شاه آفرین
 زمین و زمانت نکو خواہ باد
 خداوند گوپال و شمشیر و تیر

برنج از گچا باز ماند حیا
 همه جان فدای شهنش کنیم
 ولیکن ستمگاره دیوی سپید
 که او دیو بسیار جاد و گراست
 گراود رنیا دیدن کارزار
 نبودند تا شب درین گفتگوی
 بدینگونه آن روز تا وقت شام
 که هستند پرورده گنج شاه
 یکی رزم شاهانه را ده کنیم
 نکردن بدان جایکه او بدید
 بدیوان مازندران او سراسر است
 بر آریم از جان دیوان دمار
 همی لاف زد مرد پیکار جوی
 همی بخت کاوش سودای خام



کردن دیو سپید کاوش را بالشکرش

شب آمد یکی ابر شد بر سپاه
 چون ریای قاراست گفتی جهان
 یکی خیمه زد بر سر از درد قار
 زگردون بسی منگ بارید و خشت
 و زایشان فراوان تبه کرد نیز
 بسی راه ایران گرفتند پیش
 چو بگذشت شب روز نزدیک شد
 ز لشکر و بهره شده تیره چشم
 چو تاریک شد چشم کاوش شاه
 همه گنج تاراج و لشکر امیر
 همه داستان یاد باید گرفت
 سپید چنین گفت چون دید رنج
 درینا که پند جهان گیر زال
 به سختی چو یک هفته اندر کشید
 بهشتم برید دیو سپید
 همی برتری را بیاراستی
 جهان گشت چون روی زنگی سپاه
 همه روشنائیش گشته نهان
 همه شد جهان چشم ها گشت تلر
 پراکنده شد لشکر ایران بدشت
 نبودن از بد بخت مانده چیز
 ز دردها شهنشاه دل گشته ریش
 جهان جوی را چشم تاریک شد
 سر نامداران از و پرور خشم
 بد آمد ز کردار او بر سپاه
 جوان دولتی تیز برگشته پیو
 که خیره بماند شگفت از شگفت
 که دستور بیدار بهتر رگنج
 نه پذیرفتم و آمدم بد سگال
 بدیده از ایران بیان کس ندیده
 که ای شاه بی بر بگردار بیه
 چراگاه مازندران خواستی

بدیدی و کس را نداد ای نودست
 خرد را بدین گونه بفریفتی
 بکشتی بسی را بگرز گران
 که گردون کند از ستاره تپی
 دلت یافت آن آرزوها که جست
 بر آورد می من ز جانت دمار
 بهم بر زد م سربسر کثورت
 بود عهد و پیمان ز نیرنگ من
 و گرنه بر آورد می رست خیز
 که تا خود شما را سر آید زمان
 به خشم و ستیزه ابا شهریار
 گزین کرد جنگی ده و د هزار
 سرسرکشان پر ز تیمار کرد
 چو از بند و بستن پیرداختند
 بدان تا گذارند روزی بروز
 چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
 به ارژنگ سالار ما زندان
 کز آهر من اکنون بهانه مجوی
 بجاک آورد م سراسر همه
 نه خورشید بینند روشن نه ماه
 بدان تا بداند فراز و نشیب
 کسی نیز نهد برین کار گوش
 بماند ران شاه بنهاد روی
 اسیران و اسبان آراسته
 بران برزکوه آمد از بهین دشت
 صوی خان خود زفت برمان شید
 همی گفت کاین بود از من گناه

همه نیروی خویش چون بیل مست
 تو با تاج بر تخت نشکفتی
 بسی برده کردی زماند ران
 نبودت ز دیو سپید آگهی
 کنون آنچه اندر خورگار تست
 اگر نبود می بند آموزگار
 نمی ماندم یک تن از لشکرت
 ولیکن زگرشا سب لشکرشکن
 که بر ملک ایران نیارم ستیز
 بدارم شما را برنج و غمان
 همی گفت آن دیو بد روزگار
 وزان نره دیوان خنجر گذار
 بر ایرانیا ن بر نگهدار کرد
 سران را همه بندها ساختند
 خورشیدانشان اندکی جان سپوز
 وزان پس همه گنج شاه و سپاه
 سپرد آنچه دید از کران تا کران
 بر شاه برگفت و او را بگویی
 که من هر چه بایست کردم همه
 همه پهلو انان ایران و شاه
 بکشتن نکردم برو بر نهیب
 بزاری و سختی بر آیدش هوش
 چو ارژنگ بشنید گفتار اوی
 همی رفت با لشکر و خواسته
 سپرد آن بشاه و هبک باز گشت
 چو این کرد برگشت دیو سپید
 بماند ران ماند کارش شاه

پیغام فرستادن شاه کاوس بزال زور و رفتن رستم
بمازندران براه هفت خان

از آن پس جهان جوی خسته جگر
که بود او ز شاه و ز لشکر جده ا
منوی زابلستان فرستاد زود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت
! ز زور گنج و آن لشکر نامد از
همه چرخ گردان بدیوان سپرد
کنون چشم تیره شد و خیره بخت
چنین خسته در دست آهر منم
چو از بند های تو یاد آیدم
نبودم بقرمان تو هوش مند
اگر تو نبندی بدین در میان
فرسته ز ما زندران رفت زود
چو پوینده نزدیکه دستان رسید
چو بشنید بر تنش بدید پوست
بروشن دل از دور بدها بدید
برستم چنین گفت دستان نام
نشاید کزین پس چمیم و چریم
که شاه جهان در دم از دست است
کنون کرد باید ترا رخس زین
همانا که از بهر این روزگار
سراین کارها را توزی بی کنون
ازین کار یایی توانم بلند
فشاید بدین کار آهر منی
برفت رابه ببری بیا ن سخت کن

بزور کرد گردی چو مرغی به پر
بیا مدد مان تا بر پادشا
بنزد یلک دستان بماند و د
بخاک اندر آمد سرتاج و تخت
بیاراسته چون گل اندر بهار
تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
نگون سا رگشته سرتاج و تخت
همی بگسلان روان از تنم
همی از جگر سرد باد آیدم
ز کم بخردی بر من آمد گزند
همه سود رامایه باشد زیان
چو مرغ پونده بگردارد و د
بگفت آنچه دانست و دید و شنید
ز دشمن نهان داشت انهم زد و هت
برواز زمانه چه خواهد رسید
که شمشیر کوه شد اندر نیام
دگر خوشی تاج را پرویم
برایران بیا ن بر چه مایه بلاست
بخواهی به تیغ جهان بخش کنی
ترا پرورانید پروردگار
مرا حال شد از د و صد بر فزون
رهائی دهی شاه را از گزند
که آسایش آری دگر دم زنی
سراز خواب و اندیشه پردخت کن

هوان تن که چشمی سنان تو دید
 اگر جنگ دریا کنی خون شود
 نباید که از زنگت و دیو بسید
 همان گردن شاه مازندران
 با زمین زیستن گریز آری تو نام
 پس از رفتنت نام ماند بجای
 که رویش کنی نام سام سوار
 و زان پس بگردد جهان رام تو
 چنین داد با سخیش رستم که راه
 به شش ماه وقتست شاه اندران
 چو من و ارسم کی بماند نژاد
 ازین باد شاهی بد آن گفت زال
 یکی دیر باز آنکه کار س رفت
 پراز شیرود یواست و پرتیرگی
 تو کوتاه بگزین شکفتی بپین
 اگر چه بر نجست هم بگذرد
 شب تیره تا بر کشید ووز چاک
 هگر باز بپنم برو یا ل تو
 و گرهوش تو نیز بردستد پو
 تواند کسی این سخن باز داشت
 فخواهد همی ماند آید ر کسی
 کسی کو جهان را بنام بلند
 چنین گفت رستم یفرخ پدر
 ولیکن بدوزخ جهیدن بجای
 همان از تن خویش نابوده سیر
 کنون من کمر بسته و رفته گیر
 تن و جان فدای سپهد کنم
 هر آنکس که زنده است از ایرانیان

که گوید گزان پس روانش آر مید
 از آواز تو کوه ها مون شود
 بجان از تو دارند هرگز امید
 همه مهره بشکن بگرز گران
 پراگنده گردد ز نام تو کام
 بما زندران پوی و ایدر میایی
 به گیتی نبوده چو او نام دار
 بلرزند دیوان هم از نام تو
 دراز است و من چون شوم کینه خواه
 از ان پس رسیده بهما زندران
 چو نازک از تخم شاه قباد
 دوره است هردو برنج و وبال
 و دیگر که بالاش باشد دو هفت
 بماند برو چشمت از خیرگی
 که یار تو باد اجهان آفرین
 پی رخس فرخ و را بسپرد
 نیایش کنم پیش یزدان پاک
 سرو بازوی و چنگت و گوپال تو
 و سائید یزدان گیهان خدیو
 کجا چون که آید بیاید گذاشت
 بجوانندش ار چند ماند بسی
 بگیرد نیاشد برفتن نژاد
 که من بسته دارم بفرمان کمر
 بزرگان پیشین ندیدند رای
 نیاید کسی پیش درنده شیز
 فخواهم جز از داد گرد بستگیر
 طلسم تن جاد وان بشکنم
 پیارم به بندم کمر بر میانی

نه ارژنگ مانم نه د یو سید
 بنام جهان آفرین یک خدای
 مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ
 سر و مغز پولاد را زیز پای
 چو خورشید بر ز سر از پشت زاغ
 بیوشید ببر و بر آورد یال
 که کامت بگیتی فراینده باد
 همیشه بهر جای گسترده نام
 ترا پشت یزدان دادار باد
 چو پیل برخش اندر آورد پای
 بیامد پراز آب رودابه روی
 چنین گنت رودابه ماه روی
 مراد رغم خود گذاری همی
 بد و گنت کای مادرینک خوی
 چنین آمدم بخش از روزگار
 به پد رود کرد نش رفتند پیش
 زمانه برین سان همی بگذرد
 همان روز بد کز تواند رگذشت
 برون رفت آن پهلونیم روز
 د دروزه بیک روز بگذاشتی
 بدین سان پی زخش ببرد راه
 تنش چون خورش جست و آمد بشور
 یکی رخس را نیز بنمود ران
 کمند و پی رخس و رستم سوار
 کمند کیانی بینداخت شیر
 کشید و بیگند گور آن زمان
 ز بیگان تیر آتشی بر فروخت
 از آن پس که بی توش و بی جانش کرد

نه سنجه نه پولاد غندی نه بیل
 که رستم نگرد انداز رخس پای
 کفنده بگردنش بر پالهنک
 پی رخس برده زمین راز جای
 جهان گشت ازو هم چو نوروز باغ
 برو آفرین کرد بسیار زال
 تن دشمنانت گدازنده باد
 نهاده ابر چرخ رخس تو گام
 سردشمنانت نگو نسا ر باد
 رخس رنگ بر جای و دل هم بجای
 همی زار بگریست دستان بروی
 برستم که داری موی راه روی
 به یزدان چه امید داری همی
 نه بگزیم این راه بر آرزوی
 تو جان و تن من بزنها ردار
 که دانست کش باز بینند پیش
 پیش مرد دانا همی نشمرد
 بران نه کز و گیتی آباد گشت
 ز پیش پدر گرد گیتی فروز
 شب تیره را روز پنداشتی
 بتا بنده روز و شبان سیاه
 یکی دشت پیش آمدش پرزگور
 تگت گور شد باتگ او گران
 نیابد از و دام و دد زینهار
 به خم اندر آورد گوری دلیز
 بیامد برش چون هز برژیان
 بزوخا رخاشاک و هیزم بسوخت
 بران آتش نیز بریانش کرد

بجورد و ببنداخت درواستخوان
 لگام از سراسپ برداشت خوار
 یکی نیستان بستر خواب ساخت
 بجواید شمشیر در زیر سر
 همین بود دیگ و همین بود خوان
 چرا دید بگذاشت در مرغزار
 در بیم را جای ایمن شناخت
 بآرام بنهاد چون شیر سر



خوان اول

کشتن رخس شیر را

دران نیستان بیشه شیر بود
 چوپکپاس بگذاشت درنده شیر
 بهنی بریکی بیل تن خفته دید
 نجست اسپ را گفت باید شکست
 سوي رخس رخشان بیامد دمان
 دودست اندر آورد و زد بر سرش
 همی زدش بر خاک تا پاره کرد
 چو بیدار شد رستم تیز چنگ
 چنین گفت کای رخس ناهوشیار
 اگر تو شدی کشته بردست اوی
 چه گونه کشیدی بماند ران
 نه بینم چو تو باره تیز تگ
 چرا نامدی نزد من باخروش
 سرم گرز خواب خوش آگه شدی
 بگفت و بخفت و بر آسود دیر
 چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
 تن رخس بسترد و زین بر نهاد
 نشست از بر رخس رخشان چو گرد
 که پیل نیارست ازان نی درود
 به سوي کفام خود آمد دلیر
 بر او یکی اسپ آشفته دید
 چو خواهم خود آید سوارم بدست
 چو آنش بجوشید رخس آن زمان
 همه تیز دندان به پشت اندرش
 ددی را بدان چاره بی چاره کرد
 جهان دید بر شیر تارک و تنگ
 که گفتت که باشیر کن کارزار
 من این ببرو این مغفر جنگجوی
 کمند و کمان تیغ و گرز گران
 بتندی و تیزی و نرمی و رگ
 خروش توام چون رسیدی بگوش
 ترا جنگ باشیر کوه شدی
 گو نام بر دار گرد و دلیر
 تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
 زیزدان نیکی دهش کرد یان
 خوان دویم پهلوان روی کرد

خوان دوم

فروماندن رستم از تشنگی و برهنمای غرم بچشمه آب رسیدن

همی رفت بایست برخیره خیر
 کزو مرغ گشتی به تن لخت لخت
 تو گفتی که آتش برو بر گذشت
 ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
 همی رفت پوین بکردار مست
 سویی آسمان کرد روی انکهی
 همه رنج و سختی تو آری بسز
 بدان گیتی آگنده شد گنج من
 دهد شاه کاوس را زینهار
 کشاید بی آزار گیهان خدیو
 پرستنده و بندگان تواند
 که دادم بایشان کفون جان و تن
 به سختی متم دیده رایا ورم
 مگردان همی تیره بازار من
 مسوزان بمن بر دل زال پیر
 من و لشکر و کشورم دارشاد
 کجایادش آمد ز گور و کفن
 به آورد شان رفتی شیر وار
 دم از جان ایشان بر آورد می
 بیک حمله من نکردی درنگ
 ببودی بمردی مرا ورا شکست
 که کشتی ز دریا نه بیرون بدی
 بیا گند می در زمانش بجا
 که شد بخت سازنده را چشم کور
 بمرگ روان بز چه افسون کنم

یکی راه پیش آمدش ناگزیر
 بیابان بی آب و گرمای سخت
 چنان گرم گردید هامون ودشت
 تن رخس و گویا زبان سوار
 پیاده شد از اسپ و ژوپین بدست
 نمی دید بر چاره جستن رهی
 چنین گفت کای داور دادگر
 گراید و نکه خشنودی از رنج من
 بیویم همی تا مگر کرد کار
 هم ایرانیان را ز چنگال دیو
 گله کار و افکنده گان تواند
 رهانی تو شان پاک بردست من
 تو گفتی که من دادگر دارم
 اگر داد بینی همی کار من
 درین کار گردی مرا دست گیر
 مکن رنج این لشکر را بباد
 همی گفت باخویشتن پیلتن
 که بودی اگر با سپاهیم کار
 بیک حمله زیر و زبر کردمی
 و گرزانکه پیش آمدی کوه گنگ
 بگرزگران کردمی کوه پست
 و گرزانکه دریای جیحون بدی
 به نیروی دارنده یزدان پاک
 ولیکن چه سود است مردی و زور
 بر این بر و این تشنگی چون کنم

تن پیل وارش چو این گفته شد
 بیفتاد رستم بر آن گرم خاک
 هما نکه یکی میش نیکو سرین
 از آن رفتن میش اندیش خلعت
 همانا که بخشایش کرد کار
 بیفشرد شمشیر بدست راست
 بشد بر پی میش و تیغ بچنگ
 همی رفت میش و همی رفت گرد
 بره بر یکی چشمه آمد پدید
 تهمتن سوی آسمان کرد روی
 برین چشمه جای پی میش نیست
 بجای که تنگ اندر آید سخن
 که هر کس که از داد گریک خدای
 بر آن غم بر آفرین کرد چند
 گیاه و درودشت تو سبز باد
 چو هر که یازد به تیر و کمان
 که زنده شد از تو تن پیل تن
 که در رهینه آورد های بزرگ
 شده پاره پاره کتان و کشان
 زبانش چو پر دخته شد ز آفرین
 همه تن بشستش بدان آب پاک
 چو سیراب شد ساز نخچیر کرد
 بینگند گوری چو پیل زبان
 چو خورشید تیز آتش بر فروخت
 ببرد خمت از آن پس بخورن گرفت
 سوی چشمه روشن آمد بآب
 تهمتن بر خش ستیزنده گفت
 ناگردشمن آید سوی من بیوی
 شد ارتشنگی سست و آشفته شد
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 به پیمود پیش تهمتن زمین
 بدل گفت آبشخور این جاکجاست
 فراز آمد صمت اندرین روزگار
 بزور جهاندار بر پای خاست
 گرفته بدست دگر با لهنگ
 همی روز فرخ همی بر شمرد
 که میش سرافراز آنجا رسید
 چنین گفت کای داور راست گوی
 همان غم دشتی مرا خویش نیست
 پناهت بجز پاک یزدان مکن
 به پیچد خرد راند ارد بجای
 که از چرخ گردان مبادت نزنند
 مباد از تو بردل یو زیاد
 شکسته کمان باد و تیره روان
 و گرنه پرانندیشه بود از کفن
 نه گنجد بماند به چنگال گرم
 ز رستم بدشمن رسیده نشان
 ز رخس تگاور جدا کرد زین
 بگردار خورشید شد تا بناک
 بسپیدی و ترکش پراز تیر کرد
 جدا کرد از و پای و چرم و میای
 بر آورد ز آب و آتش بسوخت
 بجنگ استخوانش نشن فشردن گرفت
 چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
 که باکس مکوش و مشو نیز جفت
 تو بادیر و شیران مشو جنگ جوی

مرا از بهر جنگ آفرید ترا از بی زین و تنگ آفرید
 بحفت و بیا سود و نکشاد لب چمان و چران رخس تا نیم شب



خان سوم کشتن رستم از دها را

زدشت اندر آمد یکی از دها کز و پیل گفتی نیابد رها
 چه گویم از آن از دهای دژم که هشتاد گز بود از دم بدم
 بدان جایگه بودش آرام گاه نکردی ز بیمش برود یوراه
 نیارست کردن کس آنجا گذر ز پیلان و دیوان و شیران نر
 همین نیز کامد نیا بد رها ز چنگ بدانندیش نرازد ها
 بیا مدجهان جوی را خفته دید بر او یکی اسپ آشفته دید
 پرانندیشه شدت چه آمد پدید که یارد بدین جایگه آر مید
 نخستین سوی رخس بنهاد روی دیوان رخس شد پیش د بهیم جوی
 همی کوفت برخاک روئینه سم چون تندر خروشید و افشاند دم
 تهمتن چو از خواب بیدار شد سر پر خرد پرز پیکار شد
 بگرد بیا بان همی بنگرید شد آن از دهای دژم تا پدید
 ابار رخس بر خیره پیکار کرد بدان کوسر خفته بیدار کرد
 دگر باره چون شد بخواب اندرون ز تاریکی آن از دها شد برون
 ببا این رستم تگ آورد رخس همی کند خاک و همی کرد بخش
 دگر باره بیدار شد خفته مرد بر آشفنت و رخسار گلرنگ کرد
 بیا بان سراسر همه بنگرید جز از تیرگی شب بدیده ندید
 بدان مهربان رخس بیدار گفت که تاریکی شب نخواهی نهفت
 همی باز داری سرم از خواب به بیداری من گرفتت شتاب
 گر این باره زین چنین رست خیز هرت را بپرتم به شمشیر تیز
 پیاده شوم سوی ما زندان کشم خود و شمشیر و گرز گران
 ترا گفتم ار شیرت آید بجنگ ز بهر تو آرم من او را بجنگ
 نگفتم که امشب بمن بر شتاب همی باش تا من نه جنبم خواب
 سومره بخواب اندر آمد سرش ز بربیان داشت پوشش برش

بفرید باز اژدهای دژم
چراگادبگذاشت رخس آنزمان
دلش زان شگفتی بدونیم بود
هم از مهر مهتر دلش نارمید
خروشید وجوشید و بر کند خاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش
چنان کرد روشن جهان آفرین
بدان تیرگی رستم او را بدید
بغرید برسان ابر بهار
بدان اژدها گفت برگوی نام
نباید که بی نام بردست من
چنین گفت دژخیم نراژدها
صداندر صد این دشت جای منست
نیارد پریدن به سر بر عقاب
بد اژدها گفت نام تو چیست
چنین داد پاسخ که من رستم
به تنها یکی کینه و رلشکرم
به بینی ز من دست برد نبرد
بر آویخت با او بجنگ اژدها
بدانسان بیابخت با پیل تن
چو زورتن اژدها دید رخس
بیا لید گوش و در آمد شگفت
بدرید چرمش بدان هان که شیر
بزد تیغ و انداخت از تن هرش
رمین شد بزیر اندزش ناپدید
چو رستم بدان اژدهای دژم
نگه کرد و آن سهم او را بدید
بیابان همه زیر او دید پاک

همی آتش افروخت گفتمی بدم
نیارست رفتن بر پهلوان
کش از رستم و اژدها بیم بود
چو با دمان سویی رستم دوید
زنعلش زمین شد همه چاک چاک
بر آشفست با باره دست کش
که پنهان نکرد اژدها رزمین
سبک تیغ تیزاز میان بر کشید
زمین کرد بر آتش کارزار
کزین پس نه بینی تو گیتی بگام
روانت بر آید ز تار یک تن
که از چنگ من کس نیابد رها
بلند آسمانش هوای منست
ستاره نه بیند زمینش بخواب
که زاینده را بر تو باید گریست
زد ستان و از سام و از نیرم
برخش دلاور زمین بسپر م
سرت را هم اکنون در آرم بگرد
نیامد بفرجام هم زورها
تو گفتمی به رستم در آمد شکن
کز انسان بر آویخت با تاج بخش
بکند اژدها را بندان د و کفت
درو خیره شد پهلوان د لیر
فروریخت چون رود خون از برش
یکی چشمه خون از و برد مید
بران یال و بتقوز و آن تیز دم
شگفتی همی اندرو بنگرید
روان خون گرم از بر تیره خاک

تهمتن ازود ر شگفتی بماند
 بآب اندر آمد سروتن بشست
 بیزدان چنین گفت کای دادگر
 که پیشم چه شیر و چه دیو چه پیل
 بداندیش بسیار گراند کئی است
 چو از آفرین گشت پرده اخته
 همی پهلوی نام یزدان بخواند
 جهان جز بزور جهان بان نجست
 تو دادی مرادانش و زور و فر
 بیابان بی آب و دریای نیل
 چو خشم آورم پیش چشم یکی است
 بیار و رد گل و خش را ساخته



خان چهارم کشتن رستم زن جادورا

نشست از بر رخس و ره برگرفت
 همی راند پویان بر آه دراز
 درخت و گیاه دید و آب روان
 چو چشم تدریان یکی چشمه دید
 یکی غرم بریان و نان از برش
 چو رستم چنان جای با یسته دید
 خور جادوان بد چو رستم رسید
 فرود آمد از اسپ و زین برگرفت
 نشست از بر چشمه فرخنده پی
 ابامی یکی نغز طنبور بود
 تهمتن مر آنرا بیرد گرفت
 که آواره بد نشان رستم است
 همه جای جنگ است میدان اوی
 همه جنگ باد یو نراژدها
 می و جام و بویا گل و مرغزار
 همیشه بجنگ نهنگ اندرم
 بگوش زن جادو آمد سرود
 بیار است رخ را بسان بهار
 پر رستم آمد پر از رنگ و بوی
 چمان منزل جادوان در گرفت
 چو خوشید تابان گشت از فراز
 چنان چون بود جای مرد جوان
 یکی جام زرین برش پرنیید
 نمک دان و ریچال گرد اندرش
 خداوند را آفرین گسترید
 از آواز او دیو شد ناپدید
 به غرم و بنان اندر آمد شگفت
 یکی جام یا قوت پر کرده می
 بیابان کجا خانه صورت بود
 بزدرود و گفتارها برگرفت
 که از روز شادیش بهره کم است
 بیابان و کوه است بستان اوی
 زدیو و بیابان نیابد رها
 نکردست بخشش مرا روزگار
 دگر با پلنگان بجنگ اندرم
 همان چاه رستم و زخم رود
 و گر چند ز بیابان بودش نگار
 پرسید بنشست نزد یگ اوی

تہمتن بہ یزدان نیایش گرفت
 کہ در دشت مازندران یافت خوان
 ندانست کوجادوی ریم است
 یکی طاس می پر کفش بر نهاد
 چو آواز داد از خداوند مهر
 روانش گمان ستایش نداشت
 سیدگشت چون نام یزدان شنید
 بینداخت از باد خم کمند
 بہ پرسید و گفتش چه چیزی بگویی
 یکی گندہ پیری شد اندر کمند
 میانش بہ خنجر بد و نیم کرد
 دل جادوان را پر از بیم کرد



خان پنجم برکندن رستم هرد و گوش دشتبان وزاری نمودن او پیش اولاد

وز آنجا سوی راه بنهاد روی
 همی رفت پویان بجای رسید
 شب تیره چون روی زنگی سیاه
 تو خورشیدگفتی بہ بند اندر امت
 عنان رخس رادادو بنهاد روی
 وز آنجا سوی روشنائی رسید
 جهانی ز پیری شدہ نوجوان
 همجایمہ بر تنش چون آب بود
 برون کرد ببریبان از برش
 بگسرد آن ہرد و بر آفتاب
 لگام از سراسر برداشت خوار
 ببوشید چون خشک شد خود و ببر
 سپرزیر سر تیغ بنہاد پیش

چنان چون بود مردم راہ جوی
 کہ اندر جهان روشنائی ندید
 ستارہ نہ پیدانہ تا بندہ ماہ
 ستارہ بجم کمند اندر راست
 نہ افزادیداز میاھی نہ جوی
 زمین پرنیان دید و یکسر خرید
 ہمہ سبزہ و آب ہای روان
 نیازش بہ آسایش و خواب بود
 بخوی اندرون غرقہ بد مغفرش
 بخواب و باسایش آمد شتاب
 رها کرد برخوید و برکشت زار
 گیا کرد بستر بسان ہژبر
 نہادہ بدستہ برش دست خویش

چو در سبزه دید اسپ را دشتبان
 سوي رستم و رخس بنهاد روي
 چو از خواب بيدار شد پيل تن
 چرا اسپ درخويد بگذاشتي
 ز گفتار او تيز شد مرد هوش
 بيفشرد و بر کند هر دو زبن
 سبک دشتبان گوشها برگرفت
 بدان مرزا ولد بد پهلوان
 بشد دشتبان نزد او با خروش
 بد و گفت مردی چو دیوسیا
 همه دشت مرتا سراهیمن است
 بر فتم که اسپش برانم ز کشت
 مرادید و برجست و یافه نه گفت
 چو بشنید اولاد برجست زود
 که تا بنگرد کان چه مرد است خود
 همی گشت اولاد در مرغزار
 عنان را به پیچید با سر کشان
 چو آمد به تنگ اندرون جنگ جوي
 نشست از بر زبن و برنده تیغ
 رسیدند چون یک بد یگر فراز
 بد و گفت اولاد نام تو چیست
 تبا یست کردن برین سو گذر
 چرا گوش این دشتبان کنده
 همیدون جهان بر تو سازم سیا
 چنین گفت رستم که نام من ابو
 همه نیزه و تیغ بار آورد
 بگوش تو گر نام من بگذرد
 نیامد بگوشت بهر انجمن

کشاده زبان شد همان ود نان
 یکی چوب زد گرم بر پای اوي
 بد و دشتبان گفت کای اهرمن
 بر رنج نا بوده برداشتي
 بجست و گرفتش یکایک دگوش
 نگفت از بد و نیک با و سخن
 غریوان از و ماند اندر شگفت
 یکی نامداری دلیری جوان
 پراز خون برودست و کنده دگوش
 پلنگینه جوشن از آهن کلاه
 و گراؤدها خفته در جوشن است
 مرا خود به اسپ و بکشته نهشت
 دگوشم بکند و هم آنجا بخت
 برون آمد از سوز دل هم چو ود
 ابا و ز بهر چه کرد است بد
 ابا نامداران خنجر گذار
 بدان سو که بد از تهمتن نشان
 تهمتن سوي و رخس بنهاد روي
 کشید و بیامد چو غرنده میخ
 ابا یک بد یگر کشادند راز
 چه مردی و شاه و پناه تو کیست
 بر نتره دیوان پر خاش خر
 همان اسپ در کشت افکنده
 ابر خاك آرم ترا این کلاه
 اگر ابر باشد بزور هژبر
 سران را سراند رکنار آورد
 دم و جان و خون دلت بفشرد
 کمند و کمان گو پیل تن

کفن د و زخوانیمش و مویه گر
 همی گوز برگنبد افشا ندي
 بیا و یخت از پیش زین خم خام
 بیک تن بدان آهن آبدار
 بکشت آنکه بود ند پیش همه
 سوي بند شان تن براي آورید
 گریزان بر فتنه و تیره روان
 پراکنده گشتند برکو هسار
 کمندی ببا زودرون شصت خم
 بگرداوشب روزتاریک شد
 بخم اندر آمد سر سر فراز
 به پیش اندرافکنده خود برنشست
 ز کژی نه سریا بم از تونه بن
 همان جاي پولاد غندی وید
 کسی کین بدیها نمود است راه
 نیاری بداند اندرون کاستی
 بگردانم از شاه مازندران
 گرایدون که کژی نیاری بکار
 روان سازم از چشم توجوی خون
 پیرد از و بکشای یکباره چشم
 بیایی ز من هر چه پر سی نشان
 نمایم ترا یک بیک شهروراه
 نمایم من این را که دادی نوید
 که ایزد هر شتت ازین مایه گل
 صدا فکنده فرسنگ بخشنده بی
 بیاید یکی راه دشوار و بد
 نپرد بران آسمان نش همای
 به بیمایش اندازه نتوان گرفت

هران مام کو چونتوز اید پسر
 تو با این همه پیش من راندي
 نهنگ بلا برکشید از نیام
 بیک زخم دود و بیکنند خوار
 چو شیر اندر آمد میان رمه
 سران راز زخمش بیای آورید
 شکسته شد آن لشکر از پهلوان
 د زودشت بد پرزگرد سوار
 همی رفت رستم چوپیل دژم
 به اولاد چون رخس نزد یک شد
 بیکنند رستم کمند د راز
 ز اسپ اندر آمد دود ستش به بست
 بدو گفت اگر راست گوئی سخن
 نمائی مرا جاي دیو سپید
 بجای که بسته است کاوس شاه
 نمائی و بید کنی راستی
 من این تاج و این تخت و گرزگران
 تو باشی برین بوم و بر شهریار
 و گر کژی آری بگفت اندرون
 بدو گفت اولاد مغزت زخمش
 تن من میرد از خیره زجان
 بجای که بسته است کاوس شاه
 ترا خانه بید و دیو سپید
 بدان ای متوده یل دیو دل
 کنون تا بنزد یک کاوس کی
 و ز آنجا سوي دیو فرسنگ صد
 میان د و کوه است پرهول جایی
 میان د و صد چاه ساری شگفت

بشب پاسبا نند برکوهسار
 چوبید و چو سنجۀ نهدار اوی
 کز و کوه لوزان بود هم چوبید
 برو کفت و یالش بود ده رسن
 گذارنده تیغ و گرز و سنان
 نه خوب است باد یو بیکار کرد
 که آهو بران بر نیارد گذشت
 که پهنای او از د و فرسنگ بیش
 همه نردۀ یوان بفرمان اوی
 چو فرسنگ سه صد کشیده سرا
 ره زشت و فرسنگ های گران
 همانا که هستش هزاران هزار
 نه بینی یکی را از ایشان دژم
 کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
 بسا ئی بسوهان آهر منی
 بد و کفت گر با منی راه جوی
 چه آید بدان نامدار انجمن
 به بخت و به شمشیر و تیر و هفر
 بچنگ اندرون زخم گویال من
 عنان را ندانند باز از رکیب
 کفون راه بنمای و برداری
 دوان بود اولاد مانند باد
 همی راند تا پیش کوه اسپروز
 زد یو و زجاد و بد و بد رسید
 خروش آمد از دشت و بانگ جلب
 بهر جای شمعی همی سوختند
 که آتش بر آید ز چپ و ز راست
 که از شباد و بهره نیارند خفت

زد یوان جنگی ده ده هزار
 چو پولاد غندی سپهدار اوی
 مر نردۀ یوان د یو سپید
 یکی کوه یابی مرا و راه تن
 تر ابا چنین شاخ و دست و عنان
 چنین برزو بالا و این کار کرد
 چوزان بگذری سنگت لاخت و دشت
 وزان بگذری رود آبست پیش
 گنارنگ د یوی نگهبان اوی
 وزان روی بزگوش تا نرم پا
 ز بزگوش تا شهر مازندران
 پراگنده در باد شاهی مو ار
 چنان لشکری با سلیم و د رم
 زیدلان جنگی هزار و بیست
 تو تنها تنی و اگر ز آهنی
 بخندید رستم ز گفتار اوی
 به بینی کزین یک تن پیل تن
 به نیروی یزدان پیروز گر
 چو بینند تا و بر و یال من
 بد و بی و پوست شان از نهیب
 بدان سو کجاست کاؤس کی
 بگفت این و بنفشست بر رخس شاد
 نیا سود تیره شب و پاک روز
 بد آنجا که کاؤس لشکر کشید
 چوبک نیمه بگذشت از تیره شب
 بماند ران آتش افروختند
 تهمتن با اولاد گفت آن کجاست
 و شهر مازندران هست گفت

سپهد چوپولاد وارژنگ و بید
 درختی که سرد ارد اندر سحاب
 بدان جایکه باشد ارژنگ دیو
 بخت آن زمان رستم جنگ جوی
 به بچید اولاد را بر درخت
 همه پهلوانان دیو سپید
 ستاره زده بر کشیده طناب
 که هزمان بر آرد خروش و غریو
 چو خورشید تابنده بنمود روی
 به بند کمندش بیا ریخت سخت



خان ششم کشتن رستم ارژنگ دیورا

چو خورشید برزد سر از تیره کوه
 ز خواب اندر آمد گوتاج بخش
 بزین اندر افکند گرز نیا
 یکی مغفر خسروی بر سرش
 به ارژنگ سالار بنهاد روی
 یکی نعره زد در میان گروه
 برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو
 چو رستم بدیدش برانگیخت امپ
 سرو گوش بگرفت و یالش دلیر
 پراز خون سردیو کند ز تن
 چو دیوان بدیدند گوبال اوی
 نکردند یاد از بروم و رست
 بر آهلیخت شمشیر کین بیلتن
 چو برگشت خورشید گیتی فروز
 ز اولاد بکشاد خم کمند
 تهمتن ز اولاد پرسید راه
 چو بشنید ازو تیز بنهاد روی
 چو آمد بشهر اندرون تاج بخش
 چو بشنید کاؤس آواز اوی
 با ایرانیان گفت پس شهر یار
 جهان را بیفزود فرو شکوه
 وزانجا برفت او بنزد یک رخس
 همی رفت یکدل پراز کیمیا
 خوی آلوده ببر بیان در برش
 چو آمد به لشکر که جنگ جوی
 که گفتی بدو دید دریا و کوه
 چو آمد بگوشش از انسان غریو
 بیا مدبر او چو آذر گشسپ
 سر از تن بکندش بگردار شیر
 بیند اخت زان سو که بدانچمن
 بدو دید دل شان ز جنگال اوی
 بدر بر پسر بر همی راه جست
 ز دیوان بپرد اخت آن انچمن
 بیا مدد مان تا بکوه اسپروز
 نشستند زیر درخت بلند
 بشهری کجا بود کاؤس شاه
 پیاده دوان پیش او راه جوی
 خروشی بر آورد چون رعد رخس
 بدانست آغاز و انجام اوی
 که ما را سر آمد بدو روزگار

خروشدن رخشم آمد بگوش
 بگاه تباد این چنین شبیه کرد
 همی گفت لشکرکه کاؤس شاه
 خرد از سرش رفته و هوش و فر
 نداریم چاره د رین بند سخت
 د رین گنته بودند ایرانیان
 بیامدهم اندر زمان پیش اوی
 چونزد یلک کاؤس شد پیلتن
 چو گودرز و چون طوس و گیود لیر
 غریبید بسیار بردش نماز
 گرفتش به آغوش کاؤس شاه
 بد و گنت پنهان ازین جادوان
 چو آید بد یو سپید آگهی
 بنزد یلک کاؤس شد پیلتن
 همه رنجهای تویی بر شود
 تو اکنون ره خانه دیو گیر
 مگر یار باشدت یزدان پاک
 گذر کرد باید ابر هفت کوه
 یکی غار پیش آیدت هولناک
 گذارش پراز نره دیوان جنگ
 بغار اندرون گاه دیو سپید
 توانی مگر کردن او را تباہ
 سپه را ز غم چشمها تیره شد
 پزشکان که دیدند کردند امید
 چنین گفت فرزانمردی پزشک
 چکانی سه قطره به چشم اندرون
 امیدم به بخشایش کردگار
 گوپیلتن جنگ را ساز کرد

روان و دلم تازه شد زان خروش
 کجا کرد باشاه ترکان نبرد
 ز بند گرانش شده جان تباہ
 تو گوئی همی خواب گوید مگر
 همانا که از ما بگردید بخت
 کجا پهلوان تنگ بسته میان
 یل آتش افروز برخاشجوی
 همه سرفرازان شدند انجمن
 چو گسستم و شیدوش و بهرام شیر
 پیرسیدش از رنجهای دراز
 ز زالش پیرسید و از رنج راه
 همی رخس را کرد باید نهان
 کزارژنگ شد روی گیتی تپ
 همه نره دیوان شوند انجمن
 ز دیوان جهان پوز لشکر شود
 برنج اندر آ ورتن و تیغ و تیر
 سر جادوان اندر آری بخاک
 ز دیوان بهرجا گروها گروہ
 چنان چون شنیدم پراز ترس و باک
 همه رزم را ساخته چون پلنگ
 کز و یند لشکر به بیم وامید
 که اویست سالار و پشت سپاه
 مرادیده از تیرگی خیره شد
 بخون دل و مغز دیو سپید
 که چون خون او را بسان سر شک
 شود تیرگی پاک با خون برون
 کزان دیو جنگی بر آری دمار
 وزان جایکه رفتن آغاز کرد

به ایرانیان گفت بیدار بید
 که او بیدل جنگی چاره گراست
 گر ایدون که پشت من آرد بجم
 و گریار باشد خداوند هور
 همه بوم و بر با زباید و تخت
 بزرگان برو خوانند آفرین
 از آن جایگه تنگ بسته کمر
 ابا خوشتن بر د اولاد را
 نیا سود در ره گونیک خواجه
 چو رخس اندر آمد بران هفت کوه
 بنزد یک آن غاری بن رسید
 به اولاد گفت آنچه پرسیدمت
 یکی کار سخت است ایدر مرا
 چنان چون گه رفتن آید فراز
 بد و گفت اولاد چون آفتاب
 برایشان تو بیروز باشی بجنگ
 زد یوان نه بینی نشسته یکی
 بدانکه تو بیروز باشی مگر
 نکرد ایچ رستم برفتن شتاب
 سرو پای اولاد محکم به بست
 بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام
 میان سیاه اندر آمد چو گرد
 به نیروی او چون نبد تاب شان
 نه استاد کس پیش او در بجنگ



خوان هفتم کشتن رستم دیوسپید را و رها کردن او کاوس و ایرانیان را از بند
 و زان جایگه سوی دیوسپید
 بیامد بگردان تا بنده شید
 تن جاد و از تیگرگی ناپدید

نبد جاي ديدار و راه گريخ
 در غارتاريك چندی بجست
 سرا سر شده غار از و ناپديد
 جهان پر ز بالاي و پهناي اوي
 بکشتن نکرد ايچ رستم شتاب
 چو بيدار شد اندر آمد بچنگ
 بنزد يك رستم در آمد چو دود
 بترسيد کاید به تنگي نشيب
 يکی تيخ تيزش بزده برميان
 بينداخت يك دست ويکپاي اوي
 چو پيل سر افراز و شيرد ژم
 همه غار را کرد زير و زير
 که آرد مگر پهلو ان را بزير
 گرفته برويال او استوار
 همي گل شد از خون هراس زمين
 بماند بمن زنده ام جاودان
 که از جان شيرين شدم نااميد
 بریده بي و پوست يا بم رها
 به بينند رويم بما زندران
 همي داد دل را بد انسان نويد
 زتن هلخوي و خون روان بُد بجوي
 بکوشيد بسيار بادرد و کين
 به پيچيد بر خود گونا مدار
 بگردن بر آورد و افکند زير
 چنان کز تن وي برون کرد جان
 جگرش از تن تيره بيرون کشيد
 جهان هم چو درياي خون گشته بود
 هزيمت گرفتند از کار اوي

زمانى همى بود در چنگ تيخ
 چو مژگان بماليدو دیده بشست
 بتاريكي اندر يکی کوه ديد
 برنگ شبه روي و چون شيرموي
 بغار اندرون ديد رفته بخواب
 بغريد غريدنى چون پلنگ
 يکی آسياسنگ را در ر بود
 از و شد دل پدل تن بر نهيب
 بر اشفت برسان شير ژيان
 به نيروي رستم ز بالاي اوي
 بریده بر آويخت با او بهم
 بيك پا بکوشيد بانامور
 گرفت آن برويال گرد لير
 در آمد باور رستم نامدار
 همي گوشت کند اين ازان از اين
 بدل گفت رستم گرامروز جان
 هميدون بدل گفت ديو سپيد
 گرايدونکه از چنگ اين اژدها
 نه کهتر نه مهتر نام آوران
 همي گفت از اين گونه ديو سپيد
 بدين گونه بايك دگر رزم جوي
 تهمتن به نيروي جان آفرين
 سرانجام ازان کينه و کارزار
 بزده چنگ و برد اشتش نره شير
 زدش بر زمين هم چو شير ژيان
 فرو برد خنجر دلش بردريد
 همه غار بکسر تي کشته بود
 چو ديوان بدیده ندکره اراوي

نماند ندیک تن دران جایگاه
 کشاد از میان آن کیانی کمر
 ز بهر نیایش سر و تن بشست
 از آن پس نهاد از برخاک سر
 ز هر بد توئی بندگان را پناه
 توانائی و مردی و فروزور
 تو بخشیدی از نه ز خود خوارتر
 غم و انده ورنج و تیمارودرد
 کمی و فزون و نیک اختر می
 زداد تو بینم همی هر چه هست
 زداد تو هر ذره مهری شود
 ستایش چو کرد آن یل سرفراز
 بیامد ز اولاد بکشاد بند
 با اولاد داد آن کشیده جگر
 بد و گفت اولاد کای نره شیر
 بما ز ندران کس نباشد دگر
 بهر کار باشی تو پیر و زبخت
 سزد گره بینی یکی کار من
 نشانهای بند تو دارد تنم
 به چیزی که دادی دلم رانویده
 به پیمان شکستن نه اندر خوی
 بد و گفت رستم که ما ز ندران
 یکی کار پیش است ورنج دراز
 همی شاه ما ز ندران رازگاه
 سرد یو جاد و هزاران هزار
 وزان پس مگر خاک را بسپرم
 قرازی سپس می نیازی دهم
 وزان سود و چشم بزرگان براه

بیا مدبرون رستم کینه خواه
 برون کرد خفتان و جوشن زبر
 یکی پاک جایی پرستش بجست
 چنین گفت کای داور دادگر
 تو دادی مرا گردی و دستگاه
 همه کامم از گردش ماه و هور
 ندینم به گیتی یکی زار تر
 ز نیک و ز بد هر چه آید بمرد
 بلند می و پستی و کند آوری
 دگر کس ندارد درین کار دست
 ز قوت پیشیزی سپهری شود
 به تن باز پوشید هر گونه سار
 به فتراک بست آن کیانی کمند
 سوی شاه کاوس بنهاد سر
 جهان را به تیغ آوردی بزیر
 که پر خاش جوید ز تو نامور
 سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
 کجا با تو بد راست گفتار من
 بزیر کمندت همی بشکنم
 همی باز خواهد نویدم امید
 که شیر ژیا نی و کی منظر می
 سپارم ترا از کران تا کران
 که هم بان شیب است و هم با فراز
 ببایدر بودن فگندن بیچاه
 بیفکند باید به خنجر ز بار
 و گرنه به پیمان تو نگذرم
 بما ز ندران سرفرازی دهم
 که کی باز گردد یل رزم خواه

به پیروزی از رزم آن دیو نر
 بشاد می برآمد ز گردان فغان
 ستایش کفانش دویند پیش
 رسیدا نگهی نزد کاوس کی
 چنین گفت کاش شاه دانش پذیر
 دریدم جگر گاه دیو سپید
 ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
 برو آفرین کرد کاوس شاه
 بران مام کوچون تو فرزند زاد
 مرا بخت ازین هرد و فرخ ترست
 کنون خونش آورتود رچشم من
 مگر باز ببینم دیدار تو
 بهمتن دل دیو پیش آورید
 پیشمش چو اندر کشیدند خون
 هم اندر زمان رستم پو هنر
 همه دیدها شان بشد روشنا
 نهادند زیر اندرش تخت عاج
 نشست از بر تخت مازندران
 چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو
 بدین گونه یک هفته بارود و می
 به هشتم نشستند بر زمین همه
 همه بر کشیدند گرز گران
 برفتند یکسر بفرمان کی
 ز شمشیر تیز آتش افروختند
 بکشتند چندان از ان جادوان
 بدانکه که تیوه شب آمد به تنگ
 به لشکر چنین گفت کاوس شاه
 چنان چون سزابد بدیشان رسید

به خنجر ز یا لشن جدا کرده سر
 که آمد سیه دار روشن روان
 برو آفرین بود ز اندازه بیش
 گو پهلوان شیر فرخنده پی
 بمرگ بداندیش رامش پذیر
 نداد بد و شاه ازین پس امید
 چه فرمان دهد شاه پیروزگر
 که بی تو مبادا کلاه و سپاه
 نشاید جز از آفرین کرد یاب
 که پیل هژبر افکنم که ترست
 همان نیزد رچشم این انجمن
 که باد اجهان آفرین یار تو
 از خون بچشم شه اندر کشید
 شد آن دیده تیردخورشیدگون
 کشید اندر ایشان ز خون جگر
 جهانی بشد سر بسر گلشنا
 بیا و بختند از بر عاج تاج
 ابارستم و نامور مهتران
 چورتام و گرگین و بهرام نیو
 همی رامش آراست کاوس کی
 جهان جوی و گردن کشان و رومه
 پراگنده در شهر مازندران
 چو آتش که برخیزد از خشک نی
 همه شهر یکسر همی سوختند
 که از خون همی رفت جوی روان
 گوان آر میدند یکسر ز جنگ
 که اکنون مکافات کرده گناه
 ز کشتن کنون سر بیاید کشید

برستم چنین گفت کاؤس کی
بباید یکی مرد باهوش و سنگت
شود نزد سالار مازندران
بدان کار خشنود شد پوزال
که ای گرد فرزانۀ نیک بی
کجا باز داند شتاب ازد رنگ
کند دلش بیدار و مغزش گران
بزرگان که بودند با او همال



نامه کاؤس بشاه مازندران

دگر روز کین گنبد تیز گرد
یکی نامه بر تحریر سپید
د بیر خرد مند بنوشت خوب
نخست آفرین کرد برداد گر
خرد داد و گردان سپهر آفرید
به نیک و ببد داد مان دستگاه
* دگر گفت کین نامه با فرین
* به نزد سپهدار مازندران
* بدان ای گرفتار بند غرور
که گرداد کرباشی و پاک دین
و گرد نهان باشی و بد کنش
جهان دارا گرداد گرباشدی
سزای گنه بین که یزدان چه کرد
کنون گرشدی آگه از روزگار
هم آنجا بمان تاج مازندران
چو با جنگ رستم نداری توتاو
اگر گاه مازندران بایدت
و گرنه جوارژنگ و دیو سپید
ندانی چو رستم کند رای جنگ
چونامه بسربرد فرخ د بیر
بخواند آن زمان شاه فرهاد را

بگسترد بر چرخ دیبای زرد
بدواند رون چند بیم و امید
پدید آورد اندران زشت و خوب
کز و گشت پیدا به گیتی هنر
د رشتی و تندی و مهر آفرید
خد او ندگرد نده خورشید و ماه
ز کاؤس کی شاه ایران زمین
که باد یوجاد و بود هم زبان
که این است رسم سزای سرور
ز هر کس نیایی جز از آفرین
ز چرخ بلند آیدت سرزنش
ز فرمان او کی گذر باشدی
زد یوو زجاد و بر آورد گرد
روان و خرد بودت آموز گل
بدین بارگاه آیی چون که تران
بده باژ ناچار و بگزار ساو
مگر زین نشان راه بکشایدت
دلت کرد باید زجان نا امید
ز تیغش بدریا بسوزد نهنگ
نهاد از برش مهر مشک و عبیر
گرایندۀ گوز و پولاد را

گزین بزرگان این شهر بود
 بد و گفت کین نامه پند من
 چو از شاه بشنید فرهاد گرد
 بشهری کجا فرم پایان بدنند
 کسی را که بینی تو پای از دوال
 بدان شهر بد شاه ما زندان
 یکی را فرستاد فرهاد پیش
 چو بشنید کز نزد کاؤس شاه
 پذیره شدن را سپاهی گران
 ز لشکر یکایک همه برگزید
 چنین گفت کامرو ز مردانگی
 همه راه و رسم پلنگ آوردید
 چنان چون فرستاده پیمان شود
 پذیره شدنش پراز چین بروی
 چورفتند نزد یگ فرهاد گرد
 یکی دست بگرفت و بفشاردش
 گشت ایچ فرهاد را روی زرد
 ببردند فرهاد را نزد شاه
 پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
 مر آن نامه برخواند موبد بدوی
 چو آگه شد از رستم و کار دیو
 بدل گفت بنهان شود آفتاب
 زرستم نخواهد جهان آرمید
 غمین شد زار رنگ و دیو سپید

❖❖❖

پاسخ نامه شاه کاؤس از شاه ما زندان
 د و دیده بخون دل اندر نشانند
 بر سر فرازان و یاران خویش
 چو آن نامه شاه یکسر بخواند
 مکرزش همی داشت هممان خویش

بنزد يك آن بی خرد شاه نو
 که در جام تیراست بی آب می
 بر آورد و ام سر زهر انجمن
 رها کن بیا سوي این بارگاه
 هزاران هزارم فزون لشکراست
 مانند سنگ و نه رنگ و نه بوی
 که در جنگ گیرند شه را بدست
 ندانی تو خود باز ما هي زماه
 زمانت ز ایران با این مرز و اند
 کمن رزم را کرده خواهم بسیج
 بر آرم شمارا سراز خواب خوش
 که در بارگاه تو یک پیل نیست
 بلندی ندانند باز از مغاک
 بلندی و تندي و کند آوری
 عنان سوي سالار ایران شتافت
 همه پرده رازها بردرید
 نه رای بلندش یزیر اندراست
 جهان پیش چشمش نیرزد بیچیز
 همه گفت فرهاد با او براند
 که هر صوي برتن شدش چون سنان
 کزین ننگ بگذارم این انجمن
 که من بر کشم تیغ تیز از نیام
 پیا می بگردار غرنده صیغ
 بگفتار خون اندر آرم بسوي
 که از تو فروزد نگین و کلاه
 بهر کینه که بر سر افراز شیر

بود ز چاه رم بد و گفت رو
 چنین گوی پاسخ باؤس کی
 تو در کارتندی ندانی که من
 من آنم که گوئی برو بوم گاه
 مرا بارگاه زاین تو بر تراست
 بهر جا که در جنگ بنهند روی
 چو سلجقه سوارم دو صد نیز هست
 اگر من کنم رای آورد گاه
 همانا ترا ز ندگانی نماند
 بر آرای کار و میاسای هیچ
 بیارم یکی لشکری شبرفش
 ز بیلان جنگی هزار و بیست
 ز ایران بر آرم یکی تیره خالک
 چو بشنید فرهاد از رود آوری
 بکشید تا پاسخ نامه یافت
 پیامد بگفت آنچه دید و شنید
 چنین گفت کوز آسمان بر تراست
 ز گفتار من سر به بیچید نیز
 جهاندار مر پهلوان را بخواند
 به بیچید ازین گفته رستم چنان
 چنین گفت کاؤس را پیل تن
 مرا برد باید سوي او پیام
 یکی نامه باید چو برنده تیغ
 شوم چون فرستاده نزد آوی
 بی پاسخ چنین گفت کاؤس شاه
 پیامبر توئی هم تو پیل دلیر

نامه فرستادن کاؤس نزد شاه ما زندران بدست رستم

بفرمود تا رفت پیشش دبیر
 پس از آفرین جهان آفرین
 به گیتی سخن گفتن نا بکار
 اگر سر کنی زمین فزونی تهی
 نسازی همی کشور خود خراب
 بمانی بما زندران شاه مان
 و کر نه بچنگ تو لشکر کشم
 ز خون جوی رانم بما زندران
 و دیگر چه حاجت مرا با کس است
 چو آهنگ میدان کند در نبرد
 بمردی او در جهان مرد نیست
 چو آید بمیدان یل کینه ساز
 که او پهلو انی است در روز جنگ
 روان بداندیش دیو سپید
 چونامه بمهراند آورد شاه
 بزین اند را فکند گرز گران
 بشاه آگهی شد که کاؤس کی
 فرستاده چون هز بر دژم
 بزیر اندرش باره گام زن
 چو کو هیروانست آن نامدار
 چو بشنید مالار ما زندران
 بفرمود شان تا چبیره شدند
 بر آرا هته لشکری چون بهار
 چو چشم تهمتن بدیشان رسید
 گرفتش همانکه دو شاخ درخت

سرخامه را کرد پیکان تیو
 چنین گفت کای گشته از راه دین
 نه خوب آید از مردم هوشیار
 بفرمان گرائی بسا ن رهی
 سپاری بمن باج بی کین و تاب
 ز رستم بیای بی رهائی بجان
 ز دریا بدریا سپه بر کشم
 بخاک اندر آرم سر سروران
 کزین رزم رستم شمارا بس است
 سر نره دیوان در آرد بگرد
 به گیتی کس امرا هم آورد نیست
 ندانند دیگر نشیب از فراز
 بدر دل شیر و جرم پلنگ
 دهد کر گسان را به مغزت نوید
 جهان جوی رستم به پیمود راه
 چو آمد بنزد یک ما زندران
 فرستاده و نامه افگندی
 کمندی بقتراک بر شست خم
 یکی ژنده پیل است گوئی بتن
 تو گفتی که شیر است گاه شکار
 ز لشکر گزین کرد چندی سران
 هز بر ژریان را پذیره شدند
 بر فکند نزد یک آن نامدار
 بره برد رختی گشن شاخ دید
 ز تندی مر آنرا به پلچید سخت

درخت از بین و بیخ بر کند رود
 بکند و چو ژوپین بکف در گرفت
 بیند اخت چون نزد ایشان رسید
 یکی از بزرگان مازندران
 یکی دست بگرفت و بفشاردش
 بخندید از ورستم پیل تن
 بد این خنده اندر بیفشرد چنگ
 بشد زوران مرد زور آزمای
 یکی شد بر شاه مازندران
 سواری که نامش کلاهور بود
 بسان پلنگ زبان بد بخوی
 پذیره شدن را بر خویش خواند
 بد و گفت پیش فرستاده شو
 چنان کن که گردد رخس پر ز شرم
 پیامد کلاهور چون نره شیر
 بپر مید پرسید نی چون پلنگ
 بیفشرد چنگ سرا فرار پیل
 به پیچید و اندیشه زد و داشت
 بیفشرد چنگ کلاهور سخت
 کلاهور با دست آویخته
 بیاورد و بنمود و باشاه گفت
 ترا آشتی بهتر آید ز چنگ
 ترا با چنین پهلوان تاو نیست
 پذیریم بر شهر مازندران
 چنین رنج دشوار آسان کنیم
 غمی گشت بد گوهر نابکار
 تهمتن پیامد هم اندر زمان
 نکه کرد و بنشانند اندر خورش

که اورا بتن بر زیانی نبود
 بماندند لشکر همه در شگفت
 سواران بسی زیر شاخ آورد
 کجا او بدی پیش و بر سران
 همی آزمون را بیزاردش
 شده خیره زو چشم آن ایچمن
 ببردش رگ از دست و از روی رنگ
 ز بالای اسپانند را آمد پیای
 بگفت آنچه دید از کران تا کران
 که مازندران زو پراز شور بود
 نکردی جز از چنگ هیچ آرزوی
 بمردیش بر چرخ گردان نشاند
 هنرها پدیدار کن نو بنو
 ز چشم اندر آرد برخ آب گرم
 به پیش جهان جوی مرد دلبر
 دژم روی و انگه بد و داد چنگ
 شد از در چنگش بگردان پیل
 بمردی ز خورشید منشور داشت
 فرور بخت ناخن چو برگ از درخت
 پی و پوست و ناخن فرور بخته
 که بر خویشش دود نتوان نهفت
 فراخی مکن بر دل خویش تنگ
 اگر وام گردد به از ساو نیست
 به بخشیم بر کهتر و مهتران
 به آید که جان را هراسان کنیم
 زگفت گلاهور بوگشته کار
 بر شاه بزسان پیل دمان
 ز کاؤس پرسید و ار لشکرش

که چون راند اندر نشیب و فرور
 که داری برو با زوی پهلوی
 ز تو مر مرا سربخاک آمد است
 اگر چاکری را خود اندر خورم
 که او پهلوان است و گرد و سوار
 چو رستم سرافراز نامد پدید
 از آن رخس و گرزش چه گویم که چون
 کند کوه در ری و در ری چو کوه
 چو آورد گیرد بر آرد غریب
 پیام آوری رانه اندر خور است
 بگویم پیامی که او داده است
 که گر عاقلی تخم زشتی مکار
 ره مرد می خوار بگذاشتی
 ابالشکر و پهلوانان ز کین
 که چرخ فلک کمترینش زهی است
 بیایم بنزد یک این انجمن
 همی بر سر نیزه بودی سرت
 پیام جهان جوی خود کامه را
 سر سرکشان در کنار آورد
 دژم گشت و اندر شگفتی بماند
 چه باید همی خیره وین گفتگوی
 اگر چه دل و چنگ شیران توئی
 بر او رنگ زرین و بر سر کلاه
 نه راه کیان باشد و رسم کیش
 کزین در ترا خواری آید بروی
 و گر نه هر آرد زمانت سنان
 تو پیدانه بینی سرت را ز پای
 یکی را ی پیش آرو بنگن کمان

سخن راند از رنج راه دراز
 وزان پس بدو گفت رستم توئی
 سپید یواز تو هلاک آمد است
 چنین داد پامخ که من چاکرم
 کجا او بود من نیایم بکار
 * جهان آفرین تا جهان آفرید
 * یکی کوه باشد بر زم اندرون
 * چو او وزم سازد چه باید گروه
 * بر زمش چه پیل و چه شیر و چه دیو
 * به تنها یکی نامور لشکر است
 * ولیکن مرا او فرستاده است
 * همی گویدت رستم نامدار
 * تو بسیارت تخم بدی کاشتی
 * چه کردی تو با شاه ایران زمین
 * مگر گوشت از نام رستم تپی است
 * اگر رخصت شاه بودی که من
 * نمی ماندمی زنده از لشکر
 * بدوداد پس نامور نامه را
 * بگفت آن که شمشیر بار آورد
 * چو بشنید پیغام و نامه بخواند
 * بر ممت چنین گفت کین جستجوی
 * بگویش که سالار ایران توئی
 * منم شاه مازندران با سپاه
 * مرا بیده خواندن پیش خویش
 * بر اندیش و تخت بزرگان مجوی
 * سوی شهر ایران بگردان عنان
 * اگر با سپه من بجنبم ز جایی
 * تو افتاده بی گمان در گمان

سر آید ترا تیزی و گفتگوی
 بگویش که ای پهلوی نیک نام
 اگر زو بود یک زمین صد رسد
 زسیم و درم بی نیازت کنم
 ترا سرفرازی دهم بر سپاه
 بگاه و سپاه و در پهلوان
 سرش تیز تر شد به آزار اوی
 همانا که شد تیره ات روزگار
 به گنج و سپاه تو دارد نیاز
 کسی را به گیتی ندارد همال
 که آرد زبانت برون از دهان
 بخون ریز بدگوهر آورد روی
 ز تختش فرود آرو گردن بزین
 که گیرد هر دست آن نیک بخت
 که رستم بغرید چون نره شیر
 از آن جایگه پیش خویشش کشید
 همان پای خود بردگر پای اوی
 کسی در جهان این شگفتی ندید
 که گر رخصتم بودی از شهر یار
 ترا کرد می این زمان خوار زار
 دو چشمش بمانند دوطاس خون
 زدست وزبان یل نامدار
 بیاورد نزدیک رستم سوار
 که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
 همی تیره دید اختر و ماه اوی
 سرش گشته بدزان سخن هاگران
 دل کینه دارش پراز جوش خون
 همه کرد بر شاه ایران پدید

چو من ننگ رواند آرام بروی
 * زمی نیز بر پیش رستم پیام
 * چه چیزت ز کاوس کی میرسد
 * میان یلان سرفرازت کنم
 * سرت بگذرانم زخورشید و ماه
 * ننگ کرد رستم بروشن روان
 * نیامدش با مغز گفتار اوی
 * چنین گفت کای بی خرد شهر یار
 * مگر پهلوان رستم سرفراز
 * شه نیم روز است فرزند زال
 * ازین باب دیگر همچنان زبان
 * بشد تا فته شاه ازین گفتگوی
 * بگیر این فرستاده را پیش من
 * بشد تیزه ز خیم تا پای تخت
 * فرود آرد او را ازین جا بزیر
 * سردست بگرفت و پیشش کشید
 * در انداخت و بگرفت مر بای اوی
 * نهاد و بیدک دیگرش بزدرید
 * با و از گفته پس آن نامدار
 * که بالشکرت کرد می کار زار
 * بگفت این و از بارگه شد برون
 * بلرزید بر خویشتن شهر یار
 * یکی خلعتی ساختش شاه وار
 * نپذرفت از و جامه و اسب و زر
 * بیامد دژم از برگاه اوی
 * برون آمد از شهر مازندران
 * چو آمد بنزد یک شاه اندرون
 * زماند ران هر چه دید و شنید

وزان پس ورا گفت مندهش هیچ
 د لیران وگردان آن انجمن
 چنان دان که خوارند بر چشم من
 بدین گرز از ایشان بر آرم هلاک
 که من دانم این در د ل را دوا
 به بینی که کام تو گردد روا



رزم کاوش با شاه مازندران و کشته شدن شاه مازندران

چو رستم ز مازندران گشت باز
 سراپرده از شهر بیرون کشید
 شه جادوان رزم را کرد ساز
 سپه را همه سویها مون کشید
 همان رنگ خورشید شد ناپدید
 زمین گشت از پای پیلان ستوده
 ز گرد سپه آسمان قیره گون
 نجست ایچ هنگام رفتن زمان
 که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
 به بندد نخستین بدان کین کمر
 به گیو و بگو گین آزادگان
 سفان و سپرها به بیبراستند
 کشیدند بردشت مازندران
 دل کوه پر ناله کوه نای
 شده کوه آهن همه یکسره
 زهرسورده بر کشیده سپاه
 که در جنگ هرگز ندیدی شکن
 یلان کینه از یلک دگر خواستند
 بگردن بر آوردن گرزگران
 گرایند گرز و کوبند بود
 به پیش سپهدار کاوش تفت
 همی تفت تیغش زمین را بسوخت
 بتوفید از آواز او کوه و دشت
 سپه بایران سپه برگذ شعی

همی گفت با من که جوید نبرد
همی گشت غران میان د وصف
نرفت از د لیران کسی پیش اوی
با یو انبان گفت کار و س شاة
نشده هیچکس پیش جو یا برون
با و از گفت آن زمان شهر یار
کزین دیو دل تان چنین خیره شد
ندانند پاسخ د لیران بشاة
یکی بر گرائید رستم عنان
که د ستور با شد مرا شهز یار
چنین گفت کار و س کین کار تست
بر و کا فریننده یار تو باد
چو بشنید رستم ز شاة زمان
بر انگیخت رخس د لا و ز جایی
با و رده که رفت چون بید مست
عنان را به پیچید و بر خاست گرد
بجو یل چنین گفت کای بد نشان
کنون بر تو برجایی بخشایش است
بگرید ترا آنکه ز اینده بود
بد و گفت جو یا که ایمن مشو
که اکنون بد ز د جگر ما درت
چو رستم شنید این سخن ها تمام
ز جایی اندر آمد چو کوهی روان
عنان برگرائید و بر کاشت روی
گریزان شد از نامدار د لیر
پس پشت او اندر آمد چو گرد
بزد نیزه بر بند د رع و زره
چنان زد ابر گرد د گاهش سنان

کسی کو بر انگیزد از آب گرد
خروشان و بربل بر آورده کف
همی بود برجایی پر خاش جوی
که سر تان نیابد سوی جنگ راه
نه رگت شان بچنید گوئی نه خون
چه بودای د لیران و مردان کار
از آواز او روی تان تیره شد
ز جو یا پیژ مرد گفتی سپاه
بگردن بر آورده رخشان سنان
شدن پیش این دیو ناسازگار
از لیران نخواهد کس این رزم جست
همه دیو و جاد و شکار تو باد
همانکه د مان شد چو شیر ژیان
بچنگ اندر آن نیزه سر گرای
پلنگی بزیر اثر د هائی بدست
ز بانگش بلر زید د شت نبرد
ببندند نامت ز گردن کشان
نه هنگام آرام و آسایش است
فزاینده بود ارگز اینده بود
ز جو یا و از خنجر سرد رو
بگرید بدین جوشن و مغفرت
بر آورد یک نعره و گفت نام
هم آورد او گشت تیره روان
نبد جنگ رستم و را آرزوی
تہمتن بغرید ما نند شیر
سنان بر کمر بند او راست کرد
زره را نماند ایچ بند و گره
که دیگر بدیده ندیدش جهان

چو بر باب زن مرغ برکاشتن
 دهن پرزخاک و زر چاک چاک
 به خیره فرو ماندند اندران
 برآمد ز آورد گه گفتگوی
 بیک سر سپاه از کران تا کران
 همه راه و رسم پلنگ آوردید
 مر آن گفته شایه پر خاشخو
 فراوان بیامد سوی کارزار
 زجا اندر آمد چنان چون سزید
 هو انیلگون شد زمین آبنوس
 بهم دیگران اندر انداختند
 همی آتش افروخت از گرزو تیغ
 ز بس نیزه و گونه گون درفش
 همه موجش از خنجر و گرزو تیر
 ز غریب کوس و اسپ نبرد
 بدان گونه پیکار کین کس ندید
 و یارو ز در تیره شب شد نهان
 ز خون یلان دشت گشت آبگیر
 نهنگ اندر و گرزو شمشیر بود
 بروی اندر آورده از کینه رو
 چو باد خزان باره از بید برگ
 دل و سینه ها چاک و خون بد بجوی
 سوی غرق دارند گفتی شتاب
 ابا جان ستان تیغ دشمن فکن
 در افکنده تن را بدیوان گروه
 ز دیوان بر آوردی او رستخیز
 به نعره بکندی دل شیر روش
 زگردش فلک روی پر خاک شد

ز زینش جد ا کرد و برداشتش
 بینداخت از پشت اسپش بخاک
 د لیران و گردان مازندران
 سپه شد شکسته دل و زرد روی
 بفرمود سالار مازندران
 که سر بر فرزند و جنگ آوردید
 شنیدند گردان همه سر بسر
 به کینه از ان لشکری بی شمار
 سپهد از ایران چو زانگونه دید
 بر آمد زهره و سپه بوت و کوس
 همه یکسره تیغ کین آختند
 چو بوت درخشنده از تیره میخ
 هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش
 زمین شد بگرد ریای قیر
 ز آواز دیوان و از تیره گرد
 شکافید کوه و زمین بردید
 بر آواز رعد است گفتی جهان
 چکا چاک گرز آمد و تیغ و تیر
 جهان یکسره هم چو دریا نمود
 سواران چو کشتی روان اندرو
 همی گرز بارید بر خود و ترک
 فراوان سرافتاد مانند گوی
 دمان باد پایان چو کشتی بر آب
 سپهدار رستم یل صف شکن
 نشسته برخش اندرون هم چو کوه
 رباره چو بگزاردی تیغ تیز
 بیک زخم ده سر فگندی زدوش
 ز گرزش دل آسمان چاک شد

خدنگش چوار شست کردی گذر
 کمندش چوتن راست کردی بخم
 ز پیا و روکاش جهان خیره ماند
 بدین گونه زان لشکر نامدار
 بیست هفته د و لشکر نام جوی
 بهشتم جهاندار کاؤس شاه
 به پیش جهاندار رهنمائی
 وزان پس بمالید برخاک روی
 توئی آفریننده آب و خاک
 مراده تو فیروز و فرهی
 پیوشید ازان پس به مغر سرش
 خروش آمد و ناله کره نای
 سپهد بفرمود تا گوی و طوس
 چو گو در ز بازنگه شاهوران
 کرازه بیامد بسان گراز
 چو فرهاد و خرد و برزین و گوی
 دمنده بدان رزمگاه آمدند
 تهمتن بقلب اندر آمد نخست
 چو گو در زکشواد بر میمنه
 ازان میمنه تابدان میسره
 ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب
 ز چهره بشد شرم و آئین مهر
 ز کشته بهر جای بر توده گشت
 ازان سوکه بدشاه سازندران
 چو عدخرو شنده شد بوق و کوس
 زمانی نکرد او یله جایی خویش
 خود و دیو پیلان پر خاش جوی
 سپهد چنین گفت با سروران

مغربل شدی زان دل شیر نر
 چو از د رکشیدی یلان را بدم
 ز تیغش زمین دیده در خون نشاند
 فراوان بیفکند در کارزار
 بروی اندر آورده زینگونه روی
 ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
 بیامد همی بود گریان بیای
 چنین گفت کای داور راست گوی
 برین نره دیوان بی ترس و بانگ
 بمن تازه کن تخت شاهنشاهی
 بیامد بر نامور لشکرش
 بچنید چون کوه لشکر ز جایی
 ز پشت سپاه اندر آورد کوس
 چور هام و گرگین جنگ آوران
 در فشی برافراخته هشت یاز
 سرافراز بهرام و گستم نیو
 بنوئی همی کینه خوه آمدند
 زمین را بخون دلیران بشست
 سلیم و سپه برد و کوس و بنه
 بشد گوی چون گرت پیش بره
 همی خون بجوی اندر آمد چو آب
 همی گرز بارید گفتی سپهر
 گیاهها به مغز سر آلوده گشت
 بشد پیل تن با سپاهیان گران
 خور اندر پس پرده آبنوس
 بیفشرد بر کینه گه پای خویش
 بروی اندر آورد یکبار روی
 که ای نامداران جنگ آوران

بمرد انگي بس درستي كنيد
 بر آملخت با هم سپاه گران
 كه بگرفت از ان روي خورشيد رنگت
 سنان در نيزه بدارنده داد
 هوا گشت از آواز او پر خروش
 تبه كرد بسيار در كارزار
 نه باد يوجان ونه با پيل هوش
 همه كشته ديده بر چند ميل
 ابا نامد اران و كند آوران
 همي لشكرش خيره گشت اندران
 خروشيد مانند پيل دمان
 به ميدان كينه كنون پاي دار
 خروشان بيامد چو درنده گرك
 ز زين گوهه گرزگران بر كشيده
 شه جادوان رستم پهلوان
 سوي شاه مازندران تاخت راست
 نما ند ايچ با او دليري و خشم
 بر آورده چون شير شزه خروش
 ز گبر اندر آمد به پيوند اوي
 از ايران نظاره برو برگروه
 سنان در نيزه بگردن گرفت
 ابا پيل و كوش و درفش و سپاه
 چه بودت كه ايد بر ما ندي دراز
 ببود و بر افروخت بيدار سخت
 بگردن بر آورده گرزگران
 بدان سان كه پرواز گيرد هماي
 زد مبر كمربند گيرش سنان
 كنون آيد از كوهه زين برون

يك امروزد زكار چستي كنيد
 كشيده ند شمشير و گرز آن سران
 يكي گرد برخاست در دشت جنگ
 جهان جوي كرد از جهان دارباد
 بر آه سخت گرز و بر آورد جوش
 به شمشير از ان لشكر نامدار
 از آواز آن گرد سالار كش
 فكنده همه دشت خرطوم پيل
 از ان پس همي نامور پهلوان
 بر آويخت با شاه مازندران
 بيا مد روان نزد آن بد گمان
 بد و گفت كاي بد رت نابكار
 چو ديده آن سپهدار گرد سترگ
 دو ان چون بنزد يك رستم رسيد
 چو تند رخروشان شده هر دو ان
 از ان پس تهمتن يكي نيزه خواست
 چو بر نيزه رستم افكند چشم
 دل رستم از كينه آمد بجوش
 يكي نيزه زد بر كمربند اوي
 شد از جادوي تنش يك لخت كوه
 تهمتن فرو ماند از ان در شكفت
 رسيد اندران جاي كاوس شاه
 بر رستم چنين گفت كاي سرفراز
 چنين گفت رستم كه چون رزم سخت
 مراد يد چون شاه مازندران
 عنان تافت بر كين بر آمد ز جاي
 بوخش دل اور سپردم عنان
 گمانم چنان بد كه اوسرنگون

برین گونه شد سنگ در پیش من
 چنین سنگ خارای یکی کوه گشت
 به لشکر گهش برد خواهم کنون
 بفرموده شاه تا از آن جایگاه
 ز لشکر هر آنکس که بد زورمند
 نه برخاست از جای سنگ گران
 گو پیل تن کرد چنگال باز
 بر آن گونه آن سنگ را برگرفت
 پیاده همی رفت بر کتف کوه
 ابر کرد کار آفرین خواندند
 به پیش سر ابرده شاه بر د
 بد و گنت ارایدون که پیداشوی
 و گرنه به پولاد تیغ و تبر
 چو بشنید شد هم چو یکپاره ابر
 تهمتن گرفت آن زمان دست او
 چنین گشت تا آوردم آن لخت کوه
 بدود رنگه کرد کاوس شاه
 یکی زشت رو بود و بالادراز
 وزان رنجهای کهن یاد کرد
 بدژ خیم فرمود تا تیغ تیز
 بفرمان آن خسرو کامگار
 چو شد کشته آن شاه بیدادگر
 به لشکر گهش کس فرستاد زود
 ز گنج و ز تاج و ز تخت و گهر
 نهادند هر جای چون کوه کوه
 سزاوار هر کس به بخشید گنج
 ز دیوان آنکس که بدنا سپاس
 بفرموده شان تا بریدند سر

نبود آگه از کم و از بیش من
 ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت
 مگر کاید از سنگ خار ابرون
 برندش به نزدیکی پایگاه
 بسودند سنگ آزمودند چند
 میان درون شاه ما زندان
 بران آزمایش نبودش نیاز
 کزان ماند لشکر سراسر شگفت
 خروشان بهی پشت او در گروه
 بروز و گوهر بر افشاندند
 بیفکند و ایرانیان را سپرد
 بگردی ازین تنبل و جا دوی
 ببرم همه سنگ را سر بسز
 بسربرش پولاد و رننش گبر
 بخندید و ز شاه بنهاد روی
 ز بیم تبر شد به چنگم ستوه
 ندیدش سزاوار تخت و کلاه
 سر و گردن و بیشک هم چون گراز
 دلش خسته بد لب پراز باد سرد
 بکیرد تنش را کند ریزه ریزه
 بگردند از آن پس و راپاره پا ز
 که در خور نبودش کلاه و کمر
 بفرمود تا خواسته هر چه بود
 ز اسپ و ز تیغ و سلیم و کمر
 برفتند لشکر همه هم گروه
 بویژه کسی کش فزون بود رنج
 و زیشان دل انجمن پرهراس
 فکندند جای که بد و هگذر

ازان پس بیامد بجای نماز
 که ای داد آورد گر کار ساز
 تو داد ای مراد هست بر جادوان
 بیك هفته بر پیش یزدان پاك
 به هشتم در گنج ها کرد باز
 همی گشت يك هفته زین گونه نیز
 سوم هفته چون کارها گشت راست
 بیك هفته با جام می پرچنگ
 همی گفت باد اور پاك را از
 تو کرد ای مراد جهان بی نیاز
 سر بخت پیرم تو کرد ای جوان
 همی با نیایش به پیمود خاک
 به بخشید بر هر که بودش نیاز
 به بخشید بر هر که بایست چیز
 می و جام یاقوت و بیجادخواست
 بمار ندران کرد ازین پس درنگ



نشانیدن گاؤس اولاد را بر تخت مازندران

تهمتن چنین گفت باشه یار
 مرا این هنرها ز اولاد خاست
 یمازندران دارند اکنون امید
 سزد کر شهنشا که تر نواز
 کنون خلعت شاه باید نخست
 که او شاه باشد مازندران
 یکی چاکری نیک باشد ترا
 چو بشنید گفتار خسرو پرست
 ز مازندران مهتران را بخواند
 چنین گفت کز ای او گذرید
 یکی ویژه خلعت بدود او گفت
 سپرد انگی تخت شاهی بدوی
 که هر کونه مردم آید بکار
 که هر سو مرا راه بنمود راست
 چنین داد مش راستی را نوید
 در این انجمن سازدش سرفراز
 یکی عهد و مهتری برود رست
 پرستش کندش همه مهتران
 فرستد ترا باج اندر خورا
 ببرزد جهان دار بیدار دست
 ز اولاد چندی سخنها براند
 مبادا که از کرده کیفر برید
 که پیوسته نیکی کند در نهفت
 و ز انجا سویی با رس بنهاد روی



باز آمدن گاؤس از مازندران بایران زمین و گسی کردن او رستم را بسیستان
 چو کاؤس در شهر ایران رسید ز گرد سپه شد هوا نا پدید
 بر آمد همی تا بخورشید جوش زن و مرد شد پیش او با خروش

همه شهر ایران بیاراستند
 جهان سربسرنو شد از شاه نو
 چو بر تخت بنشست پیروز شاه
 ز هر جای روزی دهانرا بخواند
 برآمد خروش از در پیل تن
 همه شادمان نزد شاه آمدند
 تهمتن بیامد بسر بر کلاه
 همی خواست دستقوی از تاجور
 سزاوار او شهر یار زمین
 یکی تخت پیروزه همیشه سار
 یکی دست زر بفت شاهنشاهی
 صد از مایه رویان بزیرین کمر
 صد اسپ گرانمایه زرین ستام
 همه بارشان دیبه خسروی
 بگردند صد بدره دینار نیز
 ز یاقوت جامی پراز مشکذب
 نبشته یکی نامه بر حریر
 سپردش به سالار گیتی فروز
 چنان کز پس عهد کاوس شاه
 وزان پس برو آفرین کرد شاه
 دل نامداران بتو گرم باد
 فرو جست رستم بیوسید تخت
 خروش تبیره برآمد ز شهر
 برآمد هیاهوی بنگد رای
 بشد رستم زال و بنشست شاه
 بشادای ابر تخت زرین نشست
 زمین را به بخشید بر مهتران
 بدادش بطوس انکه اسپهدی

می ورود و را مشگران خواستند
 ز ایران بر آمد یکی ماه نو
 در گنج های کهن بر کشاد
 بدیوان دینار داند نشانند
 بزرگان لشکر شدند انجمن
 بدان نامور تختگاه آمدند
 نشست از بر تخت نزدیک شاه
 که تا با زگرد سویی زال زر
 یکی خلعت آراست با آفرین
 یکی خسروی تاج گوهر نگار
 ابا یاره و طوق با فرهی
 صد از مشک مویان با زیب و فر
 صد استر هیه موی زرین لجام
 زر و می و چینی و از پهلوی
 زرنگ و زبوی و ز هر گونه چیز
 ز پیروزه دیگری پر گلاب
 ز مشک و می و عود و عنبر عبیر
 بنوئی همه کشور نیم روز
 نباشد بران تخت کس با کلاه
 که بی تو مبیناد کس هو روماه
 روانت پراز شرم و آزر م باد
 بسیم گذر کرد و بز بست رخت
 ز شادی بهر کس رسانید بهر
 غوکوس با ناله کره نای
 جهان کرد روشن بآئین و راه
 همه جور و بیداد زاد ربه بست
 چو با ز آمد از شهر مازندران
 بدو گفت از ایران بگردان بدی

پس آنکه سپاهان بگودرز داد
 و زان پس بشادی و می دست برد
 بزد گردن غم بشمشیر داد
 زمین گشت پرسبزه و آب نم
 تو نگر شد از داد و از ایمنی
 بر روز و بشب بار و برگ درخت
 بهر ساعتی صد هزار آفرین
 که آباد دارد جهان را بداد
 به گیتی خبر شد که کاوس شاه
 یماند ند یکسر بدین در شگفت
 همه پاک با هدیه و با نثار
 جهان چون بهشتی شد آراسته
 شنیدی همه جنگ مازندران
 و فرمان آن مرز داد
 جهان را نمود اوبسی دست برد
 نیامد همی بردل از مرگ یاد
 شد آراسته هم چو باغ ارم
 ز بد بسته شد دست آهریمنی
 همی آفرین خواند بر تاج و تخت
 بران شاه باد از جهان آفرین
 ابا داد بخشش کند نیز یاد
 زماند ران بستد آن تاج و گاه
 که کاوس شاه آن بزورگی گرفت
 کشیدند صف بردر شهر یار
 پراز داد و آگنده از خواسته
 کنون کوش کن رزم ها ماوران



گردیدن کاوس در جهان و جنگ او با شاه بربر وها ماوران و مصر
 ازان پس چنان کرد کاوس راجی
 از ایران بشد تا بتوران و چین
 زمکران شد آراسته تازره
 پذیرفت هر مهتری با ژوسا و
 چنین هم گرازان به بربر شدند
 شه بربرستان بیاراست جنگ
 سپاهی بیامد ز بربر برزم
 هواگفتی از نیزه چون بیشه گشت
 کس از خاک دست و عنانرا ندید
 بزخم اندر آمد همی فوج فوج
 چو گودرز گیتی بدان گونه دید
 * چو طوس و فریبوز و گسته هم شیر
 که در باد شاهی بجنبند ز جایی
 گذر کرد ازان پس به مکران زمین
 میان هاننه دیدند بند و گره
 نکرد آزمون گا و با شیر تا و
 جهان جوی با تخت و افسر شدند
 زمانه دگرگونه تر شد برنگ
 که از لشکر شاه برخاست بزم
 خور از گرد اسپان بر اندیشه گشت
 ز گرد سپه پیل شد نا پدید
 بدان سان که برخیزد از آب موج
 ز کوه عمودی گران بر کشید
 چو خواد و گرگین و گیو د لیر

* چو بامیمنه میسره گشت راست
 * ز هرد و سپه برفلك شد خروش
 * زبس گرز و باران الماش تیر
 * توگفتي جهان كام نراژدهاست
 * زگرد سواران هوا بست میخ
 * بدش تیر باران و خنجر تگرگ
 * سپهدار گو در ز لشکر شکن
 * خروشان و جوشان چو پیلده مان
 * ز بازو چو بگذا ردی تیغ تیز
 * ز سوي دگر گویو پر خاش خر
 * بیلک زخمده سر فگندي نگون
 * چو طوش آن چنان دید از قلب گاه
 بزدا سپ بانامداران هزار
 بر آویخت و بد رید قلب سپاه
 * زگردان ایران و کاؤس شاه
 توگفتي ببر بر سواری نماند
 بشهر اندرون هر که بد سال خورد
 همه پیش کاؤس شاه آمدند
 که ماشاء را چاکرو بنده ایم
 بجای درم زرو گوهر دهیم
 به بخشود کاؤس و بناخت شان
 وزان جایگه بانگ منج و درای
 بتوفید گیتی چو لشکر براند
 چو آمدش از شهر بر بر گذر
 چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه
 پذیره شدندش همه مهتران
 چو فرمان گزیدند و جستند راه
 سپه را سوي زابلستان کشید

خروش از سواران جنگي بخاست
 زمین هم چو دریا بر آمد بجوش
 ز تاب سواران بادار و گیر
 ز گردان روان بر زمانه بلاست
 دم کوس تندر بد و برق تیغ
 روان گشته از برق و بارانش مرگ
 بدست اندرون تیغ دشمن فگن
 یکی حمله آورد بر بد گمان
 بر آوردی از بر بري رست خیز
 ز بازو نمودی بگردان هنر
 زمین کرده از تیغ دریای خون
 بچنید و آمد باورد گاه
 ابا نیزه و تیر جوشن گذار
 دهان از پس او همی رفت شاه
 هزیمت نمودند دیگر سپاه
 بگرد اندرون نیزه داری نماند
 چو برگشته دیدند بان نبرد
 جگر خسته و عذر خواه آمدند
 همان باج را گردن افکنده ایم
 سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
 یکی راه و آئین نو ساخت شان
 خروش آمد و ناله کره نای
 پروزان درون روشنائی نماند
 سوي کوه قاف آمد و باخت
 نیایش کنان برگرفتند راه
 بسو بر نهادند باژگران
 بی آزار برگشت شاه و سپاه
 به مهمانی پورستان کشید

ببد شاه يك ماه در نيمروز
 برين بر نيامد بسي روزگار
 كس از آمايش نيا بد جواز
 چو شد كار گيتي بدين راستي
 ز كاؤس كي روي بر كاشتند
 يكي با گهر مرد با گنج و كام
 چو آمد بشاه جهان آگهي
 بز كوس و برداشت از نيمروز
 جهان پهلو ان را نيا ورد پيش
 عمران و گزينا ان ايران زمين
 سپه بر سپر ها نيشند نام
 زمين گشت جنبان چو كشتي بر آب
 سپه را زها مون بد ريا كشيد
 بي انداز كشتي و ز ورق بساخت
 همانا كه فر سنگت بودي هزار
 همي راند تا در ميان سه شهر
 بدست چپش مصر و بر بر راست
 به پيش اندرون شهرها موران
 خبر شد بديشان كه كاؤس شاه
 هم آواز گشتند بايك دگر
 سپه بود چند ان يل تيغ زن
 سپاهي كه صحرا و د ريا و كوه
 نبد شير در نده را جا يگا
 پلنگ از بر سنگ و ماهي در آب
 همي راه جستند و كي بود راه
 چو كاؤس لشكر بخشكي كشيد
 جهان گفتي از روع و از جوشن است
 ز بهن خود زر زين و زر زين سپر

گهي رود همي خواست كه با زويوز
 كه برگوشه گلستان رست خار
 نشيب آيدش چون شود بر فراز
 پديد آمد از تازيان كاستي
 دركه تري خوار بگذاشتند
 در فشي بر افراخت از مصر و شام
 كه انباز دارد بشاه هفشي
 شده شاد دل شاه گيتي فروز
 بماندش بدان شهر و ماواي خويش
 همه بردشان از بي رزم و كين
 بجوشيد شمشير ها در نيام
 ز گرد هبه تيره شد آفتاب
 بدان سان كجاء شمن اورانديد
 بيا راست لشكر بدود در نشاخت
 اگر پاي راره كودي شمار
 ز گيتي برين گونه جوينده بهر
 رهش در ميان نه بد ان سو كه خواست
 بهر كشوري در سپاهي گران
 بر آمد ز آب زره با سپاه
 سپه را موسي بر آمد گذر
 به بر برستان بر شد ندانچمن
 شد از نعل اسپان ايشان ستوه
 ننگو رزيان يافت نبرد شت راه
 هم اندر هوا ابر و پيران عقاب
 دود ام را بر چنان جا يگا
 كس اندر جهان كوه و صحرا نديد
 ستاره ز نوك سنان روشن است
 بگردن بر آورده رخشان تبر

تو گفتی زمین گشت زر روان
 زگردش هوا گشت چون سندروس
 بدرید کوه از دم گاو دم
 ز بانگ تیره به بربرستان
 د و لشکر جو برهم رسیدند تنگ
 زهره و طرف بر کشیدند صف
 بر آمد ز ایران سپه بوق و کوس
 و زان سو که گودرز و کشاور بود
 فکندند بر یال اسپان عنان
 چو بر کوهه زمین نهادند سر
 تو گفتی همی سنگ و آهن کنند
 بجنید کاوس در قلب گاه
 چنان شده که تاریک شد چشم مرد
 تو گفتی هوا ژاله بارد همی
 ز چشم سنان آتش آمد برون
 سه لشکر چنان شد از ایرانیان
 یکی نعره زد گیو و گفت ای سران
 روانیست برگشتن از کارزار
 زگردان ایران سپه هر که بود
 یکی از دهان گشت و دیگر بلنگ
 نهادند بر دشمنان تیغ کین
 بر آمد خروش ده و دارو گیر
 ز بس نیزه و تیغ زهر آزار
 به پیوست گردی چو ابرسیاه
 هوا گشت از نیزه چون بیشه
 ز بس خون که شد ریخته بر زمین
 ز پیکان الماس و پر عقاب
 فلک را زگرد سواران نثار
 همی باره از تیغ هندی روان
 زمین سر بسر تیره چون آبنوس
 زمین آمد از سم اسپان به خم
 تو گفتی زمین گشت لشکرستان
 دل از کینه آگنده و سرز جنگ
 بکف خنجر و بر لب آورده کف
 برون رفت بهرام و گرگین و طوس
 چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود
 بزهر آب دادند نوک سنان
 خروش آمد و چاک چاک تبر
 و گر آسمان بر زمین برزنند
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه
 بیارید شنگرف بر لا جور
 بسنگ اندرون لاله کاردهمی
 زمین شد بگرد اردر یای خون
 که سر باز نشناختند از میان
 بکشیدند روزم بد گوهران
 اگر جان سپاریم در کارزار
 برانگیختند اسپ مانند دود
 یکی پیل نامی یکی شیر چنگ
 بسا سرکه افکنده شد بر زمین
 چو باران بیارید ژوپین و تیر
 همی تیره بد چشم خنجر گذار
 که تاریک شد روی خورشید و ماه
 دل هر سواری در اندیشه
 یکی لاله زاری شد آن دشت کین
 نتابید رخشان رخ آفتاب
 گرفته هوا کرگس گوشت خوار

زیس دست بی پای و بی پای دست
 ز کشته بهر جای بر توده بود
 شکسته شدند آن سه شاه و سپاه
 نخستین سپیدارها ماوران
 غمین گشت و از شاه زهارخواست
 به پیمان که از شهرها ماوران
 ز اسپ و سلیخ و ز تخت و کلاه
 چو این داده باشد از و بگذرد
 همید و ن شه بر برو مصر و شام
 ز گوینده بشنید کاؤس کی
 که یکسر شما در پناه منید



خواست گاری نمودن کاؤس سو دابه دختر شاهها ماوران را و بزونی آوردن او را

و زان پس کاؤس گوینده گفت
 که از سر و بالا ش زبدا تراست
 ببالا بلند و به گیسو کمند
 فرو هشته گیسو ز سر بر زمین
 بهشتی است آراسته پرنگار
 نشاید که باشد جزا و جفت شاه
 بچنبید کاؤس را دل زجای
 من او را کنم از بد و خواستار
 کزین کرد شاه از میان گروه
 گر نمایه اش نسل و کز زش گران
 چنین گفت کورا بمن تازه کن
 بگویش که پیوند من در جهان
 که خورشید روشن ز تاج منست
 هر آنکس که در سایه من پناه

که او دختری دارد اند زلفت
 ز مشک سینه بر سرش انبساط
 ز بانش چو خنجر لبانش چو قند
 را یزد بران ماه باد آفرین
 چو خورشید تابان بخرم بهار
 چه نیکو بود شاه را جفت ماه
 چنین داد پاسخ که نیک است رای
 که ز بید به مشکوی ما آن نگار
 یکی مرد بیداردانش بژوه
 بفرمود تا شد بها ماوران
 بیارای مغزش به شیرین سخن
 بچویند کار آز موده مهان
 زمین پایه تخت عاج منست
 نیابد ازو کم شود پایگاه

گنون با تو پیوند جویم همی
 پس پرده تو یکی دخترست
 که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن
 تو داماد یابی چو پورقباد
 بشد مرد بیدار چیره زبان
 زبان کرد گویا و دل کرد گرم
 ز کاوس دادش زود و سلام
 چو بشنید سالارها ما و ران
 بدل گفت هر چند کوباد شاست
 مراد جهان این یکی دخترست
 فرستاده را اگر کنم سرد و خوار
 و گر نور دیده فرستم بدوی
 همان به که این درد را نیز چشم
 از آن پس که بسیار اندیشه کرد
 چنین گفت با مرد شیرین سخن
 همی خواهد از من گرامی و چیز
 مرا پشت گرمی بد از خواسته
 بمن زین سپس جان نماند همی
 سپارم و راهر چه خواهد بدوی
 غمین گشت و سودابه را پیش خواند
 بد و گفت کز مهتر سرفراز
 فرستاده چرب گوآمدست
 همی خواهد از من که بی کام من
 چه گوئی تو اکنون هوای توجیست
 بد و گفت سودابه گر جاره نیست
 کسی کو بود شهریار جهان
 به پیوند با او چرائی دژم
 بدانست سالارها ما و ران

رخ آشتی را بشویم همی
 شنیدم که تخت مراد رخورست
 ستوده بهر شهر و هر انجمن
 چنان دان که خورشید داد توداد
 بنزد یک سالارها ما و ران
 بیار است لب را بگفتا نرم
 وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
 دلش گشت پرورد و سرشد گران
 جهاندار بیروز و فرمان رواست
 که از جان شیرین گرامی ترست
 ندارم بی و مایه کارزار
 اباد دیده تیره شود پیش روی
 بخوابیم و بردل بیوشیم خشم
 خرد مندی و رای را پیشه کرد
 که سر نیست این آرزو رانه بن
 که آنرا سه دیگر ندانیم نیز
 بفرزند بودم دل آراسته
 و گرشاه ایران ستاند همی
 نقابم سواز رای و فرمان اوی
 ز کاوس چندی سخنها براند
 که هست از مهبی و بهی بی نیاز
 یکی نامه باد استانه بادست
 ببرد ز دل خواب و آرام من
 بدین کار یکباره رای توجیست
 از و بهتر امروز غم خواره نیست
 برو بوم خواهد همی از مهان
 کسی نشمرد شادمانی به غم
 که سودابه را آن نیامد گران

یکی داستان برزد آن شهریار
 کرد رپس پرده د ختر بود
 فرستد شاه را پیش خواند
 به بستند بندی بر آئین خویش
 بیك هفته سالها ماوران
 بیارود پس خسرو خسته دل
 هزارا شتر واسپ واستر هزار
 * زهود چ فروهشته د بیبا جلیل
 تماری بماه نو آراسته
 یکی لشکر آراسته چون بهشت
 چو آمد بنزد یک کاوس شاه
 زهود چ برآمد یکی ماه نو
 زمشک سیه کرده برگل نگار
 دویاقوت رخشان دونرگس دژم
 دوا برو بما نند چاچی کمان
 نگه کرد کاوس خیره بما نند
 یکی انجمن کرد با بخردان
 سزادید سرداوه را جفت خویش
 وزان پس بدو کنت چون دید مت
 خهمن بد بدل شاه ماوران
 چویک هفته بگذشت هشتم پگاه
 اگر شاه بیند به مهمان من
 شود شهرها ماوران ارجمند
 ز کار خود و گردش روزگار
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 وزان نامدارانش بالانشاند
 بدان سان که بود آن زمان دین و کیش
 همی ساخت آن کار با مهتران
 پرستند سه صد عماري چهل
 زد یبا و دینار کردند بار
 سپاه ایستاده رده خیل خیل
 پس پشت او اندرون خواسته
 نوگفتی هوا بر زمین لاله کشت
 دل راوی و آن خوب چهره سپاه
 چو آراسته شاه برگاه نو
 فروهشته بر غالیه گوشوار
 ستون دوا برو چو سیمین قلم
 کز و خسته گشتی دل مردمان
 به سودا به بر نام یزدان بخواند
 زبیداردل پیر سر موبد ان
 ازو کام بستند به آئین و کیش
 به مشکوی زرترین پسندید مت
 زهرگونه چاره جست اذران
 فرستاد نزد یک کاوس شاه
 بیاید خرامان سوی خان من
 چو بینند رخسار شاه بلند



چاره کردن شاهها ماوران و گرفتن او کاوس را

بران گونه با وهمی چاره جست
 نهانیش بد بود ورایش درست
 مگر شهر و د ختر بما نند بدوی
 نباشد مگر بر سرش باز اوی

بدانست هودا به راي پدر
 بکاوُس کي گفت کاین راي نيست
 تراي بهانه به چنگ آورد
 ز بهر منست اين همه گفتگوي
 ز سودابه گفتار باور نکرد
 بشد باد ليران و کند آوران
 يکي شهر بد شاه را شاهه نام
 بدان شهر بوديش جاي نشست
 چودر شاهه شد شاه گُردن فراز
 همي گوهرو زعفران ريختند
 بشهر اندر آراي رود و سرود
 چوديدش سپه دارها ماوران
 از ايوان سالار تا پيش در
 بزرين طبق هافرو ريختند
 بکاخ اندرون تخت زرین نهاد
 همي بود يك هفته بمي بدست
 شب و روز در پيش چون که تران
 به بسته همه لشکرش را میان
 بدین گونه تا يك سرايمن شدند
 هر هفته بودند آراسته
 ز بربر همه لشکر آگه شدند
 شبی بانگ بوق آمد و تا ختن
 ز بربرستان چون بيا مد حياه
 گرفتند ناگاه کاوُس را
 چو گرگين و چون زنگه شاوران
 گرفتند و بستند در بند سخت
 چه گوید درين مردم ژرف بين
 چو پيوسته خون نباشد کسی
 که با سور پر خاش دارد بسز
 ترا خود به مهمان او جاي نيست
 نبايد که با سور جنگ آورد
 ترا زين نيابد جزانده بروي
 نميداشت ز ايشان کسی را بمرده
 به مهمان ني شاه هاماوران
 همان از در سور و جشن و خرام
 همه شهر سر تا سر آدين به بست
 همه شهر بردند پيشش نماز
 بدینار و عنبر برآ ميختند
 بهم برکشيدند چون تارويود
 پياده شدش پيش با مهتران
 همه دترو يا قوت باريد و زر
 بسر مشک و عنبر همي بيختند
 نشست از بر تخت کاوُس شاه
 خوش و خرم آمدش جاي نشست
 میان بسته بد شاه هاماوران
 پرستنده در پيش ايرانيان
 ز چون و چرا و ز بیم و گزند
 سگالیده و از جاي برخاسته
 سگالش چنين بود در ره شدند
 کسی را نبد آرزو ساختن
 بها ماوران شاد دل گشت شاه
 همان گيو و گودرز و هم طوس را
 همه نامداران کند آوران
 نگون هار گشته همه فروخت
 چه داني تو اي کاردان اندرين
 نبايد برو بودن ايمن بسی

بود نیز پیوسته خونی که مهر
 زنا دوشتی راز پیدا کند
 چو مهر کسی را بجواهی بسود
 بود کوی بجای از تو کم تر بود
 چنین ست کیهان ناپاک رای
 چو کاوُس بر خیرگی بسته شد
 یکی کوه بودش شراند رسجاب
 یکی دژ بر آورد دد رکه سار
 بدان دژ فرستاد کاوُس را
 همه مهتران دگر را ببند
 رگردان نکه بان دژ شد هزار
 سراپرده او بتاراج داد
 برفتند پوشیده رویان د و خیل
 که سودابه را باز جای آوردند
 چو سودابه پوشیدگان را بدید
 به مشکین کمند اندر افکند چنگ
 بدیشان چنین گفت کین بند و درد
 چرا روز جنگش نگرید بند
 همدار چون گیو و گودرز و طوس
 همی تخت زرین کمین گه کنید
 پرستندگان را سگان کرد نام
 جدائی نخواهم ز کاوُس گفت
 چو کاوُس را بند باید کشید
 بگفتند گفتار او با پدر
 به حصنش فرستاد نزدیک شوی
 نشستش بیک جای با شهریار

ببرد ز تو تا بگردش چه
 همان کود روع ست رسوا کند
 ببايد بسود و زیان آزمود
 هم از رشک مهر تو لاغر شود
 بهر باد خیزه بجنبد ز جای
 بهما ووران رای پیوسته شد
 بر آورد آیزد از قعر آب
 تو گفتی سپهرستش اندر کفار
 همان گیو و گودرز و هم طوس را
 اباشاه کاوُس در دژ فکند
 همه نامداران خنجر گذار
 پیرمایگان بدره و تاج داد
 عماري یکی در میان جلیل
 سراپرده را زیر پای آوردند
 بتن جامه خسروی بردید
 به فندق گلان را بخون داد رنگ
 ستوده ندارند مردان مرد
 که جامه زره بود و تختش سمنند
 بدرید دل تان ز آوای کوس
 زیو سنگی دست کوتاه کنید
 سمن پرز خون و پر آواز کام
 اگر چه ورا خاک باشد نهفت
 مرا بی گنه سر ببايد برید
 پراز کین شدش سر پر از خون جگر
 جگر خسته از غم بخون شسته روی
 پرستنده او بود و هم غم گسار

لشکر کشیدن افرا سیاب با ایران و پناه بردن ایرانیان برستم

پراگنده شد در جهان آگهی
 چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی
 چو بر تخت زرین ندیدند شاه
 ز ترکان و از دست نیزه و روان
 گش لشکری ساخت افرا سیاب
 از ایران برآمد بهر سو خروش
 بشد تند افرا سیاب از میان
 شهبیدسوی کز کین دست برد
 سپاهش بدین سان همه هم گروه
 به شمشیر از آن لشکر نامدار
 چو در یابی الماس شد کان لعل
 بایشان ببارید گوبال و تیغ
 چو غرم د و نده ز چنگال گرگ
 بچنگ اندرون بود لشکر سه ماه
 شکست آمد از ترک بر تا زیان
 سپاه اندر ایران پراگنده شد
 چنین است رسم سراسر ایمنج
 سرانجام نیک و بدش بگذرد
 همه در گرفتند ایران سپاه
 دو بهوه سوی زابلستان شدند
 که ما را از بدها تو باشی پناه
 بگفتند؟ هر کس که شورید بخت
 در ریخ است ایران که ویران شود
 همه جایی جنگی سواران بدی
 کنون جایی سختی و جای بلاست

که گم شد ز پالیز سر و سببی
 سپاهش با ایران نهادند روی
 به جستن گرفتند هر کس کلاه
 ز هر سو بیامد سپاهی گران
 برآمد سراز خورد و آرام و خواب
 شد آرام گیتی پرازدگ و جوش
 بر آویخت با لشکر تا زیان
 بهر کس که می زد همی کرد مخرد
 همه حمله کردند مانند کوه
 بیفکند بسیار در خاک زار
 تن کشته فرسودد ز زیر نعل
 شد ندانند ایران بر آه گریخ
 برفت آن دلور سپاهی بزرگ
 بدادند سرها ز بهر کلاه
 ز جست فزونی سرآمد زیان
 زن و مرد و کودک همه بنده شد
 همه از بی آرز باد رد و رنج
 شگاریست مرگش همی بشکند
 بر ایرانیان گشت گیتی هیاه
 بخوارش برپورد ستان شدند
 چو گم شد کنون فرکان و س شانه
 به پیش اندر آمد کنون کار سخت
 کنا م پلنگان و شیران شود
 نشستن گه شهر یا ران بدی
 نشستن گه تیز چنگ از دست

کسی کز پلنگان نخورد دست شیر
 اگر رای بیند جهان پهلوان
 نشیند بآرام بر تخت گاه
 وگرنه زن و کود کان مان اسیر
 کنون چاره باید انداختن
 ببارید رستم ز چشم آب زرد
 چنین داد پاسخ که من با سپاه
 چو یابم ز کاؤس کی آگهی
 بدین رنج ما را بود دست گیر
 ببرد از دایران ز ترکان گوان
 همه بنده باشیم و او پادشاه
 به چنگال دیوان بود خیر خیر
 دل خویش ازین رنج برداختن
 دلش گشت برتوب و جان پر زرد
 میان بسته ام جنگ را کینه خواه
 کنم شهر ایران ز ترکان نهبی



آگاهی یافتن رستم از گرفتاری شاه کاؤس و نامه نوشتن بشاه هاماوران

پس آگاهی آمد ز کاؤس شاه
 سپه راز کابل بزا بل بخوانند
 بگردار آتش همی برد مید
 یکی مرد بیدار جوینده راه
 که من آمدم با سپاه گران
 بدان تا نمایم بدود اوری
 تو دل شادمان دارانده مخور
 همان نزد سالارها ماوران
 یکی نامه بنوشت با گیلودار
 * نخست از جهان آفرین کرد یاد
 * دیگر گفت کای شاه هاماوران
 * ز بدگوهری برتوبس این نشان
 * ز بی دانشی جسته برتری
 * بدین سان بدیدت از خویش شرم
 که بر شاه ایران کمین ساختی
 نهمردی بود چاره جستن بجنگ
 ز بند و کمین گاه و کار سپاه
 میان بست و بجنگ لشکر براند
 چو باد دمان لشکر اندر کشید
 فرستان نزدیک کاؤس شاه
 سویی رزم سالارها ماوران
 مرآن کس که بود ست از لشکری
 که اینک رسیدم بدان بوم و بر
 بشد نامداری ز کنداوران
 پراز گرز و شمشیر و از کارزار
 در دانش و داد را بر کشاد
 همانا که هستی ز بدگوهران
 که نیرنگ سازی بگردن کشان
 تو بدگوهری و ز سگ کمتری
 بگیتی ندانی همی سرد و گرم
 به پیوستگی در بد انداختی
 نرفتی بر سم دلاور نهنگ

که در جنگ هرگز نسا زد کمین
 ترا کردم آگه کزین بر تری
 اگر شاه کاوش یابد رها
 وگر سر بتایی زاندر زمن
 ندانی که چون من کنم رای جنگ
 به کشور بخشای و برخویش هم
 وگرنه بیا رای جنگ مرا
 بداری کیهان وهرمز و شهید
 که من کین کاوش وایران سپاه
 همانا شنیدی تو از مهتران
 فرستاده شد تا به ماوران
 چو بر خواند نامه سرش خیره شد
 از آن نامه روشن دلش شد بچوش
 چنین داد پاسخ که کاوش کی
 تو هر گه که آئی به بربرستان
 همین بند و زندانت آراستست
 بیایم بجنگ تو من با سپاه
 فرستاده را خوار گرد و براند
 هم اندر زمان لشکری گرد کرد
 سپاهی همه نیزه و گرزدار
 وزین سو فرستاده هر فراز
 ز گفتار و کردار آن بد نهاد



لشکر کشیدن رستم و جنگ کردن او با شاهانِ ماوران و مصر و بربر

چو بشنید پاسخ گو پیل تن
 * پراز خشم و کین کرد سوگند یاد
 * که من زان مکت بدرگت تیره جان
 د لیران لشکر شدند انجمن
 به مهز و به کین و بدین و به داده
 ستانم همه مرزها ماوران

* بزمش در آورد به بجان کنیم
 بفرمود تا بر نشیند سپاه
 سوي ژرف دریا بیامد بجنگ
 بکشتی و زورق سپاهی گران
 بقاراج و کشتن بیاراستند
 خبر شد بشاه هما و رازین
 بر آشفته وزان مرز بر شد خروش
 ببايست ناکام آمد بجنگ
 چو بیرون شد از شهر خود با سپاه
 چپ و راست لشکر بیاراستند
 گوپیل تن گفت جنگی منم
 ببوشید پیش جوشن کارزار
 بردن ان چنین گفت پس پهلوان
 به نیزه بکشید در کارزار
 سواران سوي نیزه بردند دست
 نیستان شد از نیزه آورد گاه
 بقلب اندرون تاخت رستم چو باد
 بر آورد گرز گران را بدوش
 چو دیدند لشکر برویال اوی
 همان نامداران زابل گروه
 تو گفتی که دلشان بر آمد ز تن
 گریزان بیامد بهام و ران
 چو بنشست سالار بارای زن
 بدان تا فرستد هم اندر زمان
 یکی نامه هر یک بجنگ اندرون
 که این بادشاهی زهم نیست دور
 گراید و نکه باشد با من یکی
 از ان سو شما و ازین سوي ما

چو بر بابزن مرغ بجان کنیم
 بی رزم ها ما و ران کینه خواه
 که برخشک بر بود ره باد رنگ
 رسیدند نزد یک ها ما و ران
 از آزر م دل ها به پیرا ستند
 که رستم نهاد ست بر رخس زین
 جهان آمد از غارت و خون بجوش
 نبد مرد رار و زگار در رنگ
 بر روز همچون شب آمد سپاه
 بجنگ اندرون نامور خواستند
 به آورد که بر درنگی منم
 برخش دلاور بر آورد بار
 که ای نامداران فرخ گوان
 بر آید یک سر از ایشان دمار
 خروشان بگردار پیلان مست
 ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
 نبودش زها ما و ران هیچ یاد
 بر انگشت رخس و بر آمد بجوش
 بدست اندرون گرز و گویال اوی
 که با نیزه بودند مانند کوه
 ز هولش پراگنده شد انجمن
 ز پیش تهمتن سپاهی گران
 دو مرد جوان خواست از انجمن
 به مصروبه بر بر چو باد دمان
 نوشته بدر ددل از آب خون
 بهم بود نیک و بدو جنگ و سور
 ز رستم نترسم بجنگ اندکی
 بگردیم در جنگ با او دها

وگرنه ازین بر همه بد رسد
 چونامه بنزد يك ايشان رهید
 همه دل پر از بیم برخاستند
 نهادند سز سويها ماروان
 سپه کوه تا کوه صف برکشید
 چورستم چنان دیدنزد يك شاه
 که شاه سه کشور همی جنگ جوي
 اگر جنگ زامن بچنیم ز جاي
 نباید کزین کین بتوبد رسد
 مرا تخت بر بز نیاید بکار
 چنین داد باضع که مندی ایش ازین
 چنین بود تا بود گرد آن سپهر
 و دیگر که دارند یار من است
 تو مر رخس رخشنده را ده عنان
 و ز ایشانی یکی زنده اندر جهان
 و گز انکه مارا ز چرخ بلند
 تو ایران زمین را نگه دار باش
 فرستاده بشنید و برگشت باز
 سخن هر چه بشنید آن گرد مرد
 تهنن چو بشنید گفتار اوي
 بر آنکسخت آن رخس پوینده را
 در آمد بر ابر به جنگ ایستاد
 طلب کرد گرد د لاور یکی
 نیارست آمد کسی پیش جنگ
 که تارفت خورشید رخشان در آب
 * چو خورشید در قیروز شعر زرد
 * ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ
 دل پیل تن رستم سر فراز

درازست بر هر سوي دست آمد
 که رستم بدان دشت لشکر کشید
 سپاه د و کشور بیاراستند
 زمین کوه گشت از کران تا کران
 پی مور شد از زمین نا پدید
 نهانی بر افگند گردی بر اه
 به یکر و سوي من نهادند روي
 دلیران ندانند سر راز پای
 که کار بد از مرد م بد سزد
 اگر بد رسد بر تن شهر یار
 نه گسترده از بهر من شد زمین
 که بانوش زهرست و با جور مهر
 بزرگی و مهرش حصار من است
 بیارای گوشش بنوک سنان
 ممان آشکارا نه اندر نهان
 رمد از بد اندیش زخم گزند
 بداد و دهش کوش و هشیا باش
 بیامد بنزد يك آن سر فراز
 به پیش سپهد همه یاد کرد
 بسیچیدوزی جنگ بنهاد روي
 همی جست آن جنگ جوینده را
 بران دشمنان چشم خود بر کشاد
 ز بسیا رگردان و یانم کی
 د لاور همی کرد بر جاد رنگ
 در آمد شب تیره گون در شتاب
 گهر بفت شد بیرم لا جورده
 چو پروانه پروین و مه چون چراغ
 سوي جاي خود در زمان رفت باز

بآرامگه بود تا شب گذشت دگر روز چون هور رخسندگشت
 ز جاي اندر آمد گوپدل تنم صفي بر کشيد از يلان انجمن

رزم دوم رستم باشاه هامادران وفيروزي يافتن
 ورها شدن شاه کاوش از بند

دگر روز لشکر بياراستند
 بها ماوران بود صدزنده پدل
 توگفتي جهان مرسر ز آهن است
 پس پشت گردان درفشان درفش
 از آواز گردان بتوفيد کوه
 بدريد جنگ و دل شیرتر
 همی ابر بگداخت اندر هوا
 چپ و راست لشکر بياراستند
 گرازه بياراست بزمیمنه
 سوي میسره نام بردار شیر
 بقلب اندرون پوردستان سام
 چوها ماوران شاه از دور دید
 غمین گشت و آهنگ آویز کرد
 بیاورد لشکر ز چپ و راست
 بقلب اندرون شاهها ماوران
 بلرزید گیتی ز بارگران
 زبس گرد لشکر جهان تار شد
 سپهد چو لشکر بها مون کشید
 چنین گفت با لشکر سرفراز
 بشویال بینید و اسپ و عنان
 اگر صد هزار ندو گریک سوار
 چوما ز ابود یار یزدان پاک
 درفش از دور رویه به پیراستند
 یکی لشکری ساخته تادومیل
 ویا کوه البرزد رجوشن است
 بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
 زمین آمد از نعل اسپان ستوه
 عقاب دلاور بینگند پر
 برابر که دید ایستادن روا
 دلیران همه رزم و کین خواستند
 بدان هو کشیدند لشکر بنه
 زواره که بود اژدهای دلیر
 ابر کوهه زین درون خم خام
 که رستم بدان سان همی برد مید
 از آن پس که در جنگ پرهیز کرد
 همه مغز گردان ز نعره بگاست
 بگردش یکی لشکری بی گران
 زبس کوه آهن کران تا کران
 مگر مهر رخشان گرفتار شد
 سپاه سه شاه سه کشور بدید
 که امروز مژگان بدارید باز
 دودیده نهاده بنوک سنان
 فزونیش لشکر نباید بگار
 سرد شمنان اندر آرم بخاک

بفرمود رستم که تا کوه نای
 سگالش بدین سان در انداختند
 چکا چاک تیغ آمد و گرز و تبر
 برآمد در خشیدن تیغ و خشت
 ز خون دشت گفتی که رود زم است
 فراوان از آن مردمان کشته شد
 ز کردار سالار نا هوشیار
 ز کشته در دشت کشته چو کوه
 بسی سرفتاده به میدان چو گوی
 بریده زهر سو سر ترگ دار
 تهمتن مر آن رخس را نیز کرد
 همی تاخت اندر پی شاه شام
 میانش بجلقه در آورد گرد
 ز زین برگرفش بگردار گوی
 ببینند و پس هر دو دستش به بست
 بخون کشته آغشته ها مون و کوه
 شه بر برستان بچنگ گراز
 زوارة بگردار شیر ژریان
 بر آویخت با شاه جنگی سوار
 ز سر تا میانش بد و نیم کرد
 چو در روز مکه کشته شد نامدار
 بهر سو همی تاخت چون پیل مست
 ز کشته زمین گشت با کوه راست
 نگه کرد پس شاه ها ما و زان
 گروهی ز نام آوران خسته دید
 گو پیل تن دید با تیغ تیز
 بدانست کان روز روز بلاست
 به پیمان که کاوش کی با سران

ز نند و بچینند لشکر ز جایی
 به پرداختند و برون تاختند
 ز خون یلان دشت گشت بگیر
 تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
 نه رزم گو پیل تن رستم است
 بسر بر سپهر بلا گشته شد
 بد آمد سپه را بدان کارزار
 گریزان بهر گوشه شد گروه
 ز خون یلان بد روان جوی جوی
 پرانگنده خفتان همه دشت و غار
 ز خون فرومایه برهیز کرد
 بیند اخت از باد آن خم خام
 تو گفتی خم اندر میانش فشرد
 که جوگان بزخم اندر آید بروی
 گرفتار شد نام بردار شصت
 ز بس کشته آمد زهر د و گروه
 گرفتار شد با چهل سرفراز
 بر شاه مصر اندر آمدن مان
 بزد بر سرش تیغ زهر آبدار
 دل رزم جویان پرا ز بیم کرد
 بدست زوارة دلاور سوار
 گروهی بکشت و گروهی بخست
 همی گفت هر کس که روز بلاست
 همه کشته دید از کران تا کران
 گروهی به بند کران بسته دید
 تگنده بران رزمگه رستخیز
 برستم فرستاد وزنها رخواست
 بر رستم آرد زها ما و روان

سراپرد و تاج و گنج و گهر
 پذیرفت دیگر همه ساو و باج
 فرستاد و مر شاه را آورد
 سپاه سه کشور امان خواستند
 برین بر نهادند یکسر سپاه
 گوپیل تن نیز پیمان به بست
 یکایک برین کار بر ساختند
 چو از دژها کرد کاوش را
 سلیم سه کشور سه گنج سه شاه
 زبیل و ز پیروزه و تخت عاج
 هم از تیغ هندوی و گرز گران
 همان خود و برگستوان بی شمار
 سپید جزاین خواسته هر چه دید
 بیار است کاوش خورشید فر
 زیاقوت تاج و ز پیروزه گاه
 یکی اسپ رهوار زیر اندرش
 همه چوب بالاش از عود تر
 بسودابه فرمود کاندن نشین
 به بخشود بر شاه هاما و ران
 هم اورفت و پس کار سازی گرفت
 یکی تخت پیروزه چون آسمان
 دو صد جامه دیبا بران بر فرود
 صد و چل کنیزک اباطوق زر
 ز اسپ و ز اشتر فزون از شمار
 فرستاد نزدیک کاوش شاه
 پس آنکه به لشکر که آمد ز شهر
 بر آراست کاید با ایران زمین
 پیامد گران لشکر بر بری

پرستنده و لخت و زرین کمر
 که بد هد به کاوش با گنج و تاج
 بدون ادکاهش چنان چون سزید
 بدان گفته هادل بیا راستند
 کزان پس نبا شد کسی کینه خواه
 که آن بستگانرا کشاید و دست
 سپاه سه کشور پر داختند
 همان گیو و گودرز و هم طوس را
 سراپرد و لشکر و تاج و گاه
 زد بیای و دیهم و از تاج
 ز برمایه اسپان و از گهران
 زیلان جنگی فزون از هزار
 به گنج سپهدار ایران کشید
 بد بیای رومی یکی مهد زر
 گهر بافته بر جلیل سپاه
 لکاهی بز آزد و بر سرش
 برو بافته چند گونه گهر
 نهان رو چو خورشید زیر زمین
 بدل در نیار و بند گران
 همی خویش را سرفرازی گرفت
 بگوهرد رخشنده چون اختران
 بزرو گهر بافته تار و بود
 دو صد ریدک خوب زرین کمر
 همه فرش و دینار کردند بار
 شگوفید از ان شاه ایران سپاه
 ز گیتی برین گونه جویند بهر
 ز کشور طلب کرد گردان کین
 سواران جنگ آورد و لشکری

بروانچمن شد ز بر سوار
 سپاهش فرون شد ز سه صد هزار
 ز مصرو زها ما و ران صد هزار
 زره دار و برگستوان و رسوار
 باندازه خویشتن هر کسی
 همی نیکوی ها نمودی بسی
 شهان دلاور ابا تخت زر
 بر شاه رفتند بسته کمر



پیغام فرستادن کاؤس بشاه روم و پاسخ یافتن ازو

فرستاده شد نزد قیصر ز شاه
 بفرمود کز نامداران روم
 سواری که اندر نمودید را
 کسی کو بتازد به بر و به بوم
 فرستاد باید به نزد یک من
 برافروختن رای تاریک من
 جهان دیده باید عنان دارویس
 عنان و سپر بایدش یار و بس
 گر آیند ایدر همه ساخته
 سنانها با براندر افراخته
 چنین لشکری باید از مرز روم
 که آیند بامی به آباد بوم
 پس آگاهی آمد زها ما و ران
 بدشت سواران نیزه و ران
 که رستم بمصرو به بر چه کرد
 بران شهر یاران بروز نبرد
 کنون سویی ایران بیوید همی
 ز توران سپه رزم جوید همی
 دلیری بچستند کرد سوار
 عنان پیچ اسپا فگن و نیزه دار
 نوشتند یک نامه شاهوار
 سخن های شایسته آبداره
 که ما شاه را سر بسر چاکریم
 جهان جز بفرمان او نسپریم
 چو از کرگساران بیامد سپاه
 که جویند گاه سرافراز شاه
 دل ما شد از کار ایشان بدرد
 که دل شان چنین برتری یاد کرد
 همی تخت او خواست افراسیاب
 چنین بد مبینان هرگز بخواب
 برفتیم بانیزه های دراز
 بر و تلخ کردیم آرام و ناز
 از ایشان و از ما بسی کشته شد
 زمانه بهرنیک و بد گشته شد
 کنون آمد از کاروی آگهی
 که تازه شد آن فرشا همنشهی
 همه نامداران شمشیر زن
 برین کینه که بر شدیم انجمن
 چو او بر گراید ز بر بر عنان
 بگردن بر آریم یکسر سنان
 رمین کوه تا کوه پر خون کنیم
 زدشمن زمین رود جلیحون کنیم

فرستاده باره براگند و رفت به بربرستان زوی بنهادتفت
 چونامه برشاه ایران رسید بدین گونه گفتار بایسته دید
 ازایشان پسند آمدش کارکرد به افراسیاب آن زمان نامه کرد



نامه کاوس بافراهیاب

یکی نامه بنوشت کاوس شاه
 که ایران ببرد ازو پیشی مجوی
 ترا شهر توران بسندست خود
 فزونی مجوی ارشدی بی نیاز
 ترا کهتری کار بستن نکوست
 ندانی که ایران نشست منست
 پلنگ زبان گرچه باشد لیر
 از آن رزم هادل بپرد اختی
 که از نو دگر لشکر آورد
 از آنها بدیدی همه نیک و بد
 پیشمانی آنکه نیاید بکار
 چنین گفت شیرزبان با پلنگ
 به نیک و به بد کار خود ننگرد
 ترا هم بدان گونه دانم همی
 بس اندیشه بایددین کار کرد
 گراید و نکه رزم آورم با عیاه
 ز بس گرزو شمشیر مردان مرد
 بگرزگران و به شمشیر تیز
 گراید و نکه با این سپه بگذرم
 ترا باد لیران آن آنجمن
 بتوران زمین گرشدی شهریار
 چو آن نامه یکسر بیایان رسید
 به نزد سپهدار توران سپاه
 سرما شد از تو پر از گفتگوی
 چرا خیره می دست یازی به بد
 که زود آردت پیش رفیع دراز
 نگهداشتن بر تن خویش پوست
 جهان سر بسر زبردست منست
 نیارد شدن پیش چنگال شیر
 همه کار بر آرزوی ساختی
 درفش بزرگی بر آورد
 کنون آن گزین کت پسندت خرد
 چو برخیزد از بوم و کشور دمار
 که بر غم چون روز شد تار و تنگ
 بیاید دمان پیش ما بگذرد
 خرد در هر تونه بینم همی
 به پاسخ خرد بایدت یار کرد
 جهان را کنم پیش چشمت سیاه
 ز ابراند ز آرم سزت را بگرد
 نه آورد یابی نه راه گریز
 سرو افسرت زیر بی بسپرم
 ندارد به کس رستم پیل تن
 اباشاه و شهرد لیران چه کار
 فرستاده نامو و برگزیده

فرستاده نزد يك افرا سیاب
 چو آمده به نزد يك توران سپاه
 چو آن نامه برخواند افرا سیاب
 فرستاد پاسخ که این گفتگوی
 ترا گرسزا بود ایران بدان
 تودانی که چون من کنم رای جنگ
 کنون آمدم جنگ را ساخته
 بیا راست لشکر کران تا کران
 ندارد کسی تاب من روز جنگ
 منم شیردل نامدار مهان
 چو آئی بمیدان کین پایی دار
 چنانست بفرهنجم ای بد نهاد
 دگر گفتم کایران دوروبه مراسم
 که تو فریدون نیای منست
 و دیگر ببازوی شمشیر زن
 به شمشیر بستانم از کوه تیغ
 فرستاده برگشت برسان باد
 همی تاخت پویان چو کشتی بر آب
 ببردند او را به نزد يك شاه
 سرش گشت بر کین و دل پر شتاب
 نزیبید جز از مردم زشت خوی
 نیازت نبود ی بهام و ران
 ز تیغم بسوزد بد ریاهننگ
 درفش درفشان بر افراخته
 بگروزو به تیغ و به تیروسنان
 نه در بیسته شیر و بد ریاهننگ
 بمردی همی باشم اندر جهان
 بدان تا به بینی تو مردان کار
 که ناری دگر باره ایران بیاد
 بباید شنیدن سخن های راست
 همه شهر ایران سرا می منست
 تپی کردم از تازیان انجمن
 عقاب اندر آرم ز تار یک منغ
 به کاوس گفت آنچه او کرد یاد



باز آمدن کاوس از بربرو جنگ کردن با افرا سیاب و فیروزی یافتن

چو بشنید کاوس گفتار اوی
 ز بربرو بیامد سوی تازیان
 ز مردان گرد از در کارزار
 غوکوس و گردد لیران جنگ
 بچنگش بیا راست افرا سیاب
 ز تورانیان لشکر گرد کرد
 تو گفتی بتوران سوار می نماند
 بیا راست لشکر به پیکار اوی
 یکی لشکر بی کران و میان
 برون کرد لشکر دوره صد هزار
 زمان کرد تا روز مین کرد تنگ
 بگردون همی خاک بر زد ز آب
 که شد روز روشن شب لاجورد
 که افرا سیاب اندر ایران نخواستند

جهان پر شد از ناله بوق و کوس
 به کینه در آویختند از دوسوی
 ز زخم تبر زین و از بس ترنگ
 تهمت بفرید در قلب گاه
 بهر حمله از نيزه جان ستان
 فراوان تبه کرد مرد و ستور
 سر بخت گردان افرا سیاب
 سپیدار چون کارزان گونه دید
 بآواز گفت ای دلیران من
 شمار از بهر چنین روزگار
 که باد شمنم تیغ بازي کنید
 بکشید و هم پشت جنگ آورید
 یلان را بژوبین و خنجر زنید
 همان سگزي بدرگ شیردل
 بود کرد لیري به بند آورید
 هر آنکس که او را بدشت نبرد
 بد و باد شاهي و دختر دهم
 همان شهر ایران هپارم و را
 چو ترکان شنیدند گفتار اوي
 دمید آتشی اندران کارزار
 همان گرد برفت مانند دود
 دلیران ایران سراسر سران
 بکشتند چندان ز توران گروه
 د و بهره ز توران همه کشته شد
 سر بخت ترکان در آمد بخواب
 بشد تیز با لشکر غوریان
 چو گشت زمانه بدان گونه دید
 دلش خسته و کشته لشکر د و بهر
 زمین آهین شد سپهر آبنوش
 ز خون دلیران روان گشت جوي
 همی موج خونخاست از دشت جنگ
 بیگ حمله بدرید قلب سپاه
 سر آورد بر نامداران زمان
 بر آورد از لشکر تور شور
 دران رزمگه اندر آمد بخواب
 بی آتش بجوشید هم چون نبید
 گزیده بزرگان و شیران من
 همی پرورانید م اندر کنار
 بدین گونه در جنگ تازی کنید
 جهان را به کاس تنگ آورید
 سر سرکشان را زتن بر کنید
 که از تیغ و گشت گردون خجل
 سرش را بدام کمند آورید
 ز زین پلنگ اندر آرد بگره
 همش نام اسپهبدی برنهم
 بگردون گردان بر آرم و را
 سراسر سوي جنگ کرد ندروي
 که شعلش سنان بود و خلج شرار
 ز آ سیب رخساره مه شخود
 بدست اندرون گرزهاي گران
 که پیدانبد دشت و دریا و کوه
 ز خونشان زمین چون گل آغشته شد
 گریزان شد از رستم افرا سیاب
 بدان سود جستن سرآمد زبان
 ز غوران هوي شهر توران کشید
 همی نوش جست از جهان یافت زهر

آمدن کاؤس پارس و آغاز کمرا هيش

بيا مد سوي پارس کاؤس کي
 بياراست تخت و بگسترده داد
 فرستاد هر سو يکی پهلو ان
 بمر و و نشاپور و بلخ و هری
 جهانی پراز داد شد یکسره
 ز بس گنج و زيبائي و فرهي
 همه بيش کاؤس کهتر شدند
 جهان پهلو اني بر ستم سپرد
 جو ايمن شد از دشمن و تلج و تخت
 دگر تا چه کرد آن شه خویش کار
 يکی جاي کرد اندر البرز کوه
 بفرمود تا سنگ خارا کنند
 بياراست آخر بسنگ اندرون
 به بستند اسپان جنگي د روي
 د و خانه دگرز آبکینه بساخت
 چنين سلخت جاي خرام و خورش
 ز جزع يمانی يکی گنبدی
 از ايرا چنين جایگه کرد راست
 د و خانه ز بهر سلیم نبرد
 يکی کاخ زرین ز بهر نشست
 ز پیروزه کرده برو بر نگار
 چنان جایگه ساخت بر خطر راست
 نبود ی تموز ایچ پیدازوي
 همه ساله روزش بهاران بدی
 ز درن و غم ورنج دل دور بود

جهانی بشادي نوانگندی
 بشادي و خوردن در اندر کشان
 جهاندار و پیدار و روشن روان
 فرستاد بر هر هوئی لشکری
 همی روی بر کاشت گرت از برة
 پری مردم و دیوگشتش رهي
 همه تاج دارانش لشکر شدند
 همه روزگار بهی زو شمرد
 بکزي بيگ لخت بر گشت بخت
 چو او پرمنش کم بود شهریار
 که دیواندران رنجها شد ستوه
 د و خانه د روهريگی ده کمند
 ز پولاد ميخ و ز خارا ستون
 هم استر عماري کش و راه جوي
 ز بر جد بهر جاي اندر نشاخت
 که تن يابد از خوردني پرورش
 نشستن گه نامور موبدی
 که دانش از انجاي هرگز نکاست
 بفرمود از نقره خام کرد
 بر آورد بالاش را برد و شست
 د را يوانش ياقوت برده بکار
 که ني روز افزود و ني شب بکاست
 هوا عنبرين بود بارانش مي
 گلان چون رخ گل عذاران بدی
 بدی را تن دیورنچور بود

بخواستند آمد سرروزگار زخوبی و از داد آموزگار
برنجش گرفتار دیوان بدند رباد آفره وی غریوان بدند



فریفتن ابلیس کاوس را و رفتن او با سمان و افتادنش بر زمین آمل

چنان بد که ابلیس روزی بگاه
بدیوان چنین گفت که امروزگار
یکی دیوبالید کنون چرب دست
شود جان کاوس بی ره کند
بگرداندش سر زیزد ان پاک
شنیدند دیوان گرفتند یاد
یکی دیود ژخیم بر پای خاست
بگردانمش سر ز زمین خدای
غلامی بر آراست از خوبستن
همی بود تا نامور شهر یار
بیامد به پیشش زمین بوس داد
چنین گفت کین فرزند یبای تو
بگام تو شد روی گیتی همه
پری آدمی دیو پیشت پدای
یکی کارمانده ست تا در جهان
چه دارد همی آفتاب از تو وار
چه گونه ست ماه و شب و روز چیست
بدانی همه بود نی ها و روز
گرفتی زمین و آنچه بد کام تو
دل شاه ازان دیوی راه شد
گمانش چنان بد که گردان سپهر
ندانست کین چرخ را پایه نیست
همه زیر فرمانش بی چاره اند

یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
برنج و به سختی ست بشهر یار
که اند همه رسم و راه نشست
به دیوان بر این رنج کوه کند
فشاند بران فرزند یباش خاک
کس از بیم کاوس پاسخ نداد
چنین گفت کاین نغزکاری مراست
کس این راز جز من نیارن بجای
سخن گوی و شایسته انجمن
ز پهلو برون رفت بهر شکار
یکی دهته گل بکاوس داد
همی چرخ گردان سزد جانی تو
شبان و گردن فرازان رمد
چو جمشید گشتی جهان کلدخدا
نشانی تو هرگز نگردد نهان
که چون گردد اندر نشیب و فراز
برین گردش چرخ سالار کیست
چو با چاره بر ترشوی بر فراز
شود آسمان نیز در نام تو
روافش ز اندیشه کوه تا شد
به گیتی مراد نمود ست چهر
مقار فر او ان و ایزد یکی ست
که با سعد و نحس اند و سیاره اند

ز بهر تو باید سپهر و زمین
 که تا چون شود بی پرا ندهوا
 کزین خاک چندست تا چرخ ماه
 یکی کز و نا خوب چاره گزید
 برفتند هو می نشیم عقاب
 بهر خانه در د و بگذاشتند
 بمرغ و کباب و بره چند گاه
 بدان سان که غم اندر آرنند زیر
 سر تخت هارا بزر سخت کرد
 به بست و بران گونه بر کرد ساز
 ببست اندر اندیشه دل یکسره
 بیاورد و بر تخت بست استوار
 نهاده به پیش اندرون جام می
 سوی گوشت کردند هر یک شتاب
 ز هامون به ابران در آفراشتند
 سوی گوشت کردند آهنگ و رای
 همی رفت تا بگذرد از ملک
 که تا جنگ سازد به تیر و کمان
 نداند بجز پر خرد را ز این
 چنین باشد آنکس که گیردش از
 غمین گشت ویرها بخوی در نشاند
 کشان از هوا نیزه و تخت شاه
 بآمل بروی زمین آمدند
 همی بودند نی داشت اندر نهان
 ببا بست لختی چمید و چرید
 جها ندر رخسرو نبودی ز شاه
 زغم بود بی چاره و دل د ونیم
 پشیمانی ورنج بودش بدست

جهان آفرین بی نیازست ازین
 پرا ندیشه شد جان آن باد شا
 زد اندگان پس بپرسید شاه
 ستاره شمرگفت خسرو شنید
 بفرمود تا پس به هنگام خواب
 از ان بچه بسیار برداشتند
 همی پرورانیدشان سال و ماه
 چون نیرو گرفتند هر یک چو شیر
 ز عود قمار می یکی تخت کرد
 به پهلوش بر نیزه های د راز
 بیاویخت بر نیزه ران بره
 وزان پس عقاب دلاور چهار
 نشست از بر تخت کاوش کی
 چو شد گرسنه تیز بران عقاب
 ز روی زمین تخت برداشتند
 بدان حد که شان بود نیرو بجای
 شنیدم که کاوش از ان برفلک
 د گرگفت از ان رفت بر آسمان
 ز هر گونه هست آواز این
 پریدند بسیار و ماندند باز
 چو با مرغ پرندة نیرو نماند
 تگون هار گشتند از ابر میا
 سوی بیشه شهر چین آمدند
 نگردش تباة از شگفتی جهان
 سباوش از خواست آمد بدید
 اگر شاه کاوش گشتی تباة
 چو افتاد اندر چنان جای بیم
 بجای بزرگی و تخت نشست

بمانده به پیشه درون خواروزار نیایش همی کرد با کرد گار
همی کرد پوزش ز کرده گناه ورا می بجستند هر سو میاه



رفتن رستم و سرداران ایران نزد کاوش
وباز آوردنش بتختگاه ایران

خبر یافت زورستم و گیو و طوس
برستم چنین گفت گودرز پیر
همی بینم اندر جهان تاج و تخت
چو کاوش خود کامه اندر جهان
چو دیوانگانست بی هوش و رای
خود نیست اورا نه دین و نه رای
یک اندیشه او همی نغز نیست
کس از نامد اران پیشین زمان
که جوید همی از گردان سپهر
رسیدند بس پهلوانان بدوی
بد و گفت گودرز بیما رسان
بدشمنی دمی هر زمان جای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد
کشیدی سپه را بماند ران
دگر باره مهمان دشمن شدی
به گیتی جز از پاك یزدان نماند
بجنگ زمین سر بسر تاختی
ز یک دست چون برتر آئی همی
نکه کن که تا چند گونه بلا
پس از تو بدین داستانها ز نند
که تا ماه و خورشید را بنگرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند

برفتند بالشکر گمش و کوس
که تا کرد مادر مرا سیر شیر
کیان و بزرگان بیدار بخت
ندیدم کسی از کهان و مهان
بهر باد گاید بجند ز جای
نه هوشش بجایست و نه دل بجای
تو گوئی سرش اندرون مغز نیست
نکردند آهنگ ز بی آسمان
مگر آنکه دیوش کند تیره چهر
نکوهش کن و تیز و پر خاش جوی
ترا جای زیبا تر از شار سان
تو گوئی به کس بیده رای خویش
سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
نگر تا چه سختی رسید اندران
صنم بودی اورا بر همی شدی
که منشور تیغ ترا بر نخواند
کنون با آسمان نیز پرداختی
برابر جنگ اندر آئی همی
به پیش آمدی و یافتی زورها
که شاهی بر آمد بچرخ بلند
ستاره همی یک بیک بشمرد
ستایند و نیک خواهان کنند

مزن دست در نیک و بد جز بدوی
 نیاید بداد اندرون کاستی
 ز دام توجان من آزاد نیست
 از ان نامداران و مردان مرد
 همی از جهان آفرین یاد کرد
 پشیمانی و درد بودش بدست
 دلش زان چنان کارمانده نژند
 به پیمود خاک و بپرداخت جایی
 همی پوست گفתי برو بر بکفت
 همی خواست آمرزش از رهنمون
 نهاده به بخشید بسیا رگنج
 خرام و در بار دادن به بست
 نیایش کنان نزد یزدان پاک
 به بخشود بروی جهان آفرین
 بنزد یک درگاه کاوش شاه
 بدانست کز رنج هایافت بر
 یکی گنج بگشاد بر بر سپاه
 که تا بنده شد بر کهان و مهبران
 شهنشاه برگاه زیباشد ست
 که بر سر نهادی بلند افسری
 وزان سرکشیدن بر آآمدند
 به مهر و وفاتاج خسرو بشت
 پرستند و چاکر او شدند
 اباتاج و باگرزه گاو سار
 شده شاد دل یافته کام و نام
 ازیرا که گیتی همه باددید
 نیازش نبودی به فریاد رس
 ای نامداران و فرخ مهان

جز از بندگی تا توانی مجوی
 چنین داد پاسخ که از راستی
 همه داد گفתי و بیداد نیست
 فرو ماند کاوش و تشویر خورد
 همی ریخت از دیدگان آب زرد
 بسجید و اندر عماری نشست
 چو آمد سوی تخت گاه بلند
 چهل و وزد و نژد یزدان بپای
 ز شرم از در کاخ بپرس نرفت
 همی ریخت بالا به از دیده خون
 پشیمان شد و درد بگزید و رنج
 ز شرم دلیران منش کرد پست
 همی رخ بمالید بر تیره خاک
 چو بگذشت یک چند گریان چنین
 پراگنده آمد ز هر سو سپاه
 بر افروخت ز آمرزش دادگر
 نشست از بر تخت زرباکلاه
 یکی کارنوسا خت اندر جهان
 جهان گفתי از دادد یباشد ست
 ز هر کشوری نامور مهتری
 بد رگاه کاوش شاه آمدند
 زمانه چنان شد که بود از نخست
 همه مهتران که ترا و شدند
 نشست از بر تخت گوهر نکار
 بگام دل خویش برداشت کام
 همه داد کرد و همه داد دید
 کجا باد شاه دادگر بود و بس
 همه کام خود برگرفت از جهان

همه بزم و میدان بدی کاروای
 فریدون منش بود جمشید جا
 گران کتون بدی بندگی را کمر
 در این داستان گفتم آن کم شنود
 چنین بود آئین شاه جهان
 ز کار و س کی باز برد اختم
 چه گفت آن سراینده مرد دلیر
 که گران مردی بجوئی همی
 زبدها نبایدت پر هیز کرد
 زمانه جو آید به تنگی فراز
 چو همزه کنی مرگ را با خرد
 خرد راودین راهی دیگرست
 مرا عمر بر شست شد سالیان
 که رفتن آمد بدی یگر سرای
 چنانم که گوئی ندیده جهان
 چومی بگذرد روزگار بهی
 کنون از ره رستم جنگ جوی

چو طوس و چو رستم بدی یاروای
 نه بیند چو او باد شاتاج و گاه
 به بستی بر شاه محمود بر
 چنین یاد هرگز کسی را نبود
 چنین بود رستم سر پهلوان
 کنون رزم گردن گشان ساختم
 که ناگه بر آویخت بانره شیر
 رخ تیغ هندی بشوئی همی
 چو پیش آیدت روزگار نبرد
 همانا نگردد به پر هیز باز
 دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
 سخنهاي نیکو به بند اند رست
 برنج و به سختی به بستم میان
 مگر نزد یزدان به آیدم جای
 همه کرده های گذشته نهان
 همان به که رنجی بچود بر نهی
 یکی داستانست بارنگ و بوی



نخچیر کردن رستم با هفت پهلوان بشکارگاه افراسیاب

شنیدم که روزی گو پیل تن
 بجائی کجا نام او بد نوند
 همه کاخها سر بسر پر نگار
 کجا آذر برز برزین کنون
 بزرگان ایران بدان بزمگاه
 چو طوس و چو گودرز و کشوادگان
 چو گرگین و چون زنگه شاه و ران
 چو برزین گردن کش تیغ زن

یکی سوور کرد از در انجمن
 بدواندرون کاخهای بلند
 بدشت اندرون جایگاه شکار
 بدان جافروزدهی رهنمون
 شوند انجمن ناموریک سپاه
 چو بهرام و چون گیلو آزادگان
 چو گستهم و ختراد جنگ آوران
 گرازه که بود افسرانجمن

یکی لشکر نام دارار جمند
 که بزم آرزو کرد خورشید و ماه
 ز چوگان و تیرو نبید و شکار
 بشادی و رامش همه دل فرورز
 برستم که ای نام بردار نیو
 چو یوزد و نده بکار آیدت
 بپوشیم تا بان رخ آفتاب
 فرازیدن نیزه های د راز
 به شمشیر بر شیر بند افکنیم
 ابا با زویوزان به نخچیر جوی
 بگیریم یکسر بروزد راز
 که اندر جهان یاد گاری کنیم
 اگر د ر پذیر بروشن روان
 بدین کام ما آفرین گسترده
 جهان باد و نیکی سرانجام تو
 ز نخچیر و از تا ختن نغویم
 جهان را با نیم یک یاد کار
 سزد گردان جایی جوئی شکار
 د مادم نبید د مادم ز نیم
 کسی رای دیگر نیفکند بن
 بران آرزو رفتن آراستند
 گرازان و تازان موی رود شهد
 ز یکدست کوه و د گردود آب
 گله کشته بردشت آهو و میش
 چنان سرخوش از بادۀ خوش گوار
 از انبوه آهوسراسیمه گشت
 همه بزم جوی و همه رزم خواه
 ز گردون همی نعره بگذاشتند

ابا هر یک از مهتران مرد چند
 بر آ راست رستم یکی جشن گاه
 نیا سود لشکر زمانی ز کار
 چو چندی بدینسان گذر کرد روز
 به مستی چنین گفت یک روز گویو
 گراید و نکه رای شکار آیدت
 به نخچیر گاه رد افرا سیاب
 ز گرد سواران و از یوزو باز
 بگور تگا و و سمند افکنیم
 به نخچیر کردن بدشت د غوی
 بژو پیری گرازدند روان بباز
 بدان دشت توران شکاری کنیم
 چنین رای بینم من ای پهلوان
 که از خسروان هر که این بنگرد
 بدو گفت رستم که با کام تو
 سحر که بدین دشت توران شویم
 همین است رای ای گو نامدار
 چو فردا شود چاک روز آ شکار
 می و جام و نخچیر بر هم ز نیم
 نبود ندیک سر برین یک سخن
 سحر که چو از خواب برخاستند
 برفتند با یوزو بازان و مهد
 به نخچیر گاه رد افرا سیاب
 د گرسوسر خس و بیابان به پیش
 فرود آمدند از لب رود بار
 همه دشت پر خرگه و خیمه گشت
 برفتند از آن پس به نخچیر گاه
 که دشت نخچیر برداشتند

زد رنده شیران زمین شد نهي
 تلی هر سوي مرغ : نخچیر بود
 * ز شاخ گوزنان رمه در رمه
 * ز بازان هوا هم چو ابر بهار
 * دمان بازویوزان بر آهوبه
 * بناورد هر جای خرگوش و سگ
 * گرفته سوي کبک شاهین شتاب
 * فتاده غو طبل طغرل برابر
 * ز کده یده بان نعره برداشته
 * نهاده با هو سیه گزش چشم
 * بهر سويکی نامد اراز سران
 * سپهدار با حمله باشیرو گروگ
 * که افتند نخچیر بردشت و راغ
 * سرگور بود از کمندش بدام
 * بیفکنند بس گور جنگي ز تیر
 * پراز خرمي بد روان مهان
 * بیبود ند روشن دل و شادمان
 * سوي بز مکه با زرفتند شاد
 * نشستند و رامش بر آراستند
 * بکف جام و درگوش بانگ رباب
 * چویگ هفته زین گونه با مي بدست
 * به هشتم تهمتن بیامد پگاه
 * چنین گفت بانا مور مهتران
 * که از ما با فراسیاب این زمان
 * نباید که آن ریمن بد نشان
 * یکی چاره سازد بیا ید بجنگ
 * بیا ید طلایه بره بر یکی
 * بیا ید دهد آ گهي از سپاه

به پرنده مرغان رسید آ گهي
 اگر کشته گر خسته تیر بود
 زمین بیشه گشت عاجین همه
 ز خون تد روان زمین لاله زار
 کمین ساخته بر گه و بد ره
 ستوران بخوي غرق مانده زنگ
 ز خون کرده جنگل عقیقین عقاب
 گریزان زگرد سواران هزبر
 کمین آوران گوش بفراشته
 جهان چون درخش از کمین گه بخشم
 فکندی زگور و ز آهو سران
 ز پیکان همی ریخت الماس مرگ
 گهي زد بناوک ابر میخ ماغ
 دل شیر شمشیر او را نیام
 دل تشنه هامون ز خون کرده سیر
 از آواز مرغ و تگ آهوان
 ز خنده نید سود لب یک زمان
 ز بزم و ز نخچیر دادند داد
 ز دل ها غم ورنج درکاستند
 بر آتش سرون گوزنان کباب
 بیبود ند شادان دل و مي پرست
 یکی رای شایسته زد با سپاه
 بزرگان و گردن گشان و سران
 همانا شده آ گهي بی گمان
 ز ند رای بانا مور سرکشان
 کفده شت نخچیر بر یوز تگ
 که چون آ گهي یا بدا و اندکی
 نباید که گیرد بد اندیش راه

گرازه سر نخمه گيوگان
چنين گفت با نامو ريهلوان
بدوگفت رستم که اي نامدار
بياش اندران راه بيدارباش
گرازه شد آن نام بردارشیر
سپه را که چون او نگهدار بود
به نخچير کردن نهادند روي
بيامد بدان کار بسته میان
که من رفت خواهم بروشن روان
بروتازيان تا لب رود بار
سپه را همی خود نگهدارباش
با چند نامي سوار دلير
همه چاره دشمنان خوار بود
نکردند کس ياد پرخاش جوي



آگاهي يافتن افراسياب از آمدن ايرانيان بشکار در زمين

توران و لشکر کشيدنش بر سرايشان

پس آگاهي آمد با فراسياب
ز لشکر جهانديدگان را بخواند
وزان هفت گرد سوار دلير
وزان پهي به لشکر سرا سر بگفت
بيايد کنون چاره ساختن
گراين هفت يل را بچنگ آوريم
چنين گفت با نامداران جنگ
بگردار نخچير بايد شدن
ردان و هواران توران سپاه
گزين کرد شمشير زن سي هزار
چنين گفت کز راه يکسو شويد
براه بيا بان برون تا ختند
بهر هو فرستاد بي مر سپاه
چونزد يک نخچير گاه آمدند
گرازه چو کرد سپه را بديد
از ايشان شب تيره هنگام خواب
زرستم بسی داستانها براند
که بودند هر يك بگردارشیر
که ما را فتادهست کاری شگفت
بناگاه بردن يکی تا ختن
جهان پيش گاو س تنگ آوريم
که ما را کنون نيست جاي درنگ
سپه را بفاگه براي شان زدن
بدان راهي گشتند همراي شاه
همه نامدار از د و کارزار
شب و روز از تا ختن نغويد
همه جنگ را گردن افراختند
بران سرکشان تا بگيرند راه
شتابان همه کينه خواه آمدند
بيامد سپه را همه بنگريد

نگه کرد یکسر بدید آن سپاه
 بدیدش که برخاست از دشت گرد
 گرازه چو باد دمان بازگشت
 چو آمد بنزد یک نخچیر گاه
 چنین گفت کای رستم شیر مرد
 که چندان سپاهست کاندازه نیست
 درفش جفا پیشه افرا سیاب
 چو بشنید رستم بخندید سخت
 تو از شاه ترکان چه ترسی چنین
 سپاهش فزون نیست از صد هزار
 بدین دشت اگر ویژه تنها منم
 نباشد پس اندیشه زافرا سیاب
 بدین دشت کینه گراز مایکیست
 چنین کینه گاهی بباید مرا
 شده هفت گرد سوارانجم
 یکی مرد با پانصد و دوهزار
 اگر نامور سرور افرا سیاب
 همانا که برگشت از روزگار
 تو ای می گسار از می زابلی
 به پیمود ساقی می و داد زود
 بکف بر نهاد آن درخشنده جام
 که شاه زمانه مرا یاد باد
 دگر باره بستد زمین داد بوس
 سران جهان دار برخاستند
 که مارا بدین جام می جای نیست
 می و گزید زخم و میدان جنگ
 می زابلی سرخ در جام زر د
 زو آره چو ساغر بکف بر نهاد

سپاهی که بد همچو ابر سیاه
 درفشی بدید آمد از لاچورد
 ابا نعره و بانگ و آواز گشت
 تهمتن همی خورد می با سپاه
 از ایدر بدین خرمی باز گرد
 ز لشکر بلندی و هامون یکی ست
 همی تا بد از گرد چون آفتاب
 بد و گفت با مامت پیروز بخت
 ز گرد سواران توران زمین
 عنان پیچ و برگستوان و سوار
 که با گرز و بارخس و با جوشنم
 وزان لشکر گشن و چندان شتاب
 همه شهر توران بجنگ اندکیست
 از ایران سپاهی نباید مرا
 چنین نامداران شمشیر زن
 سواران اسپانگن و نیزه دار
 همی رای جوید بدین روی آب
 گر آید باید در مرآن نامدار
 به پیمای تا سر یکی بلبلی
 تهمتن شد از دادنش شاد زود
 نخستین ز کاؤس کی برد نام
 همیشه تن و جانش آ باد باد
 چنین گفت کین باد بر روی طوس
 ابر پهلوان خواهش آراستند
 بمی با تو ابلیس را پای نیست
 نیامد جز از تو کسی را بجنگ
 تهمتن بروی زوارة بخورد
 همان از شه نامور کرد یاد

بحورد و بوسید روی زمین
 که جام برادر خورد
 ز بگما زورامش نکرد ایچ کم
 چنین گفت پس گبو با پهلوان
 شوم ره بگیرم بر افراسیاب
 سر پل بگیرم بدان بد گمان
 بدان تابوشند گردان سلیم
 بشد تازیان تا سر پل دمان
 چنین تابند یکی پل رسید
 که بگذشته بودش برین روی آب
 فرستاده کرد گبو سترگ
 تهمتن بر و بر گرفت آفرین
 هزبر آنکه او جام می بشکرد
 بشادی بیفزود و کاهید غم
 که ای نازش شهریار و گوان
 نمانم که آید بدین روی آب
 بدارمش از آن روی پل یزمان
 که بر ما سر آمد نشاط و مزیح
 بزه بر نهاده دوزاخ گمان
 چو آمد در فتن جفا پیشه دید
 به پیش سپاه اندر افراسیاب
 با گاه پهلوان بزرگ



رزم رستم با تورانیان در شکارگاه افراسیاب

تهمتن ببوسید بیریان
 بشد پیش توران سپه او بچنگ
 چو در جوشن افراسیابش بدید
 ز چنگ و برو با و ویال اوی
 چو طوس و چو گودرز نیزه گذار
 چو بهرام و چون زنگه شاه و ران
 چنان لشکر سرفرازان بچنگ
 همه یک هراز جای برخاستند
 بفرمود تا بوت و کوس نبرد
 کشیدند شمشیر و زو پین و گرز
 دلیران ایران بکوشش درون
 بدان گونه شد گبودر کارزار
 پس و پیش هر سو همی کوفت گرز
 نشست از بر زنده پیل زریان
 بغریدهم چون دمنده نهنگ
 تو گفتی که هوش از تن او رمید
 بگردن بر آورده گوپال اوی
 چو گرگین و چون گبو گرد سوار
 چو بر زمین و فرهاد جنگ آوران
 همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
 بسان پلنگان بر آراستند
 زدند و برزم اندرون حمله کرد
 دلوار سواران با فرو برز
 برویال و باره همه غرق خون
 چو شیری که گم کرده باشد شکار
 دو تا کرد بسیار بالا و برز

ز توران فراوان سپه کشته شد
 رمیدند از ورزم سازان چین
 بدان سو که گرگین میله بود
 یکی پهلوان بود نامش گوزم
 بغرید گرگین چو او را بدید
 بران پهلوان تیرباران گرفت
 گوزم دل و رچوزان گونه دید
 یکی نیزه زد بر سر اسپ او
 همانگاه گیو دل و ر رسید
 بر آشفت برشان غرنده شیر
 کمر بند او را گرفت و ز جایی
 میانش به خنجر بد و نیم کرد
 همیدون سپید شه نوذران
 گرازه بسان گوازی دژم
 همی رزم از آن گونه گود رز کرد
 زوارة بیامد بگردار شیر
 همی تاخت چون باد گرگین گو
 چو فرهاد و برزین نام آوران
 یکی نعره زد گیو در کارزار
 که ای ترک بدبخت گم بوده نام
 فراموش کردی تورزم سران
 مگر آگاه از پهلوانان نئی
 سپهدار چون رستم و طوس شیر
 بهم بز زنده این سپاه ترا
 و ز آنسو تهمتن چو شیرژیان
 چرا تاربان پیش من تاختی
 بجایی که رستم بود کینه خواه
 مرا خود نباید بدین جنگ کس

ز نام آوران بخت برگشته شد
 شده خیره سالار توران زمین
 که با گرز و با تیغ فولاد بود
 ز توران سپه پیشش آمد برزم
 همانکه ز قربان کمان برکشید
 هوارا چو بر بهاران گرفت
 سپر بر سر آورد و پیشش دید
 بیفتاد گرگین پر خاش جوی
 نگه کرد و او را پیاده بدید
 یکی با ننگ زد بر گوزم دلیر
 بکند آن هنرمند فرخنده رای
 دل سرفرازان پراز بیم کرد
 همی کوفتی سر بگر زگران
 همی حمله آورد با تیز دم
 که از جان ترکان بر آورد کرد
 بیاز و کمان ازدهای بزیر
 ابا نامداران گردان نو
 کشیدند شمشیر و گرزگران
 با فرا سیاب آن شه نامدار
 چو رنجه گشتی بدین کار خام
 که باز آمدی با سپاهی گران
 ازین نامداران ایران نئی
 چو گود و گرگین سوار دلیر
 بخاک اندر آرند گاه ترا
 بغرید و گفت ای بدبد نشان
 چنین رزم با انجمن ساختی
 نه لشکر بماند نه تخت و نه شاه
 من و گیو و تورانیان جمله بس

رتوران نخوانیم يك تن بمرد
 بگفت این و بفراخت برنده تیغ
 از آن پس دگر باره آواز داد
 تود و جنگ مردان بسنده نه
 برو چون زنان پنبه و دولت گیر
 که کار تو اکنون بجای رسید
 به بینی کنون تیغ مردان مرد
 بدین تیغ هندی ببرم صرت
 چو افراسیاب این سخن ها شنید
 ز رستم بترسید افراسیاب
 پس لشکراندر همی راند نرم
 چو رستم چنان دید گرزگران
 به پیش سپاه اندر آمد لیر
 پس پشت او پورگشواد بود
 سواران و گردان ایران دمان
 برآمد رخشدن تیغ تیز
 چو شد تیغه ترچشم توران سپاه
 ز پیران پیرسید افراسیاب
 که در جنگ جستن دلیران بدیم
 کنون دشت روباہ بینم همی
 ز شیران توران خنیده تویی
 عنان را به تندي یکی برگرای
 چو پیروز گرباشی ایران تراست
 چو پیران ز افراسیاب این شنید
 بسلیچید با نامور ده هزار
 سبک ران بچنگ اندرون تیز کرد
 چو آتش بیامد بر پیل تن
 تهمتن بلب ها بر آورد کف
 که یکسر زنا فنداندر نبرد
 بغرید برسان غرنده میخ
 که ای ترک شوریده بد نژاد
 که بژ مرد که هیچ زنده نه
 پس پرده باد ختران سوگت گیر
 که از جنگ جنگت بیاید کشید
 کزین پس بیادت نیاید نبرد
 بگرید بقو جوشن و مغفرت
 دلش گشت پرورد و دم درکشید
 نگرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
 مهان راز هر سو همی خواند گرم
 بگردن بر آورد و بفشارد ران
 بغرید برسان غرنده شیر
 که با جوشن و گرز پولاد بود
 بچنگ اندرون گرز و تبر و کمان
 زمین از نهیب آمد اندر گریز
 بگردن بر افراخت رستم کلاه
 که ایندشت جنگست یا جایی خواب
 سگالش گرفتیم و شیران بدیم
 سراز رزم کوتاه بینم همی
 جهان جوی و هم رزم دیده تویی
 برو تیز از ایشان ببرد از جایی
 تن پیل و چنگال شیران تراست
 چو باد دمان از میان برد مید
 ز ترکان دلیران خنجر گذار
 بر آشفست و آهنگ آویز کرد
 کز بود نیروی جنگ و شکن
 تو گفتمی که بستد ز خورشید تف

برانگلیخت اسپ و برآمدخروش
سپر بر سرو تیغ هندی بمشت
نگه کرد افرا سیاب از کران
که گرتاشب این جنگ هم زین نشان
بماند نمائند سوار ری بجای
کجا نامداری که باخشم و کین
بخاک آورد رستم بد گهر
چو برگفت ازین گونه افرا سیاب
د لیری که بد پیلسم نام اوی
که ویسه بدش نام فرخ پدر
در ایران و توران هم آورد اوی
چو بشنید یل پیلسم این چنین
بیامد بنزد یک افرا سیاب
چنین گفت باشاه ترکان که من
چه خاک است پیشم چه طوس دلیر
چه بهرام و چه زنگه شاوران
همان سگزنی بد رگ تیره جان
اگر شاه فرمان دهد هم چو شیر
هه سروران را سرازتن به تیغ
کنم افسر نامداران بگرد
بد و گفت شاه ای دلیر جوان
تو پیروز بادی درین کارزار
بدین رزم فرخنده بدت شدن
که یزدان نیکی دهت یار باد
چو پوئی سوی رستم نامور
نگه کن که در کار یمین بود
مگرد ست یایی بدان نابکار

بران سان که دریا در آید بجوش
ازان نامداران د و بهره بکشت
چنین گفت با نامور مهتران
میان دلیران و گردن کشان
نبا یست کردن بدین رزم رای
شود سوی گردان ایران زمین
بد و بخشم این تاج و تخت و کمر
دژم گشته از بخت و سر پر شتاب
گوی کی نژادی یلی نام جوی
برادرش پیران پیروز گر
نبودی بجز رستم جنگ جوی
برابرو بر آورد از خشم چین
سرش پرز جنگ و دلش پر شتاب
دلیر و جوانم ازین انجمن
چه گیویل آن نام بردار شیر
گرازه که هست از جنگ آوران
که شاهش ستاید همی هر زمان
میان یلان اندر آیم دلیر
ببرم کنم شاه شان زیر منیخ
سرانشان ببرم به تیغ نبرد
سر نامداران و پشت گوان
همه دشمنان ترا کارزار
به پیروزی و نام باز آمدن
سربد گمان تو بردار باد
ابرکین او بست خواهی کمز
بدانیش و خونریز و پرفن بود
کزوی است این پیش کارزار

رزم پیلسم باد لیران ایران و کشته شدن الکوس بدست رستم

چو بشنید گفتار شه پیلسم
 نشست از براشقری هم چو باد
 سوی قلب ایران سپه شد چو گرد
 چو باد اندر آمد به گرگین رسید
 یکی تیغ زد بر سراپ اوی
 چو آن دید گستم رزم آزمای
 چو شیر ژیان شد بر پیلسم
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 بدست اندرش نیزه چون زد شکست
 چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز
 یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
 برهنه سرو نیزه افکنده خوار
 چو از میمنه زنگه شاوران
 بیاری بیامد بر گستم
 یکی حمله آورد بر پیلسم
 پذیرفت حمله دلاور نهنگ
 بزد تیغ و برگستوان کرد چاک
 دلاور بیفتاد و دامن زره
 پیاده بر آویخت بانامدار
 یکی گرد تیره برانگیختند
 ز قلب سپه گبو چون بگرید
 بغرید چون رعد در کوهسار
 بیامد بیاری بر هر سه یار
 دلاور نشد هیچ گونه زرنک
 گهی تیغ زد گاه گرز گران

بغرید ما نندر و ئینه خم
 تو گفتی ز رزمش نبد بیم یاد
 چپ و راحت زد تیغ و گرز نبرد
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید
 تگاور زد در اندر آمد بروی
 بگرد آتش بر آمد ز جای
 بر آویخت با آتش تیز دم
 گزندی نیامد به پیوند اوی
 بیند اختش چوب نیزه زدست
 کشید و در آمد دلی پرستیز
 ربه از سرش ترگ برسان گوی
 فرو ماند بیچاره در کارزار
 بدید آن دل زور کند آوران
 و رادید از آن گونه کشته دژم
 چو پیل سرافراز و شیر دژم
 در آمد یکی تیغ هندی بچنگ
 سربارگی اندر آمد بچاک
 بر آورد وزد بر کمر گه گره
 بگرد اندرش هم چو شیر شکار
 بدانکه که باهم در آویختند
 جهان پیش چشم یلان تیره دید
 و یا شیر جنگی که کارزار
 بر آویخت با پیلسم هر چهار
 میان د لیران در آمد بچنگ
 چنین تا فرو ماند دست سران

چو پیران ز قلب سپه بنگرید
 بیاری بیامد برش تازیان
 چنین گفت با گیوگای نامدار
 که با نامداری بکردار شیر
 بنزد یک مردان گه گیرودار
 بگفت و برایشان یکی حمله کرد
 وزان روی رستم بکردار شیر
 به تیغ و به گویال و گرزگران
 چو دید آن چنان بیلسم جنگ جوی
 بر آویخت با بیلسم نامدار
 گریزند و شد بیلسم ز اردها
 د لیران ایران سراسر سران
 بکشتند چندان ز توران سپاه
 نگه کرد افرا سیاب آن بدید
 پیر سید کاکوس جنگی کجاست
 به مستی همی گیورخواستی
 همیشه از ایران بدی یاد اوی
 با لکوس شد آگهی زین سخن
 برانگیخت الکوس شبرنگ را
 بیامد دمان تا بقلب سپاه
 بآواز گفتا که جنگی منم
 چو فرمان دهد مرا شهریار
 چو بشنید از و شاه توران زمین
 برون رفت با او ز لشکر سوار
 همه با سنان سرافشان شدند
 چو آمد بنزد یک ایران سپاه
 زواریه بدیدار بد جنگ جوی
 گمانی چنان برد گورستم اهت

برادر بدان جای بی چاره دید
 خروشان و جوشان و نعره زنان
 شمارا هنر نیست در کارزار
 شده جنگ جو چارگردد لیر
 یکی بایکی خوب در کارزار
 که بر چرخ گردان بر آورد گرد
 میان سپاه اندر آمد د لیر
 بیفکند توران سپه را سران
 بزد رخس و آمد بنزد یک اوی
 نقابید با او دلاور سوار
 که دانست کز وی نیابد رها
 بدست اندرون گوزوتیرو کمان
 که از کشته شد پشته تا چرخ ماه
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 که چندین همی رزم شیران بخواست
 همه رزم با رستم آراستی
 کجا شد کز آن آتش و باد اوی
 که سالار ترکان چه افکند بن
 بخون شسته بدی گمان جنگ را
 بر شاه توران به پیمود راه
 به پیش صف اندر در رنگی منم
 به تنهاروم من بدین کارزار
 بگفتش ز لشکر سران برگزین
 ز مردان جنگی فزون از هزار
 چونان هید و هر مزد رخشان شدند
 پیدوشید از گرد خورشید و ماه
 بد و تیز الکوس بنهاد روی
 بدانست کز تخمه نیرم است

زوارة برآويخت با او بهم
 ستان دارنيزه بدونيم گشت
 بزده دست وآن تيغ برآن کشيد
 به کين اندرون تيغ برهم شکست
 بينداخت الکوس گززي چوکوه
 بزین اندر از زخم بي هوش گشت
 فرود آمد الکوس تيزا ز برش
 چورستم برادر بدارگونه يافت
 بالکوس برزدیکی بانگ تند
 چوالکوس آواز رستم شنيد
 بزین اندر آمد بگردار باد
 بيا مد بد وگفت رستم توئي
 بد وگفت رستم تو چنگال شير
 زوارة بدره از بزین نشست
 برآويخت الکوس با پيل تن
 یکی نيزه زد بر کمر بنداوي
 تهمتن یکی نيزه زد بر سرش
 به نيزه هميدون ز زین برگرفت
 زدهش بر زمین همچو بيگ لخت کوه
 بدین هم نشان هفت گردد لير
 پس پشت ایشان دلاور سران
 چو افراسياب آن شگفتی بدید
 چنین گفت افراسياب آن زمان
 بکشيد وراي پلنگ آوريد
 چو لشکر شنيدند آواز اوي
 چو آن دید رستم ابا هفت گرد
 چنان بر گرفتند لشکرز جاي
 بگشتند چندان ز کف آوران

به نيزه بگردار شيردوم
 زوارة زالکوش پرديم گشت
 زگرد سواران جهان نايدید
 سوي گزبره ند چون باد دست
 که از زخم او شد زوارة ستوه
 بخاک اندرافقاد و خاموش گشت
 همی خواست از تن بریدن سرش
 بگردار آتش سوي او شتافت
 کجاست شد سست و شمشير کند
 دلش گفتي از پوست آمد پدید
 ز مردی بدل درنيا مدش ياد
 گمانم بد و رفت از و کم توئي
 نه پيموده زان شد ستي د لير
 پراز خون دل آزرده از گز پست
 بپوشيد بزین توزي کفن
 ز جوشن نيامد به پيو نداوي
 بخون جگر غرقه شد مغفرش
 دلش کرد و مانده اند رشگفت
 پراز بیم شد جان توران گروه
 کشيدند شمشير برسان شير
 نهادند بزکتف گرز گران
 بسوي د ليران یکی بنگريد
 که بر جنگ تان چيره شد بد گمان
 يکايک بدین کين درنگ آوريد
 برستم نهادند یکباره روي
 به تند ي برايشان یکی حمله برد
 که پيدا نيامد همي سوز پاي
 که شد لعل خاک از کران تا کران

تکند ند چندان بهر جاي بر چه با سرچه از تن جد اگر ده سر
به آورد که جاي گشتن نما ند هبه راره بر گذشتن نما ند



گر بخين افراسياب از رستم و باز گشتن رستم با پهلوانان بايران

سپهدار توران چو زانگونه ديد
عنان را به پيچيد و بگرفت راه
تهمتن برانگيخت رخس از شتاب
چنين گفت بارخس کاي هوش يار
که من شاه رابرتوي جان کنم
چنان گرم شد رخس آتش گهر
چون زد يکي شاه توران رسيد
رفترات بکشاد رستم کمند
بترگ اند را فتاد خم دوال
دگر آنکه زيراندرش باد پاي
بجست از کمند گوپيل تن
يکايک سوران پس اندرد مان
همي تاخت چون باد افراسياب
دلش خسته و کشته لشکر و بهر
ز لشکر هر آنکس که بد جنگ ساز
همه کشته بود ند يا خسته تن
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر
ز برمايه اسپان زرين ستام
جز اين هر چه برمايه تر بود نيز
همه گرد کرد ند ايران سپاه
ميان باز نکشاد کس کشته را
بدان دشت نجبير باز آمدند
نوشتنند نامه بکاو س شاه

سبک سوزان جنگ بيرون کشيد
همي شد به تيزي چو ابرسيه
پس پشت جنگ آور افراسياب
مکن سستي اندر که کارزار
ز خون دشت راهم چو مرجان کنم
که گفتي بر آمد ز پهلوش بر
بدل گفت کامد زمانش پديد
همي خواست کاره ميانش به بند
سپهدار ترکان بدزد يد يال
بگرد آتش بر آمد ز جاي
پراز آب رخ خشک مانده دن
شکسته سلاح و گسسته روان
شتابنده بگذشت از روي آب
همي نوش جست از جهان يافت زهر
دو بهره نيامد به خرگاه باز
گرفتار در دست آن انجمن
ز تيغ و ز خفتان و خود و گهر
ز ترگ و ز شمشير زوين نيام
بايرانيان ماند بسيار چيز
بدل شادمان گشته زان رزم گاه
نجستند مردان بر گشته را
ز هرگونه با اسپ و ساز آمدند
زيکار و از دشت نجبير گاه

وزان کزد لیران نشد کشته کس
بگر گین چنین گفت پس پهلوان
به برنامه نزد یک کاؤس کی
همه هدیه ها را فرستاد نیز
بدان دشت فرخنده برپهلوان
سوم هفته نزدیک شاه آمدند
چنین است رسم سراسی سپنج
جهان را چنین دست یازی بسیست
نه زو شاید ایمن شدن روز ناز
برین و بران روز هم بگذرد
سخن ها بدین داستان شده بن



داستان سهراب

کفون رزم سهراب ورستم شنو
یکی داستان است پر آب چشم
اگر تند بادی بر آید زکنج
ستم گاره خوانمش ارداد گر
اگر مرگ دادست بیداد چیست
ازین را زجان تو آگاه نیست
همه تا در آزرفته فراز
برفتن مگر بهتر آیدت جایی
اگر مرگ کس را نیو باردی
اگر آتشی گاه افروختن
بسوزد چو لهر سوزش آید درست
دم مرگ چون آتش هولناک
جوان را چه باید بگیتی طرب
* درین جایی رفتن نه جایی درنگ

دگرها شنید سستی این هم شنو
دل نازک از رستم آید بخشم
بجاک افگند نار سیده ترنج
هنرمند گویمش اربی هنر
زداد این همه بانگ و فریاد چیست
بدین پرده اندر ترا راه نیست
بکس وانشد این در آرز باز
چو آرام گیری بدیگر سراسی
زیبر و جوان خاک بسیار دی
بسوزد عجب نیست ز سوختن
چو شاخ نواز بیخ کهنه برست
ندارد زبنا و فرتوت باک
که نی مرگ راهست پیری سبب
بر اسپ تضا گر کشد مرگ تنگ

* چنان دان که دادامت بیداد نیست
 جوانی و پیری بنزد اجل
 دل از نور ایمان گمراگنده
 پرستش همان پیشه کن با نیاز
 برین کار یزدان ترا راز نیست
 بگیتی دران کوش چون بگذری
 کنون رزم سهراب گویم در هست
 چو داد آمدش بانگ و فریاد چیست
 یکی دان چو در دین نخواهی خلل
 ترا خامشی به که تو بنده
 همه کار روز پسین را بساز
 اگر دیو با جانت انباز نیست
 سرانجام اسلام با خود بری
 ازان کین که او با پدر چون بجست



رفتن رستم بشکار و رسیدنش نزد شاه سمنگان

ز گفتار د هقان یکی داستان
 زموید بران گونه برداشت یاد
 غمی بد دلش سازنجیبر کرد
 برفت و برخش اندر آورد پای
 سوی مرز تورانش بنهاد روی
 چو نزد یکی مرز توران رسید
 برافروخت چون گل رخ تاج بخش
 به تیر و کمان و بگرز و کمند
 زخار و زخاشاک و شاخ درخت
 چو آتش پراگنده شد پیلتن
 یکی نرّه گوری بزد برد رخت
 چو بریان شد از هم بکند و بخورد
 پس آنکه خرامان بشد نزد آب
 بخت و بر آسود از روزگار
 سواران ترکان تن هفت و هشت
 پی رخس دیدند در مرغزار
 چو در دشت مررخش را یافتند
 سواران زهر سو برو تاختند
 پیو ند م از گفته باستان
 که رستم بر آراست از بامداد
 کمر بست ترکش پراز تیر کرد
 برانگیخت آن پیل پیکرز جایی
 چو شیردژ آگاه نجیبر جوی
 بیابان سر اسر پراز گوردید
 بخندید و از جایی بر کرد رخس
 بیفکند بر دشت نجیبر چند
 یکی آتشی بر فروزید سخت
 درختی بجست از در باب زن
 که در جنگ او پر مرغی نسخت
 زمغزا ستخوانش بر آورد گرد
 چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
 چمان و چران رخس در مرغزار
 بدان دشت نجیبر که بر گذشت
 بگشتند کرد لب جو یبار
 سوی بند کردنش بشتافتند
 کمند کیانی در انداختند

چو رخس آن کمند هو ازان بدید
 یکی را بدندان سرا ز تن گسست
 ستمن کشته شد زان مواران چند
 گرفتن و بردند پویان بشهر
 بسوی فسیله کشیدند رخس
 شنیدم که چل مادیان گشن کرد
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش
 بدان مرغزار اندرون بنگرید
 غمی گشت چون بارگی را نیافت
 همی گفت کاکنون پیاده روان
 ابا ترکش و گرز بسته میان
 بیابان چه گونه گذاره کنم
 چه گویند ترکان که رخس که برد
 کنون رفت باید به بیچارگی
 همی بست باید سلیح و کمر
 به پشت اندر آورد زین و لجام
 چنین امت رسم سرای درشت
 بی رخس برداشت ره برگرفت
 چون نزد یک شهر سمنگان رسید
 که آمد پیاده گوتاج بخش
 پذیره شد ندش بزرگان شاه
 همی گفت هر کس که این رستم است
 پیاده بشد پیش او زود شاه
 بدو گفت شاه سمنگان چه بود
 درین شهر ما نیک خواه تو ایم
 تن و خواسته زیر فرمان تست
 چو رستم بگفتار او بنگرید
 بدو گفت رخس بدین مرغزار

چو شیرژیان آنکهی برد مید
 د و کس را بزخم لکد کرد پست
 بیامد سر رخس جنگی به بند
 همی هر کس از رخس جستند بهر
 بدان تا بیابند ازان رخس بخش
 یکی تخم برداشت از وی بدر
 بکار آمدش باره دست کش
 زهر هو همی بارگی را ندید
 سراسیمه سوی سمنگان شتافت
 کجا پویم از ننگ تیره روان
 چنین ترک و شمشیر و ببر بیان
 ابا جنگ جویان چه چاره کنم
 تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
 بغم دل نهادن بیک بارگی
 بجای نشانش بیابم مگر
 همی گفت بلخودیل نیک نام
 گهی پشت زین و گهی زین به پشت
 بس اندیشه در دل اندر گرفت
 خبر زو بشاه و بزرگان رسید
 به نخچیر که زو میدد ست رخس
 کسی کوبسر بر نهادی کلاه
 و یا آفتاب سپیده دم است
 بروا نچمن شد فراوان سپاه
 که یارست با تو نبرد آزمود
 ستاده فرمان و راه تو ایم
 سرار جمندان و جان آن تست
 زبدها گمانیش کوتاه دید
 زمن دور شد بی لگام و فسار

کفون تاسمنگان نشان پی است
 ترا باشد ارباز جوئی سپاس
 و راید و نکه رخشم نیاید پدید
 بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
 تو مهمان من باش و تندبی مکن
 یک امشب بعی شاددازیم دل
 که تیزی و تندبی نیاید بکار
 همی رخس رستم نماید نهان
 بجوئیم و خشت بیاریم زود
 تهمتن زگفتا را و شاد شد
 سزادید رفتن سوی خان اوی
 مگر باز یابد از و رخس خویش
 سپهد و رادان در کاخ جایی
 ز شهر و ز لشکر سرانرا بخواند
 بفرموده خوا لیگران را که خوان
 یکی بزم خرم بیاراستند
 گسارنده باده و رود و ساز
 نشستند بارود سازان بهم
 چو شد مست هنگام خواب آمدش
 سزاوار او جایی آرام و خواب
 بر آسود رستم بر خواب گاه



آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم

و بزنی گرفتن رستم او را

چو یک بهره زان تیره شب برگذشت
 شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
 سخن گفته آمد نهفته بر از
 در خواب گه نرم کردند باز
 یکی بنده شعی معتبر بدست
 خرامان بیامد ببالین مست

چو خورشید تابان بر آزرنگ و بوی
 ببالا بگردار سرو بلند
 دوشمشاد عنبر فروش از بهشت
 فرو هشت زو حلقه گوشوار
 دها نش مکلل بد رو گهر
 تو گفتمی و راهزه آمد رفیق
 تو گفتمی که بهره ندارد ز خاک
 برو بر جهان آفرین را بخواند
 چه جوئی شب تیره کام تو چیست
 تو گوئی که از غم بد و نیمه ام
 ز پشت هزبر و پلنگان منم
 چو من زیر چرخ برین اندکی است
 نه هرگز کس آوا شنیده مرا
 شنیدم همی داستان بسی
 نقرسی وهستی چنین تیز چنگ
 بگردی دران مرز وهم نغوی
 هوارا به شمشیر گریان کنی
 بدر دل شیر و چرم پلنگ
 نیارد به نخچیر کردن شتاب
 ز بیم سنان تو خون بار دابر
 بسی لب بدندان گزیدم ز تو
 بدین شهر کرد ایزد آشخورت
 نه بیند همی مرغ و ماهی مرا
 خرد را ز بهر هوا کشته ام
 نشانند یکی کود کم در کنار
 سپهرش دهد بهره کیوان و هور
 سمنگان همه زیر پای آورم
 تهمتن سرا سر شنید آن سخن

پس بده اند زیکی ماه روی
 دوا برو کمان و دویسو کمند
 * دویرگ گلش سوسن می سرشت
 بنا گوش تابنده خورشید وار
 * لبان از طبرزد زبان از شکر
 * ستاره نهان کرده زیر عقیق
 روانش خرد بود تن جان پاک
 از ورستم شیر دل خیره ماند
 بپرسید از و گفت نام تو چیست
 چنین داد پاسخ که تهمینه ام
 یکی دخت شاه سمنگان منم
 به گیتی ز شاهان مراجفت نیست
 کس از پرده بیرون ندیده مرا
 بگردار افسانه از هر کسی
 که از دیوشیر و پلنگ و نهنگ
 شب تیره تنها بتوران شوی
 به تنها یکی گور بریان کنی
 هرا نگه که گرز تو بیند بچنگ
 بر هفه چو تیغ تو بیند عقاب
 نشان کمند تو دارد هزبر
 چنین داستانها شنیدم ز تو
 بجستم همی کفت ویال و برت
 ترا ام کفون گر بخواهی مرا
 یکی آنکه بر تو چنین گشته ام
 و دیگر که از تو مگر کرد کار
 مگر چون تو باشد بمردی و زور
 سه دیگر که رخت بجای آورم
 سخنهای آن ماه آمد به بن

چورستم بد انسان پری چهره دید
 دگر آنکه از رخش داد آگهی
 برخوبش خواندش چوسروروان
 بفرمود تا موبدی پر هنر
 بشد دانشمند نزدیک شاه
 خبر چون بشاه سمنگان رسید
 زیو ندرهتم دلش شاد گشت
 بدان پهلوان داد آن دخت خویش
 بخشود ی و رای و فرمان اوی
 چو بسپرد دختر بدان پهلوان
 بشاد ی همه جان برانشا نندند
 که این ماه نوبر تو فرخنده باد
 چو انباز او گشت با او بر از
 * ز شبنم شد آن غنچه تازه پر
 * بکام صدف قطره اندر چکید
 * بدانست رستم که او برگرفت
 بیازوی رستم یکی مهره بود
 بد و داد و گفتش که این را بدار
 بگیر و بگیسوی او بر بد و ز
 و رای دون که آید ز اختر پسر
 ببالای سام فریمان بود
 فرود آرد از او بر بران عقاب
 بیازی شمارده می رزم شیز
 همی بود آن شب بر ماء روی
 چو خورشید تابنده شد بر سپهر
 به پدرود کردن گرفتش ببر
 پری چهره گریان از و باز گشت
 بر رستم آمد گرانمایه شاه

رهر د انشی نزد او بهره دید
 ندید هیچ فرجام جز فرهی
 خرامان بیامد بر پهلوان
 بیاید بخواهد و را از پدر
 سخن گفت از پهلوان سپاه
 از ان شادمانی دلش برد مید
 بسان یکی سرو آزاد گشت
 بدان سان که بود است آئین و کیش
 بخوبی بیاراست پیمان اوی
 همه شاد گشتند پیر و جوان
 بران پهلوان آفرین خواندند
 سر بد سگالان تو کنده باد
 نبود آن شب تیره دیر باز
 و یا حقه لعل شد پر ز در
 میانش یکی گوهر آمد پدید
 تهمتن بدل مهرش اندر گرفت
 که آن مهره اندر جهان شهره بود
 اگر دختر آرد ترار و زگار
 به نیک اختر و فال گیتی فروز
 به بندش بیاز و نشان پدر
 بمردی و خوی کریمان بود
 نقابده تند ی برو افتاب
 نه بیچند سر از رزم پیل دلیر
 همی گفت از هر سخن پیش اوی
 بیاراست روی زمین را بمهر
 بسی بوسه دادش به چشم و بوس
 ایانده و در داند باز گشت
 به پرسیدش از خواب و آرامگاه

چو این گفته شده مرده دادش برخش
 بیا مد بما لید و زین برنها د
 شد از رخسار رخشان و از شاه شاد
 و زین داستان شد چو باد
 از و شاد مان شد دل تاج بخش
 کسی را نگفت آنچه دید و شنید



گفتار اندرزادان سهراب و در یافتن نژاد خود از مادر

چون ماه بگذشت بر دخت شاه
 تو گفتی گو پیل تن رستم است
 چو خندان شد و چهره شادان کرد
 چو یکماه شد همچو یکسال بود
 چو سه ساله شد سا زمیدان گرفت
 چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
 * به تن همچو پیل و به چهره چو خون
 * به نخچیر شیران برون تاختی
 * به نگارن ویدی پی باد پای
 بر مادر آمد پیرمید از وی
 که من چون زهم شیرگان برترم
 ز تخم کیم و ز کد امین گهر
 گراین پرسش از من بماند نهان
 چو بشنید تمهینه گفت جوان
 بد و گفت مادر که بشنو سخن
 تو پور گو پیل تن رستمی
 از ایرا سرت ز آسمان بر تراست
 جهان آفرین تا جهان آفرید
 دل شیردارد بتن ژنده پیل
 چو سام نریمان به گیتی نبود
 یکی نامه از رستم جنگ جوی

یکی کودک آمد چو تابنده ماه
 و یاسام شیرصفت و یانیرم است
 و را نام تمهینه سهراب کرد
 برش چون بر رستم زال بود
 به پنجم دل شیر مردان گرفت
 که یارست با او نبرد آزمود
 سطرش د و بازو بسان ستون
 بیازی همه رزم شان ساختی
 گرفتی دم اسپ مانی بجای
 بد و گفت گستاخ با من بجوی
 همی با سمان اندر آید هرم
 چه گویم چو پرسد کسی از پدر
 نما نم ترا زنده اندر جهان
 به ترسید از ان نامور پهلوان
 بدین شادمان باش و تند می مکن
 ز داستان سامی و از نیرمی
 که تخم تو زان نامور گوهراست
 سواری چو رستم نیامد پدید
 نهنگان بر آرد ز در یای نیل
 سرش را نیارست گردون بسود
 بیار رد و بنمود پنهان بدوی

سه یا قوت رخشان و سه بد زه زر
 بد آنکه که اوزاده بودش زمام
 نگه کن تو آن را بخوبی نگر
 سزد گرد اری کنون یاد کار
 پدر گرد اند که توزین نشان
 همانکه بخواندت نزدیک خویش
 دگر گفت کافر سیاب این سخن
 که او دشمن نامور رستم است
 مبادا که گرد بد تو کینه خواه
 چنین گفت سهراب کاندرجهان
 نبرد ز نادی که چونین بود
 نهانی چرا داشتی از من این
 بزرگان جنگ آورا زباستان
 کنون من ز ترکان جنگ آوران
 برانم با ایران زمین کینه خواه
 برانگیزم از گاه کاوس را
 نه گود رزماتم نه نیکو سران
 برستم دهم گنج و تخت و کلاه
 از ایران بتوران شوم جنگ جوی
 بگیرم سر تخت افرا سیاب
 ترا با نوبی شهر ایران کنم
 چو رستم پدر باشد و من پسر
 چو روشن بود روی خورشید و ماه



گزیدن سهراب اسپ را و لشکر کشیدنش بجنگ کاوس

بماد چنین گفت سهراب گو
 که نیکو شود کار ما نو بنو
 که بخواهم شدن سوی ایران زمین
 که بینم مرآن باب با فرین

یکی اسپ باید مرا گام زن
 چوپیلان بزور و چو مرغان بپر
 که برگردد این گرزو گوپال من
 بیاده نشاید شدن جنگ جوی
 چو بشنید مادر چنین از پسر
 بچوپان بفرمود تا هر چه بود
 که سهراب اسپ بچنگ آورد
 همه هر چه بودند اسپان گله
 بشهر آوردند و سهراب شیر
 هراسی که دیدی بنیروی و بال
 نهادی برودست را آزمون
 بزورش بسی اسپ زیبا شکست
 نبد هیچ اسپ سزا و راوی
 سرانجام گردی از انجم
 که دارم یکی کره رخش نژاد
 بزور و برقتن بگردار هور
 ز زخم سمش گاوماهی ستوه
 یکی کره چون کوه وادی سپز
 بکه برد و نده بسان کلاغ
 بصحرارود هم چو تیراز کمان
 بشد شاد سهراب از گفت مرد
 به بردند آن جرمه خوب رنگ
 بکردش بنیروی خود آزمون
 نوازید و مالید وزین بر نهاد
 در آمد بزین چون که بی ستون
 چنین گفت سهراب با فرین
 من اکنون بباید سواری کنم
 بگفت این و آمد سوی خانه باز

سم او ز فولاد خارا شکن
 چوماهی به بحرو چو آهو بپر
 همی پهلوانی برویال من
 چوبا خصم روان در آرم بروی
 بخورشید تابان بر آورد سر
 نسپله بیارد بگرداردود
 که بروی نشیند چو جنگ آورد
 که بودی بکوه و بصحرایله
 کمندی گرفت و بیامد لیز
 فکندی بگردنش خمدوال
 شکم بر زمین بر نهادی هیون
 نیامدش شایسته اسپ بدست
 ببد تنگ دل آن گونا مجوی
 بیامد بنزد یک آن پیل تن
 برفتن چو تیرو بیویه چوباد
 ندید است کس همچنان تیز بور
 بجستن چو برق و به هیکل چوکوه
 بصحرایبوید چو مرغی به پر
 بدریا بگردار ماهی و ماغ
 رسد چون شود از بی بد گمان
 بخندید و رخساره شاد اب کرد
 بنزدیک سهراب یل بید رنگ
 قوی بود شایسته آمد هیون
 برو بر نشست آن یل نیوزاد
 گرفتش یکی نیزه چون ستون
 که چون اسپ آمد بدست این چنین
 بکاوس بر روز تاری کنم
 همی جنگ ایرانیان کرد ساز

ز هر سو سپه شد برو انجمن
 به پیش نیا شد بخوا هشگری
 چو شاه سمنگان چنان دید باز
 ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر
 ز خفتان رومی و ساز نبرد
 بداد بود هس دست را بر کشاد
 خبر شد بنزد یک افرا سیاب
 یکی لشگری شد برو انجمن
 هنوز از دهن بوی شیر آیدش
 زمین را به خنجر بشوید همی
 سپاه انجمن شد برو برسی
 سخن زین د رازی چه باید کشید
 کسی کو نژاد تهمتن بود
 سپه دار بشنیده بود این خبر
 که هم با گهر بود و هم تیغ زن
 وز خواست دستوری و یابری
 به بخشید او را ز هر گونه ماز
 ز اسپ و ز اشتر ز زر و گهر
 شگفتید از آن کودک شیر خورده
 همه ماز و آئین شاهان نهاد
 که افگند سهراب کشتی بر آب
 همی سرفراز د چو سرو چمن
 همی رای شمشیر و تیر آیدش
 کنون وزم کاوس جوید همی
 نیاید همی یادش از هر کسی
 هنر بر تر از گوهر آمد بدین
 نباشد گمان کو فروتن بود
 ز تهمینه و رستم رال زر



فرستادن افرا سیاب هدیه و نامه پیش سهراب بالشر
 و برانگیختنش بجنگ ایرانیان

چو افرا سیاب این سخنها شنود
 ز لشکر گزید از دلاور سران
 سپهد چو هومان و چون بارمان
 ده و ده هزار از دلیران گرد
 بگردان لشکر سپهدار گفت
 چنین گفت کین چاره اندر جهان
 بسر را نباید که داند پدر
 فرستم گران لشگری نزد اوی
 چو روی اندر آرند هر دو بروی
 مگر کان دلاور گو سال خورد
 خوش آمدش و خندید و شادی نمود
 کسی کو گر آید بگرز گران
 که در جنگ شیران نجستی زمان
 گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
 که این راز باید که ماند نهفت
 بسازید و دارید اندر نهان
 زیبوند جان و ز مهر و گهر
 بایران شود در زمان جنگ جوی
 تهمتن بود بیگمان چاره جوی
 شود کشته بردست این شیر مرد

چوبی رستم ایران بچنگ آوریم
 وزان پس بسازیم سهراب را
 وگر کشته گردد بدست پدر
 بر فتد بیدارد و پهلوان
 یه پیش اندرون هدیه شهریار
 ز بیروزه تخت و زیجاده تاج
 یکی نامه با لابه و دل پسند
 که گرتخت ایران بدست آوری
 ازین مرز تا آن بسی راه نیست
 فرستمت چند آنکه باید سپاه
 بقوران چو هومان و چون بارمان
 چو ترخان چینی و مید صد هزار
 فرستادم اینک بقومان تو
 اگر چنگ جوئی تو چنگ آورند
 چنین نامه و خلعت شهریار
 چو آمد بسهراب از ایشان خبر
 بشد بانیا پیش هومان چو باد
 چو هومان و رادید با یال و کفت
 بد و داد پس نامه شهریار
 سپهدار هومان سوار دلیر
 بخوان نامه شاه توران زمین
 جهان جوی چون نامه او بخواند
 جهان دیده گرد آن کشور کشای
 بزد کوس و سوی ره آورد روی
 کسی را نبد تاب با او بچنگ
 سوی مرز ایران سپه را براند

جهان پیش کاوس تنگ آوریم
 ببندیم یک شب بد و خواب را
 از آن پس بسوزد دل نامور
 بنزد یک سهراب روشن روان
 ده اسپ و ده استر بزین و ببار
 هر تاج در پاه تخت عاج
 نبشته بنزد یک آن ارجمند
 زمانه بر آساید از دوری
 سمنگان و توران و ایران یکیست
 تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
 دلیر و سپهد نبدی گمان
 گزیده یلان از در کارزار
 که باشند یک چند مهمان تو
 جهان بر بداندیش تنگ آورند
 ببردند با اسپ و استر ببار
 پذیره شدن را به بستش کمر
 سپه دید چندان داش گشت شاه
 فرو ماند یکبار از در شگفت
 ابا هدیه و اسپ و استر ببار
 بسهراب گفت ای یل نره شیر
 به بین تاجه فرماندهی اندرین
 از آن جا یکه تیز لشکر برانده
 نشستند بر جرمه باد پای
 جهان شد پر از لشکروهای وهوی
 اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ
 همی سوخت ز آباد چیزی نماند

رسیدن سهراب بد ژ سپید و رزم کردن با هجیر و گرفتنش

دژی بود کش خواند ندی سپید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر
هنوز آن زمان گستم خورده بود
یکی خواهرش بود گرد و سولر
چو آگه شد از کار لشکر هجیر
چوسهرا ب نزد یک آن دژ رسید
نشست از برباد پای چو گرد
بدان لشکر ترک آواز داد
که گردان که آمد و جنگ آوران
که با من بگرد درین کینه گاه
پذیره نیامد کس اورا بجنگ
چوسهرا ب جنگ آورا ابدید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس
منم گرد گیر آن سوار دلیر
هجیر دلیر سپهد منم
فرستم بنزد یگ شایه جهان
بخندید سهراب کین گفتگوی
سبک نیزه بر نیزه انداختند
چو آتش بیامد گو پیل زوز
یکی نیزه زد بز میانش هجیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر

بدان دژ بُد ایرانیان را امید
که بازوردل بود و با گرزو تیر
بخوردی گراینده و گرد بود
بدانندیش و گردنکش و نامدار
پیوشید جوشن بگردار شیر
هجیر دلاور مر او را بید
زد ژ رفت پویان بدشت نبرد
چنین گفت آن گرد پهلوان
دلیران کار آزموده سران
ز چندین دلاور سران سپاه
که بد بز بالا و بازور و هنگ
بر آشفتم و شمشیر کین بر کشیده
به پیش هجیر اندر آمد دلیر
که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
خرامان بجنگ نهنگ آمدی
که زاینده را بر تو باید گریست
بترکی نباید مرا یا رکس
که روبه شود نزد من تره شیر
هم اکنون سرت را ز تن برکنم
تنت را کند کرگس اندر نهان
بگوش آمدش نیز بنهاد روی
که از یکدگر باز نشناختند
چو کوهی روان کرد از جاستور
نیامد سنان اندر و جایگیر
بن نیزه زد بر میانش دلیر

ز زین بر گرفتش بگرد آرد باد
 بزد بر زمینش چو بک لخت کوه
 ز اسپ اندر آمد نشست از برش
 به پیچید و برگشت بردست راست
 رها کرد زو جنگ و ز نهار داد
 به بستش به بندانگهی جنگ جوی
 ز کارش فرو ماند هومان شگفت
 بد زد در چو آگه شدند از هجیر
 خروش آمد و ناله مرد و زن
 نیامده می زو بدل درش یاد
 بجان و دلش اندر آمد ستوه
 همی خواست از تن بریدن سرش
 غمی شد ز بهراب و ز نهار خواست
 چو خوشنود شد پند بسیار داد
 بزود یک هومان فرستاد اوی
 که ز انسان دلیری به آسان گرفت
 که اورا گرفتند و بردند اسیر
 که گم شد هجیر اندران انجمن



رزم سهراب با گرد آفرید

چو آگه شد دختر گزدهم
 غمین گشت و بزود خروشی بدرد
 زنی بود بزسان گرد و سوار
 کجا نام او بود گرد آفرید
 چنان ننگش آمد ز کار هجیر
 پیوشید درع سوران بجنگ
 نهان کرد گیسو بزیر زره
 فرود آمد از دژ بگردار شیر
 به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
 که گردان کد آمد و سالار کیست
 که بومنی یکی آزمون را بجنگ
 ز جنگ آوران لشکر سرفراز
 چو سهراب شیرا و ژن او را بدید
 چنین گفت گامد دگر باره گور
 پیوشید خفتان و بر سر نهاد
 بیامد دمان پیش گرد آفرید
 که سالار آن انجمن گشت گم
 بر آورد از دل یکی باد سرد
 همیشه بجنگ اندرون نامدار
 که چون او بجنگ اندرون کس ندید
 که شد لاله برکش بگردار خیز
 نبود اندران کار جایی درنگ
 بزود بر سر ترگ رومی گره
 کمر بر میان باد پای بزیز
 چو رعد خروشان یکی ویله کرد
 ز رزم آوران جنگ را یار کیست
 بگرد دسان دلاور نهنگ
 مرا و را نیامد کسی پیش باز
 بخندید و لب را بدند آن گزید
 بدام خداوند شمشیر و زور
 یکی ترگ چینی بگردار باد
 چو دخت کمند افکن او را بدید

کمان را بزه کرد و بکشاد بر
 بسهراب بر تیر باران گرفت
 نکه کرد سهراب و آمدش ننگ
 سپر بر سر آورد و بنهاد روی
 هم آورد رادید گرد آفرید
 کمان را بزه بر بپازو نکند
 سر نیزه را سویی سهراب کرد
 بر آشفت سهراب و شد چون پلنگ
 عنان بر گرانید و برداشت اسپ
 چو آشفته شد شیر تندی نمود
 بدست اندرون نیزه جانستان
 بزد بر کمر بند گرد آفرید
 ز زمین بر گرفتش بگرد ارگویی
 چو بر زمین به پیچید گرد آفرید
 بزد نیزه او بدو نیم کرد
 به آورد با او بسنده نبود
 سپهد عنان او دها را سپرد
 چو آمد خروشان بتنگ اندرش
 رها شد ز بند زره موی اوی
 بدانست سهراب کوه خترست
 شگفت آمدش گفت از ایران سپلا
 سواران جنگی بروز نبرد
 زنان شان چنین اندز ایرانیان
 ز فتراک بکشاد بپچان کمند
 بدو گفت کز من رها ئی مجوی
 نیا مد بدامم بسان تو گور
 کشادش زخا نگاه گرد آفرید
 بدرووی بنموده گفت ای دلیر

نه بد مرفخ را پیش تیرش گذر
 چپ و راست جنگ سواران گرفت
 بر آشفت و تیز اندر آمد بجنگ
 ز پیکار خون اندر آمد بجوی
 که بر سان آتش همی برده مید
 سمنش بر آمد برابر بلند
 عنان و سنان را پراز تاب کرد
 چو بد خواه او چاره جوشد بجنگ
 بیا مد بگردار آذر گشسب
 سر نیزه را سویی او کرد زود
 پس پشت خود کردش آنکه سنان
 زره بر تنش یک بیک بر درید
 که چو گان ز باد اندر آید بروی
 یکی تیغ تیز از میان بر کشید
 نشست از بر زمین و برخاست کرد
 بقایید از زوروی و بر کاشت زود
 بحشم از جهان روشنائی ببرد
 بجنبید و برداشت خود از سرش
 درفشان چو خورشید شد روی اوی
 سرموی او از د رافسرست
 چنین دختر آید به آورد گاه
 همانا با بر اندر آرنند گرد
 چه گویند گردان جنگ آوران
 بینداخت و آمد میانش به بند
 چرا جنگ جوئی تو ای ماه روی
 ز چنگم رها ئی نیایی مشور
 مرآن را جز این هیچ چاره ندید
 میان دلیران بگردار شیر

د و لشکر نظاره برین جنگ ما
 کنون من کشاده چنین روی و موی
 که باد ختری او بدشت نبرد
 نباید که چندین درنگ آورد
 ز بهر من آهو زهر سو مخواه
 نهانی بسا زیم بهتر بود
 کنون لشکرود ز فرمان تست
 د تو گنج و د زبان سراسر تراست
 چو رخسار بنمود سهراب را
 یکی بوستان بود اندر بهشت
 د و چشمش گوزن و د و ابرو کمان
 * ز دیدار او مبتلا شد دلش
 بد و گفت زین گفته اکنون مگرد
 بدین پاره دل اندر مبند
 بیای آورد زخم گویال من
 عنان را به پیچید گرد آفرید
 همی رفت سهراب با او بهم
 د رد ز کشادند و گرد آفرید
 د رده بستاند و غمگین شدند
 از آزار گرد آفرید و هجیر
 برد ختر آمد همی گرد هم
 بگفتش که ای نیکدل شیرزن
 که هم رزم جستی هم افسون و رنگ
 سپاس از خداوند چرخ بلند
 بخندید بسیار گرد آفرید
 چو سهراب را دید بر پشت زین
 چرا رنجه گشتی چنین بازگرد
 بد و گفت سهراب کای خوب چهر

بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
 سپاه از تو گردن پرار گفتگوی
 بدین سان با براند آورد گرد
 کزین رزم برخویش ننگ آورد
 میان د و صف بر کشیده سپاه
 خرد داشتن کار مهتر بود
 نباید بدین آشتی جنگ جست
 چو آئی چنان کت مراد و هواست
 ز خوشاب بکشد عناب را
 بیای او سرود حقان نکشت
 تو گفתי همی بشکفت هر زمان
 تو گفתי که درج بلا شد دلش
 که دیدی مرا روزگار نبرد
 که این نیست برتر ز چرخ بلند
 نراند کسی نیزه بریال من
 سمند سرافراز برد ز کشید
 بیامد بدرگاه د ز گرد هم
 تن خسته و بسته د رد ز کشید
 پراز غم دل و دیده خونین شدند
 پراز درد بودند برنا و پیرو
 ابا نامداران و گردان بهم
 پراز غم بد از تو دل انجمن
 نیا مد ز کاری تو بود ده ننگ
 که نامد بجان ز دشمن گزند
 بیاره برآمد سپه بنگرید
 چنین گفت کای گرد توران و چین
 هم از آمدن هم زدشت نبرد
 بتاج و به تخت و بماه و به مهر

که این باره با خاک پست آورم
 چو بیچاره گردی و بیجان شوی
 کجای رفت پیمان که کردی پدید
 بخندید و آنکه به افسوس گفت
 چنین رفت و روزی نبودت زمن
 همانا که تو خود ز ترکان نه
 بدین زور و این بازوی و کتف و یال
 و لیکن چو آگاهی آید بشاه
 شهنشاه و رستم بچند ز جایی
 نماند یکی زنده از لشکرت
 و ریغ آیدم کین چنین یال و سفت
 تو را بهتر آید که فرمان کنی
 نباشی بس ایمن ببازوی خویش
 چو بشنید مهرباب ننگ آمدش
 بزیرد زاندر یکی جایی بود
 بقاراج داد آن همه بوم و رست
 چنین گفت که مروز بیگانه گشت
 بر آریم شبگیر ازین باره گرد
 چو گفت این عنان را بقاءید و رفت

ترا ای ستمگر بدست آورم
 ز گفتار هرزه پشیمان شوی
 چو بشنید گفتار گرد آفریده
 که ترکان ز ایران نیابند جفت
 بدین درد غمگین مکن خوبستن
 که جز با فرین بزرگان نه
 نداری کس از پهلوانان همال
 که آورد گردی ز توران سپاه
 شما با تهمتن ندارید پایی
 ندانم چه آید ز بد بر سرت
 همی از پلنگان بباید نهفت
 و رخ نامور سوی توران کنی
 خورد گاونادان ز پهلوی خویش
 که آسان همی و بچنگ آمدش
 کجاده زبدان جایی بر پای بود
 بیکبارگی دست بد رابه شست
 ز پیکار مادمست کوتاه گشت
 نهیم اندرین جایی شور نبرد
 سوی جایی خود راه را برگرفت



نامه گزدهم بکاوش و گزارش نمودن پهلوانی سهراب

چو برگشت مهرباب گزدهم پیر
 یکی نامه بنوشت نزد یلشاه
 نخست آفرین کرد بر شهریار
 که آمد بزما سپاهی گران
 یکی پهلوانی به پیش اندرون
 بیاورد و بنشانند مرد ه پیر
 برانگند بوینده مردی جراه
 نمود انگهی گردش روزگار
 همه رزم جویان و کند آوران
 که سالش زده هفت نامد فزون

بیالا ز سرو سہی بر تراست
 برش چون بر شیر و بالاش برز
 چو شمشیر ہندی بچنگ آیدش
 بایران و توران چنوں مرد نیست
 بنام است سہراب گرد دلیر
 تو گوئی مگر بیگمان رستم است
 چو ایدر رسید این چنین باد شاہ
 ہجیرد لاور میان را بہ بست
 بشد پیش سہراب رزم آزمای
 کہ بر ہم زند مژہ را جنگ جوی
 کہ سہرابش از پشت زین برگرفت
 در سنت انکون بز نهار اوست
 سواران ترکان بسی دیدہ ام
 نباشد بہ گیتی چو اورزم ساز
 ہم آورد اود رجہان سر بسر
 مبادا کہ اود در میان دوصف
 نجوا ہم کہ با او بصحرا بود
 بران کوہ بخشایش آرد زمین
 اگر دم زند شہر یاران درین
 از ایران ہمہ فرہی رفتہ گیر
 ز ما مایہ گیرد کہ خود زور ہست
 عنان دار چون اوندید ہت کس
 نداریم طاقت درین جنگ اوی
 مر بخت گردان فرو خفتہ گیر
 بنہ اینک امشب ہمہ بر نہیم
 اگر خود شکیبیم یک چند نیز
 کہ این بارہ را نیست پایاب اوی
 چو نامہ بہمرا ندر آمد بشب

چو خورشید تابان بد و بیکراست
 بایران ندیدم چنیں دست و گرز
 زد ریا و از کوہ ننگ آیدش
 بگیتی کس او را ہم آورد نیست
 نہ از دیو پیچد نہ از پیل و شیر
 و یا گردی از تخمہ نیرم است
 ابالشگری نامور کینہ خواہ
 یکی بارہ تیز تگ بر نشست
 بر اسپش ندیدم فرو زان پدای
 گراید زیننی سوی مغز بوی
 برش ماندہ زان بازوا ندر شکفت
 پر آزار جان و پراز درد پوست
 عنان پیچ ازین کوہ نشیندہ ام
 مگر پیل تن گرد گردن فراز
 نباشد بجز رستم زال زر
 یکی مرد جنگ آورد بکف
 ہم آورد اگر کوہ خارا بود
 گجا اسپ راند برو روز کین
 نہ راند سپاہ و نسا زد کمین
 جہان از سر تیغش آشفتنہ گیر
 نگیرد کسی دست او را بدست
 تو گوئی کہ سام سوار است و بس
 بدین گرز و چنگال و آہنگ اوی
 بزرگیش بر آسمان رفتہ گیر
 ہمہ روی را سوی کشور نہیم
 نکو شیم و دیگر نگوئیم چیز
 د رنگی شود شیرز اشتاب اوی
 فرستادہ ہر جست و بکشاد لب

بگفتش چنان رو که فردا بگاه
 فرستاد نامه هوی راه راست
 بزیر دژ اندریکی راه بود
 بنه بر نهاد و سراندر کشید
 همان شب از آن راه دژ گذر هم
 چو خورشید بر زد سراز برزکوه
 سپیدار سهراب نیزه بدست
 بدان بد که گردان دژ را همه
 چو آهنگ دژ کرد کس رانیدید
 بیامد در دژ کشادند باز
 بشب رفته بود ند با گذر هم
 چو سهراب و لشکر بر دژ رسید
 هر آنکس که بود اندرون جایگاه
 بفرمان همه پیش او می آمدند
 همی جست گرد آفرید و ندید
 همی گفت از آن پس در یغادر رخ
 * مرا چشم زخمی عجمارو نمود
 * غریب آهوی آمد مد رکمند
 * پری پیکری ناگهان زو نمود
 * بناگاه پنهان شد آن دلربا
 * زهی چشم بندی که آن پرفسون
 * مرا تلخ شد زندگی بی رخس
 * ندانم چه کرد آن فسون گر بمن
 * بآن رزم و آن روی و آن گفتگوی
 * از آن گفتش هر که آرم بیاد
 * مرا محنتی بی گران رونمود
 * بزاری مرا خود بیاید گریست
 * همی گنت و می سوخت از غم بسی

نه بیند ترا هیچکس زان هیاه
 پس نامه آنگاه بر پای خاست
 کجا گذر هم زان راه آگاه بود
 بدان راه بی راه شد نا پدید
 برون شد همه دوده با او بهم
 میان ها به بستند توران گروه
 یکی باره تیز تگ بر نشست
 بگیرد به بندن بسان رمه
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید
 ندیدند در دژ کسی سرفراز
 سواران دژ اندرو گردان بهم
 بیاره درون گذر هم رانیدید
 گنه کار بود نداگر بی گناه
 بجان هر کسی چاره جوی آمدند
 دلش مهر پیوندا و برگزید
 که شد ماه تابنده در زیر میخ
 که دهر آن چنان صیدی از من ربود
 که از بند جست و مرا کرد بند
 دل مرا را ربود و غم را افزود
 شدم من بد اغ غمش مبتلا
 به تیغ نجست و مرا بخت خون
 تنم شدا سیر شکر با سخس
 که ناگه مرا بست راه سخن
 ندینم دگرد لبری هم چو او می
 زداغش شود سوز و دردم زیاد
 که از یار و روی بمن گشت سود
 که دلدار خود راندانم که کیست
 نمی خواست رازش بدان کسی

- ولی عشق پنهان نماند که راز
- غم جان بر آرد خورش از درین
- ز بس مهر آن دخت با فروزنگ
- از آن کار هومان نبودش خبر
- وئی از فراست بدل نقش بست
- بدام کسی پای بند آمد است
- پنهان می کند درد و خونین دلست
- یکی فرصتی جست، گفتش بر آرز
- بزرگان پیشین بائین کیش
- ندانند پهبوده دل راز دست
- صد آهوی مشکین بجم کمند
- فریب پری بیکران جوان
- کسی رارسد گردی و سروری
- توای شیردل مهتر دیو بند
- نه رسم جهان گیری و مرور بست
- ترا خواند فرزند افرا سیب
- ز توران بکاری برون آمدیم
- سر مرزایران گرفتیم تنگ
- اگر چند این کار باشد بگام
- بیاید شهنشاه کاوس و طوس
- سپهدار گودرز و گیو دلیر
- چو گرگین میلان و فرهاد راد
- چنین نره شیران پولاد چنگ
- بیایند یکسر به پیکار ما
- توئی مرد میدان این سروران
- بدل سرد کن مهر شوخان شنگ
- توای نوجوان از دلیری خویش
- اگر یکدلی کام حاصل کنی
- بهردم نماید همی اشک باز
- اگر چند عاشق بود ذوق فزون
- نماند ایچ بر روی سهراب رنگ
- که سهراب را هست خون در جگر
- که او را پریشان نی داند دست
- ز زلف بتی در کند آمد است
- هوش می رود راه و پاد رنگست
- که ای شیردل گردن فر از
- گرمی ندیدند کس را چو خویش
- نگشتند از باد مهر مست
- گرفتند و دل رانگردند بند
- نخواهد کسی کو بود پهلوان
- که مهر فلک را کند مشتری
- ز مهر که گشتی چنین مستمند
- که از مهر ما هی ببايد گریست
- توئی سرور امروز بر خشک و آب
- شنا و ربد ریای خون آمدیم
- چنین دژ با سانی آمد بچنگ
- ولی هست در پیش رفی تمام
- چورستم که با شیر سازد فسوس
- فرامرز و بهرام و رهام شیر
- گرازه که از پیل باشد زیاد
- کمر بسته کین پی نام و ننگ
- که داند که خود چون شود کار ما
- چه کارت بعشق پری پیکران
- که فردا نمایی زمردان جنگ
- گرفتی یکی کار دشوار پیش
- و گرنه سراندر سردل کنی

* یقین دان که کاری که دارد دام
 * نوکاری که داری نبرد می بسر
 * نبرد می و مرد می جهان را بگیر
 * چه کشور بدست تو آید فراز
 * کسی خسته مهر دلبر بود
 * هر آنکس که شد کامران در جهان
 * چه هومان بدینسان سخن پیش برد
 * ازان گفته سهراب بیدار شد
 * بگفت ای سرنامد اران چنین
 * شد این گفت تو داری جان من
 * جهان را سراسر چرخشک وجه آب
 * بگفت این ودل را زد لبر بکند
 * ز فتح حصار و درنگ و شتاب
 * ازان شاد شد شاه توران زمین
 * وزان سوچو نامه بخسور رسید
 * گرانمایگان را ز لشکر بخواند
 * نشستند با شاه ایران بهم
 * چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو
 * سپیدار نامه برایشان بخواند
 * چنین گفت با پهلوانان براز
 * بدینسان که گزد هم گوید همی
 * چه سازیم و درمان این درد چیست
 * بران بر نهادند یکسر که گیو
 * برستم رسانند ازین آگهی
 * مرا و را بخواند بدین رزمگاه
 * نشست انگهی را می زن باد بیر

بلند می پذیرد ازان کار نام
 چرا دست یازی بکار دگر
 ز شاهان بدست آرتاج و سریر
 بهر جای خوبان بزندت نماز
 که او از زر و زور لاغری بود
 یروستش کفندش کهان و مهان
 سراسر بسهراب یل بر شمرد
 دلش بسته بند پیکار شد
 بگفتار خوبت هزار آفرین
 کنون با تو نو گشت پیمان من
 در آرم بفرمان افراسیاب
 بر آمد بر افراز تخت بلند
 فرستاد نامه با فراسیاب
 همی کرد سهراب را آفرین
 غمی شد دلش کان سخن شنید
 وزین داستان چند گونه برانده
 بزرگان لشکر همه پیش و کم
 چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
 کم و بیش آن پهلوان را براند
 که این کار گردد بما بردراز
 از اندیشه دل را بشوید همی
 به ایران هم آورد این مرد کیست
 بزابل هود نزد سالار نیو
 که با بیم شد تخت شاهنشاهی
 که او بیست ایرانیان را پند
 که کاری گزاینده بد ناگزیر

نامه کاوس بزم و طلبید نش بچنگت سهراب

یکی نامه فرمود پس شهریار
 نخست آفرین کرد بر پهلوان
 چنان باد کاندرجهان جز تو کس
 بدان کز ره ترک ز می ماسری
 بد ز در نشست است خود با سپاه
 یکی پهلوان نیست کرد دلیر
 از ایوان ندارد کسی تاب اوی
 توئی پهلوان زاده شیردل
 سرافراز و گردنکش و نامور
 سپهدار نامی گو پیل تن
 دل و پشت گردان ایران توئی
 هتاندۀ شهر مازندران
 ز گرز تو خورشید گریان شود
 چو گرد پی رخس تو نیل نیست
 کمند تو بر شیر بند افکند
 توئی در همه بد بایران پناه
 درود از خداوند روز شمار
 کزین گونه دارند نجم و نژاد
 مرا بخت روشن بدیدار تست
 گزایندۀ کاری نو آمد به پیش
 نشستند گردان سراسر بهم
 بدان گونه دیدند گردان نیو
 به نزد تو آمد مر این نامه را
 چو نامه بخوانی به روز و به شب
 اگر سته اری بدست مبروی

نوشتن بر رستم نامدار
 که بیدار دل باش و روشن روان
 نباشد بهر کار فریاد رس
 یکی تاختن کرد بالمشکری
 بدان مردم دژ گرفت است راه
 بقن ژنده پیل و بدل نره شیر
 مگر تو که تیره کنی آب اوی
 زد شمن ربوده بشمشیر دل
 ز گردان گیتی بر آورده مهر
 ستون یلان نازش انجمن
 به چنگال و نیروی شیران توئی
 کشایندۀ بندها مازان
 ز تیغ تو بهرام بریان شود
 هم آورد تو در جهان پیل نیست
 سنان تو بر گه گزند افکند
 ز تو پرفرازند گردان کلاه
 بگرشامب و نیم بسام سوار
 جهان گیر و شیراژن پاک زاد
 بوی خرم و جاودان تند رست
 گزاندیشه آن دلم گشت ریش
 بخوانند آن نامه گزود هم
 که نزد تو آید گرانمایه گوی
 بدانی بد و نیک این خامه را
 مکن داستان را کشاده دولاب
 یکی نیز کن مغز و بنمای روی

وگر خفته زود برجه پياي
 مگر با سوران بسيار هوش
 بران سان که گزده هم از ويان کرد
 چو بر خواني اين نامه را بيد رنگ
 نهاد از بر نامه مهري چوقير
 چونامه بهمراندر آمد بداد
 بگيو انگهي گفت بشتاب زود
 نبايد که چون نزد رستم شوي
 اگر شب رهي روز را باز گرد
 وگرنه فراز ست اين مرد گرد
 ارونامه بستند هم اندر شتاب
 شب وروز تا زان چو باد دمان
 چونزد يکي ز ابليستان رسيد
 که آمد سوارى ز ايران چو گرد
 تهمتن پذيره شدش با سپاه
 پياده شدش گيو و گردان بهم
 از اسپ اندر آمد گونا مدار
 زره سوي ايوان رستم شدند
 بگفت آنچه بشنيد نامه بداد
 تهمتن چو بشنيد و نامه بخواند
 که مانده سام گرد از مهان
 از آزدگان اين نباشد شگفت
 فدائم درين راى بزدان بچيست
 من از دخت شاه سمنگان يکي
 هنوز آن گرامي نداند که جنگ
 فرستادهش زرو گوهر بسي
 چنين پاسخ آوردگان ارجمند
 هنوز آن نياز دل و جان من

وگر خود بپاي زماني مپاي
 براني ز زابل بر آري خروش
 جز از تو نباشد و راهم نبرد
 بر آراى و برکش چپه سوي جنگ
 ز عنبر بر آ ميخته وز عنبر
 بگيو دلاور بزدار باد
 عنان تگاور ببايد بسود
 بزابل بمانى وگر بغوي
 بگويش که تنگ اندر آمد نبرد
 بدانديش را خوار نتوان شمرد
 برفت و نجست ايچ آرام و خواب
 نه پرواى آب و نه اندوه نان
 خروش طلايه بدستان رسيد
 بزيراندرش باوره رة نور
 نهادند بر سر بزرگان کلاه
 هر آنکس که برزين بد از بيش و کم
 از ايران بپرسيد و از شهر يار
 زماني ببودند و دم بزدند
 ز سهراب چندی سخن کرد ياد
 بخنديد و زان کار خيره بمان
 سوارى پديد آمد اندر جهان
 ز ترکان چنين ياد نتوان گرفت
 چنين بهلوان تر فرخنده کيست
 پسر دارم و هست او کودکى
 توان کرد گاه شتاب و درنگ
 بر مادر او بدست کسى
 بسى بر نيابد که گردد بلند
 نه مرد مصافست و لشکر شکن

چو آید ش هفگام تازد چوشیر
 همی می خورد باللب شیربوی
 بیاتا کنون سوی ایوان شویم
 به بینیم تارای این کارچیست
 بیامد سوی کاخ دستان فراز
 خود و گیودر کاخ نیرم شدند
 چنین گفت رستم کزین باک نیست
 نگوید کس این نامد از کجاست
 فرسته چنین پاسخ آورد باز
 بیالا شود همچو سرو بلند
 بیازو قوی و بتن زورمند
 هم ناکه سانش نباشد و هفت
 ولیکن هنوزش گهرزم نیست
 ازین سان که گوئی توای پهلوان
 زبارة هجیر دلاور فکند
 نباشد چنین کارآن بجه شیر
 گراویست ازو نیست هان ترس و باک
 بگیوانگهی گفت پس پیل تن
 هم آیدر نشینیم امروز شاد
 بیاشیم یگروز و دم برزنیم
 وزان پس بتازیم نزدیک شاه
 مگر بخت رخشنده بیدار نیست
 چو دریا بموج اندر آید زجای
 درفش مرا چون به بیند ز دور
 چو ماند همی رستم زال را
 همان نیز چون سام جنگی بود
 بدین تیزی اندر نیاید بچنگ
 بمی دست بردند و مستان شدند

بسی سروران را سر آرذ بزیر
 شود بی گمان زود پر خاش جوی
 بشادی سوی کاخ دستان شویم
 همان پهلوان ترک پر خنده کیست
 یل پهلوان رستم سرفراز
 زمانی ببودند و بی غم شدند
 که آخر سرانجام جز خاک نیست
 ندانم کنون کاین سوار از کجاست
 که دیری نباشد ازان سرفراز
 بدست اندرون گرزو برزین کمند
 ستاره در آرد ز چرخ بلند
 بمردی بر چرخ گردنده رفت
 همان درخور سوورد رزم نیست
 که آمد سوی رزم ایران نیان
 به بستش هراسر بجم کمند
 و گر چند گشتست گرد و دلیبر
 که یزدان زد شمن بر آرد هلاک
 که ای گرد سالار لشکر شکن
 زگردان و خسرو نگیزیم یاد
 یکی بر لب خشک نم برزنیم
 بگردان ایران نمایم راه
 و گرنه چنین کار دشوار نیست
 ندارد دم آتش تیز پای
 دلش ماتم آرد بهنگام سور
 خداوند شمشیر و گویال را
 دلیر و هشیوار و سنگی بود
 نباید گرفتن چنین کار تنگ
 زیاد سپهد بدستان شدند

دگر روز شبگیر هم پر خمار
 زمستی همان روز با زایستان
 بفرمود رستم بخوایگران
 چو خوان خورد شد مجلس آراستند
 چو آن روز بگذشت روز دگر
 مه د یگر سحر گه بیامرد می
 بروز چهارم بر آراست گیو
 که کاؤس تنداست و هشیار نیست
 غمین بود ازین کار و دل پر شتاب
 بزای بلستان گرد رنگ آوریم
 شود شاه ایران بما خشمگین
 مرا چند گفت است کاؤس شاه
 بد و گفت رستم میندیش ازین
 صبحی از آن روز برخاستند



آمدن رستم و گیو نزد کاؤس و خشم گرفتن او بر ایشان

بفرمود تا رخس را زین کنند
 سواران زابل شنیدند نای
 بر آراست رستم سپاهی گران
 چو رستم بیامد بنزد یک شاه
 چو طوس و چو گودرز کشوادگان
 پیاده شده از اعصاب رستم همان
 گرازان بدرگاه شاه آمدند
 جورفتند و بردند پیشش نماز
 یکی بانگ بر زد بگیو از نخست
 که رستم که باشد که فرمان من

دم اندردم نای روئین کنند
 برفتند با ترک و جوشن ز جای
 زواره شدش بر سپه پهلوان
 پذیره شدندش بیکروزه راه
 پیاده شده پیش امپش دوان
 گرفتند پرسش بدل درمهان
 کشاده دل و نیک خواه آمدند
 بر آشفت و پاهضند اد ایچ باز
 پس انگاه شرم از دودیده پشت
 کند پست و بیچد ز پیمان من

اگر تیغ بودی کنون پیش من
 بگیرش ببرزنده بردار کن
 ز گفتار او گویو رادل بخست
 شده تند کاؤس چین در جبین
 بر آ شفت با گویو با پیل تن
 بفرمود پس طوس را شهریار
 خود از جای برخاست کاؤس کی
 بشد طوس و دست تهمتن گرفت
 که از پیش کاؤس بیرون برد
 بزد تند یک دست بردست طوس
 ز بالا نگون اندر آمد بسر
 تهمتن بر آ شفت با شهریار
 همه کارت از یکدگر بد تراست
 چنین تاج بر تارک بی بها
 من آن رستم زال نام آورم
 ز مصروز چین و زها ماوران
 جگر خسته تیغ و تخش من اند
 تواند در جهان خود ز من زنده
 تو سهراب رازنده بردار کن
 چو خشم آورم شاه کاؤس کیست
 چرا دارم از خشم کاؤس باک
 مرا زور و فیروزی از داور است
 زمین بنده و رخس گاه منست
 شب تیره اریغ رخشان کنم
 سر نیزه و گریز یار من اند
 چه آزاردم او نه من بنده ام
 دلیران بشاهی مرا خواستند
 سوی تخت شاهی نکردم نگاه
 هرش کند می چون ترنجی ز تن
 وزو نیز مکشای با من سخن
 که بردی برستم بدین گونه دست
 شده راست مانند شیوعربین
 بد و خیره مانده همه آنچمن
 که و هردور ازنده بر کن بدار
 بر فروخت برسان آتش زنی
 بدو مانده پر خاش جویان شگفت
 مگر اندران تیزی افسون برد
 تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
 برو کرد رستم به تندی گذر
 که چندین مدار آتش اندر کنار
 ترا شهریار بی نه اندر خورست
 بسی بهتر اندر دم اژدها
 که از چون توشه خم نگیرد سرم
 زروم و زسگسار و ما زندان
 همه بنده در پیش رخس من اند
 به کینه چرا دل پر آگنده
 بر آشوب و بدخواه را خوار کن
 چرا دست یازد بمن طوس کیست
 چه کاؤس پیشم چه یک مشت خاک
 نه از باد شاه و نه از لشکر است
 نگین گرز و مغفر کلاه منست
 بر آورد که بر سر افشان کنم
 د و بازو و دل شهریار من اند
 یکی بنده آفرینده ام
 همان گاه و افسریا راستند
 نگهداشتم رسم و آیین و راه

اگر من پذیرفتی تاج و تخت
 همه هر چه گفتی سزای من است
 نشاندم بدین تخت من کیقباد
 و گر کیقبادم زالبرز کوه
 نیاوردی من بایران زمین
 ترا این بزرگی نبودى و کام
 اگر من نرفتمی به ما زندران
 که کندی دل و مغز دیوی سپید
 چو بر گفت زین گونه گفتار چند
 بهایران نیا ن گفت سهراب گرد
 شما هر یکی چاره جان کنید
 بایران نه بینید زین پس مرا
 برون شد بخشم اندر آمد بر خشم
 بزدامپواز پیش ایشان برفت
 غمین شد دل نامداران همه
 بگودرز گفتند کین کار تست
 سپید چو از تو سخن بشنود
 به نزد یک آن شاه دیوانه شو
 سخنهای چرب و د راز آوری
 هم آنکه نشستند بایکدگر
 چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر
 همی این بدین آن بدان گفت شاه
 چو رستم که هست او جهان پهلوان
 برنج و به سختیش فریاد رن
 چو بستند دیوان ما زندران
 ز بهارش چه رنج و چه سختی کشید
 بنادیش بر تخت شاهي نشانند
 دگر روه چو او را به ما و ران

نبودى ترا این بزرگی و بخت
 ز تو نیکوی هابجای من است
 چه کاوس دانم چه خشمش چه باد
 بزاری فقا ده میان گروه
 نه بستی کمر بند و شمشیر کین
 که گوئی سخنها بدستان سام
 بگردن بر آورده گرزگران
 کرا بود بر بازوی خود امید
 بگردان در پند بکشود بند
 بیاید نماند بزرگ و نه خورد
 خرد را بدین گارد رمان کنید
 شمارا زمین پتر کرگس مرا
 منم گفت شیر اوژن تاج بخش
 همی پوست بر تنش گفتی بگفت
 که رستم شبان بود و ایشان رمه
 شکسته بدست تو گردد درست
 بگفتار تویی گمان بگرو د
 ورین در سخن یاد کن نوبنو
 مگر بخت گم بوده باز آوری
 سراسر بزرگان پر خاش خر
 چو رهام و گرگین سوار د لیر
 ندارد دل نامداران نگاه
 به بخشید کاوس کی راروان
 نبود است هرگز جزا و هیچ کس
 هم آن شاه و هم مان به بند گران
 جگر گاه دیود ژم برد رید
 برو آفرین بزرگان بخواند
 به بستند پایش به بند گران

ز بهرش چنان شهرداریان بکشت
 بیاورد او را سوی تخت باز
 چو باد اش او باشد آویختن
 ولیکن کنون است هنگام کار
 نباید که آیند اید ربه تنگ
 چه سازیم اکنون که رستم برفت
 ای او نباشیم در رزم شاد
 کسی باید اکنون برفتن دمان
 سپهدار گودرز کشواد تفت
 بکاؤس کی گفت رستم چه کرد
 فراموش کردی زها ما و ران
 که گوئی و را زنده بردار کن
 * مکافات رستم نمودی درست
 چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ
 که داری که با او بدشت نبرد
 یلان ترا سر بسر گزد هم
 همی گوید آن روز هرگز مباد
 کسی را که جنگی چو رستم بود
 خرد باید اندر سر شهریار
 چو بشنید گفتار گودرز شاه
 پشیمان شد از هرچه آن گفته بود
 بگودرز گفت این سخن در خور است
 شما را ببااید بر او شدن
 سرش کردن از تیزی من تهی
 بیاور تو او را بنزد یک من
 چو گودرز برخاست از پیش اوی
 برفتند با او سران سپاه
 چو دیدند بره گوی پیل تن
 بها ما و ران هیچ نمود پشت
 بشاهی همی برد پیشش نماز
 نه بینیم جز روی بگر یختن
 که تنگ اندر آمد چنین روزگار
 چو ایدر نه بینند ما را بجنک
 سوی زابلستان خرامید تفت
 همه رزم ماگشت اکنون چو باد
 مگر بازگردانند آن پهلوان
 به نزدیک خسرو خرامید و رفت
 کز ایران بر آوردی امروز گرد
 وزان کار دیوان ما زندان
 ز شاهان نباید گرافه سخن
 ز شاهان کس این رای هرگز نجست
 ابا پهلوانی بگردار گرت
 شود برفشاند برو تیره گرد
 شاید ست و دیداست از پیش و کم
 که با او سواری کند رزم یاد
 یا زارد او را خرد کم بود
 که تیزی و تند ی نیاید بکار
 بدانست کودارد آئین و راه
 به بیهودگی مغزش آشفته بود
 لب پیر با پند نیکو تراست
 بخوبی بسی داستانها زدن
 نمودن بد و روزگار بهی
 که روشن شود جان تاریک من
 پس پهلوان تیز بنهاد روی
 پس رستم اندر گرفتند راه
 همه نام داران شدند انجمن

نیایش گرفتند بر پهلوان
 جهان سربسزیر پای تو باد
 تودانی که گاؤس را مغز نیست
 به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
 بخوبی رسوباز پیمان شود
 مرا ایرانیان را نباشد گناه
 کند روی فرخنده پنهان همی
 ز تندی بخاید همی پشت دست
 که هستم ز گاؤس کی بی نیاز
 قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
 که گوید به تندی مراباد شا
 هوی تلج و تختش بدم رهنمون
 گهی جنگ باشاهها ما وزان
 چو در دست دشمن چنان دیدمش
 مگر تیزی و تندی و ابلیهی
 جز از پاک ایزدان نترسم ز کس
 چنین گفت گودرز با پیلتن
 بدیگر سخنها برند این گمان
 همی گوید این گونه هر کس بر از
 همه بوم و برگردد از ما تبهی
 مرا و ترا نیست جای درنگ
 بدیدم بدرگاه برگفتوی
 چنین پشت بر شاه ایران مکن
 بدین باز گشتن مگردان نهان
 مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
 پسند نه باشد بر پاک دین
 تهمتن چو بشنید خیره بماند
 که بسیار پمودم این مرورا
 نخواهم بتن جان ازو بکسلم

نیایش گرفتند بر پهلوان
 جهان سربسزیر پای تو باد
 تودانی که گاؤس را مغز نیست
 به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
 بخوبی رسوباز پیمان شود
 مرا ایرانیان را نباشد گناه
 کند روی فرخنده پنهان همی
 ز تندی بخاید همی پشت دست
 که هستم ز گاؤس کی بی نیاز
 قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
 که گوید به تندی مراباد شا
 هوی تلج و تختش بدم رهنمون
 گهی جنگ باشاهها ما وزان
 چو در دست دشمن چنان دیدمش
 مگر تیزی و تندی و ابلیهی
 جز از پاک ایزدان نترسم ز کس
 چنین گفت گودرز با پیلتن
 بدیگر سخنها برند این گمان
 همی گوید این گونه هر کس بر از
 همه بوم و برگردد از ما تبهی
 مرا و ترا نیست جای درنگ
 بدیدم بدرگاه برگفتوی
 چنین پشت بر شاه ایران مکن
 بدین باز گشتن مگردان نهان
 مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
 پسند نه باشد بر پاک دین
 تهمتن چو بشنید خیره بماند
 که بسیار پمودم این مرورا
 نخواهم بتن جان ازو بکسلم

تو دانی که نگریزم از کارزار
چنین دیدرستم از آن کاراری
از آن ننگت برگشت و آمد برآه
چو از دور شه دید بر پای خاست
که تندی مرا گواهر است و سرشت
وزین نا سگالیده بدخواه نو
و گرنه مرا پشت لشکر توئی
بیاد تو نوشم همه روز جام
مرا شاهی از فرو آوردن گت تست
ترا خواهم اندر جهان یار و بیس
بدین چاره جستن ترا خواستم
چو از زده گشتی تو ای پیلتن
بد و گفتم رستم که گیهان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی
همان بردر تو یکی کهترم
چنین گفت کاوس کای پهلوان
چنین بهتر آید که امروز بزم
بیاراست رامش گهی شاهوار
گرانمایگان را همی خواندند
* از آواز ابریشم و بانگ نای
همی باده خوردند تا نیم شب
بجوردند می تاجهان تیره گشت
همه مست بودند و گشتند باز



لشکر کشیدن کاوس بجنگ ههراپ

چو خورشید آن چادر قیرگون
بفرمود کاوس تا گپ و طوس
بدرید و از پرد آمد برون
ببستند بر کوه پیل کوس

در گنج بکشاد و روزی بداد
 هپهدار و جوشن و ران صد هزار
 یکی لشکر آمد ز بهلو بدشت
 هوا نیلگون شد زمین آبنوس
 همی رفت منزل بمنزل سپاه
 درفشیدن خشت و ژوپین زگرد
 زبس گونه گونه سنان و درفش
 تو گفتی که ابری برنگ آبنوس
 جهان را شب از روز پیدا نبود
 ازین سان بشد تا درد ژرسید
 مرا پرده و خیمه زد برد و میل
 خروشی بلند آمد از دیدگاه
 چو سهراب از آن گونه آوا شنید
 بانگشت لشکر بهومان نمود
 چو هومان زد و رآن سپه را بدید
 وزان پس چنین گفت سهراب گرد
 نه بینی تو زین لشکر بیکران
 که پیش من آید به آوردگاه
 سلیحست بسیار و مردم بسی
 کفون من به بخت شه افراسیاب
 به تنگی نداد ایچ سهراب دل
 یکی جام می خواست از می گسار
 بیار است بزم و بخوردن نشست



رفتن رستم بلشکرگاه سهراب و کشتن ژند ززم را

وزان سو سرا پرده شهریار
 زبس خیمه و مرد و پرده سرای
 کشیدند بردشت پیش حصار
 نماد ایچ برکوه و بردشت جای

چو خورشید شد از جهان ناپدید
 تهمت بیامد بنزد يك شاه
 گه دستور باشد مرا تا جور
 به بینم که این نوچه اند از کیست
 بد و گفت کاوس کین کارست
 همیشه نگهدار یزدانت باد
 تهمت یکی جامه ترک وار
 بیامد چو نزد یکی دژرسید
 بدان دژ درون رفت مرد دلیر
 یکایک سران را نکه کرد و دید
 چو سهراب را دید بر تخت بزم
 بد یگر چو هومان سوار دلیر
 تو گفتمی همه تخت سهراب بود
 د و بازو بگردان هیون
 ز گردان بگرداندرش مد دلیر
 پرستار پنجاه بادست بند
 همه يك بيك خواندند آفرین
 همی بود رستم بدان جازدور
 بشایسته کاری برون رفت ژند
 بدان لشکر اندر چنوکس نبود
 چه مردی بدو گفت با من بگویی
 تهمت یکی مشت برگردنش
 بدان جایگه خشک شد ژند رزم
 * بدانکه که سهراب آهنگ جنگ
 * طلب کرد مادرش را ژند رزم
 * بد او پور شاه سمنگان زمین
 * بدو گفت کای گرد روشن روان
 * که چون نامور سوی ایران رسد

شب تیره بر وزد امن کشید
 میان بسته رزم و دل کینه خواه
 کز ایدر شوم بی کلاه و کمز
 بزرگان کد آمد و سالار کیست
 که روشن روان بادی و تند رست
 بگام دل و رای و بیمانت باد
 ببوشید و آمد نهان تا حصار
 خروشیدن و بانگ ترکان شنید
 چنان چون سوی آهوان نتره شیر
 ز شادی رخانش چو گل بشگفتید
 نشسته بیکدست او ژند رزم
 دگر بارمان نام بردار و شیر
 بسان یکی سرو شاه اب بود
 برش چون بر شیر و چهره چو خون
 جوان و سرافراز چون نتره شیر
 به پیش دل افروز بخت بلند
 بدان برزو بالا و تاج و نگین
 نشسته نکه کرد گردان تور
 گوی دید برسان سرو بلند
 بسودش به تندي و پرسید زود
 سوی روشنی آبی و بنمای روی
 بزد تیز و بر شد روان از تنش
 سر آمد برو روز پیکار و بزم
 نمود و گه رفتن آمدش تنگ
 که او دید به بد پهلوان گاه رزم
 همان خال سهراب با آفرین
 فرستمت همراة این نو جوان
 به نزد يك شاه دلیران رسد

* چو تنگ اند رأید همه روز کین
 زمانی همی بود سهراب دیر
 نگه کرد سهراب تا ژنده رزم
 بیامدی دید او را نگون
 ز کارش بگفتند سهراب را
 برفتند و دیدندش افکنده خوار
 خروشان برارد رد باز آمدند
 بسهراب گفتند شد ژنده رزم
 چو بشنید سهراب برجست زود
 ابا چاکرو شمع و خنیا گران
 شگفت آمدش سخت و خیره بماند
 چنین گفت که امشب نباید غنود
 که گرم اندر آمد میان رمه
 و بود از دلیران یکی گوسفند
 اگر یار باشد جهان آفرین
 ز فترک زین برکشایم کمند
 بیامد نشست از برگاه خویش
 بدیشان چنین گفت سهراب شیر
 اگر گم شد از تخت من ژنده رزم
 چو برگشت رستم بر شهر یار
 بره بر گو پیل تن را بدید
 یکی بر خروشید چون پیل مست
 بدانست رستم کز ایران سپاه
 بخندید و زان پس فغان برکشید
 پیاده بیامد به نزد ایوی
 پیاده کجا بود تیره شب
 بگفتش بگیوان کجا کرده بود
 برو آفرین کرد گیو گزین
 پد را نمائی بیور گزین
 نیامد بنزد یک او ژنده شیر
 کجا شد که جایش تپید شد بزوم
 فتاده شده جانش از تن بیرون
 بخود تلخ کردش خور و خواب را
 بر آسوده از بزم و از کارزار
 ز دردش دل اندر گداز آمدند
 سر آمد برو کار بیگار و بزم
 بیامد بر ژنده برسان دود
 بیامد و رادید مرده چنان
 دلیران و کند آوران را بخواند
 همه شب سر نیزه باید بسود
 سگ و مرد را دید در دمدمه
 بزاری و خواریش خونین فکند
 چو نعل سمندم بساید زمین
 بخواهم ز ایرانیان کین ژند
 گران مایگان راهم خواند پیش
 که ای بخردان وردان دلیر
 نیاید همی سپر جانم ز بزم
 از ایران سپه گیو بد پاس دار
 بزدد ست و تیغ از میان برکشید
 سپر بر سر آورد و بنمود دست
 به شب گیو باشد طلایه بر آه
 طلایه چو آوای رستم شنید
 چنین گفت کای مهتر کینه جوی
 تهمتن بگفتار بکشاد لب
 چنان شیر مردی که آزرده بود
 که بی تو مبادامسپ و گوبال وزین

وزان جایگه زفت نزد يك شاه
 ز سهراب و از برزو بالاي اوي
 كه هرگز ترکان چنين کس نخاست
 از ايران و توران نماند بکس
 وزان مشت برگردن زنده رزم
 بگفتند و پس رود و مي خواستند
 ز ترکان سخن رفت و از بزنگاه
 ز با زوي و کتف و برو پاي اوي
 بگردار سرويست بالاش راست
 تو گوئي که سام سوار است و بس
 کزان پس نيامد بر زم و به زم
 همه شب همی لشکر آراستند



پرسیدن سهراب نام و نشان هر داران ايران از هجیر

چو خورشید بز داشت زرین سپر
 ببوشید سهراب خفتان جنگ
 یکی تیغ هندی بدان در برش
 کمندی بقتراک بر شصت خم
 بیامد یکی تند بالا گزید
 بفرمود تارفت پیشش هجیر
 نشانه نیابد که خم آورد
 بهر کار در پیش کن راهتی
 سخن هر چه بر سم همه راست گوی
 چو خواهی که یابی رهائی زمن
 از ایران هر آنچه بپرسم بگویی
 اگر راست گفتی سرا سر سخن
 چهارم بتو گنج آراسته
 و رایدون که کژی بود رای تو
 چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
 بگویم همه هر چه دانم بدوی
 نه بینی جز از راستی پیشه ام
 زمانه بر آورد از چرخ سر
 نشست از بجرمه نیل رنگ
 یکی مغر خسروی بر سرش
 خم اندر خم و روی کوه دژم
 بجای که ایران سپه را بدید
 بدو گفت کژی نیاید ز تیر
 مرا نشان شود زخم کم آورد
 چو خواهی که نگزایدت کاستی
 بکژی مکن رای و چاره مجوی
 سرافراز باشی بهر انجمن
 متاب از ره راستی هیچ روی
 بیاداش نیکی بیایي زمن
 بیایي بسی خلعت و خواسته
 همان بند وزندان بود جای تو
 زمن هر چه پرسد ز ایران سپاه
 بکژی چرا بایدم گفتگوی
 بکژی نیاید خود اندیشه ام

به گیتی به از رامتی پیشه نیست
 بد و گفت کز تو به پرسم همه
 همه نامداران آن مرز را
 دلیران و گردان ایران زمین
 ز بهرام و از رستم نامدار
 یکایک نشانی بمن بر نما
 سرا پرده دینه رنگ رنگ
 به پیش اندرون بسته صد زنده پیل
 یکی زرد جورشید بیکر درفش
 بقلب سپاه اندرون جای کیست
 بد و گفت کان شاه ایران بود
 و زان پس بد و گفت گز میمنه
 سرا پرده بر کشیده سپاه
 بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش
 زده پیش او پیل بیکر درفش
 چه باشد ز ایرانیان نام اوی
 چنین گفت کان طوس نوذر بود
 سپهدار و از تخمه باد شاه
 ندارد ابا زخم او شیر تا و
 به پرسیدگان سرخ پرده سرای
 یکی شیر بیکر درفش بنفش
 پس پشتش اندر سپاهی گران
 که باشد بمن نام او باز گوی
 چنین گفت کان فرآزادگان
 سپه کش بود گاه کینه دلیر
 کجا پیل با او نگرشد بچنگ
 و گرگفت کان سبز پرده سرای
 یکی تخت پر مایه اندر میان
 ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست
 ز گردن کشان و ز شاه و رزمه
 چو طوس و چو کاوس و گوند زرا
 چو گسستم و چون گبو با آفرین
 ز هر چت به پرسم بمن بر شمار
 اگر سربتن خواهی و جان بجا
 بد و اندرون خیمهای پلنگ
 یکی تخت پیروزه برسان نیل
 سرش ماه زرین غلافش بنفش
 ز گردان ایران و را نام چیست
 که بر در گهش پیل و شیران بود
 سواران بسیار و پیل و بنه
 رده گردش اندر ستاده سپاه
 پس پشت پیلان و شیران به پیش
 بنزدش سواران زرینه کفش
 بگو تا کجا باشد آرام اوی
 درفش کجا پیل بیکر بود
 سرافراز و لشکر کش و کینه خواه
 بزرگان ز بیمش پذیرند ساو
 یکی لشکری گشن پیشش بیای
 درفشان گهر در میان درفش
 همه نیزه داران و چوشن و روان
 ز کژی میاور تباهی بروی
 سپهدار گوند رزگشوادگان
 و چل پور دارد چو پیل و چو شیر
 نه از دشت برونه از که پلنگ
 بزرگان ایران به پیشش بیای
 زده پیش او اختر کاویان

پرویز نشسته یکی پهلو آن
 از آن کس که بر پای پیش بر است
 یکی باره پیش بالای او
 بخود هر زمان برخورد می
 بسی پیل برگستوان در پیش
 به ایران نه مردی به بالای او
 درفشش به بین آمدن های پیکر است
 که باشد بنام آن سوار دلیر
 هجیرانگی گفت با خویشان
 بگویم بدین نیکدل شیر مرد
 از آن به نباشد که پنهان کنم
 بدو گفت کز چنین یکی نیک خواه
 به پرسید نامش ز فرخ هجیر
 در گربار پرسید سهراب از او
 پناسخ چنین گفت با او هجیر
 بدین دژ بدم من بدان روزگار
 گمانم که آن چینی این پهلو است
 غمین گشت سهراب را دل بدان
 نشان داده بد از پدر مادرش
 همی نام جست از دهان هجیر
 نبشته بسر بردگر گونه بود
 * قضا چون ز گردون فرو هشت پر
 وزان پس پرسید کز مهتران
 سواران بسیار و بیلان بپای
 یکی گرت پیکر درفش از برش
 میان سراپرده تختی زده
 ز ایران بگو نام آن مرد چیست
 چنین گفت گان پورگودرز گویو

ابافرو باسفت و بال گوان
 نشسته بیک سرازو بر تراست
 نه بینم همی اسپ همتای او
 تو گوئی که دریا بجوشد همی
 همی جوشد آن مرد برجای خویش
 کمندی فرو هشته تا پای او
 بران نیزه بر شیر زرین سراسر است
 که هر دم همی برخورد چو شیر
 که گر من نشان گو پیلتن
 ز رستم بر آرد بناگاه گرد
 ز گردن کشان نام او بتگنم
 به نوبی بیامد بنزد یک شاه
 بگفتا که نامش ندارم بویور
 که باری مرا نام چینی بگویی
 که ای پرهتر مهتر شیر گیر
 کجا او بیامد بر شهر یار
 که هرگونه ساز و سلاحش نواست
 که جای نیامد ز رستم نشان
 همی دید و دیده بند باورش
 مگر کان سخنها شود دل پذیر
 ز فرمان نگاهد نه هرگز فزود
 همه زیرکان کور گردند و کر
 کشیده سراپرده بر کران
 بر آید همی ناله کره نای
 به ابراند آورده زرین سرش
 ستاده غلامان به پیشش رده
 کجا جای دارد نژادش ز کیست
 که خوانند گردان و را گویو

به ایران سپه بر دو بهر سراسر است
 به ایران زمین همچو او کم بود
 بر آید یکی پرده بینم سپید
 رده پر کشیده فزون از هزار
 شده انجمن لشکر بیکران
 غلام ایستاده رده خیل خیل
 نهاده بز آن عاج کرسی ساج
 سپهد نژاد است یا سروران
 که فرزند شاهست و تاج گوان
 که فرزند شاه است و با افسر است
 بیایند پیشش مهان با کلاه
 در فشی درخشان به پیشش بیای
 زهر گونه بر کشیده درفش
 سرش ماسه سیمین و بالا دراز
 بگو تا چه داری از وهم نشان
 که در جنگ شیران ندارد لگام
 که بر درد و سختی نباشد زگان
 همی داشت آن راستی در نهفت
 جهاندار ازین کار برداختست
 چنان کو گذارد نباید گذاشت
 همه زهرزو بینی و درد ورنج
 از آن کش بدیدار او بدنیاز
 و زان مرد و آن تاب داده کمند
 که از تو سخن را نباید نهفت
 از آن است کور اندانم همی
 ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
 میان سپه در نماید نهان
 نگهبان هر مرزو هر کشور است

ز گود رزیان مهتر و بهتر است
 سرافراز داماد رستم بود
 بدو گفت از آن سوکه تا بنده شید
 زد بیای رومی به پیشش سوار
 پیاده سپردار و نیزه و ران
 زد بیبا فرو هشته زیبا جلیل
 نشسته سپهدار بر تخت عاج
 چه نام است او را ز نام آوران
 بدو گفت کورا فرا برز خوان
 بدو گفت مهتاب کین در خور است
 زهر سو ز بهر جهان دار شاه
 به پر سید از آن زرد پرده سرای
 بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
 در فشی پس پشت بیکر گراز
 چه خوانند او را ز گردن کشان
 چنین گفت کورا گراز است نام
 هشیوار و از تخمه گیو دان
 نشان پدر جست و با او نگفت
 جهان را چه سازی که خود ساختست
 زمانه نبشته دگر گونه داشت
 چو دل بر نمی در سرای سپنج
 دگر باره پر سید از و سرفراز
 از آن پرده سبز و اسپ بلند
 و زان پس هجیر سپهدش گفت
 گراز نام چینی بمانم همی
 بدو گفت سهراب کین نیست داد
 کسی کو بود پهلوان جهان
 تو گفتی که در لشکر او مهتر است

یوزمی که کاوش لشکر کشد
 جهان پهلوان بایدهش پیش رو
 چنین داد پاسخ مرا و راهجیر
 کفون رفته بزا بلستان
 بدو گفت مهرباب کین خود بگویی
 برامش نشیند جهان پهلوان
 مرا با تو امروز پیمان یکی است
 اگر پهلوان را نمائی بمن
 ترایی نیازی دهم در جهان
 و راید و نکه این راز داری ز من
 سرت را نخواهد همی تن بجای
 نه بینی که موبد بحسرو چه گفت
 سخن گفت ناگفته چون گوهر است
 چو از بند و پیوند یا بدرها
 چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
 نبرد کسی جوید اندر جهان
 اگر خود به بینی تو چنگال اوی
 بدانی که از وی نیابد رها
 بزخم سرگزسند ان شکن
 کسی را که رستم بود هم نبرد
 هم آورد او بر زمین پیل نیست
 تنش زورد ارد بصد زور مند
 چو او خشم گیرد بروز نبرد
 نخواهم که با او بصحرابود
 هنرها ی رستم بگرد جهان
 تو با او بسند نباشی بچنگ
 بگیتی ندیدی تو جنگ آوزان
 چو انرا میاب آن سپه دار چین

به پیل دمان تخت و افسر کشد
 چو برخیزد از دشت آوای غو
 که شاید بدن کان گوشیر گیر
 که هنگام بزم است در گلستان
 که دارد سپهبد سوی جنگ روی
 برین بر بخندند پیرو جوان
 بگویم که گفتار من اندکی است
 سرافراز باشی بهر انجمن
 کشاده کنم گنج های نهان
 کشاده بمن بر پیوشی سخن
 میانجی کن اکنون بدین هر دو رای
 بدانکه که بکشاد راز از نهفت
 کجانا بسود به بند اندر است
 چو رخسند مهری بود بی بها
 چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه
 که اوژنده پیل اندر آرد زجان
 چنان هیبت و پیکرو یال اوی
 نه دیوونه شیر و نه تراژدها
 بر آرد ما راز و صد انجمن
 هرش ز آسمان آید بگرد
 چو گرد بی اسپ او نیل نیست
 سرش بر تراست از درخت بلند
 بچنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
 هم آورد اگر کوه خارا بود
 همه آشکار است پیش مهان
 چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ
 که بودند با گزهای گران
 ابا نام داران توران زمین

به شمشیر کین رستم بیلتن
 بد و گفت سهراب آزادگان
 که همچون توئی خواند باید پسر
 تو مردان جنگی کجا دیده
 که چندین زرستم سخن بر زبان
 گرش بینم انگاه آیدت یاد
 از آتش توایم چندان بود
 چو دریای سبز اندر آید ز جایی
 سرتیره گی اندر آید بخواب
 چو برگفت ازین گونه سهراب گرد
 بدل گفت نا کار دیده هجیر
 بگویم بدین ترک بازوردست
 ز لشکر کند جنگ جو انجمن
 بدین زور و این کتف و این یال اوی
 ز گردان نیاید کسی جنگ جوی
 ز ایران نباشد کسی کینه خواه
 چنین گفت موبد که مردن بنام
 اگر من شوم کشته بردست اوی
 چو گودرز هشتاد پور گزین
 چو گیو جهان گهر لشکر شکن
 چو بهرام و رهام گردن فراز
 پس از مرگ من مهربانی کنند
 نباشد به ایران تن من مباد
 چو تن سرکشد از زمین بیخ سرو
 به سهراب گفت این چه آشفتنست
 چرا باید این کینه آراستن
 که آگاهی آن نباشد برم
 بهانه نباید بخون ریختن

ببارید آتش بر آن انجمن
 سیه بخت گودرز کشوادگان
 بدین زور و این دانش و این هنر
 که بانگ پی اسپ نشنیده
 برانی ستائی و راهر زمان
 که دریای جوشان بلرزد زیاد
 که دریا به آرام جنبان بود
 ندارد دم آتش تیز پای
 چو تیغ تپش برکشد آفتاب
 غمین گشته هزمان همی برش مرد
 که گرمی نشان گو شیر گیر
 چنین یال و این خسروانی نشست
 بر انگیزد آن باره بیل تن
 شود کشته رستم به چنگال اوی
 که با او بروی اندر آرد بروی
 بگیرد سر تحت کاوس شاه
 به از زنده دشمن برد شاد گام
 نگرده سیه روز و خون آجوی
 همه نام داران با آفرین
 که باشد بهر جا هر انجمن
 چو شید و ش شیراژن رزم هاز
 ردشمن بکین جان ستانی کنند
 چنین دارم از موبد پاک یاد
 سزد گر گیا را نبوید تدر و
 همه با من از رستم گفتن است
 بد بیهوده چیزی ز من خواستن
 بدین کینه خواهی بریدن سرم
 چه باید کنون رنگت آمیختن

همی پیلتن را نخورای شکست هما ناکت آسان نیاید بدست
 نباید ترا جست با او نبرد بر آرد با آورد گه از تو گردد



تاختن سهراب بر خیمه کاوس و برگندن میخها

چو بشنید گفتارهای درشت سر بردلان زود بنمود پشت
 نهان کرد از و روی و چیزی نگفت عجب ماند از آن گفتههای نهفت
 زبالادش تندیک پشت دست بیفکندش آمد بجای نشست
 بسی کرد اندیشههای دراز زهرگونه کرد بیکار ساز
 به بست از پی کینه آنکه کمر نهاد از سرسوری تاج زر
 ببوشید خفتان و بر سر نهاد یکی ترک رومی بگردار باد
 گرفتش سنان و کمان و کمند گران گرز را پهلو دیو بند
 ز تندی بجوش آمدش خون و رنگ نشست از بر باره تیزنگ
 به آورد گهرنت چون پیل مسمت چو کوه روان اسپش از جابجست
 برون آمد و رای نارد کرد بر آورد بر چهره ماه گرد
 بیامد دمان تا بقلب سپاه رسید او به نزدیک کاوس شاه
 بگردار گوران ز چنگال شیر رمیدند از وی سران دلیر
 زبای و رکیب و زد دست و عنان ز بازوی و آن آب داده سنان
 کس از نام داران ایران سپاه نیارست کردن بدود رنگاه
 وزان پس دلیران شدند انجمن بگفتند کاینست گو پیل تن
 نشاید نکه کردن آسان بدوی که یار شدن پیش او جنگجوی
 وزان پس خروشید سهراب گرد همی شاه کاوس را بر شمرد
 چنین گفت کای شاه آزاد مرد چه گونه است کارت بدشت نبرد
 چرا کرده نام کاوس کی که در جنگ شیرانند اری تویی
 گرایم نیزه در مشت بیجان کنم سپاه ترا جمله بیجان کنم
 یکی سخت سوگند خوردم به بزم بدان شب کجا کشته شد زنده رزم
 کز ایران نمانم یکی نیزه دار کنم زنده کاوس کی را بدار
 که داری از ایرانیان نیز چنگ که پیش من آید بدین دشت جنگ

کجا گیدو و گود رزو طوس دلیر
 سوار جهان رستم نامور
 در آید و مردی نماید هین
 بگفت و همی بود خا موش بس
 از آن پس بجنبید از جای خویش
 خم آورد پشت و سنان ستیخ
 سرا پرده یک بهره آمد زبای
 غمین گشت کاوس و آواز داد
 یکی نزد رستم برید آگهی
 ندانم سوار می و راهم نبرد
 بشد طوس و پیغام کاوش برد
 بد و گفت رستم که هر شهر یار
 گهی جنگ بودی گهی ساز بزم
 بفرمود تا رخس را زین کنند
 ز خیمه نکه کرد رستم بدشت
 نهاد از بر رخس و خشنده زین
 همی بست با گر زها م تنگ
 همی آن بدین این بدان گفت رود
 بدل گفت این رزم آهر من است
 بزده دست و پوشید ببر بیان
 نشست از بر رخس و پیمود راه
 بد و گفت از اید و مرو پیشتر
 درفشش ببرد ند با و بهم
 چو مهربان اید و آن یال و شاخ
 بد و گفت از اید و بیکسو شویم
 بجنبید سهراب پر خا شخر
 بماند سهراب کف را بکف
 بگفت او بر رستم بر و تارویم

فریبرز کاوس و گستهم شیر
 درگز نکه گرد پر خاش خیر
 درین رزم گاه از بی خشم و کین
 از ایران نداد ایچ پاسخش کس
 به نزد یک پرده سرافت پیس
 بزده تند و بر کند هفتاد میخ
 زهر سو بر آمد دم کراهی
 که ای نام داران فرخ نژاد
 کزین ترک شد مغز گردان تهی
 از ایران نیارد کس این کار کرد
 شنیده سخن پیش او بر شمرده
 که کردی مرا ناگهان خواستار
 ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
 سواران بروها پر از چین کفند
 زره گبور اید کاوند رگدشت
 همی گفت گر گین که بشتاب هین
 به برگستان بزده طوس جنگ
 تهمتن چو از پرده آواشنود
 نه این رستخیز از بی یکتا هست
 به بست آن کیانی کمر بر میان
 زوارة نگهبان گاه و سپاه
 بمن در گوش از یلان بیشتر
 همی رفت پر خاش جوی و دژم
 برش چون برسام جنگی فراخ
 بر آورد که بر بی آهوشویم
 ز گفت گو پایتن نامور
 به آورد که رفت از پیش صف
 به یکجای هرد و د و مرد گویم

از ایران و توران نخواهیم کس
 بیایا بلندی و با کتف و بال
 به آورد که مرترا جای نیست
 ننگه کرد رستم بدان سرفراز
 بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
 به پیری بسی دیدم آورد گاه
 تبه شد بسی دیو بردست من
 ننگه کن مرا تا به بینی بچنگ
 مرادید در جنگ دریا و کوه
 چه کردم ستاره گوی من است
 کسانیکه دیدند رزم مرا
 همی رحمت آرد بتو بردلم
 نمایی به ترکان بدین یال و سفت
 چو آمد ز رستم چنین گفتگوی
 بدو گفت کز تو به پرسم سخن
 یکایک نژادت مرا یاد دار
 من آیدون گمانم که تور ستمی
 چنین داد پاسخ که رستم نیم
 که او پهلوانست و من که ترم
 ز امید هراب شد نا امید

چو من باشم و تو با آورد بس
 ستم یافت با این ز بسیار سال
 ترا خود بیک مشت من پای نیست
 بدان سفت و چنگ و زکیب دراز
 زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم
 بسی بر زمین پست کردم سپاه
 ندیدم بدان هو که بودم شکن
 اگر زنده مانم متریس از نهنگ
 که با نامداران توران گروه
 بمردی جهان زیر پای من است
 شمرند گوئی که بزم مرا
 نخواهم که جانت ز تن بگسلم
 به ایران ندانم ترا نیز جفت
 بچنید هراب را دل بدوی
 همه راستی باید افکند بن
 ز گفتار خوبت مرا شاد دار
 که از تخمه نامور نیرمی
 هم از تخمه سام نیرم نیم
 نه با تخت و گاهم نه با افسرم
 برو تیره شد روی روز سپید



فرد رستم با هراب

باورد که رفت و نیزه گرفت
 یکی تنگ میدان فرو ساختند
 نماید ایچ بر نیزه بند و سنان
 به شمشیر هندی بر آویختند
 همی مانند از گفت مادر گفت
 بکو تا نیزه همی باختند
 به چپ باز بردند هر دو عنان
 همی ز آهن آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز
 گرفتند از آن پس عمود گران
 ز نیرو عمود اندر آمد بخم
 ز اسپان فرو ریخت برگستوان
 فرو ماند اسپ و دلاور زگار
 تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک
 یک از دیگر استادان گاه دور
 جها ناشگفتی ز کردار تست
 ازین دویکی را نجنبید مهر
 همی بچه را با زده اند ستور
 ندانند همی مردم از رنج و آزار
 ندل گفت رستم که هرگز نهنگ
 مرا خوار شد جفگ دیو سپید
 زدست یکی ناسپرده جهان
 بسیری رسانیدم از روزگار
 چو آسوده شد باره هرد و مرد
 بزه بر نهادند هرد و کمان
 زره بود و خفتان و ببر بیان
 بهم تیر باران نمودند محنت
 غمین شد دل هرد و از یکدگر
 تهمتن اگر دست بردی بسنگ
 بزور از زمین کوه برداشتی
 کمر بند سهراب را چاره کرد
 میان جوان را نبد آگهی
 فرو داشت دست از کمر بند اوی
 دوشیر اوژن از جنگ سیر آمدند
 دگر باره سهراب گرز گران
 بزد گرز و آورده کتفش بدره

چه رزمی که پیدا کند رستخیز
 همی کوفتند آن برین این بر آن
 چمان باد پایان و گردان دژم
 زره پاره شد بر میان گوان
 یکی را نبد دست و بازو شیار
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 پراز درد باب و پراز رنج پور
 شکسته هم از تو هم از تو درست
 خرد و در بد مهر نمود چهر
 چه ماهی بدریا چه در دشت گور
 یکی دشمنی را از فرزند باز
 ندیدم که آید بدینسان بجنگ
 ز مردی شد امروز دل نا امید
 نه گردی نه نام آوری از مهان
 د و لشکر نظره بدین کارزار
 ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد
 یکی سال خورده دگر نو جوان
 ز کلک و ز بیکان نیامد زیان
 تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
 گرفتند هرد و دوال کمر
 بکندی سینه سنگ را روز جنگ
 گران سنگ را! موم بنداشتی
 که از زمین بجنباند اندر نبرد
 بماند از هنر دست رستم تهبی
 شگفتی فرو ماند از بند اوی
 تبه گشته و خسته دیر آمدند
 ز زمین بر کشید و بیفشردان
 به بیچید و درد از دلیری بخورد

بخندد سهراب و گفت ای سوار
 بزیر اندرت رخس گوئی خراسست
 مرار حمت آید بتو برزد دل
 اگر چه گوی سز و بالا بود
 تهمتن نداده ایچ او را جواب
 به بستی رسید این از آن ازین
 که از یک دگر روی برکاشتند
 تهمتن بتوران سپه شد بجنگ
 بایران سپه رفت سهراب گرد
 بزد خویشان را بایران سپاه
 میان سپاه اندر آمد چو گرگ
 چوور ستم بنزد یک تواران رسید
 غمین گشت و اندیشه کرد و دید
 ازین پرهنگ ترک نو خواسته
 به لشکر که خویش تا زید زود
 میان سپه دید سهراب را
 سر نیزه بزخون و خفتان و دست
 دزم گشت و ستم چو او را بدید
 بدو گفت گای ترک خون خواره مرد
 چرا دست با من نسودی همه
 با و گفت سهراب تو را سپاه
 تو آهنگ کردی بدیشان نخست
 بدو گفت رستم که شد تیره روز
 بگشتی بگریم فردا پگاه
 بدین دشت هم دارم منبر است
 گراید و نکه بازو به شمشیر و تیز
 برقتند و روی هوا تیره گشت
 تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان

بزخم دلیران نه باید ار
 دودست سوار از همه بدتر است
 که از خونت آغشته گشت است گل
 جوانی کند پیر کانا بود
 شگفتی فروماند در پیچ و تاب
 چنان تنگ شد بر دلیران زمین
 دل و جان باندیشه بگذاشتند
 بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
 عنان باره تیز تگ را سپرد
 بدستش بسی نامور شد تبا
 پراگنده کشتند خرد و بزورک
 پشیمان شد آه از جگر برکشید
 که کاوش را بی گمان بدرسید
 بخفتان برو با زو آراسته
 که اندیشه دل بدان گونه بود
 زمین لعل کرده بخوناب را
 چو شیری که گردد ز نخچیر مست
 خروشی چو شیر و یان برکشید
 ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
 چو گرگ آمدی در میدان رمه
 ازین رزم دور اند و هم بی گناه
 کسی با تو بیکار و کینه نجست
 چو بیدا کند تیغ گیتی فروز
 به بینیم تا بر که گرید سپاه
 که روشن جهان زیر تیغ اندر است
 چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
 ز سهراب گردون همی خیره گشت
 نیا مید از تا ختن یک زمان

دگر باره زیر اندرش آهن امت
 شب تیره آمد سوی لشکرش
 بهومان چنین گفت کامروز هور
 شمارا بسر زان سوار دلیور
 چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد
 چه کرد او ابالشکر م سر بسر
 یکی پیر مرد است برسان شیر
 اگر گویم از کار آن نامدار
 دو بازوش مانده ران پیل
 ندانم بگرد جهان هر بسر
 بد و گفت هومان که فرمان شاه
 همه کار ما سخت با ساز بود
 بیامد یکی مرد پر خاش جوی
 توگفتی زمستی کنون خاست است
 عنان باز بیچید و برداشت راه
 چنین گفت سهراب کوزین سپاه
 از ایرانیان من بسی کشته ام
 اگر شیر پیش آمدی بیگمان
 وزین بر شما جز نظاره نبود
 به پیشم چه شیر و پلنگ و هزبر
 چو گردان مراروی بینند تیز
 چو فرودا به پیش است روز بزرگ
 بنام خدای جهان آفرین
 کنون خوان و می باید آراستن
 وزان روی رستم همه را بدید
 که امروز سهراب جنگ آزمای
 چنین گفت با رستم گرد گیو
 بیامد دمان تا میان سپاه

شگفتی روانست و روئین تن است
 میان سوده از جنگ و آهن برش
 برآمد جهان کرد پر جنگ و شور
 که یال یلان داشت چنگال شیر
 که او بود هم زور من در نبرد
 که چون او ندانم بگیتی دگر
 نگرده ز پیکار و از جنگ میر
 نه چندان بود کاید اندر شمار
 بجوشد ز آواز او رود نیل
 که بندد گهی کینه چون او کمر
 چنین بد کزاید رنه جنبد سپاه
 به آورد که گشتن آغاز بود
 بدین لشکر گشن بنهاد روی
 که این جنگ را یکتا آراست است
 با یران سپه رفت ازین جایگاه
 نکرد از دلیران کسی را تباة
 زمین را بخون چون گل آغشته ام
 نرستی چنین دان زگر زگران
 ولیکن نیامد کسی خود چه سود
 به پیکان فرو بارم آتش زا بر
 زره بر تن شان شود ریزه ریز
 بدید آید آنکس که باشد سترگ
 نمانم ز گردان یکی بر زمین
 ببايد همی غم زد دل کاستن
 سخن راند با گیو گفت و شنید
 چه گونه بجنگ اندر آورد پای
 کزان گونه هرگز ندیدیم نیو
 ز لشکر بر طوس شد کینه خواة

که او بود بزین و نیزه بدست
 بیامد چو بانیزه او را بدید
 خمیده عمودی برد بربرش
 فتا بید با و بتا بید روی
 زگردان کسی مایه او نداشت
 هم آئین پیشین نگه داشتم
 به تنهانشد بربرش جنگ جوی
 سواری نشد پیش او و یکنه
 زهر سوهمی شد دان و دمان
 غمین گشت رستم ز گفتار او
 چو کاوس کی پهلوان را بدید
 ز سهراب رستم زبان برکشاد
 که کس در جهان کودکی نارسید
 بیالستاره بساید همی
 دو بازو و رانش چوران هیون
 به تیغ و به تیر و بگرز و کمند
 سرانجام گفتم که من پیش ازین
 گرفتم دوال کمر بند او
 همی خواستم کش ز زین برکنم
 گرا ز باد جنبان شود کوهسار
 از و باز گشتم که بیگانه بود
 بدان تا بگردیم فردا یکی
 چو فردا بیاید بدشت نبرد
 بگویم ندانم که فیروز کیست
 کز ویست پیروزی و دستگاه
 بد و گفت کاوس یزدان پاک
 من امشب به پیش جهان آفرین
 بدان تا ترا بردهد دستگاه

چو گرگین فرود آمد و برنشست
 بگردار شیر ژبان برد مید
 ز نیرو بیفتاد ترک از سرش
 شدند از دلیران بسی جنگ جوی
 بجز پیلتن پایه او نداشت
 سپه را برو هیچ نگذاشتم
 سپردیم میدان کینه بدوی
 همی تاخت از قلب تا میمنه
 بزیر اندرون بود اسپش چمان
 بر شاه کاوس بنهاد روی
 بر خویش نزدیک جایش گزید
 ز بالا و برزش همی کرد یاد
 بدین شیر مردی و گردی ندید
 تنش را زمین بر نتابد همی
 همانا که دارد سطبری فزون
 زهر گونه آزمودیم چند
 بسی گرد را برگرفتم ز زین
 بیفشاردم سخت پیوند او
 چو دیگر کسانش بجاک افکنم
 نجفید ابر زین مرآن نامدار
 که شب سخت تارک و بی ماه بود
 بکشتی گرائیم ما اندکی
 بکشتی همی بایدم چاره کرد
 به بینیم تارای یزدان به چیست
 هم او آفرینند هور و ماه
 تن بد سگالت کند چاک چاک
 بمانم فراوان سزاند رزمین
 برین ترک بدخواه گم کرده راه

کفد تازه بژمرده کام ترا
 بد و گفت رستم که با فر شاه
 بگفت این و برخاست پس پیلتن
 به لشکر که خویش بنهاد روی
 زوارة بیامد خلیده روان
 از خوردنی خواست رستم نخست
 همانکه بد و حال سهراب گرد
 سپه را و فرسنگ بد در میان
 چنین راند پیش برادر سخن
 بشبگیر چون من به آورد گاه
 بیاور سپاه و درفش مرا
 همی باش در پیش پرده سرای
 گراید ونکه پیروز باشم بجنگ
 وگر خود دگرگونه گردد سخن
 میانید یکتی بآورد گاه
 یکا یک سوی زابلستان شوید
 از و برکشائی یکا یک سخن
 چنین بود فرمان یزدان باک
 تو خرسند گردان دل مادوم
 بگویش که تو دل بمن در میند
 کس اندر جهان جادوانه نماند
 بسی دیو و شیرو پلنگ و نهنگ
 بسی باره و دژ که کردیم پست
 در مرگ را آن بگو بد که پای
 اگر سال گردد فزون از هزار
 نگه کن بجمشید شاه بلند
 بگیتی چو ایشان نه بد شهر یار
 به مردی زگرشاسب برتر نبود

برآرد بخورشید نام ترا
 برآید همه کامه نیک خواه
 دژم گشته! و پیش آن انجمن
 پراندیشه جان و سرش کینه جوی
 که امروز چون گشت بر پهلوان
 پس آنکه زاندیشه دل را بشست
 سرا سر همه هر چه بد برشمرد
 کشادن نیارست یک تن میان
 که بیداردل باش و تند می مکن
 ووم پیش آن ترک ناورد خواه
 همان تخت و زر نیه کفش مرا
 چو خورشید تابان برآید ز جای
 به آورد که بر نیارم درنگ
 تو زاری مساز و نژندی مکن
 مسازید جستن سوی رزم راه
 از ایدر به نزدیک ستان شوید
 که روز تهمتن در آمد به بن
 که گرد بدست جوانی هلاک
 چنین راند ایزد قضا بر سرم
 مشو جاودان بهر جانم نژند
 زگردون مرا خود بهانه نماند
 تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
 بیاورد کس دست من زیر دست
 به اسپ اندر آرد برآید ز جای
 همین است راه و همین است کار
 همان نیز طهمورث دیو بند
 سرا انجام رفتند زی کرد کار
 سپهر برین گرد گاهش بسود

فریمان و سام آن دو گردن فراز
 چو گیتی برایشان نماند و بگشت
 همه مرگ را نیم پیرو جوان
 چو خرسند گردن بدستان بگویی
 اگر جنگ سازد تو سستی مکن
 ز شب نیمه گفت سهراب بود
 ز مردن بگیتی نبدشان جواز
 مرا نیز برره ببايد گذشت
 بگیتی نماند کسی جاودان
 که از شاه گیتی مبرتاب روی
 چنان رو که او را ندان از بن سخن
 نه گر نیمه آرامش و خواب بود



کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم از بچاره

چو خورشید رخشان بگسترده پر
 تهمتن بپوشید ببر بیان
 بیامد بدان دشت آورد گاه
 وزان روی سهراب با انجمن
 بهومان چنین گفت کان شیر مرد
 ز بالایی من نیست بالاش کم
 برو کتف و یالش بمانند من
 ز پای و رکبش همی مهر من
 نشانهای مادر بیابم همی
 گمانی برم من که او رستم است
 نباید که من با پدر جنگ جوی
 ز داد او گردم بسی شرمناک
 نباشد امید سرای دیگر
 * بشاهان گیتی شوم روسپاه
 نگوید کسی جز به بد نام من
 سرا سمیه گردم از آویختن
 بد و گفت هومان که در کارزار
 شنیدی که در جنگ ما زندان
 بدین رخس ماند همی رخس اوی
 سیه زاغ پران فرو برد سر
 نشست از براهدهای دمان
 نهاده ز آهن بسز بر کلاه
 همی می گسارید بارود زن
 که با من همی گردد اندر نبرد
 برزم اندرون دل ندارد دژم
 تو گوئی که داندند برزد رسن
 بچند بشم آورد چهر من
 بدل نیز لختی بتابم همی
 که چون او نبرده بگیتی کم است
 شوم خیره روان در آرم بروی
 سیه روروم از سرتیره خاک
 نباید که رزم آورم با پدر
 که بومر ز ایران و توران سپاه
 نباشد بهر دو سر کام من
 بجز بد نباشد ز خون ریختن
 رسید است رستم بمن چند بار
 چه کرد آن سپهبد بگرزگران
 ولیکن ندارد پی و بخش اوی

چو یک بهره از تیره شب در گذشت
 جها نجوی سهراب دل پر زرم
 بشبگیر چو ن برد مید آفتاب
 بدید شید سهراب خفتان رزم
 بیامد خوشان بدان دشت جنگ
 ز رستم بدید خند آن دلب
 که شب چون بدی روز چون خستی
 ز کف بگان این تیرو شمشیر کین
 نشینیم هر د و پیا د ه بهم
 به پیش جهاندار پیمان کنیم
 همان تا کسی دیگر آید بر زرم
 دل من همی بر تو مهر آورد
 همانا که داری ز گرد آن نژاد
 ز نام تو کردم همی جست و جوی
 ز من نام پنهان نیایدت کرد
 مگر بود در ستان سام یلی
 بدو گفت رستم که ای نامجوی
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
 نه من کودکم گرتو هستی جوان
 بگو شیم فرجام کار آن بود
 و دیگر که در جای ننگ و نبرد
 بسی گشته ام در فراز و نشیب
 بدو گفت سهراب که ای مرد پیر
 مرا آرزو بد که بر بستر
 کسی کز تو ماند ستودان کند
 اگر هوش تو زبردست منست
 ز اسپان جنگی فرود آمدند
 به بستند بر سنگ اسپ نبرد

خروش طلایه برآمد ز دشت
 بآرام که رفت از تخت بزم
 سر جنگ جویان برآمد ز خواب
 سرش پر زرم و دلش پر زرم
 به جنگ اندرون گرزده کاو رنگ
 تو گفتی که با او بهم بود شب
 ز پیکار دل بر چه آراستی
 بزنجنگ بیداد را بر زمین
 بمی تازه داریم روی دژم
 دل از جنگ جستن بشیمان کنیم
 تو با من بسا زویا رای بزم
 همی آب شرمم به چهر آورد
 کنی پیش من گوهر خویش یاد
 نگفتند نامت تو با من بگویی
 چه گشتی تو با من کنون هم نبرد
 گزین نامور رستم ز ابلی
 نکردیم هرگز چنین گفتگوی
 نگیرم فریب تو زین درمکوش
 بکشتی کمر بسته دارم میان
 که فرمان و رای جهان بان بود
 پژوهش نجویند مردان مرد
 نیم مرد گفتار زرق و فریب
 اگر نیست پند منت جای گیر
 بر آید بهنگام هوش از برت
 به پرد روان تن بزندان کند
 بفرمان یزدان بر آرم زدست
 هشیوار با کبر و خود آمدند
 برفتند هر دو روان بوز دره

چو شیران بکشتی برآ و بختند
 بز دست سهراب چون پیل مست
 کمر بند رستم گرفت و کشید
 برستم در آویخت چون پیل مست
 یکی نعره برزد پراز خشم و کین
 نشست از بر سیفه پیل تن
 بگردار شیوی که برگور نر
 یکی خنجر آگون بر کشید
 نکه کرد رستم با و از گفت
 بسهراب گفت ای یل شیرگیر
 دگر گونه این باشد آئین ما
 کسی کو بکشتی نبرد آورد
 نخستین که پشتش نهد بر زمین
 اگر باره یگرش زیر آورد
 روا باشد ارسر کند زو جدا
 بدین چاره از چنگ تراژدها
 دلیر جوان سر بگفتار پیر
 یکی از دلیری دوم از زمان
 رها کرد از دست و آمد بدشت
 همی کرد نخچیر یادش نبود
 همی دیر شد باز هومان چو گرد
 بهومان بگفت ان کجا رفته بود
 بدو گفت هومان در بیخ ای جوان
 در بیخ این برو برز و بالای تو
 هزبری که آورده بودی بدام
 نکه کن که زمین بیهده کار کرد
 یکی داستان زد بدین شهریار
 بگفت و دل از جان او برگرفت

زتنها خوی و خون همی ریختند
 چو شیردمنده ز جادو بجست
 زبس زورگفتی زمین برد رید
 برآوردش از جای و بنهاد پست
 بزده رستم شیر را بر زمین
 پراز خاک چنگال و روی و دهن
 زنده دست و گور اندر آید بسر
 همی خواست از تن سرش را برید
 که این را باید کشاد از بهفت
 کمند افکن و گرز و شمشیر گیر
 جز این باشد آرایش دین ما
 سر مهتری زیر گرد آورد
 نبرد سرش گرچه باشد بکین
 به انگندش نام شیر آورد
 بدین گونه بر باشد آئین ما
 همی خواست یاد ز کشتن رها
 بداد و نبود آن سخن جایگیر
 سوم از جوان مردیش بیگمان
 بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
 از آن کس که با او نبرد آزمود
 بیامد پرسید از او از نبرد
 سخن هرچه رستم بدو گفته بود
 بسیری رسیدی همانا زجان
 رکیب دراز و یلی پای تو
 رها کردی از دست و شد کار خام
 چه آرد به پیشت بدشت نبرد
 که دشمن مدارا چرخد ست خوار
 پرانده همی ماند اندر شگفت

بلشکرگه خویش بنهاد روي
 بهومان چنین گنت سهراب گرد
 که فردا بیاید بر من بجنگ
 چو رستم ز جنگ وي آزاد گشت
 خرامان بشد هوی آب روان
 بخورد آب وروي و سروتن بشست
 بز مزم بنا لید بری نیاز
 همی خواست پیروزي و دستگاه
 که چون رفت خواهد سپهر از برش
 شنیدم که رستم ز آغاز کار
 که گرسنگ را او بسر بردی
 از آن زور پیوسته رنجور بود
 بنا لید بر کرد کار جهان
 که لختی ز زورش ستاند همی
 بد انسان که از پاك یزدان بخواست
 چو باز آن چنان کار پیش آمدش
 ییزد ان بنا لید کای کرد کار
 همان زور خواهم کنز آغاز کار
 بدو باز داد آن چنان کش بخواست
 و زان آن بخور شد بجای نبرد
 همی تاخت سهراب چون پیل مست
 گرازان و چون شیر نعره زنان
 بر آنگونه رستم چو او را بدید
 غمین گشت و زو ماند اندر شکفت
 چو سهراب باز آمد او را بدید
 چون نزد يك تر شد بد و بنگرید
 چنین گفت کای رسته از جنگ شیر
 چرا آمدی باز پیشم بکوی
 بخشم و پراز غم دل از کار اوي
 که اندیشه از دل بیاید سترد
 ببینی بگردنش بر پا لهنگ
 بسان یکی کوه پولاد گشت
 چو جان رفته گویا بیا بد روان
 به پیش جهان آفرین شد نخست
 نیایش همی کرد بر چاره ساز
 نبود آگه از بخش خورشید و ماه
 بخواد ر بودن کلاه از سرش
 چنان یافت نیروز پرورد کار
 همی هر دو پایش بدو در شدی
 دل او از آن آرزو دور بود
 بزاری همی آرزو کرد آن
 که رفتن بره بر تواند همی
 ز نیروي آن کوه پیکر بکاست
 دل از بیم سهراب ریش آمدش
 بدین کار این بنده را پاس دار
 مرا دادی ای پاك پرورد کار
 بیفزود در تن هرا نچش بکاست
 پر اندیشه بودش دل وروي زرد
 کمندی بباز و کمانی بدست
 سمنش جهان و جهان را گنان
 عجب ماند دروي همی بنگرید
 زیکارش اندازها بر گرفت
 ز باد جوانی دلش برد مید
 مرا و را بدان فرو آن زوردید
 چرا آمدی باز نزد م دلیر
 سوي راستی خود نداری توري

همانا که از جان تو میر آمدی
 د و بارت امان دادم از کارزار
 چنین داد پاهن بد و پیل تن
 نه گویند زین گونه مردان مرد
 به بینی کزین پیر مرد دلیر
 هرا نکه که خشم آورد بخت شوم
 که در جنگ شیران دلیر آمدی
 به بیریت بخشیدم ای نام دار
 که ای نامور گرد لشکر شکن
 همانا جوانی ترا غرّه کرد
 چه آید بروی تو ای نرّه شیر
 شود سنگ خارا بگردار موم



کشته شدن سهراب بدست رستم

و گر باره اهیان به بستند سخت
 بکشتی گرفتن نهادند سر
 سپیدار سهراب آن زوردست
 غمین گشت رستم بیازید جنگ
 خم آورد پشت دلاور جوان
 زدش بر زمین بر بگردار شیر
 مبلک تیغ تیز از میان بر کشید
 به بچید از آن پس یکی آه کرد
 بد و گفت کین بر من از من رسید
 تو زین بیگناهی که این کوز پشت
 بیازی بگویند همسال من
 نشان داد مادر مرا از پدر
 همی جستمش تا به بینمش روی
 دریغا که رنجم نیامد بسر
 کنون گرتودر آب ماهی هوی
 و گر چون ستاره شوی بر سپهر
 بخواهد هم از تو پدر کین من
 از آن نامداران گردن کشان
 که سهراب کشت است و افکنده خوار
 بسر بر همی گشت بدخواه بخت
 گرفتند هر دو دوال کمر
 تو گفتی که چرخ بلندش به پست
 گرفت آن سرو یال جنگی پلنگ
 زمانه سر آمد نبودش توان
 بدانست کوهم نماند بزیر
 بر پور بیدار دل بردرید
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه بدست تو دادم کلید
 مرا بر کشید و بزودی بکشت
 بخت اندر آمد چنین یال من
 ز مهر اندر آمد روانم بسر
 چنین جان بدادم بدین آرزوی
 ندیدم درین هیچ روی پدر
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 ببری ز روی زمین پالت مهر
 چو ببند که خشت است بالین من
 کسی هم برد سوی رستم نشان
 همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 همی بی تن و تاب وی توش گشت
 به پرسید ازان پس که آمد بهوش
 بگو تا چه داری ز رستم نشان
 که رستم منم کم مماند نام
 بزد نعره و خونش آمد بجوش
 چو سهراب رستم بد انسان بدید
 بد و گفت گر ز آنکه رستم توئی
 ز درگونه بودم ترا رهنمای
 کنون بند بکشی از جوشنم
 بی زوم بر مهره خود نگر
 چو بر خاست آواز کوس از درم
 همی جاننش از رفتن من بخست
 مرا گفت کاین از پدر یادگار
 کنون کارگر شد که پیکار گشت
 چو بکشاد خفتان و آن مهره دید
 همی گفت کای کشته بردست من
 همی ریخت خون و همی کند هموی
 بد و گفت سهراب کین بدترینست
 ازین خویشتن کشتن کنون چه سود
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 ز لشکر بیامد هشیوار بیست
 دو اسپ اندران دشت برپای بود
 گوپیلتن را چو بر پشت زین
 چنان بدگمانشان که او کشته شد
 بکاو س کی تا خفتند آگهی
 ز لشکر برآمد سرا سر خروش
 بفرمود کاو س تا بوق و کوس

جهان پیش چشم اندرش نیره گشت
 بیفتاد از پای و بیهوش گشت
 بد و گفت باناله و با خروش
 که گم باد نامش ز گردن کشان
 نشیناد بر ما تمم پور سام
 همی کند موی و همی زد خروش
 بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
 بکشتی مرا خیره برد خوئی
 نه جنبید یک ذره مهرت ز جای
 برهنه به بین این تن روشنم
 به بین تا چندی این بسرا ز پدر
 بیامد پر از خون و درخ مادوم
 یکی مهره بر بازوی من به بست
 بدار و به بین تا کی آید بکار
 پسر پیش چشم بد و خوار گشت
 همی جامه بر خویشتن برد رید
 دلیر و ستوده بهر انجمن
 سرش پر ز خاک و پر از آب روی
 بآب دودیده نباید گریست
 چنین رفت و این بودنی کار بود
 تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
 که تا اندر آورد گه کار چیست
 پر از گرد رستم دگر جای بود
 ندیدند گردان دران دشت کین
 سرنام داران همه گشته شد
 که تخت مهی شد ز رستم تهبی
 برآمد زمانه یکایک بجوش
 د میدند و آمد سپهدار طوس

و زان پس بلسکر چنین گفت شاه
 بتازید تا کار سهراب چیست
 اگر کشته شد رستم جنگ جوی
 بیاید چو جمشید آواره گشت
 به ابنوه زخمی بید زدن
 چو آشوب برخاست از انجمن
 که اکنون چو روز من اندر گذشت
 همه مهربانی بدان کن که شاه
 که ایشان ز بهر من جنگ جوی
 نباید که ببینند رنجی برای
 بسی روز را داده بودم نوید
 بگفتم اگر زنده بینم پدر
 چه دانستم ای پهلوان مور
 درین دژ دلیری به بند من است
 بسی ز نشان تو پرسیده ام
 جز آن بود یکسر سخنهاي اوی
 * چو گشتم ز گفتار او نا امید
 به بین تا کدام است از ایرانیان
 نشانی که بد داده مادر مرا
 چنینم نوشته بد اختر بسز
 چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد
 ز سختی برستم فرو بست دم
 نشست از بر رخس رستم چو گرد
 بیا مد به پیش سپه با خروش
 چو دیدند ایرانیان روی اوی
 ستایش گرفتند بر کردگار
 چو زان گونه دیدند برخاک سر
 به پرسش گرفتند کاین کار چیست
 کز اید رهیونی سوی وزم گاه
 که بر شهر ایران ببايد گریست
 از ایران که یار شدن پیش اوی
 که بفهم سر جمله دگر که ودشت
 بدین رزمگه بر نشاید بدن
 چنین گفت سهراب با بیلتن
 همه کار ترکان دگر گونه گشت
 سوی جنگ توران نراند سپاه
 سوی مرز ایران نهاد ندر روی
 مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
 بسی کرده بودم زهره را امید
 بگیتی نما نم یکی تاج ور
 که باشد روانم بدست پدر
 گرفتار خم کمندی من است
 همه بد خیال تو در دیده ام
 از و باز ماند تهي جاي اوی
 شدم لاجرم تیره روز سفید
 نباید که آید بجانش زیان
 بدیدم نبود دیده باور مرا
 که من کشته کردم بدست پدر
 بمینو مگر بینمت باز شاد
 پر آتش دل و دیدگان پر زخم
 پراز خون دل و لب پراز باد سرد
 دل از کرده خویش پر درد و جوش
 همه بر نهادند برخاک روی
 که اوزنده باز آمد از کارزار
 دریده همه جامه و خسته بر
 ترادل بدین گونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
 همه بر گرفتند با او خروش
 چنین گفت با سرفرازان که من
 شما جنگ ترکان مجوئید کس
 زوارة بیامد بر پیل تن
 چورستم برادر بر آنگونه دید
 پشیمان شدم من ز کردار خویش
 دریده جگر گاه پور جوان
 پسر را بکشتم به پیرانه سز
 فرستاد نزدیک هومان پیام
 نگهدار آن لشکر اکنون توئی
 که با تو مرا روز بیکار نیست
 برادرش را گفت پس پهلوان
 تو با او برو تا لب زود آب
 زوارة بیامد هم اندر زمان
 پیاسخ چنین گفت هومان گرد
 هجیر ستیزنده بد گمان
 نشان پدر جست با او نگفت
 بماین بد از شو می اورسید
 زوارة بیامد بر پیل تن
 ز کار هجیر بد بد گمان
 تهمتن ز گفتار او خیره گشت
 به نزد هجیر آمد از دشت کین
 یکی خلجیر آبگون بر کشید
 بزرگان بیوزش فراز آمدند
 چو برگشت از آن جایگه پهلوان
 بزرگان برفتند با او بهم
 همه لشکر از بهر آن ارجمند

گرامی پسر را که آزرده بود
 نماند آن زمان با سپه دار هوش
 ندانم دارم امروز گویی نه تن
 که این بد که من کردم امروز بس
 دریده برو جامه و خسته تن
 بگفت آنچه از پور کشته شنید
 ستانم مکافات زاندا زه پیش
 بگرید برو چرخ تا جاودان
 بریده پی و بیخ آن نامور
 که شمشیر کین ماندا در نیام
 نگه کن بدیشان مگر نغزوی
 همان پیش ازین جای گفتار نیست
 که برگرد ای گرد روشن روان
 مکن بر کسی هیچ گونه شتاب
 بهومان سخن گفت از پهلوان
 که بنمود سهراب را دست نبرد
 که میداشت راز سپهد نهان
 روانش به بیدانشی بود جفت
 نباید مرا ورا سراز تن برید
 ز هومان سخن راند و از انجمن
 که سهراب راز و سر آمد زمان
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 گریبانش بگرفت وزد بر زمین
 هرش راهمی خواست از تن برید
 هجیر از سر مرگ باز آمدند
 بیامد بر خسته پور جوان
 چو طوس و چو گودرز و چون گستم
 زبان بر کشادند یکسوز بند

که در مان این کار یزدان کند
 یکی دشمنه بگرفت رستم بدست
 بزرگان بدو اندر آویختند
 بدو گفت کرد رزکه اکنون چه سود
 تو بر خویشترن گر کنی صد گزند
 اگر مانده باشد مرا و از زمان
 و گرزین جهان آفتجان رفتنی است
 شکاریم یکسر همه پیش مرگت
 چو آیدش هنگام بیرون کنند
 دراز است راهش اگر کوتاه است
 ز مرگت ای سبهدی بی اندوه کیست



نوشدار و خواستن رستم از کاؤس برای سهراب و ندادن او آن را

بگود ز گفت آن زمان پهلو ان
 پیامی ز من سوی کاؤس بر
 بدشمنه جگر گاه پورد لیر
 گرت هیچ یاد است کرد او من
 از ان نوشدار و که در گنج تست
 به نزد یک من بایکی جام می
 مگر کوبه بخت تو بهتر شود
 بیامد سبهدی بکردار باد
 بدو گفت کاؤس کز پیلتن
 نخواهم که او را بداید بروی
 ولیکن اگر داروی نوش من
 کف دست رستم به نیرو ترا
 شنیدی که او گفت کاؤس کیست

که ای گرد بانام روشن روان
 بگویش که ما را چه آمد بسو
 دریدم که رستم مماناد دیر
 یکی رفچه کن دل به تیمار من
 کجا خستگان را کند تند رست
 سزد گرفتاری هم اکنون ز بی
 چو من پیش تخت تو کبتر شود
 به کاؤس یکسر پیامش بداد
 کرا بیشتر آب نزد یک من
 که هستش بسی نزد من آبروی
 دهم زنده ماندیل پیلتن
 هلاک آوردی گمان مرا
 گزارش به یار است پس طوس کیست

اگر یگزمان زو بمن بد رسد
همان نیز سهراب برگشته بخت
بدین نیزه ات گفت بیجان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ
کجا باشد او پیش تختم بیای
نخواهم به نیکی سوی او نگاه
به دشنام چندی مرا بر شمرد
چو فرزند او زنده باشد مرا
سخنهای سهراب نشنیده
بجز ایرانیان سر ببرم هزار
اگر ماند او زنده اندر جهان
کسی دشمن خویشتم پرورد
چو بشنید گودرز برگشت زود
بد و گفت خوی بد شهریار
به تندی به گیتی و زاری نیست
ترارفت باید به نزدیک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار
جوان را بران جامه زرنگار
گوپیلتن سر سوی راه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ

نسا زیم پاداش او جز به بد
که سوگند خوردی بتاج و به تخت
سرت بر سردار پیمان کنم
بدان فرو برز و بدان یال و شاخ
کجا راند او زیر قتر همای
اگر تاج بخش است و گرزم خواه
به پیش سپه آبرویم ببرد
یکی خاک باشد بدست اندرا
نه مرد بزرگ جهانندیده
کنم زنده کاوس کی را بدار
به پیچند از وی کهان و مهان
بگیتی درون نام بد گسترده
بر رستم آمد بکرداردود
درختی است حنظل همیشه ببار
همان رنج کس را خریدار نیست
که روشن کنی جان تارک اوی
یکی جامه آرد برش پرنگار
بخواباند و آمد بر شهریار
کس آمد پیش زود و آگاه کرد
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ



زارعی کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش بزابلستان نزد سام و رودابه

چو بشنید رستم خراشید رو
بدرجست و برزد یکی سرد باد
بیاده شد از اسپ رستم چو باد
بزرگان لشکر همه همچنان
همی زد بسینه همی کند مو
بنالید و مژگان بهم بر نهاد
بجای کله خاک بر سر نهاد
غریوان و گریان وزاری کنان

همی گفت ز ارای نبرده جوان
 ند بیند چو تو نیز خورشید و ماه
 کرا آمد این پیش کآمد مرا
 نبیره جهان دار سام سوار
 بریدن دود ستم سزاوار هست
 که فرزند سهراب دادم ببان
 ز سام نریمان و گرشا سب گویو
 چو من نیست در گرد گیهان یکی
 چه گویم چو آگه شود ماد رش
 چه گویم چرا کشتمش بی گناه
 ند امین پدر این چنین کار کرد
 بگیستی که کشته است فرزند را
 پدرش آن گرانمایه تربهلوان
 که رستم بکینه برودست یافت
 برین تخمه سام نفرین کنند
 که دانست کاین کودکی ارجمند
 بجزگ آیدش رای و سازد سیاه
 بفرمود تا دیده خسروان
 همی آرزو گاه و شهر آمدش
 از آن دشت بردند تا بوت اوی
 به پرده سرای آتش اندزدند
 همان خیمه و دیده رنگ رنگ
 بر آتش نهادند بر خاست غو
 جهان چون تود یگر نه بیند سوار
 در بیخ آن همه مردی و رای تو
 در بیخ این غم و حسرت جان گسل
 نکوهش فراوان کند زال زر
 چه گویند گردان و گرد نکشان

سرافراز و از تخمه پهلوان
 نه جوش نه خوک و نه تخت و کلاه
 که فرزند کشتم به پیران سرا
 سویی ماد راز تخمه نامدار
 جز از خاک تیره مبادم نشست
 که چون او گوی نامداری نژاد
 بمردی فزون بود و گردان نیو
 بمردی بدم پیش او کودکی
 چه گونه فرستم کسی را برش
 چرا روز کردم برو بر سیاه
 سزاوارم اکنون بگفتار سرد
 دلیر و جوان و خرد مند را
 چه گوید بدان دخت پات جوان
 بد شنه جگر گاه او بر شگافت
 مرا نام بی مهر و بی دین کنند
 بدین سال گردد چو سرو بلند
 بمن بر کند روز روشن سیاه
 کشیدند بر روی پور جوان
 یکی تنگ تا بوت بهر آمدش
 سویی خیمه خویش بنهاد روی
 همه لشکرش خاک بر سر زدند
 همه تخت پر مایه زرین پلنگ
 همی کرد ز ارای جهان دار گو
 بمردی و گردی گه کارزار
 در بیخ آن رخ و بر زوبالای تو
 ز ما در جد او ز پدر داغ دل
 همان نیز رود ابه پر هنر
 جوزین سان شود نزد ایشان نشان

ازین چون بایشان رسد آگهی
 بدین کار بوزش چه پیش آورم
 همی ریخت خون و همی کند خاک
 همه پهلوانان کاؤس شاه
 زبان بزرگان پراز بند بود
 چنین است کرد ارچرخ بلند
 چو شادان نشیند کسی با کلاه
 چرا مهر باید همی بر جهان
 یکی دایره آمده چنبری
 نه هر باد شاه و نه هر بنده را
 جهان سرگذشت است از هر کسی
 چو اندیشه بود گردد دراز
 اگر چرخ را هست ازین آگهی
 چنان دان کزین گردش آگاه نیست
 بدین رفتن اکنون نباید گریست
 ز سهراب چون شد خبر نزد شاه
 برستم چنین گفت کاؤس کی
 همی برد خواهد بگردش سپهر
 یکی زود سازد یکی دیرتر
 دل و جان بدین رفته خرسند کن
 اگر آسمان بر زمین برزنی
 نیایی همه رفته را باز جایی
 من از دور دیدم برویال اوی
 بگفتم بترکان نماند همی
 زمانه برانگیختش با سپاه
 چه سازی و درمان این کار چیست
 بدو گفتم رستم که او خود گذشت
 ز توران سرانند چندی ز چین

که برکندم از باغ هروسهی
 که دل شان بگفتار خویش آورم
 به تن جامه خسروی کرده چاک
 نشستند بر خاک با او براه
 تهمتن بدرد از جگر بند بود
 بدستی کلاه و بدیگر کمند
 بضم کمندش و باید ز گاه
 چو باید خرامید با هم رهان
 فراوان درین دایره دوری
 شناسد نه نادان نه داننده را
 چنین گونه گون بازی آرد بسی
 همی گشت باید سوی خاک باز
 همانا که گشت است مغزش تپه
 بچون و چرا سوی او راه نیست
 ندانیم فرجام این کار چیست
 بیامد به نزدیک او با سپاه
 که از کوه البرز تا برگ نی
 نباید فکندن بدین خاک مهر
 سرانجام بر مرگ باشد گذر
 همه گوش سوی خرد مند کن
 و گر آتش اندر جهان دوزنی
 روانش کهنه ان بدیگر ساری
 چنان برزو بالا و گوپال اوی
 ز تخم بزرگان بماند همی
 که آید ربه دست تو گردد تباہ
 برین رفته تا چند خواهی گریست
 نشست است هومان درین بهیشت
 از ایشان بدل درمدار ایچ کین

رواره سپه را گذارد بر آه
 بد و گفت شاه ای گونام جوی
 گرایشان بمن چند بد کرده اند
 ولیکن چو رای تو با جنگ نیست
 دل من ز درد تو شد پر زرد
 هیچیر دلا و ر بیامد ز راه
 وزان جایگه شاه لشکر بر اند
 بدان قاز و آره بیاید ز راه
 زواره بیامد سپیده دمان
 بریده دم باد پایان هزار
 بریده صمند سرافرازگم
 سپه پیش تابوت می راندند
 پس آنکه سوی زابلستان کشید
 همه سیستان پیش باز آمدند
 چو تابوت را دیدد ستان سام
 تهمتن پیاده همی رفت پیش
 کشته اند گردان سراسر کمر
 همه رخ کبود و همه جامه چاک
 گرفتند تابوت او سر بزیر
 تهمتن بزاری به پیش پدر
 بد و گفت بنگر که سام سوار
 بیاریدد ستان زرد و دیده خون
 تهمتن همی گفت کای نام دار
 همی گفت زال اینت کاری شکفت
 نشانی شد اندر میان مهان
 همی گفت و مژگان پر از آب کرد
 چو آمد تهمتن با یوان خویش
 چورود ابه تابوت سهراب دید

به نیروی یزدان و فرمان شاه
 ازین رزم اندوخت آید بروی
 و گردود از ایران بر آورده اند
 مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
 نخواهم از ایشان بکین یاد کرد
 چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
 به ایران خرامید رستم بماند
 برو آگهی آورد زان سپاه
 سپه راند رستم هم اندر زمان
 پراز خاک سر مهتران نام دار
 دریده همه کوس روئینه خم
 بزرگان بسر خاک بفشاندند
 چو آگاهی از وی بدستان رسید
 برنج و بدرود و گداز آمدند
 فرزند آمد از اسپ زرین لگام
 دریده همه جامه دل کرده ریش
 همه پیش تابوت بر خاک سر
 بسر برفشانده برین سوگت خاک
 درین آن چنان نام دار دلیر
 ز تابوت زرد و زبر کرد سر
 بدین تنگ تابوت خفت است زار
 بنا لید با داور رهنمون
 توفقی ومن ماند نام خواروزار
 که سهراب گرزگران بو گرفت
 نژاید چنون مادراندر جهان
 زبان پرز گفتار سهراب کرد
 خروشید تابوت بفهاد پیش
 ز چشمش روان جوی خوناب دید

بدان تنگ تابوت خفته جوان
 بزاري همی مویه آغا ز کرد
 که ای پهلوان زاده بیجه شیر
 همی گفت زارای گو سرفراز
 بماند رنگوئی همی را ز خویش
 برو ز جوانی بزندان شدي
 رنگوئی چه آمدت پیش از پدر
 فغانش زایوان بکیوان رسیده
 بپرده درون رفت با سوگت و درد
 چو رستم چنان دید بگریست زار
 تو گفتمی مگر رستخیز آمد است
 دگر باره تابوت مهرا ب شیر
 ازان نخته بر کند و بکشاد سر
 نقش را بدان نامداران نمود
 هر آنکس که بود ند پیرو جوان
 مهان جهان جامه کرد ند چاک
 همه گاخ تابوت بد سر بسر
 تو گفتمی که سام است بایال و سفت
 چو دیدند آن مرد مان روي اوي
 بپوشید بازش بد بیای زرد
 همی گفت اگر د خمه ز ترین کنم
 چو من رفته باشم نما ند بجای
 چه سازم من اکنون سزاوار اوي
 یکی د خمه کردش ز سم ستور
 ترا شید تابوتش از عود خام
 بگیتی همه بر شد این د استان
 جهان سر بسر پرز تیمار گشت
 برستم برین روز چندی گذشت

بزاري بگفت ای شه پهلوان
 همی بر کشید از جگر باد سرد
 نزارید چو تو زور مند د لیر
 زمانی ز صندوق سر بر فراز
 که هنگام شادی چه آمدت پیش
 برین خانه مستمندان شدي
 چرا بردیدت بدینسان جگر
 همی زار بگریست هر کان شنیده
 دلش پر ز درد و رخس پر ز گرد
 ببارید از دیده خون د رکنار
 که دل رازش ای گریز آمد است
 بیاورد پیش مهان د لیر
 کفن زو جدا کرد پیش پدر
 تو گفتمی که از جرخ برخاست دود
 زن و مرد گشته همه بی توان
 به ابر اندر آمد سرگرد و خاک
 غنوده بصندوق د شیر نر
 غمین شد ز جنگ اندر آمد بجفت
 بگردند هر کس بسرهای وهوي
 سر تنگ تابوت را سخت کرد
 ز مشک میه گردش آگین کنم
 وگرنه مرا خود جز این نیست رای
 که ماند از د جهان رنگ و بوي
 جهانی ز زاری همی گشت کور
 برو بر زده بند ز ترین ستام
 که چون گشت فرزند را پهلوان
 هر آنکس که بشنید غم خوار گشت
 بگرد دلش شاد مانی نگشت

به آخر شکیبائی آورد پیش
جهان را بسی هست زینسان بیاد
کرد در جهان هست هوش و خرد
چو ایرانیان زین خبر یافتند
وزان روی هومان بتوران رسید
از مانده بدشاه توران شگفت
غریب آمد از شهر توران زمین
خبر ز و بشاه صمنگان رسید
که جز آن نمی دید هنجار خوش
بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کجا او فریب زمانه خورد
بران آتش غم همی تافتند
بگفت او با فراسیاب آنچه دید
وزان کار اندازه اندر گرفت
که سهراب شد کشته بردشت کین
همه جامه بر خویشتن بردرید



آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

بماد رخبر شد که سهراب گرد
خروشید و جو شید و جامه درید
بز چنگ و بدرید پیراهنش
بر آورد بانگ و غریب و خروش
فرورد ناخن دودیده بکند
مرآن زلف چون تاب داده کمند
روان گشته از روی او جوی خون
همه خاک تیره بسر بر فکند
بسر بر فکند آتش و بر فروخت
همی گفت کای جان ماد کنون
غریب و اسیر و نژند و نزار
دو چشم بره بود گفتم مگر
گمانم چنان بود گفتم کنون
بدر را همی جستی و یافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر
در ریغش نیامد از آن روی تو
وزان گرد گاهش نیامد در یغ
ز تیغ پدر خسته گشت و بمر د
بزاری بر آن کودک نارسید
در خشان شد آن لعل ز بیاتنش
زمان تا زمان زو همی رفت هوش
بر آورد بالا در آتش فکند
بانگشت پیچید و ازین بکند
زمان تا زمان اندر آمد نگون
بدندان ز با زوی خود گوشت کند
همه موی مشکین به آتش بسوخت
کجا ئی سرشته بخاک و بخون
بخاک اندرون آن تن نامدار
ز سهراب ورستم بیابم خبر
بگشتی بگرد جهان اندرون
کنون بآمدن تیز بشتا فتی
که رستم به خنجر دریدت جگر
از آن بوز و بالای و با زوی تو
که ببرید رستم ببردند تیغ

به پرورده بودم نقش را بنام
 کنون آن بخون اندرون غرقه گشت
 کنون من کرا گیرم اندر کنار
 کرا گویم این درد و تیمار خویش
 در یغان و جان و چشم و چراغ
 پدر جستی ای گرد لشکر پناه
 از امید تو مید گشتی تو زار
 از آن پیش کود شنه را بر کشید
 چرا آن نشانی که مادرت داد
 نشان داده بد از پدر مادرت
 کنون مادرت مانند بی تو اسیر
 چرا نامدم با تو اندر سفر
 مرا رستم از دور بشناختی
 بیند اختی تیغ آن سرفراز
 همی گفت و می خست و می کند موی
 همی گفت مادرت بیچاره گشت
 * زهر سو برو انجم گشت خلق
 ز بس کوهی شیون و ناله کرد
 برین گونه بیبش بیفتاد و بست
 بیفتاد بر خاک چون مرده گشت
 بهوش آمد و باز نالش گرفت
 ز خون او همی لعل کرد آب را
 هر اسپ او را به برد گرفت
 گهی بوسه زد بر سرش گه بروی
 ز خون مژه خاک را کرد لعل
 بیاورد آن جامه شاهوار
 بیاورد خفتان و درع و کمان
 بسر بر همی زد گران گرز را

بر خشنده روز و شبان دراز
 کفی بر تن پاک او خرقه گشت
 که خواهد بدن مرمراغم گسار
 کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
 بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
 بجای پدر گورت آمد برای
 بخفتی بخاک اندرون زار و خوار
 جگر گاه سیمین تو برد رید
 ندادی برو بر نکردیش یاد
 ز بهر چه نامد همی باورت
 پراز درد و تیمار ورنج و زحیر
 که گشتی بگردان گیتی سمر
 ترا با من ای پور بنواختی
 نکردی جگر کاهت ای پور باز
 همی زد کف دست بر خوب روی
 به خنجر جگر گاه تو پاره گشت
 کزان گریه در خون همی گشت غرق
 همه خلق را چشم پر ژاله کرد
 همه خلق را دل برو بر بخت
 تو گفتی همی خونش افسرده گشت
 بر آن پور کشته سگالش گرفت
 به پیش آورد اسپ سهراب را
 بمانده جهانی بدود رشکفت
 ز خون زیر سمش همی اند جوی
 همی روی مالید بر سم و نعل
 گرفتش چو فرزند اندر کفار
 همان نیزه و تیغ و گرز گران
 همی یاد کرد آن برو بوزرا

بیاورد آن جوشن و خود او ی
 بیاورد زین دلگام و سپر
 کمندش بیاورد هفتاد یاز
 همی تیغ سهراب را برکشید
 بد رویش داد این همه خواسته
 در کاخ بر بست و تختش بکند
 فرو هشت جای که بد جای بزم
 در خانها را سینه کرد پاک
 بپوشید پس جامه نیلگون
 بر وز و بشب مویه کرد و گریست
 هر آنچه هم در غم او بمرود
 چنین گفت بهرام شیرین سخن
 نه ایدر همی ماند خواهی دراز
 چنین است رسم سرای کهن
 بتو داد یک روز نوبت پدر
 چنین است و رازش نیا مد پدید
 در بسته را کس نداند کشاد
 دل اندر سرای سپنجی میند
 بدین داهستان من سخن ساختم

همی گفت کای شیر بر خاش جوی
 لگام و سپر را همی زد بسر
 به پیش خود اندر فکندش دراز
 قش و دم اسپش ز نیمه برید
 زر و سیم و اسبان آراخته
 ز بالاد را آورد و بستش فکند
 از آن بزمگه رفته بودش بزم
 ز کاخ و روان قش بر آورد خاک
 همان نیلگون غرق گشته بخون
 پس از مرگ سهراب سالی بزیست
 روانش بشد سوی سهراب گرد
 که با مردگان آشنائی مکن
 بسجیده باش و درنگی مساز
 سرش هیچ پیدانه بینی زبن
 سزد گر ترانو بت آید بسر
 نیایی بخیره چه جوئی کلید
 بدان رنج عمر تو گردد بباد
 سپنجی نباشد بسی سود مند
 دگر بر سیاوش پرداختم

داهستان سیاوش

کفون ای سخن گوی بیدار مغز
 سخن چون برابر شود با خرد
 کسی را که اندیشه ناخوش بود
 همی خروشتن را چلیپا کند
 ولیکن نه بیند کس آهوی خویش
 اگر داد با پد که ماند بجای
 یکی داستانی بیار ای نغز
 روان سراینده را مش برد
 بدان ناخوشی رای اوکش بود
 به پیش خرد مند رهوا کند
 تراروش آید همی خوی خویش
 بیارای زان پس بدانانمای

چو دانا پسند و پسند یده گشت زگفتار د هقان کنون د استان
 کهن گشته این داستا نه از من اگر زندگانی بود دیر باز
 یکی میوه داری بماند ز من از آن پس که بنمود پنجاه و هشت
 همی آ ز کمتر نگرده بسال چه گفت اندرین موبد پیش رو
 تو چندان که باشی سخن گوی باش چور فتی سرو کار با ایزد است
 نگر تا چه کاری همان بد روی درشتی ز کس نشنود نرم گوی
 بگفتار د هقان کنون باز گرد بجوی نود ر آب چون یده گشت
 به پیوند م از گفته باستان همی نشود بر سر انجمن
 بدین دیر خرم بمانم د راز که ماند همی بار او بر چمن
 بسر بر فراوان شگفتی گذشت همی روز جویم بتقویم و قال
 که هرگز نگرده کهن گشته نو خرد مند باش و جهانجوی باش
 اگر نیک باشدت کارار بد است سخن هر چه گوئی همان بشنوی
 سخن تا توانی بآزم گوی سخن تا چه گوید سراینده مرد



آوردن طوس و کیوزن خوب چهار از نخچیرگاه و بزنی گرفتن کیکاؤس اورا

چنین گفت موبد که یکر و ز طوس بدانکه که خیزد خروش خروس
 خود و گیو و کود رزو چندی سوار برفتند شاد از د ر شهر یار
 به نخچیر کردن بدشت دعوی ابا باز و یوزان نخچیر جوی
 فراوان گرفتند و انداختند علوفه چهل روزه بر ما ختند
 بدان جایگه ترک نزد یک بود زمینش ز خرگاه تاریک بود
 یکی بیسه پیش اندر آمد ز دور بنزد یک مرز سواران تور
 همیراند در پیش با طوس گیو پس اندر پرستند چند نیو
 بدان بشیه رفتند هر دو سوار بگشتند در گرد آن مرغزار
 به بیسه یکی خوب رخ یافتند پراز خنده لب هر دو بشتافتند
 بدیدار او در زمانه نبود ز خوبی برو بر بهانه نبود
 بدو گفت طوس ای فریبنده ماه ترا هوئی بیسه که بنمود راه

چنین داد پاسخ که ما را پدر
 شب تیره مست آمد از بزم سور
 یکی تیغ زهر آگون بر کشید
 گریزان درین بیسه جستم بنا
 پسر سید پس پهلو ان از نژاد
 بد و گفت من خویش گرسیوزم
 پیاده بد و گفت چون آمدی
 چنین داد پاسخ که اسپم بماند
 بی اندازه ز زرو گهر داشتیم
 بدان روی بالا زم بستند
 چو هشیار گردد پدر بیگمان
 بیاید همی تازیان مادرم
 دل پهلو انان بد و گرم گشت
 شه نوذری گفت من یافتم
 بد و گفت گیوای سپهدار شاه
 همان طوس نوذردران بستید
 بد و گفت گیو این سخن خود مگوی
 ز بهر پرستندۀ کز مگوی
 سخن شان ز تندی بجای رسید
 میان نشان همی داور شد راز
 که این را بر شاه ایران برید
 نگشتند هر دو ز فرمان اوی
 چو کاوس روی کنیزک بدید
 بهر دو سپهدار چنین گفت شاه
 برین داستان بگذرانیم روز
 گوزن اسه اگر آهوی دلبراست
 بد و گفت خسرو نژاد تو کیست
 بگفتا که از مام خا تو نیم

بزددوش و بگذاشتم بوم و بر
 همان چون مرادید جوشان ز در
 همی خواست از تن سرم را برید
 رسید ستم این لحظه ایذ ز راه
 بد و سروین یک بیک کرد یاد
 بشاه آفریدون کشد پروزم
 که بی باره و رهنمون آمدی
 ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
 بسر بر یکی تاج زر داشتیم
 نیام یکی تیغ بر من زدند
 سواران فرستد پس من روان
 نخواهد کزین بوم و برگذرم
 سرطوس نوذری آزر مگشت
 از ایرا چنین تیز بشتا فتم
 نه بامن برابر بدی بی سپاه
 کجا پیش اسپ من اینچا رسید
 که من تا ختم پیش نخچیر جوی
 نگردد جوا نمزد پر خاش جوی
 که این ماه را سر بیاید برید
 میانجی بیامد یکی سرفراز
 بران کونهد هر دو فرمان برید
 سوی شاه ایران نهادند روی
 دلش مهر و پیوند او برگزید
 که کوتاه شد بر شمارنج راه
 که خورشید گیرند گردان به یوز
 شکاری چنین درخور مهتر است
 که چهرت بمانند چهر پرست
 بسوی پدر آفرید و نیم

ز دخت سپیدار گر سیوزم
 که اویست هم خویش افراسیاب
 بدو گفت کاین روی و موی و نژاد
 بمشکوی زرین کنم شایدت
 چنین داد باسخ که دیدم ترا
 ده اسپ گرانمایه با تاج و گاه
 بت اندر شبستان فرستاد شاه
 بیاراستندش بدیباي زرد
 نهاده زبیر اندرش تخت عاج
 دگر ایزدی هر چه بایست بود
 بدان سو کشد رشته و پروزم
 وی از تخمه تور با جاه و آب
 همی خواستی داد هر سه بباد
 سرمایه رویان کنم بایدت
 ز گردن کیشان برگزیدم ترا
 بهرد و سپهد فرستاد شاه
 بفرمود تا بر نشیند بگاه
 بیاقوت و فیروزه و لا جورده
 بسر بر زیاقوت و پیروزه تاج
 یکی سرخ یا قوت بدنا بسود



گفتار دزدان سیاوش و تربیت کردن رستم اوراد رزابلستان

بسی بر نیامد برین روزگار
 چونه ماه بگذشت بر خوب چهر
 یکی بچه فرخ آمد پدید
 جدا گشت از کودکي چون پری
 یگفتند با شاه کاوش کی
 جهان گشت از آن خرد پر گفتگوی
 جهاندار فامش سیاوخش کرد
 بخواندش ستاره شناس بزرگ
 از آن کو شمار سپهر بلند
 ستاره بدان کودک آشفته دید
 بدید از بد و نیک آزار اوی
 بگفت اورکار پسر شاه را
 چنین تا برآمد برین روزگار
 چنین گفت کاین کودک شیرنش
 چو دارندگان ترا مایه نیست

که رنگ اندر آمد بخرم بهار
 یکی کودک آمد چو تا بنده مهر
 کنون تخت بر آبر باید کشید
 بچهره بسان بت آذری
 که بر خوردی از ماه فرخنده پی
 کزان گونه نشیند کس روی و موی
 بدو چرخ گردنده را بخش کرد
 بخود بر نهادش سپاس بزرگ
 بدانست و نیک و بد و چون و چند
 غمی گشت چون بخت او خفته ملید
 به یزدان پناهید در کار اوی
 نمودش یکایک بد و راه را
 تهمتن بیامد بر شهر یار
 مرا پرورانید باید بکش
 مرا و را بگیتی چو من دایه نیست

همی مهتر آندیشه کرد اندران
 برستم سپردش دل و دیده را
 تهمتن ببردش بزا بلسان
 سواری و تیر و کمان و کمند
 نشستن گه و مجلس و میگسار
 ز بیداد و داد و ز تخت و کلاه
 هنرها بیاموختش سر بسر
 سیاوش چنان شد که اندر جهان
 جو یکچند بگذشت او شد بلند
 چنین گفت با رستم سرفراز
 بسی رنج بردی و دل سوختی
 پدر باید آفتون که بیند زمن
 گو شیر دل کار او را بساخت
 از اسپ ز پوسنده و میم وزر
 ز پوشیدنی هم ز آگدنی
 ازین هر چه در گنج رستم نبود
 گسی کرد از آن گونه او را براه
 همی رفت با او و تهمتن بهم
 جهانی بآئین بیاراستند
 همه زر و عنبر بیا میخندند
 جهان شد پرازشادی و خواسته
 بزیر پی تازی اسپان درم
 همه یال اسپ از کران تا کران



باز آوردن رستم سیاوش را با ایران

جو آمد بکوشش شاه آگهی
 بفرمود تا با سپه گیو و طوش
 که آمد سیاوش ابا فرهی
 برفتند با شادی و پیل و کوس

همه نامداران شدند انجمن
 خرامان برشهریار آمدند
 چو آمد بر کاخ کاؤس شاه
 پرستار با مجمرو بوی خوش
 بهر کنج بر سید استاد بود
 بسی زر و گوهر بر افشاندند
 چو کاؤس را دید بر تخت عاج
 نخست آفرین کرد و بردش نماز
 وزان پس بیامد بر شهریار
 رستم پیر مید و بنواختش
 بران برز و بالا و آن فراوی
 چنان از شگفتی برو برماند
 بدان اندکی سال و چندین خرد
 بسی آفرین از جهان آفرین
 همیگفت کای کرد کار هبهر
 همه نیکو یهای گیتی زتست
 بزرگان ایران همه بانثار
 ز فرسیا و ش فروماندند
 بفرمود تا پیشش آزادگان
 به باغ و باغ و بایوان اوی
 بهر جای جشنی بیاراستند
 یکی سور فرمود کاند ر جهان
 یکی هفته بودند از انگونه شاد
 ز هر چیز گنجی بفرمود شاه
 ز اسپان تازی بزین خدنگ
 زدینار و از بد رهای درم
 جز افسر که هنگام افسر نبود
 سیاوخش را داد و کردش نوید

بیکدست طوس و دگر بیلتی
 که بانود رختی ببار آمدند
 خروش آمد و بر کشادند راه
 نظاره برو دست کرده بکش
 میان همه سرو آزاده بود
 سرا سر برو آفرین خواندند
 زیاقوت رخسند بر سرش تاج
 زمانی همی گفت با خاک راز
 سپید گرفتش سراندر کنار
 بران تخت فیروزه بنشاختش
 بسی بودنی دید و بس گفتگوی
 بسی آفرینها برو بر بخواند
 که گفتی روانش خرد پرورد
 بخواند و بملید رخ برزمین
 خداوند هوش و خداوند مهر
 نیایش ز فرزند گیرم نخست
 برفتند شادان بر شهریار
 بدادار بر آفرین خواندند
 بیستند گردان لشکر میان
 جهان ز شادی نهادند روی
 می ورود و رامشگران خواستند
 کسی پیش ازان خود نکرد از مهان
 بهشتم در گنجه بر کشاد
 ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
 ز برگستوانها و خفتان جنگ
 زد بیابان و از گهران پیش و کم
 بدان کودکی تاج در خور نبود
 ز خوبی بدادش فراوان امید

چنین هفت سالش همی آزمود
 بهشتم بفرمود تا تاج زر
 نوشتند منشور بر پر نیان
 زمین کهستان و راداد شاه
 چنین خواندندش همی پیشتر
 که بود او سزاوار تخت و کلاه
 بهر کار جز پاک زاده نبود
 همان طوق زرین و زرین کمر
 برسم بزرگان و آزادگان
 که خوانی کنون ما و را الهی



عاشق شدن سودابه بر سیاهوش

برآمد برین نیزیک روزگار
 یکی روز گاوس کی با پسر
 چو سودابه روی سیاوش بدید
 چنان شد که گفتی طرازنج است
 کسی را فرستاد نزد یک اوی
 که اندر شبستان شاه جهان
 فرستاده رفت و بدادش پیام
 بد و گفت مرد شبستان نیم
 در روز شبگیر سودابه رفت
 بد و گفت کای شهریار سپاه
 نه اندر زمین کس چو فرزند تو
 فرستش بسوی شبستان خویش
 بگویش که اندر شبستان برو
 همه روی پوشیدگان را بمهر
 نمازش بریم و نثار آوریم
 بد و گفت شاه این سخن در خورست
 سپید سیاوش را خواند و گفت
 ترا پاک یزدان چنان آفرید
 بویژه که پیوسته خون بود
 پس پرده من ترا خواهرست
 بد و شادمان شد دل شهزدار
 نشست که سودابه آمد ز در
 پراندیشه گشت و دلش بر دمید
 و یا پیش آتش نهاده بیخ است
 که پنهان سیاوش را رو بگویی
 نباشد شگفت ارشوی ناگهان
 برآشفته ازان کار آن نیک نام
 مجویم که با بند و دستان نیم
 بر شاه ایران خرامید تفت
 که چون توندید هست خورشید و ماه
 جهان شاد بادابه پیوند تو
 بر خواهران و فغان خویش
 بر خواهران هر زمان نوبت
 پر از خون دلست و پر از آب چهر
 درخت پرستش ببار آوریم
 برو مرترا مهر صد ماد رست
 که خون رگ و مهر نتوان نهفت
 که مهر آورد بر تو هرکت بدید
 چو از دور ببند ترا چون بود
 چو سودابه خود مهربان مادرست

پس پرده پوشیدگان را ببین
 سیاهوش جو بشنید گفتار شاه
 زمانی همی با دل اندیشه کرد
 گمانی چنان برد کورا پدر
 که بسیار داند بود و چیره زبان
 به بچید و با خویشتن راز کرد
 که گرمی شوم در شبستان اوی
 چنین داد پاسخ سیاهوش که شاه
 از انجایکه کافتا ب بلند
 چو تو شاه نهاد بر سر کلاه
 مراراه بنما سوری بخردان
 دگر نیزه و نیز و گرز و کمان
 دگر تخت شاهي و آئین بار
 چه آموزم اندر شبستان شاه
 بد و گفت شاه ای پسر شاه باش
 سخن کم شنیدم بدین نیکوی
 مدار ایچ اندیشه بد بدل
 ببین تو همی کودگان را یکی
 پس پرده اندرترا خواهرست
 سیاهوش چنین گفت کز با مداد
 گراید و نکه فرمان شاه این بود
 یکی مرد بد نام او هیر بد
 که بت خانه را هیچ نگذاشتی
 سپهدار ایران بفرزانه گفت
 تو پیش سیاهوش همی و بهوش
 بسودا به فرمای تا پیش اوی
 پرستندگان نیز با خواهران
 چو خورشید برزد سوز کوهسار
 زمانی بمان تا کنند آفرین
 همی کرد خیره بد و رنگاه
 بکشید تا دل بشوید زگرد
 پژوهد همی تا چه دارد بسز
 هشیوار و بینا دل و بد گمان
 از انجام آهنگ آغاز کرد
 ز سودا به یابم بسی گفتگوی
 مرادان فرمان و تخت و کلاه
 برآید کند خاک را ارجمند
 بخوی و دانش به آئین و راه
 بزرگان کار آزموده ردان
 به بچیدن اندر صف بد گمان
 دگر بزم ورود می و میگسار
 بدانش زنان کی نمایند راه
 همیشه خرد را تو بینا باش
 فراید همی مغز کاین بشنوی
 همی شادی آرای و غم برگسل
 مگر شادمانه شوند اندکی
 پر از مهر سودا به چون ماد راست
 بیایم کنم هر چه شه کرد یاد
 از آن پس مرارفتن آئین بود
 زدوده دل و مغز و جاننش ز بد
 کلید در پرده او داشتی
 که چون برکشد هور تیغ از نهفت
 نگر تا چه فرماید آنرا بکوش
 نثار آورد گوهر و مشکبوی
 ز برجد خشا نند با زعفران
 میاوش بیامد بر شهریار

برو آفرین گردد و بردش نماز
 چو پرده خفته شد دیر بد را بخواند
 سیاوش را گفت با او برو
 برفتند یکجای هر دو بهم
 چو برداشت پرده ز در هیربد
 شبستان همه پیش با آمدند
 همه خانه بد از کوان تا کران
 در م ز بر پایش همی ریختند
 زمین بود در زیرد بیای چین
 می و بوی و آواز را مشکران
 شبستان بهشتی بد آراسته
 سیاوش چو اندر شبستان رسید
 برو بر ز پیروزه کرده نگار
 بران تخت سودابه مایه روی
 نشسته چو تابان سهیل یمن
 یکی تاج بر سر نهاده بلند
 پرستار نعلین زرین بدست
 سیاوش چو از پیش پرده برفت
 بیامد خرامان و بردش نماز
 همی چشم و رویش ببوسیدد بر
 همی گفت صدره زبده آن سپاس
 که کس را بسان تو فرزند نیست
 سیاوش بدانستگان مهرچیمت
 بنزد یک خواهر خرامید زود
 برو خواهران آفرین خواندند
 چو با خواهران بد زمان دراز
 شبستان همه پر شد از گفتگوی
 تو گفتی بمردم نماید همی

سخن گفت با او سپهبد بر از
 سخنهای شایسته چندی براند
 بیارای دل را بدیدار نو
 روان شادمان و تپیدل رغم
 سیاوش همی بود ترسان ز بد
 بدیدار او و بزم ساز آمدند
 پر از مشک و دینار و پرز عفران
 چو با زرو کوه بر آمیختند
 پر از درخو شاب روی زمین
 همه بر سران افسران گوهرا
 پر از خویرویان و پر خواسته
 یکی تخت زرین رخسندد دید
 بدیبا بیاراسته شاهوار
 بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
 سز جعد زلفش شکن بر شکن
 فرو هشته تا پای مشکین کمند
 بیای ایستاده سرا فکند پست
 فرود آمد از تخت سودابه نفت
 ببرد و گرفتش زمانی دراز
 نیامد ز دیدار آن شاه سیر
 نیایش کنم روز و شب هر سه پاس
 همان شاه را نیز پیوند نیست
 چنان دوستی نه از ره ایزد نیست
 که آن جایگه کار ناساز بود
 بکرسی زرینش بنشانند
 خرامید و آمد بر تخت باز
 که اینست سرو تاج و فرهنگ جوی
 روانش خرد برفشاند همی

میاوش به پیش پدر شد بگفت
 همه نیکوی در جهان بهرست
 زجم و فریدون و هوشنگ شاه
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 می و بر بربط و ساز بر ساختند
 چو شب گشت پیدا و شد روز تار
 پژوهیده سودابه را شاه گفت
 ز فرهنگ و رای سیاوش بگویی
 پسند تو آمد خردمند هست
 بد و گفت سودابه هم تایی شاه
 چو فرزند تو کیست اندر جهان
 بد و گفت شاه ار بمردی رسد
 بد و گفت سودابه گرگفت من
 که از تخم خویشش یکی زن دهم
 که فرزند آرد و راد جهان
 مراد خترانند مانند تو
 هم از تخم کی آرش و کی نشین
 بد و گفت کاین خود بگام منست
 سیاوش بشبگیر شد نزد شاه
 پدر با پسر را ز گفتن گرفت
 بد و گفت کز کردگار جهان
 که ماند ز تو نام تو یادگار
 چنان که تو من گشته ام تازه روی
 چنین یافتم اخترت را نشان
 که از پشت تو شهر یاری بود
 کنون از بزرگان زنی برگزین
 بخان کی آرش دگر نیز هست
 چنین گفت من شاه را بنده ام

که دیدیم پرتله سرای و نهفت
 زیزدان بهانه نبایدت جست
 فزونی بشمشیر و گنج و سپاه
 بیا راست ایوان چو خرم بهار
 دل از بود نیها بپرداختند
 شد اندر شبستان کی نامدار
 که این رازت از من نباید نهفت
 ز بالا و دیدار و گفتار اوی
 از آوازه برگزیدن بهست
 ندیدند برگاه شاه و سپاه
 چرا گفت باید سخن در نهان
 نباید که بیند و را چشم بد
 پذیرد شود رای او جفت من
 نه از نامداران بر زن دهم
 بدیدار او در میان مهان
 ز تخم تو و پاک پیوند تو
 بخواهد بشادی کند آفرین
 بزرگی بفرجام و نام منست
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه
 زیگانه مردم نهفتن گرفت
 یکی آرزو دارم اندر نهان
 ز پشت تو آید یکی شهریار
 تو دل برکشایی بدیدار اوی
 ز گفت ستاره شمر موبدان
 که اندر جهان یادگاری بود
 نکه کن پس پرده کی نشین
 زهر سو بیارای و بکشی دست
 بفرمان و رایش سرا فکند ام

هر انکس که او برگزیند رواست
 مبادا که سودابه این بشنود
 بسودابه زین گونه گفتار نیست
 زگفت سیاوش بخندید شاه
 گرین تو باید بد و گفت زن
 زگفتار او مهربانی بود
 سیاوش زگفتار او شاد شد
 بشاه جهان برستایش گرفت
 نهانی ز سودابه چاره گر
 بدانستگان نیزگفتار اوست



رفتن سیاوش باردوم پیش سودابه

برین داستان نیزشب درگذشت
 نشست از بر تخت سودابه شاد
 همه دختران را بر خویش خواند
 به پیشش بتان نو آئین بپای
 چنین گفت با هیربد ماه روی
 که باید که رنجه کنی پای خویش
 بیامده مان هیربد گفت زود
 خرامان بیامد سیاوش بزوش
 به پیشش بتان نو آئین بپای
 فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
 سیاوش ابر تخت زرین نشست
 بتان را بشاه نو آئین نمود
 بد و گفت بنگر برین تختگاه
 همه نارسیده بتان طراز
 کسی کتِ خوش آید سرا پای اوی

سپهر از برخاک تیره بگشت
 زیا قوت سرخ افسری بر نهاد
 بیاراست بر تخت زرین نشاند
 توگفتی بهشت است کاخ و سرای
 کز ایدر برو بر سیاوش بگویی
 نمائی مرا سزوبالای خویش
 همان گفت کاندرشبستان شنود
 بدید آن نشست و سرو افسرش
 توگفتی بهشت است گاه و سرای
 بگوهر بیاراسته رو و موی
 ز پیشش بکش کرده سودابه دست
 که بودند چون گوهر نابسود
 پرستنده چندین بزترین کلاه
 که بسرشت شان ایزد از شرم و ناز
 بیکه کن بدیدار و بالای اوی

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
همی این بدان آن بدین گفت ماه
برفتند هر یک سوی تخت خویش
چو ایشان برفتند سودا به گفت
نگوئی مرا تا مراد تو چیست
هر آنکس که از دور بیند ترا
ازین خوب رویان بچشم خرد
سیاوش فرماید و پاسخ نداد
که من بردل پاک شیون کنم
شنید ستم از نامور مهتران
که او پیش پادشاه ایران چه کرد
پرازیند سودا به کودخت اوست
بپوش سیاهش نکشاد لب
بدو گفت خورشید با ما دنو
نباشد شکفت ار شود ماه خوار
کسی کز چو من دید بر تخت تاج
نباشد شکفت اربمه ننگرد
گراید و نکه با من تو پیمان کنی
یکی د ختر نارسیده بجای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار
فمانی که آید بمن برگزند
من اینک به پیش تو استاده ام
زمن هر چه خواهی همه کام تو
سرش تنگ گرفت و یکبوسه داد
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم
چنین گفت بادل که از کار دیو
نه من با پدر بیوفائی کنم

از ایشان یکی چشم ازو برداشت
نیارد بدین شاه کردن نگاه
یکایک شمارنده بخت خویش
که چندین چندی آری سخن در نهفت
که بر چهر تو فرچهر پرست
شود بپیش و برگزیند ترا
نگه کن که با تو که اندر خورد
چنین آمدش بردل پاک یاد
به آید که از دشمنان زن کنم
همه داستان های هاما و ران
زگردان ایران بر آورد گرد
نخواهد مرا این دوده را مغز و پوست
بر بچهره برداشت از رخ قصب
گراید و نکه بیند برگاه نو
تو خورشید داری خود اندر کنار
زیا قوت و فیروزه بر سرش تاج
کسی را بخوبی بکس نشمره
نه بیچی و اندیشه آسان کنی
کنم چون بزستار پیشت بیای
ز گفتار من سر میبچ اندکی
تو خواهی بدن زو مرا یاد کار
بداری مرا همچو جان ارجمند
تن و جان شیرین تر ادا ده ام
بر آرم نه بچشم سراز دام تو
همانا که از شرم ناورد یاد
بیاراست مژگان بخوناب گرم
مراد و در ادا کیوان خدیو
نه با هر من آشنائی کنم

اگر مرد گویم بزین شوخ چشم
 یکی جا دوی سازد اندر نهان
 همان به که با او با و از نرم
 سیاوش از آن پس بسودابه گفت
 نمائی مگر نیمه ماه را
 گفون دخترت بس که باشد مرا
 برین باش و باشه ایران بگو
 بخوام من او را و پیمان کنم
 که تا او نگردد به بالایی من
 و دیگر که برسیدی از چهر من
 مرا آفریننده از فر خویش
 تو این راز مکشا و با کس مگویی
 سرب نوانی و هم مهتری
 بگفت این و بیرون شد اندر زمان
 چو گاه رس کی در شبستان رسید
 در شاه شد زان سخن مژده داد
 که آمد نکه کرد ایوان همه
 چنان بود ایوان زبس خوب چهر
 جز از دختر من پسندش نبود
 چنان شاد شد زین سخن شهریار
 در گنج بکشاد و چندی گهر
 هم از یاره و تاج و انگشتری
 زهر چیز گنجی بد آراسته
 نکه کرد سودابه خیره بماند
 که گراو نیاید بفرمان من
 بدونیک هر چاره کاند رجهان
 بسازم گرا و سربه پیچد ز من

بجو شد دلش گرم گرد ز خشم
 بر و بگرد شهر یا رجهان
 سخن گویم و د ارمش چرب و گرم
 که اندر جهان مرترا کیست جفت
 نشائی کسی را بجز شاه را
 نباید جز او کس که باشد مرا
 نکه کن که پاسخ چه یایی از و
 زبان را بنزدت گروگان کنم
 نیاید دیگر کسی رای من
 بیامیخت با جان تو مهر من
 چنین آفریدی نگارین زبیش
 مرا جز نهفتن همان نیست روی
 من ایدون گمانم که تو مادری
 ز سودابه رفته دل و هوش و جان
 نکه کرد و سودابه او را بدید
 ز کار سیاوش همی کرد یاد
 بتان سینه چشم کردم و مه
 که گفتمی همی بارد از ماه مهر
 ز خوبان کسی ارجمندش نبود
 که ماه آمدش گفتمی! اندر کنار
 زدیبا ی زر بفت و زرین کمز
 همان تخت و هم طوق کنداوری
 جهانی سراسر پراز خواسته
 باندیشه انسون فراوان بخواند
 روادارم اربگسلد جان من
 کنند آشکارا و اندر نهان
 کلم ز و فغان بر سرانچمن

رفتن سیاوش با رسیوم پیش سودابه

نشست از بر تخت با گوشوار
سیاوش را در بر خویش خواند
بد و گفت گنجی بیار است شاه
ز هر چیز چند آنکه اندازه نیست
بتو داد خواه هم همی دخترم
بپانه چه داری که از مهر من
که تا من ترادیده ام مرده ام
همی روز روشن نه بینم ز در
کنون هفت سال است تا مهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا
فزون ز آنکه دادت جهاندار شاه
و گرتو نیایی بفرمان من
کنم بر تو بر باد شاهی تبا
سیاوش بد و گفت کاین خود مباد
چنین با پدر بیوفایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه
از آن تخت برخاست با خشم و جنگ
بد و گفت من را ز دل پیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی

بسر بر نهاده افسوز رنگار
ز هر گونه با او سخنها براند
کز انسان ندید مت کس تاج و گاه
اگر بر نهی پیل باید ده و بست
تکه کن بروی و سروا فرم
به بلجی ز بالا و از چهر من
خروشان و جوشان و آزرده ام
بر آنم که خورشید شد لا جورده
همی خون چکاند ابر چهر من
ببخشای روز جوانی مرا
بیار ایمت تاج و تخت و کلاه
به بلجی ز رای و ز پیمان من
شود تیره بر چشم تو هور و ماه
که از بهر دل من دهم دین بیاد
ز مردی و دانش جدائی کنم
سزد کز تو ناید بدینسان گناه
بدواند را و تخت سودابه جنگ
بگفتم نهانی بداندیش تو
به پیش خود مند رعنا کنی



فریب دادن سودابه کاوس را

بزد دست و جامه بد رید پاک
و آمد خروش از شبستان اوی
بناخن دوزخ راهی کرد چاک
فغانش ز ایوان بر آمد بکوی

یکی غلغل از کاخ و ایوان بخواست
 بگوش سپید رسید آگهی
 پراندیشه از تخت زرین برفت
 بیامد چو سودابه را دید روی
 زهر کس بپرسید و شد تنگدل
 خروشیده سودابه در پیش اوی
 چنین گفت کامد سیاوش به تخت
 که جز تو نخواهم کسی را زین
 که از تست جان و تقم پر ز مهر
 بینداخت افسرز مشکین سرم
 پراندیشه شد زان سخن شهریار
 بدل گفت ارا این راست گوید همی
 سیاوش را سز باید برید
 خرد مند مردم چگوید کنون
 کسانی که اندر شبستان بندند
 گسی کرد و برگاه تنها بماند
 بهوش و خرد با سیاوش گفت
 نه کردی تو این بد که من کرده ام
 چرا خواندم اندر شبستان ترا
 همه راستی جوی و بنمای روی
 هیاوش بگفت آن کچا رفته بود
 سراسر سخنها همه باز گفت
 چنین گفت سودابه کین نیست راست
 بگفتم همه هر چه شاه جهان
 ز فرزند و ارتاج و از خواسته
 بگفتم که چندین برین برنهم
 مرا گفت با خواسته کار نیست
 ترا با یدم زین میان گفت بس

که گفتی شب رستخیز است راست
 فرود آمد از تخت شاهنشهی
 بسوی شبستان خرامید تفت
 خراشیده و کاخ پر گفتگوی
 ندانست کرد ارا آن سنگدل
 همی ریخت آب و همی کند همی
 بر آراست چنگ و بر آویخت سخت
 چنینست همی راند باید سخن
 چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
 چنین چاک شد جامه اندر برم
 سخن کرد هر گونه خواستار
 وزین گونه زشتی نجوید همی
 بدینسان بود بندد را کلید
 خوی شرم ازین داستان گشت خون
 هشیوار و مهتر پرستان بندند
 سیاوش و سودابه را پیش خواند
 که این را از من نباید نهفت
 ز گفتار بیهوده آزرده ام
 کنون غم مرا بندودستان ترا
 سخن برجسان رفت بامی بگویی
 وزان کوز سودابه آشفته بود
 سخنها که رفته بداندر نهفت
 که اواز بتان جز تن من نخواست
 بد و خواست داد آشکار و نهان
 ردینار و از گنج آراسته
 همه نیکو یها بد ختر دهم
 بد ختر مراره دیدار نیست
 نه گنجم بکارست بی تونه کس

مراخواست کارد بگاری بچنگ
 نکرده مش فرمان همه موی من
 یکی کودکی دارم اندر نهان
 ز بس زنج کشتنش نزد یک بود
 چنین گفت باخویشان شهریار
 برین کار بر نیست جای شتاب
 نگه کرد باید برین بر نخست
 به بینم کزین قه و گنه کار کیست
 بدان باز جستن همی چاره جست
 پرویز و سروبالای اوی
 ندید از سیاوش چنان نیز بوی
 ز سواد به بوی می و مشک تاب
 قمی گشت و سردابه را خوار کرد
 بدل گفت کاین را بشمشیر تیز
 زهاموران زان پس اندیشه کرد
 و دیگر دانگه که در بند بود
 پرستار سودابه بد روز و شب
 سه دیگر که یکدل بر از مهر داشت
 چهارم کزو کوند کان داشت خرد
 سیاوش از ان کار بد بیگناه
 بدو گفت کاین خود سیندیش هیچ
 مکن یاد ازین نیز و پاکس مگوی

دودست اندر آورد چون سنگ تنگ
 بکند و خراشیده شد روی من
 ز پشت تو ای شهریار جهان
 جهان پیش من تنگ و تلویک بود
 که گفتار هر دو نیاید بکار
 که تنگی دل آورد خرد را بتاب
 گواهی دهم دل چو گوید درست
 بباد آفره بد سزاوار کیست
 ببوئید دست سیاوش نخست
 سر اسر ببوئید هر جای اوی
 نشان بسودن ندید اندر روی
 همی یافت کارس بوی گلاب
 دل خویشان را پر آزار کرد
 بیاید کفون کرد نش ریزه ریزه
 که بر خیزد آشوب و جنگ و نبرد
 بر او نه خویش و نه پیوند بود
 به بیچید از ان درد و نکشاد لب
 بیایست از و هر بد اندر گذاشت
 غم خرد را خرد نتوان شمرد
 خرد مفدی و بی بدانست شاه
 هشیواری و رای رفتن بسیج
 نباید که گیرد سخن رنگ و بوی



چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش

چو دانست سودابه کو گشت خوار
 یکی چاره جست اندران کار زشت
 زنی بود با او بهره درون
 نیا و بخت با وی دل شهریار
 ز کینه بقوئی درختی بکشت
 بر از چاره ر بند و رنگ و نسون

گوان بود و اندر شکم بچه داشت
 بد و راز بکشاد و زو چاره جست
 چو پیمان ستد زرش بسیار داد
 یکی داروی ساز کین بفکنی
 مگر کاین چنین بند چندین دروغ
 بگاؤس گویم که این از منست
 مگر کاین شود بر سیاوش درست
 گرین نشنوی آب من نزد شاه
 بد و گفت زن من ترا بنده ام
 چو شب تیره شد داروی خورد زن
 د و بچه چندان چون دیو زاد
 یکی طشت زرین بیاورد پیش
 نهاد اندر و بچه اهرمن
 نهان کرد زن را و او خود بخت
 در ایوان بر ستار چند آنکه بود
 دو کودک بدیدند مرده بطشت
 چو بشنید گاؤس از ایوان خروش
 بپرسید و گفتند با شهر یار
 غمی گشت و نکشاد خود هیچ دم
 بران گونه سودابه را خفته دید
 دو کودک بران گونه بر طشت زر
 ببارید سودابه از دیده آب
 همی گفتمت کوچه کرد از بدی
 دل شاه گاؤس شد بد گمان
 همی گفت کاین را چه در مان کنم
 از ان پس نگه کرد گاؤس شاه
 بجست وزیران بر خویش خواند
 ز سودابه و رزمها ما و ران

همی از گرانی بسختی گذاشت
 کز آغاز پیمانست خواهم درست
 سخن گفت ازین درمکن هیچ بیاد
 تپه مانی و راز من نشکنی
 بدین بچه تو بگیرد فروغ
 چنین کشته بردست اهریمنست
 کفون چاره این بیایدت جست
 شود تیره و دور مانم ز گاه
 بفرمان و رایست سرافکنده ام
 بیفتاد از و بچه اهرمن
 چه باشد خود از دیو جاد و نژاد
 بگفت این سخن با پرستار خویش
 خروشید و بفکند بر جامه تن
 فغانش بر آمد بگاخ از نهفت
 همه نزد سودابه رفتند زود
 ز ایوان و کیوان فغان برگذشت
 بلرزید بکشاد از خواب گوش
 که چون رفت بر خوب رخ روزگار
 بشبگیر برخاست آمد دژم
 سرا سر شستان پر آشفته دید
 نهاده بخواروی و خسته جگر
 همی گفت روشن بین آفتاب
 بگفتار او خیره ایمن شدی
 برفت و در اندیشه شد یکزمان
 نشاید که این بردل آسمان کنم
 کسی را که کردی با ختر نگاه
 بپرسید و بر تخت زرین نشاند
 سخن رفت هرگونه بامهتوان

بدان تا شوند آگه از کاراوی بدانش بداند کردار اوی
وزان کوه کان نیز بسیار گفت همی داشت پوشیده اندر نهفت



پرسیدن کاوش از ستاره شناس کارچگان را

بدین کار بگذشت یک هفته نیز جهان و ابرآمد ز جاد و قفیز
همه زیج و صلاب برداشتند بدان نیز یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کاین کی بود بجای که زهر آگنی می بود
د و کوهک ز پشت کسی دیگرند نه از پشت شاهند وزین مادرند
گراز گوهر شهر یا ران بدی ازین رنجهها جستن آسان بدی
نه پیداست رازش درین آسمان نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بداندیش ناپاک زن بگفتند با شاه و با انجمن
نهان داشت کاوش و باکس نگفت همی داشت این رازها در نهفت
بنالید سودابه و دادخواست ز شاه جهاندار فریادخواست
همین گنفت همد استانم ز شاه بزخم و بافکندن از تختگاه
ز فرزند کشته به پیچد دلم زمان تا زمان جان زتن بگسلم
بد و گفت شاه ای زن آرام گیر چگوئی سخنهای نادپذیر
همه روز بانان درگاه شاه بفرمود تا بر گرفتند راه
همه شهر و برزن بیای آورند زن بد کنش را بجای آورند
بنزد یکی اندر نشان یافتند جهان دیدگان تیز بشتافتند
کشیدند بد بخت زن را برای بخواری ببرند نزد یک شاه
بخوئی پرسید و کردش امید بسی روزها نیز دادش نوید
نگفت آن سخن پیش آن شهریار بهر چند پرسید زو چند بار
وزان پس بخواری و خوبوبه بند پردخت ازو شهریار بلند
نشد هیچ خستو بدانده استان نبد شاه پر مایه همده استان
بفرمود کز پیش بیرون برند بفرمود کز پیش میانش بار
ببردند زن راز درگاه شاه ز شمشیر گفتند و از بند و چاه

چنین گفت جادو که من بیگناه
 ندارم ازین کار هیچ آگهی
 بگفتند با شاه کاین زن چه گفت
 بسودابه فرمود تارفت پیش
 که این هر دو کودک ز جادو زنند
 چنین پاسخ آورد سودابه باز
 فرو بستشان زین سخن در نهفت
 ز بیم سپهد گو پیل تن
 کجا زور دارد بهشتاد پیل
 همان لشکر نامور صد هزار
 مرا نیز پایاب او چون بود
 جز آن کوبفرماید اختر شناس
 ترا خود غم خرد فرزند نیست
 سخن گر گرفتیم چنین سر سری
 ز دیده فزون زان ببارید آب
 سپهد ز گفتار او شد دژم
 گسی کرد سودابه را خسته دل

چگویم بدین نامور پیشگاه
 سخن هر چه گویم بود ز ابلیس
 جهان آفرین داند اندر نهفت
 ستاره شمر گفت گفتار خویش
 بدیدار و از پشت آهر منند
 که نزدیک ایشان جز این است راز
 ز بیم سیاروش نیارند گفت
 بلرزد همی شیر در انجمن
 به بنده چو خواهد ره رود نیل
 گریزند از در صف کارزار
 مگردیده همواره پر خون بود
 چگوید سخن وز که جوید سپاس
 مرا هم فزون از تو پیوند نیست
 بدان گیتی افکندم این دوری
 که بردارد از رود نیل آفتاب
 همی زار بگریست با او بهم
 بزبان کار بنهاد پیوسته دل



زای زدن کاوش در کار سودابه و سیاوش

چنین گفت گاند در جهان این سخن
 ز بهلو همه مو بدان را بخوانند
 چنین گفت موبد بشاه جهان
 چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی
 که هر چند فرزنده هست ارجمند
 وزین دختر شاه ما و روان
 زهره و سخن چون برین گونه گشت
 چنین است سوگند چو بخ بلند

پژوهیم تا بر چه آید به بن
 ز سودابه چندی سخنها براند
 که در سپهد نماید نهان
 ببايد زدن سنگت را بر سبوی
 دل شاه رانديشه يا بد گزند
 بزاندیشه گشتي بدیگر کران
 بر آنش ببايد یکی را گذشت
 که بر بیگناهان نیاید گزند

جهاندار سودابه را پیش خواند
 سرانجام گفت ایمن از هردوان
 مگر کاتش تیز پیدا کند
 چنین باسخ آورد سودابه پیش
 فگنده نمودم و کودک بشاه
 هیاهوش را کرد باید درست
 بدور جوان گفت شاه زمین
 پیاسخ چنین گفت با شهریار
 اگر کوه آتش بود بسپر
 براندیشه شد جان کاوس کی
 ازین دویکی گرشود نا بکار
 چو فرزند وزن باشدم خون و مغز
 همان به کزین زشت کرد اردل
 چه گفت آن سپیدار نیکو سخن
 بدستور فرمود تا هار بان
 هیونان بهیزم کشیدن شدند
 بصد کاروان اشتر هر خ موی
 نهادند هیزم دو کوه بلند
 بد و رازد و فرسنگ هر کس بدید
 همی خواست دیدن سراستی

همی با سیاوش بگفتن نشاند
 نگردد مراد ل بروشن روان
 گنه کار را زود رسوا کند
 که من را است گریم بگفتار خویش
 ازین بیشتر خود چه باشد گناه
 که این عد بکرد و تباهی بجست
 که را است چه بیند کنون اندرین
 که دوزخ مر ازین سخن گشت خوار
 ازین ننگ خوار است گرنگدرم
 ز فرزند و سودابه شوم بی
 ازین پس که خواند مرا شهریار
 کرا پیش بیرون شود کار نغز
 بشویم کلم چاره دل گیسل
 که باید دلی شهر یاری مکن
 هیون آرد از دست صد کاروان
 همه شهر ایران بدیدن شد ند
 همی هیزم آورد پر خاش جوی
 شمارش گذر کرد بر چون و چند
 چنین جست باید بلا را کلید
 ز کار زن آید همه کاستی

گذشتن سیاوش از آتش

جو این داستان سر بسو بشنوی
 بکیتی بجز پارسان مجوی
 زن و اژدها هر دو در خالتابه
 نهادند بدید شهب هیزم دو کوه
 گذر بود چندانکه جنگی سوار
 به آید ترا گربزن نگروی
 زن بد کنش خواری آرد بروی
 جهان پالت زین هزد و ناپالتابه
 جهانی نظاره شده همگروه
 میانش به تنگی بکردی گذار

پس آنگاه فرمود پرمایه شاه
 بیامد و دید مرد آتش فروز
 نخستین دیدن سیه شدزد و
 زمین گشت روشنتر از آسمان
 براسر همه دشت بریان شدند
 سیاهش بیامد به پیش پدر
 هشیوار با جامهای سفید
 یکی بارگی برنشسته سیاه
 برآکند کافور برخویشتن
 توگفتی بمینوهمی جست راه
 بدانکه که شد پیش کاؤس باز
 رخ شاه کاؤس پرشرم بود
 سیاهش بدوگفت اندامداز
 سری پرشرم و تبااهی مراست
 و واید و نکه زین کار هستم گناه
 به نیروی یزدان نیکی دهش
 سیاهش چو آمد با آتش فراز
 مراده ازین کوه آتش گذر
 چوزین گونه بسیار زاری نمود
 خروشی برآمد ز دشت و ز شهر
 از آن دشت سودابه آواشنید
 همیخواست کور آید بزوی
 جهانی نهاده باک و س چشم
 سیاهش سیه را بد انسان بتاخت
 زهر سوزبانه همی برکشید
 یکی دشت بادیدگان پز خون
 ز آتش برون آمد آزاد مرد
 چو او را بدیدند بر خاسی غو

که بر چوب ریزنده نطق شایه
 دیدند گفتمی شب آمد بروز
 زبانه برآمد پس دود زود
 جهانی خروشان و آتش دمان
 بدان چهر خندانش گریان شدند
 یکی خود زرین نهاده بسر
 لیلی پر ز خنده دلی پر امید
 همی گرد نعلش برآمد بماه
 چنان چون بود ساز و رسم کفن
 نه بر کوه آتش همی رفت شاه
 پیاده شد از اسپ و بردش نماز
 سخن گفتیش با پسر نرم بود
 کز یفسان بود گردش روزگار
 اگر بیگناهم رهائی مراست
 جهان آفرینم ندارد نگاه
 ازین کوه آتش نیابم تپش
 همی گفت باد او را پاک راز
 رها کن تنم را ز بند پدر
 سیه را برانگیخت برسان دود
 غم آمد جهان را ازین کار بهر
 از ایوان بام آمد آتش بدید
 همی بود جوشان و با گفتگوی
 زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
 توگفتی که اسپش با آتش بساخت
 کسی خود واسپ سیاهش ندید
 که تا او کی آید ز آتش برون
 لبان پر ز خنده برخ همچو ورده
 که آمد ز آتش برون شاه نو

اگر آب بودی مگر تر شدی
چنان آمد اسپ و قبا بی سوار
چو بخشایش پاک یزدان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت
سواران لشکر برانگیختند
یکی شادمانی بداندر جهان
همیداد مژده یکی رادگر
همی کند هودابه از خشم موی
چو پیش پدر شد سیا و خش پاک
فروید آمد از اسپ کاوس شایه
سیاوش را تنگد بر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک
که از تنق آن کوه آتش برست
بذو گفت شاه ای دلیر جوان
چنانی که از مادر بارسا

خشم نمودن کاوش بر سودابه

بایوان خرامید و بنشست شاد
می آورد و را مشگرا نرا بخواند
سه روز اندران سورمی در کشید
چهارم به تخت مهی برنشست
بر آشفست و سودابه را پیش خواند
که بی شرمی و بد بسی کرده
چه بازی نمودی بفرجام کار
بخوردی و در آتش انداختی
نیاید ترا بوزش اکنون بکار
نشاید که باشی تواند زمین
بد و گفت اکر تو بپاید برید

کلاه کیا نی بسر بر نهاد
همه گامها با سیاوش براند
نبد بر در گنج بند و کلید
یکی گززه گاو پیکر بدست
گذشته سخنها بد و باز دارند
فراوان دل من بیازرد
که بزجان فرزندان زینهار
برین گونه بر جادوی ساختی
بپرد از جای و بر آری کار
جز آویختن نیست باداش این
مکافات این بد که بر من رسید

بفرمای و من دل نهادم برین
سیاوش سخن راست گوید همی
همه جادوی زال کرد اندرین
بد و گفت نیرنگ مازی هفوز
با پیرانین گفت شاه جهان
چه سازم چه باشد مکافات این
که پاداش این آنکه بیجان شود
بد زخیم فرمود گاین را بگویی
چو سودابه را روی برکاشتند
هل شاه کاوس پردرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار
یعنی بخش سودابه را زین گناه
همی گفت با دل که بدست شاه
بفرجام کار او پشیمان شود
بها نه همی جست زان کار شاه
هیأوش را گفت بخشیدمت
سیاوش ببوسید تخت پدر
شبستان همه پیش هودابه باز
برین گونه بگذشت یکروز کار
چنان شد دلش باز در مهر اوی
دگر باره بر شهریار جهان
بدان تا شود با سیاوش بد
ز گفتار او شاه شد در گمان
بجای که کاری چنین او فتاد
چنان چون بود مردم ترسگار
بجای که ره را کند روزگار
تو با آفرینش بسندۀ نه
چنین است کرد اگر داند سپهر

نخواهم که باشد دلش پرزگین
دل شاه ز آتش بشوید همی
نبود آتش تیز با او بکین
نگرد همی پشت شوخیت کوز
ازین بد که او ساخت اندر نهان
همه شاه را خواندند آفرین
ز بد کردن خویش بیجان شود
ز دارانند را ویزوبرتاب روی
شبستان همه نعره برداشتند
نهان داشت رنگ و رخسار زرد شد
که دل را بدین کار آنچه مدار
پدیزد مگر پند و آید برای
گراید و نکه سودا به گردن تبا
زمن بیند این غم چو بیجان شود
بدان تا ببخشد گذشته گناه
ازان پس که بر راستی دیدمت
وزان تخت برخاست آمد بدر
دیدند و بردند جمله نماز
بروگرم ترشد دل شهریار
که دیده نه برداشت از چهاروی
همی جادوی ساخت اندر نهان
بدانسان که از گوهز بد هزد
نکرد ایچ بر کس پدید از نهان
خرد باید و دانش و دین و داد
بر آید بگام دل مرد کار
از و نوش خیره مکن خواستار
مشو تیز چون پز و روندۀ نه
نخواهد کشان همی بز تو چه

یکی داستان زد برین رهنمون که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید ز مهر زنان دل ببايد برید



آگاهی یافتن کیکاؤس از آمدن افراسیاب و سگالش کردن با موبدان

بمهر اندرون بود شاه جهان	که بشنید گفتار کار آگاهان
که افراسیاب آمد و ضد هزار	ز ترکان گزیده شمردن سوار
دل شاه کاؤس زان تنگ شد	که از بزم جایش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد ز ایرانیان	کسی را که بد نیکخواه کیدان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب	ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکردهش سرشت	مگر خود سپهرش دگر گزیده گشت
که چندان بمرگند پیمان کند	زبان را بخوبی گروگان کند
چو گرد آورد مردم کینه جوی	بنا بد ز پیمان دسوگند روی
مرا رفت باید کلون کینه خواه	کنم روز روشن برو برسیاه
مگر گم کنم نام او در جهان	و گرنه چو تیر از کمان ناگهان
سپه سازد و کار ایران کند	بسی زین بردیوم ویران کند
بد و گفت موبد چه باید سپاه	چو خود رفت باید با آورد گاه
چرا خواسته داد باید بیاد	در گنج چندین چه باید کشاد
دو بار این سر نامور گاه خویش	سپردی به تیزی به بدخواه خویش
کنون پهلوانی نکو برگزین	سرافراز جنگ و هزارار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من	نه بینم کسی را ازین انجمن
که دارد بی و تاب افراسیاب	مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید تا من کنون	بجای آورم کار با رهنمون



لشکر کشیدن هیاهوش بجنگ افراسیاب

سیاهوش ازان دن پر اندیشه کرد	روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه	بجری بگیریم بخواهم ز شاه

مگر کم رها ئی ده دده داد گر
 ود یگر کزین کار نام آورم
 بشد با کمر پیش کاؤس شاه
 که باشاه توران بجویم نبرد
 چنین بود رای جهان آفرین
 برای و باندریشه نایکار
 بدین کار همد استان شد پدر
 از و شادمان گشت و بنواختش
 بد و گفت گنج و گهر پیش تست
 ز گفتار و کردار و آفرین
 گو بیلتن را بر خویش خواند
 بد و گفت بازور تو بیل نیست
 ز گیتی هنرمند و خامش توئی
 چو آهن به بندد بگان گهر
 سیاوش بیامد کمر بر میان
 چه گوئی درین کار نیکو بین
 بخراهد همی جنگ افرا سیاب
 چو بیدار باشی تو خواب آیدم
 جهان ایمن از تیر و شمشیر تست
 تهمتن بد و گفت من بنده ام
 سیاوش چو چشم و روان منست
 چو بشنید از و آفرین کرد و گفت
 بر آمد خروشیدن بوق و کوس
 بدرگاه برانجمن شد سپاه
 ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر
 بگنجی که بدجامه نابرید
 که برخان و برخواست کتخدا ای
 گزین کرد از ان نام داران سوار

ز سودابه و گفتگوی پدر
 چنین لشکری را بدام آورم
 بد و گفت من دارم این پایگاه
 سرسروان اندر آرم بگرد
 که او جان سپارد بقوران زمین
 کجا باز گردد بد روزگار
 که بنده برین کین سیاوش کمز
 بنوی یکی پایگه ساختش
 تو گوئی سپه سر بسر خویش تست
 که خوانند بر تو زایران زمین
 بسی داستانهای نیکو براند
 بماند رای تو خود نیل نیست
 که پرودگار سیاوش توئی
 کشاده شود چون تو بستی کمز
 سخن گفت بامن چو شیرزیان
 سیاوش خواهد همی جست کین
 تو با او برور و از و بر متاب
 چو آرام گیری شتاب آیدم
 سرمایه بر چرخ در زیر تست
 سخن هر چه گوئی نیوشده ام
 سرتاج او آسمان منست
 که با جان پاکت خرد باد جفت
 بیامد سپهبد هر افراز طوس
 در گنج و دینار بکشاد شاه
 همان خود و درع و سنان و سپر
 فرستاد نزد سیاوش کلید
 توئی ساز کن تا چه آیدت رای
 د لیران و جنگی ده و د و هزار

هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ سپرور پیاده ده و هزار از ایران هرانکس که گوزاده بود ببالا و سال سیاوش بدند زگردان جنگی و نام آوران همان پنج موبد از ایرانیان بفرمود تا جمله بیرون شدند توگفتی که اندر زمین جایی نیست سر اندر سپهر اختر کاویان ز پهلوی برون رفت کاؤس شاه یکی آفرین کرد پر مایه کی مبادا جز از بخت همراه تان به نیک اختر و تن درستی شدن و زانجا بیکه کوس بر بیل بست و دیده پر از آب کاؤس شاه سرانجام مریکد گر را کنار ز دیده همی خون فروریختند گواهی همی داد دل در شدن چنین است کردار گزنده دهر سوی گاه بنهاد کاؤس روی از ایران سوی زابلستان کشید همی بود یکچند بار و می گهی با تهمتن بدی می بدست گهی شاد بر تخت دستان بدی چو یکماه بگذشت لشکر براند ز زابل هم از کابل و هندوان زهر سوکه بد نامور مهتری از ایشان پیاده فراوان ببرد

رگیلان جنگی و دشت هروج گزین کرد شاه از در کارزار دلیرو خرد مند و آزاده بود خرد مند و بیدار و خامش بدند چو بهرام و چون زنگه شاوران بر افراخته اختر کاویان ز پهلوی دشت و هامون شدند که برخاک او نعل را پای نیست چو مایه در خشنده اندر میان یکی تیز برگشت گرد سپاه که ای نامداران فرخنده پی شده تیره دیدار بدخواه تان به پیروزی و شاد باز آمدن برگردان بفرمود خود بر نشسته همی بود یکروزه با او براه گرفتند هردو چو ابر بهار بزاری خروشی برانگیختند که دیدار ازین پس نخواهد بدن گهی نوش بار آورده گاه زهر سیاوش بالشرک جنگجوی ابا بیلتن سوی دستان کشید بنزد یک دهستان فرخنده پی گهی بازوارة گزیدی نشست گهی در شکار نیستان بدی گو بیلتن رفت و دستان بماند سپاهی بر فتنند با پهلوان بخواند و بیامد بدشت هری بره زنگه شاوران را سپرد

سوي طاقان آمد و مرد رود
 و زان پس بيا مد بنزد يك بلخ
 و زان سوي گرسبوز و بارمان
 سپهرم پس و بارمان پيش رو
 كه آمد از ايران سپاهي گران
 فوندي بر افكند هنگام خواب
 كه آمد دلاور سپاهي گران
 همه كش چورستم گوپيل تن
 تولشكر بياراي و چندين مپاي
 برانگيخت برسان آتش هيون
 خبر چون بنزد يك توران رسيد
 سياوش بدان جا يگه هم نمازد
 چوتنگ اندر آمد ز ايران سپاه
 نكه كرد گرسبوز جنگ جوي
 چو ايران سپاه اندر آمد بتنگ
 دو جنگ گران كرده شد رسته روز
 پياده فرستاد بر هر دوي
 گريزان سپهرم از ان روي آب



نامه سياوش بكاوس

سياوش در بلخ شد با سپاه
 نوشتند نامه بمشك و عبير
 نخست آفرين كرد برداد گر
 خداوند خورشيد و گردنده ماه
 كسي را كه خواهد بر آرد بلند
 چرانه بفرمان او در نه چون
 يكي نامه فرمود نژد يك شاه
 چنان چون سزوار بد بر حربي
 كزويست نيرو و فرو هنر
 فرازنده تاج و تخت و كلاه
 دگر را كند هوگوار و نژند
 بخرد كرد بايد بد بين رهنمون

ازان داد گر کوجهان آفرید همه آفرین باد بر شهر یار
 همه نیکوی باد فرجام کار به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت
 ابا آشکا را نهان آفرید بفرجه اندار با تاج و تخت
 چهارم به بخشود پروردگار بگرد ارناوک بجست از کمان
 جهان زیر قر کلاه منست کنون تابه جیحون سپاه منست
 سپاه و سپهد برین روی آب بسعد است بالشکر افراسیاب
 سپه بگذرانم کنم کارزار گراید و نکه فرمان دهد شهر یار
 سرو تاج و تختش بکیوان رسید چون نامه بر شاه ایران رسید
 بدان تابا آید آن نود رخت ییزدان پناهید از وجست بخت



پاهن نامه سیاوش از شاه کاوس

بشادی یکی نامه پاهن نوشت بشاد می یکی نامه پاهن نوشت
 که از آفریننده هور و ماه که از آفریننده هور و ماه
 ترا جاودان شادمان باد دل ترا جاودان شادمان باد دل
 همیشه بپیروزی و فرهی همیشه بپیروزی و فرهی
 سپه بر دی و جنگ را خواستی سپه بر دی و جنگ را خواستی
 همی از لب شیر بوید هنوز همی از لب شیر بوید هنوز
 همیشه هنرمند بادا تنت همیشه هنرمند بادا تنت
 ازان پس که پیروز گشتی بجنگ ازان پس که پیروز گشتی بجنگ
 نباید پراگنده کردن سپاه نباید پراگنده کردن سپاه
 که آن ترک بد پیشه و ریمنست که آن ترک بد پیشه و ریمنست
 همان با کلاه است و باد ستگاه همان با کلاه است و باد ستگاه
 گراید و نکه زین روی جیحون کشد گراید و نکه زین روی جیحون کشد
 مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
 نهاد از برنامه بر مهر خویش نهاد از برنامه بر مهر خویش
 بد و داد و فرمود تا گشت باز بد و داد و فرمود تا گشت باز

چو روشن بهار و چو خرم بهشت چو روشن بهار و چو خرم بهشت
 جهاندار و بخشنده تاج و گاه جهاندار و بخشنده تاج و گاه
 ز درد و بلا گشته آزاد دل ز درد و بلا گشته آزاد دل
 کلاه بزرگی و تاج مهی کلاه بزرگی و تاج مهی
 که بودت سر بخت و هم راستی که بودت سر بخت و هم راستی
 که زد بر کمان تو از جنگ توز که زد بر کمان تو از جنگ توز
 رسیده بکام آن دل روشنت رسیده بکام آن دل روشنت
 بکار اندرون کرد باید درنگ بکار اندرون کرد باید درنگ
 به پیمای راه و بیارای گاه به پیمای راه و بیارای گاه
 که هم با نژاد است و آهر منست که هم با نژاد است و آهر منست
 هم او سر بر آرد بخورشید و ماه هم او سر بر آرد بخورشید و ماه
 همی دامن خویش در خون کشد همی دامن خویش در خون کشد
 بجنگ تو خود آید افراسیاب بجنگ تو خود آید افراسیاب
 هم انکه فرستاده را خواند پیش هم انکه فرستاده را خواند پیش
 همی تلخت اندر نشیب و فراز همی تلخت اندر نشیب و فراز

فرستاده نژد سیاوش رسیده
 زمین را ببوسید و دل شاد کرد
 از آن نامه شاه دل کرد شاد
 نه بپسیدد دل را ز پیمان اوی
 و زان پس چو گرسیوز شیر مرد
 بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ
 سپه کش چو رستم سپه بیکران
 بهر یلک ز ما بود پنجاه بیش
 پیاده بگردار آتش بُدند
 نه پرتید برگرد ایشان عقاب
 سه روز و سه شب بود هم زمین نشان
 و ز ایشان کسی را که خواب آمدی
 بخفتی و آسوده برخاستی
 بر آشفست چون آتش افرا سیاب
 بگرسیوز اندر جهان بنگرید
 یکی بانگ برزد بر اندش ز پیش
 بفرمود کز نامد اران هزار
 سزاسر همه دشت آذین نهند
 بدیشان بشاد می گذر کرد روز
 بخواب و با سایش آمد شتاب
 چو آن نامه شاه ایران بدید
 ز بند غمان بس دل آزاد کرد
 بنامه درون نام شه کرد یاد
 نگه داشت بیدار فرمان اوی
 بیامد بر شاه توران چو گرد
 که آمد سپهد سیاوش ببلخ
 بسی نامد ران و جنگ آوران
 سرافراز با گرزه گاومیش
 سپردار و با تیرو ترکش بُدند
 یکی را سر اندر نیامد بخواب
 غمی شد دل مرد و گردنکشان
 ز جنگ دلیران شتاب آمدی
 ز نو باز جنگی بیا راستی
 به بپسید از جای آرام و خواب
 که گفتی میانش بخواد هد برید
 توانا نبود او بران خشم خویش
 بخوانند و از بزم سازند کار
 بسعد اندر آرایش چین نهند
 چو از چشم شد چشم گیتی فروز
 و زان پس بر آسود بر جای خواب



خواب دیدن افرا سیاب و ترسیدنش از آن و پرسیدن گزارش آن از موبدان

چو یلک بهره بگذشت از تیره شب
 خروشی بر آمد ز افرا سیاب
 چنان چون کسی کان بلرزد به تب
 بلرزید بر جای آرام و خواب
 بر آمد ز جاننش آتش سهمناک
 بهر سو یکی غلغل آراستند
 پرستندگان نیز برخاستند

چو آمد بگرسیوز این آگهی
 به تیزی بیامد بنزد یک شاه
 ببرد رگرفش پیرسید از وی
 چنین داد پاسخ که پرسش مکن
 بدان تا خورد باز یا بم یکی
 زمانی برآمد چو آمد بهوش
 نهادند شمع و برآمد بتخت
 پیرسید گر میوز نا محجوبی
 چنین گفت پر مایه افرا سیاب
 چنان چون شب تیره من دیده ام
 بیابان پر از مار دیدم بخواب
 زمین خشک شخی که گفتمی سپهر
 هر ابرده من زده بر کران
 یکی باد برخاستی پر ز گرد
 برفتی زهر سو یکی رود خون
 وزین لشکر من چو صد هزار
 سپاهی از ایران چو باد دمان
 همه نیزها شان سر آورد بار
 بر تخت من تا ختندی سوار
 برانگیختندم ز جای نشست
 نگه کرد می نیک هر سو بسی
 مرا پیش کاوس بردی دمان
 یکی تخت بودی سرش نزد ماه
 جوانی دور خسار مانند ماه
 ده هفتش نبود می همی سال بیش
 دمیدی بگردار غرنده میخ
 خروشید می من فراوان زرد
 بد و گفت گرسیوز این خواب شاه

که شد تیره آئین شاهنشاهی
 و را دید خفته بران خاک راه
 که این داستان با برادر بگویی
 مگوی اندرین وقت با من سخن
 بپر گیر و سختم بدارانند کی
 جهان دید با ناله و با خروش
 همی بود لرزان چو شاخ درخت
 که بکشای لب وین شگفتی بگویی
 که هرگز کسی این نه بیند بخواب
 ز پیرو جوان نیز نشیند ام
 زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب
 بد و تا جهان بود نمود چهر
 بگردش سپاهی ز کند اوران
 درفش مرا سرنگونسا کرد
 سرا پرده و خیمه گشتی تگون
 بریده هران و تنی افکنده خوار
 چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
 وزان هر سوار می سری در کنار
 سینه پوش و نیزه و ران صد هزار
 مرا تا ختندی همی بسته دست
 ز پیوسته پیشم نبود می کسی
 یکی باد سر نامور پهلوان
 نشسته بران گرد کاوس شاه
 نشسته بدی نزد کاوس شاه
 چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
 میانم بد و نیم کردی به تیغ
 مرا ناله و درد دیدار کرد
 نباشد بجز کامه نیک خواه

همی کام دل باشد و تاج و تخت
 گزارنده خواب باید کسی
 بجز آنیم بیداردل بجزردان
 کسانی کزین دانش آگه بودند
 شدند انجمن بردر شهر یار
 بخواند و سزاوار بنشاند پیش
 چنین گفت بانامور موبدان
 که این خواب و گفتار من در جهان
 یکی را نما من سرو تن بهم
 به بخشید شان بیکران زروسیم
 و زان پس بگفت آنچه در خواب دیدید
 بفرسید و ز شاه ز نهار خواست
 مگر شاه با بنده پیمان کند
 کزین در سخن هر چه داریم یاد
 بزنها ردادن زبان داده شاه
 زبان آوری بود بسیار مغز
 چنین گفت گامی باد شاه جهان
 به بیداری اکنون سپاهی گران
 یکی شاهزاده به پیش اندرون
 که بر طالعش بر کسی نیست شاه
 اگر با سیاهش کند شاه جنگ
 ز ترکان نماند کسی را بگاہ
 و گراوشود کشته بردست شاه
 هر اسر بر آشوب گردد زمین
 بدانگاه یاد آیدت راستی
 جهانند اراگر مرغ گردد پیر
 برین سان گذر کرد خواهد سپهر
 غمی شد چو بشنید افراسیاب

نگون گشته بر بد سگال تو بخت
 کزین دانش اندیشه دارد بسی
 ز اختر شنا شان و از موبدان
 پراگنده یا بردر شه بودند
 بدان تاجر کرد شان خواستار
 سخن راند باهریک از کم و بیش
 با ختر شنا سان وهم بخردان
 کسی نشنود آشکارو نهان
 اگر کزین سخن بر لب آرند دم
 بدان تا نباشد کسی زوبه بیم
 چو موبد ز شاه این سخن شنید
 که این خواب گفتن نیاریم راحت
 ز بانرا بیاسخ گروگان کند
 کشا نیم بر شاه و یایم داد
 کزان بد از ایشان نه بیند گناه
 که او بر کشادی سخنهای نغز
 کنم آشکارا بقو بر نهان
 از ایران بیاید دل اور سران
 جها ندیده با اوبسی رهنمون
 کند بوم و بر را بما بر تباہ
 چو دیده شود روی گیتی برنگ
 غمی گردد از جنگ او باد شاه
 بقو ران نماند سر و تختگاه
 ز بهر سیاهش بجنگ و بکین
 که ویران شود کشور از کاستی
 برین چرخ گردان نیابد گذر
 گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
 نکرد ایچ بر جنگ چستن شتاب

بگرمیوزن رازها بر کشاد
 که گرم بجنگ سیاوش سپاه
 نه او کشته آید بجنگ ونه من
 نه کاوش خواهد ز من نیز کین
 بجای جهان جستن و کارزار
 فرستم بنزد یلک اوسیم وزر
 منو چهر گیتی نبخشید راست
 ازان نیز کوته کنم دست خویش
 سپارم بایرانیان سر بسر
 مگر کاین بلاها ز من بگذرد
 چو چشم زمانه بدوزم بگنج
 نخواهم زمانه جز آن کوبهشت

نهفته سخنها همی کرد یاد
 نرانم نیاید کسی کینه خواه
 بر آساید از شورشوران نجمی
 نگردد بر آشوب یکسر زمین
 مبادم بجز آشتی هیچ کار
 هم از تاج و تخت و فراوان گهر
 همان بهره خویشتن کم بخواست
 زمینی که بخشیده بودم ز پیش
 نباشد برین بوم مارا گذر
 که ترسم روانم فرو پژمرد
 خزد گرم سپهرم ندارد برنج
 چنان رست باید که گردون بکشت



رای آشتی زدن افراسیاب با سیاوش

چو بگذشت نیمی زگردان سپهر
 بزرگان بد رگه شاه آمدند
 یکی انجمن ساخت از بخردان
 بدیشان چنین گفت کز روزگار
 بسا نامداران که بردست من
 بسی شارسان گشت بیمارسان
 بساراغ کان رزمگاه منست
 زبیدادی باد شاه جهان
 فزاید بهنگام در دشت گور
 ببرد ز پستان ز فحجیر شیر
 شود در جهان چشمه آب خشک
 ز کژی گریزان شود راستی

در خشنده خورشید بنمود چهر
 پرستنده و با کلاه آمدند
 هشیوار و کار آزموده سران
 نه بینم همی بر جزاز کارزار
 تبه شد بجنگ اندران انجمن
 بسی بوستان نیز شد خارسان
 بهر سو نشان سپاه منست
 همه نیکوئیها شود در نهان
 شود بچه باز را دیده کور
 شود آب در چشمه خویش قیر
 ندارد بنافه درون بوی مشک
 بدید آید از هر سوی کاشتی

مرا میرشد دل ز جنگ و بدی
 کنون د انش و داد باز آوریم
 بر آساید از زمانی جهان
 د و بهر از جهان ز بر پای منست
 نکه کن که چندین ز کند آوران
 گراید و نکه باشید همداستان
 د ر آشتی با سیاوش نیز
 سران یکبیک پاسخ آراستند
 که توشه یاری و ما چون رهی
 همه باز گشتند سر پر ز داد
 بگرسیوزانگه چنین گفت شاه
 بزودی بساز و بزم بر مایست
 بنزد سیاوش بر خواسته
 ز اسپان تازی بزین ستام
 یکی تاج پر گوهر شاه وار
 غلام و کنیزک ببر هم دویست
 بر شش فراوان و با او بگویی
 ز چین تالب رود چون مراسم
 همانست کز تور و سلم د لیر
 ز ایرج که بر بیگنه کشته شد
 از ایران و توران جدائی نبود
 زیزدان بران گونه دارم امید
 برانگیزخت از شهر ایران ترا
 بیخت تو آرام گیرد جهان
 چو گرسیوز آید بنزدیک تو
 چنان چون بگاہ فریدون گرد
 ببخشیم و آن رای باز آوریم
 توشاهی و باشاه ایران بگویی

همی جست خواهم راه ایزدی
 بجای غم ورنج ناز آوریم
 نباید که مرگ آید از ناکهان
 بایران و توران سرای منست
 بیارند هر سال باژگران
 برستم فرستم یکی داستان
 بگویم فرستم زهر کونه چیز
 همه خوبی و آشتی خواستند
 بر آن دل نهاد که فرمان دهی
 نیامد کسی را غم ورنج یاد
 که ببسیج کاروبه پیمای راه
 ز لشکرگزین کن سوار دویست
 زهر چیز گنجی بیاراسته
 ز شمشیر هندی بزین نیام
 ز گسترده نی صد شتر و ار بار
 بگویش که با تو مرا جنگ نیست
 که ما سومی ایران نکردیم روی
 بسعدیم و این بادشاهی جداست
 ز بر شد جهان آن گجا بود زبر
 ز مغز د لیران خرد گشته شد
 که بلجنگ و کین آشنائی نبود
 که آورد روز خرام و نوید
 کند مهربان برد لیران ترا
 شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
 بیاراید آن رای باریک تو
 که گیتی به بخشش بگردان سپرد
 زرنج و ز کین پای باز آوریم
 مگر فرم گردد سز جنگجوی

بمخفهای نیکو ابا پیل تن
 برین همنشان نزد رستم غلام
 پرستنده و اصب ز زمین ستام
 بنزد یک او همچنان خواسته
 تن پهلو این از درگاه نیست
 جز از تخت زرین که او شاه نیست



آمدن گرسیوز به پیغمبری پیش سیاوش

بیاورد گرسیوز آن خواسته
 در مان تالبارود همچون رسید
 بدان تارساند بشاه آگهی
 بکشتی بیکروزه بگذاشت آب
 فرستاده آمد بنزد یک شاه
 سیاوش گو پیلتن را بخواند
 چو گرسیوز آمد بنزد یک شاه
 سیاوش و رادید و برجای خاست
 ببوسید گرسیوز از دور خاک
 سیاوش بنشاندش زیر تخت
 چو بنشست گرسیوز و گاه نو
 برستم چنین گفت کافرا سیاب
 یکی یاد گاری بنزد یک شاه
 بفرمود تا هدیه برداشتند
 زدروازه شهر تا بارگاه
 کس اندازه نشاخت آنرا که چند
 غلامان همه با کلاه و کمر
 پسند آمدش سخت بکشاد روی
 تهمتن بدو گفت یکهفته شاد
 که روی زمین زان شد آراسته
 ز لشکر فرستاده برگزید
 که گرسیوز آمد ابا فرهی
 بیامد سوی بلخ هم در شتاب
 بدادش خبر زان یل نیگخواه
 وزین داستان چند گونه براند
 بفرمود تا بر کشورند راه
 بخندید بسیار و پوزش بخواست
 رخس پر ز شرم و دلکش پز زبالت
 ز افراسیابش پرسید سخت
 بدید و سرو افسر شاه نو
 چو از تو خبر یافت اندر شتاب
 فرستاده بود سمت بامن بر راه
 به پیش سیاوش بگذاشتند
 درم بود واسپ و غلام و سپاه
 زدینار و از تاج و تخت بلند
 پرسقار با یاره و طوق زر
 نگه کرد و بشنید گفتار اوی
 بباشیم تا پاسخ آریم یاد

بدین خواهش اندیشه باید بسی
 چو بشنید گرسوز پیش بین
 یکی خانه او را بیاراستنه
 سیاوش با رستم پیل تن
 نشستند بیدار هر دو بهم
 از آن کار شد پیلتن بدگمان
 طلایه بهر سو برون تا ختند
 سیاوش ز رستم پرسید و گفت
 که این آشتی جستن از بهر چیست
 زیوسته خون بنزد یک اوی
 گروگان فرستد بنزد یک ما
 نه بینی که از ما غمی شد ریم
 چو این کرده باشیم نزد یک شاه
 بود نزد کاوش شاه آگهی
 چنین گفت رستم که این است برای
 بشکیر گرسوز آمد بذر
 بیامد به پیش سیاوش زمین
 سیاوش بد و گفت چون بود دوش
 و زان پس چنین گفت کز کار تو
 کفون رای هر دو بران شده رست
 تو پاسخ فرستی با فرا سیاب
 کسی کوبه بیند سرانجام بد
 دل کز خرد گرد آراسته
 اگر زیر نوش اندرون زهر نیست
 ز گردان که رستم بداند همی
 چو پیمان همیداشت خواهی درست
 بر من فرستی بر سم نوا
 و د یگر از ایران زمین هر چه هست
 همان نیز پرسیدن از هر کسی
 زمین را ببوسید و کرد آفرین
 بدیبا و خوا لیگران خواستند
 برفتند دور از برانچمن
 سگالش گرفتند بر پیش و کم
 کزانگونه گرسوز آمد مان
 چنان چون ببايست برداختند
 که این راز بیرون کشیم از نهفت
 نگه کن که تریاک این زهر چیست
 بدین تا کد امند صد نامجوی
 کند روشن این رای تاریک ما
 همی طبل کوبد بزیر گلیم
 فرستاده باید یکی نیک خواه
 مگر مغز او گردد از کین تهبی
 جز این روی پیمان نیاید بجای
 بسر بر کلاه و بسته کمر
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 ز لشکر که گشن و چندین خروش
 پراند یسه بودم ز کفتار تو
 که از کین همی دل بجوایم شست
 که از کین تهبی کن سراند رشتاب
 ز کردار بد باز گشتن سزد
 چو گنجی بود پرزرو خواسته
 دلت راز رنج و زیان بهرنیست
 کجا نامشان بر تو خواند همی
 کسانیکه پیوسته خون تست
 که باشد بگفتار تو بر گوا
 که آن شهرها را تو داری بدست

پیرد از ی و خود بتوران شوی
 نبد شد جز از راستی در میان
 فرستم یکی نامه نزد یک شاه
 فرستادگر سیوزاندر زمان
 بد و گفت خیره منده سر بخواب
 بگویش که من نیز بشتا فتم
 گروگان همیخواهد از شهر یار
 ز خویشان و بیوند ما صد جوان
 فرستاده آمد بدادش پیام
 چو گفت فرستاده بشنید شاه
 بد و گفت صد تن ز خویشان من
 شکست اندر آید برین رزمگاه
 و گر گویم از من گروگان مجوی
 فرستاد باید بر او نوا
 مگر کین بلاها ز من بگذرد
 بد انسان که رستم همی نام برد
 بر شاه ایران فرستاد شان
 بفرمود تا کوس با کوه نای
 بخارا و سغد و سمرقند و چاچ
 تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ
 چو از رفتنش رستم آگاه شد
 بیامد به نزد سیاوش چو گرد
 بد و گفت چون کارها گشت راست
 بفرمود تا خلعت آراستند
 یکی اسپ تازی بزین ستام
 چو گرد سیوزان خلعت شاه دید
 بشد باز بانوی پر از آفرین

ر جنگ وز کین آوران بفری
 نباد بدن چون پلنگ زبان
 مگر با شتی باز خواند سپاه
 فرستاده را چو باد دمان
 برو تازیان نزد افراسیاب
 کنون هر چه جستم همه یافتم
 چو خواهی که برگردد از کارزار
 ز ما خواستش رستم پهلوان
 ز شاه و زگر سیوز نیک نام
 فراوان به بچید و گم کرد راه
 گزیده فرستم بدان انجمن
 نباشد بر من کسی نیکخواه
 دروغ آیدش سر بسر گفتگوی
 اگر بی گروگان ندادند روا
 خرد مند باشم به اریخرد
 ز خویشان نزدیک صد برشرد
 بسی خلعت و نیکوی داد شان
 زدند و فرو هشت پرده سرامی
 سینجاب وان کشور و تخت عاج
 بها نه نجست و فریب و درنگ
 روانش زانندیشه کوتاه شد
 سخنها شنیده همه یاد کرد
 چو گرد سیوزار باز گرد درواست
 سلیح و گلا و کمر خواستند
 یکی تیغ هندی بزین نیام
 تو گفتی مگر بر زمین ماله دید
 تو گفتی همی در نوردد زمین

زفتن رستم نزد کاوس با نامه سیاوش

سیاوش نشست از بر تخت عاج
 همی رای زد تا یکی چرب گوی
 ز لشکر همی خواست گردی سوار
 چنین گفت با وی گو پیلتن
 همانست کاوس کز پیش بود
 مگر من شوم نزد شاه جهان
 ببرم زمین گرتو فرمان دهی
 سیاوش ز گفتار او شاد گشت
 سپهدار بنشست و رستم بهم
 بفرمود تارفت پیشش د بیر
 نخست آفرین کرد برد ادگر
 خداوند رای و خداوند داد
 خداوند هوش و زمان و توان
 گذر نیست کس از فرمان اوی
 ز گیتی نه بیند جز از کاستی
 همان آفریننده هور و ماه
 از و باد بر شهریار آفرین
 رسیده بهرنیک و بد رای اوی
 رسیدم ببلخ و بخرم بهار
 ز من چون خبر یافت افراهیاب
 بدانست کانگارد شوارگشت
 پیامد برادرش با خواسته
 که زنها رخواهد ز شاه جهان
 بسنده کند زمین جهان مرز خویش
 از ایران زمین نسپرد تیره خالک

بیا و بخت او از بر عاج تاج
 کسی کوسخن را دهد رنگ و بوی
 که با وی بسازد مگر شهریار
 کزین د رکه یارد کشادن سخن
 ز تیزی نکاهد بخواهد فرو
 کنم آشکارا برو بر نهان
 ز رفتن نه بینم همی جز بهی
 حدیث فرستادگان یادگشت
 سخن رفت هرگونه از پیش و کم
 نوشتش یکی نامه بر حریر
 کزودید نیر و بخت و هنر
 ز دادش خردمند پیر و زوشاد
 خرد پرو راند همی باروان
 کسی کو بگرد ز بیمان اوی
 بد و باشد افزونی و راستی
 فزایند بخت و تخت و کلاه
 جهاندار و از نامه اران گزین
 ستون خرد باد بالای اوی
 همان شادمان بودم از روزگار
 سیه شد بجام اندرش روشن آب
 جهان تیره شد بخت او خوارگشت
 بسی خوب رویان آراسته
 سپارد بدو تاج و تخت مهان
 بدانند همی پایه و ارز خویش
 بشوید دل از کینه و جنگ پاک

ز خویشان فرستاد صد نزد من
 گراورا ببخشد زمهرش رواست
 تهمتن بیامد بدرگاه شاه
 وزان روی گرسبوزا ندرشتاب
 همه رازهای سیاوش بگفت
 ز خوبی و دیدار و گفتار اوی
 دلیر و سخن گوی و گرد و سوار
 بچندید و با او چنین گفت شاه
 دلم گشت از آن خواب بد پرنهیب
 پراز درد گشتم سوی چاره باز
 بکنج و درم چاره آراستم
 وزین روی چون رستم شیر مرد
 به پیش اندر آمد بکش کرده دست
 بپرسید و بگرفتش اندر کفار
 ز گرهان و از رزم و کار سپاه
 تهمتن ببوسید روی زمین
 نخست از سیاوش زبان برکشاد
 چون نامه برو خواند فرخ دبیز
 برستم چنین گفت گیرم که اوی
 نه آخر تو مردی جهان دیدی
 چو تو نیست اندر جهان سربسر
 ندیدی توبدهای افرا سیاب
 مرارفت بایست کردم درنگ
 نرفتم که گفتند از اید و مرو
 چو باد آفره ایزدی خواست بود
 شمارا بدان مردی خواسته
 بمالی که وی بستند از بیگناه
 بصد ترک بیچاره بد نژاد

بدین خواهش آمد گو پیلتن
 که بر مهرا و چهار او بر گواست
 چنان چون سزد بادرفش و سپاه
 رسیدش بدرگاه افرا سیاب
 که او را ز شاهان کسی نیست جفت
 زهوش و دل و شرم و کردار اوی
 تو گوئی خرد نداردش در کنار
 که چاره به از جنگ اوی نیکخواه
 ز بالا بدیدم نشان نشیب
 بدان تا نمادتن اندر گداز
 کفون آن چنان شد که من خواستم
 پیامه بر شاه ایران چو گرد
 بر آمد مهربند ز جایی نشست
 ز فرزند و از گردش روزگار
 بدان تا چرا باز گشت او ز راه
 بکاوش بر خواند چند آفرین
 ستودش فراوان و نامه بداد
 رخ شاه کاوش شد همچو قیر
 جوانست و بد فارسیده بروی
 بد و نیک هر گونه دیده
 بجنگ از تو جویند مردان هنر
 که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب
 مرا بود با او هر برز جنگ
 بمان تا بسپد جهاندارنو
 مکانات بدها بدی خواست بود
 بر آن گونه بردل شد آراسته
 بدینسان به پیچید سر تان ز راه
 که نام پدرشان ندارند یاد

همان از گروگان کم اند ی شد اوی
شما گر خرد رانده بستید کار
بنزد میاوش فرستم کنون
بفرمایمیش کاتشی کن بلند
بر آتش بنده خواسته هر چه هست
پس آن بستگان را سویی مافرست
تو با لشکر خویش سر پرز جنگ
همه دست بکشای تا یکسره
چو تو ها زگیری بکین تو ختن
بیاید بجنگ تو افرا سیاب
تہمتن بد و گنت کای شہریار
سخن بشنوا زمین تو ای شہ نخست
تو گفتی کہ بر جنگ افرا سیاب
بماند تا او بیاید بجنگ
ببودیم تا جنگ جوید درست
کسی کاشتی جوید و صورت بزم
و دیگر کہ پیمان شکستن ز شاه
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ
چہ جستی جز از نخت و تاج و نگین
ہمہ یافتی جنگ خیرہ مجوی
کہ افرا سیاب این سخنها کہ گفت
ہم از جنگ جستن نگشتیم ہیر
ز فرزند پیمان شکستن سخواہ
نہانی چہرا گنت باید سخن
وزین کار کاندیشہ کردست شاه
مکن بخت فرزند خود را دزم

همان پیش چشمش همان آبجوی
نه من سپرم از پیشش کارزار
یکی مرد با دانش و پرفسون
ببند گران پای تیرگان ببند
نکر تا نیا ز بی بیگ چیز دست
کہ سرشان بخواہم زتن شان گسست
برو تا بدر گاہ اوی د رنگ
چو گرگ اندر آید پیش پیر
سپاہت کند غارت و سوختن
چو گردد برو ناخوش آرام و خواب
دلت را بدین کار غمگین مدار
پس آنکہ جهان زیر فرمان تست
مران تیز لشکر بدان روی آب
کہ او خود شتاب آورد بی درنگ
در آشتی او کشاد از نخست
نہ نیکو بود تیز رفتن ہرزم
نبا شد پسندیدہ نیکخواہ
برفتی بسان دلاور نہنگ
تن آسانی و گنج ایران زمین
دل روشنست ز آب تیرہ مشوی
بہ پیمان شکستن بخواہد نہفت
بجایست شمشیر و چنگال شیر
مگو آنچه اندر خورد با گناہ
سیاوش ز پیمان نگردد زین
بر آ شود آن نامور پیشگاہ
بہ بینی دل خویش زین پس بغم

تندی نمودن شاه کاوس برستم و بازگشتن اوبسیستان

چو کاوس بشنید شد پرز خشم
برستم چنین گفت شاه جهان
که این در سرا تو افکند
تن آسانی خویش جستی درین
ترادل بان خواسته شاد شد
تو اید ربمان تا سپهدار طوس
سیاوش اگر سرز فرمان من
بطوس سپهدار سپاه
بیاید ز من هرچه اندر خوراست
غمی گشت رستم با و از گفت
اگر طوس جگمی ترا ز رستمست
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
سوی سیستان روی بنهاد تفت
هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بد و گفت کای سرفراز دلیر
من اکنون هیونی فرستم ببلخ
برون رفت از پیش کاوس طوس
بسازند و آرایش ره کنند
هیونی بیار است کاوش شاه
ابا نامه و با سخنهای تلخ



پاسخ نامه سیاوش از کاوس

نویسنده نامه را پیش خواند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
بر تخت خویشش بکزی نشانده
پیامی بگردار تیر خدنگ

نخست آفرین کرد بر کرد گار
 خداوند کیوان و بهرام و ماه
 بفرمان او یست گردان سپهر
 تراهی جوان تن درستی و نخت
 اگر بردلت رای من تیزه گشت
 شنیدی که دشمن بایران چه کرد
 کنون خیره آزر م دشمن مجوی
 منه با جوانی سراندر فریب
 گروگان که داری بدو که فرست
 تراگر فریبد نبا شد شگفت
 که من زان فریبندۀ گفتار اوی
 نرفت ایچ با من سخن ز آشتی
 تو با ماه رویان بیامیختی
 همان رستم از گنج آراسته
 وزان مرد ری تاج شاهنشهی
 در بی نیازی بشمشیر جوی
 چو طوس سپید زسد پیش تو
 هم اندر زمان بار کن بر خران
 ازین آشتی رای چرخ بلند
 بایران رسد زین بدی آگهی
 تو شو کین و آویختن را بساز
 چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی
 سپید نیارد سراندر بنجواب
 اگر مهر داری بدان انجمن
 سپه طوس راده تو خود با زگرد
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 چو نامه بنزد سیاوش رسید
 فرستاده را خواند و پرسید چست

خداوند آرامش و کار زار
 خداوند نیک وبد و فر و جاه
 وزو باز گسترده هر جایی مهر
 بهماناد همواره با تاج و تخت
 سر از رزم جستن ترا خیره گشت
 چو پیروز شد روز گار نبرد
 برین بار که بر مبر تا بروی
 گراز چرخ گردان نخواهی نهیب
 به بنداندر آورده شان پای و دست
 مرا از خود اندازه باید گرفت
 بسی باز گشتم ز بیگار اوی
 ز فرمان من روی بر کاشتی
 به بازی و از جنگ بگریختی
 نخواهد شدن سیر و ز خواسته
 ترا شد سر از جنگ جستن تپی
 بکشور بود شاه را آب روی
 بسازد چو باید کم و بیش تو
 گروگان که داری به بند گران
 چنانست کاید بجانت گزند
 بر آشوبد این روزگار بهی
 ازین در سخنها مگردان دراز
 ز خالک سیه رود جیحون کنی
 بیاید بجنگ تو افراسیاب
 نخواهی که خواندنت پیمان شکن
 نه مرد پر خاش و جنگ و نبرد
 هیونی در آورد و ببرید راه
 بدان گونه گفتار ناخوش شنید
 ازو کرد یکسر سخنها درست

بگفت آنچه با پیلتن گفته بود
 سیاوش چو بشنید گفتار اوی
 ز کار پدر دل پر اندیشه کرد
 همیگفت صدمرد گرد و سوار
 همه نیک خواة و همه بیگناة
 نپرسد نه اندیشد از کارشان
 بنزد یک یزدان چه بوزش برم
 و رایدونکه جنگ آورم بیگناة
 جهاندار نه پسندد این بد زمن
 و گر باز گردم بدرگاه شاه
 از و نیز هم بر سرم بدرسد
 نیاید ز سودابه هم جز بدی
 ز طوس و ز کاؤس که آشفته بود
 ز رستم غمی گشت و از کار اوی
 ز ترکان و از روزگار نبرد
 ز خویشان شاهی چنین نامدار
 اگرشان فرستم بنزد یک شاه
 هم آنکه کند زنده بردارشان
 بد آید ز کار پدر بر سرم
 چنین خیره باشاه توران سپاه
 کشایند بر من زبان انجمن
 بطوس سپهد سپارم سپاه
 چپ و راست بد بینم و پیش بد
 ندانم چه خواهد بد بد ایزدی



رای زدن سیاوش با بهرام و زنگه شاوران

دوتن را ز لشکر زکند آوران
 برین و از شان خواندند یک خویش
 چو رازش بهم بود با هر دو تن
 بدیشان چنین گفت کز بخت بد
 بدان مهربانی دل شهریار
 چو سودابه او را فریبندة گشت
 شبستان او گشت زندان من
 چنین رفت بر سرم! روزگار
 گزیدم بدان سوری آب جنگ
 ببلخ اندرون بود چند ان سپاه
 نشسته بسعد اندرون شهریار
 بر فتم بر سان باد دمان
 چو کشور سراسر بپرداختند
 چو بهرام چون زنگه شاوران
 بپرداخت ایوان و بنشانند پیش
 از ان پس که رستم بشد ز انجمن
 همی هر زمان بر سرم بدرسد
 بسان درختی پراز بورت و بار
 تو گوئی که زهر گزایندة گشت
 بیژمرد از ان بخت خندان من
 که با مهر او آتش آورد بار
 مگرد و رمانم ز جنگ نهنک
 سپهد چو گرسوز نیک خواة
 پراز کینه با تیغ زن صد هزار
 نجستیم بر جنگ ایشان زمان
 گروگان و آن هدیهها ساختند

همه موبد ان برگزیدند راه
 گراور از بهر فزون نیست جنگ
 چه باید همی خیره خون ریختن
 سری کش نباشد ز مغز آگهی
 قباد آمد و رفت و گیتی سپرد
 پسندش نیامد همی کار من
 بخیره همی جنگ فرماید م
 همی سرزیزدان نباید کشید
 د و گیتی همی برد خواهد ز من
 وزان پس که داند کزین کارزار
 نژادی مرا کاشکی مادرم
 که چندین بلاها بباید کشید
 در ختیمست این برکشیده بلند
 وزین گونه پیمان که من کرده ام
 اگر سر بگردانم از راستی
 پراکنده گردد بدهراین سخن
 زبان برکشایند بر من ببد
 بکین بازگشتن بریدن ز دین
 چنین کی پسندد ز من کردگار
 شوم گوشه جویم اندر جهان
 چوروش زمانه بد انسان بود
 تولی نامور زنگه شاوران
 درنگی مباش و منه سر بخواب
 گروگان و این خواسته هر چه هست
 ببر همچین تا بنزد یکتا اوی
 بفرمود بهرام گودرز
 سپردم تو ابرده و پیل و کوس
 بدو ده تو این لشکر و خواسته

که ما باز گردیم ازین کینه گاه
 همش جنگ و هم کشور آید بچنگ
 چنین دل بکین اندر آویختن
 نه از بدتری باز داند بهی
 وزان پس همه رفته باید شمرد
 بگو شد برنج و بازار من
 بترسم که سوگند بگرایدم
 ز راه نیاکان نباید رمید
 بمانم بکام دل اهر من
 کرا بر کشد گردش روزگار
 و گرزاد مرگ آمدی بر سرم
 ز گیتی همه زهر باید چشید
 که بارش همه زهر و برگش گزند
 بیزدان چه سوگندها خورده ام
 فراز آید از هر سوی کاستی
 که باشاه توران نگندیم بن
 بهر جایگاهی چنان چون سزد
 کشیدن سراز آسمان بوزمین
 کجا برد هد گردش روزگار
 که نامم ز کاوس ماند نهان
 که فرمان داد ار گیهان بود
 بیارای دل را برنج گران
 برو تا بدرگاه افرا سیاب
 ز دینار و از تاج و تخت نشست
 بگویش که ما را چه آمد بروی
 که ای نامور لشکر و مرز را
 بمان تا بباید سپهدار صوس
 همه سر بسر کار آراسته

یکا یلک برو بر شمر هر چه هست
 چو بشنید بهرام گفتار اوی
 ببارید خون زنگه شاه و روان
 پراز غم نشستند هر دو بهم
 بد و گفت بهرام کاین رای نیست
 یکی نامه بنویس نزد یلک شاه
 اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز
 گر آرام گیری سخن تنگ نیست
 نو اگر فرستی بنزد یلک اوی
 دلست گر چنین رنجه گشت از نو
 بنامه جزاز جنگ فرمانش نیست
 بفرمان کاؤس جنگ آوریم
 مکن خیره اندیشه در دل دراز
 مگردان بما بر دژم روزگار
 پراز خون مکن دیده و تلج و تخت
 نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه
 سرو مغز کاؤس آتش کده است
 و گر آسمانی جز این است راز
 نه پذیرفت از آن ده و خرد مند پند
 چنین داد پاسخ که فرمان شاه
 ولیکن بفرمان یزدان دلیر
 کسی کو فرمان یزدان بقافت
 همی دست یازید باید بخون
 ز بهر فواهم بیا زارد اوی
 و گو باز گردم ازین رزمگاه
 همان خشم و پیکار باز آورد
 بگوید رهز گونه با ما سخن
 اگر تیره تان شد دل از کار من
 ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
 دلش گشت بچنان ز کردار اوی
 بنفرید بر بوم ها ما و روان
 روانشان ز گفتار او شد دژم
 ترایی پدر در جهان جایی نیست
 گو بیلتن را از و باز خواه
 سخن کوتاه است از نگردد دراز
 قوا پوزش اندر پدر رنگ نیست
 بخندد دل و جان تار یلک اوی
 رها کن کسی نیست بر تو گوا
 نرفتست کاری که در مانش نیست
 جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
 سرا و بچری بدام آرباز
 چو آمد ده رخت بزرگی ببار
 مخوشان زین خسروانی درخت
 سپاه و سرا پرده و بارگاه
 همان نام و جنگ او بیده است
 چه باید کشیدن سخنها دراز
 ده گرد بود راز سپهر بلند
 برانم که بر قرز خورشید و حانه
 نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
 سرا میمه شد خویشتن را نیافت
 بکین ده و کشور بدن رهنمون
 سخنهای گم کرده باز آرد اوی
 شوم رزم ناکرده نزد یلک شاه
 بدین غم تن اندر گداز آورد
 ز کار نو و کارهای کهن
 به بیچید هر تان ز گفتار من

فرستاده خود باشم و رهنمایی
 کسی کونه بیند همی گنج من
 گروگان و این خواسته برشتاب
 سیارش چو پاسخ چنین داد باز
 ز عیم جدائیش گریان شدند
 همی دید چشم بد روزگار
 نخواستند بدن نیز دیدار باوی
 چنین گفت زنگه که ما بنده ایم
 فدای تو بادا تن و جان ما
 بمانم برین دشت پرده سراسی
 چرا برگمارد بدل رنج من
 برم تا زیان نزده افراسیاب
 بیژ مرد جان دو گردن فراز
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 که اندر نهان چیست باشهریار
 از آن چشم کریان شد از کاراوی
 بمهر سپهدار دل آگنده ایم
 چنین باد تا مرگ پیمان ما



پیغام سیاوش با فراسیاب

چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه
 که رو شاه توران سپه را بگویی
 ازین آشتی جنگ بهر منست
 ز پیمان تو سر نکردم تہی
 جهاندار یزدان پناه منست
 و دیگر که برخیره ناکرده کار
 یکی راه بکشای تا بگذرم
 ز خوی بد او سخن نشنوم
 بشد زنگه و نامور صد هزار
 ببردش همه خواسته هر چه بود
 چو در شهر سالار توران رسید
 پذیره شدش نامدار بزرگ
 چو شد زنگه شاه و روان نزد شاه
 گرفتش ببرتنگ و بنواختش
 چو بنشست با شاه نامه بداد
 به بیچید از آن نامه افراسیاب
 چنین گفت بازنگه بیدار شاه
 کزین کار ما را چه آمد بروی
 همه نوش تو در دوزخ منست
 و گرچه بمانم ز تخت مہی
 زمین تخت و گردون کلاه منست
 نشایست رفتن بر شهریار
 بجای که کرد ایزد آبخشورم
 ز پیگار او یکزمان بغنوم
 گروگان ببرد از در شهریار
 که از پیش گرسبوز آورده بود
 خروش آمد و دیده باننش بدید
 کجا نام او بود جنگی طورگ
 سپهدار برخاست از پیشگاه
 گرامی بر خویش بنواختش
 سراسر سخنها بدو کرد یاد
 دلش گشت پرورد و سر برشتاب

بفرمود تا جایگه ساختند
سپهدار خود را بخواندش چو دود
چو پیران بیامد تهی کرد جای
ز کاؤس و از خام گفتار اوی
همی گفت رخساره کرده دژم
فرستادن زنگه شاوران
بپر سید کاین را چه در مان کنم
بد و گفت پیران که ای شهریار
تو از ما بهر کار دانا تری
گمان و دل و دانش و رای تو
هر آنکس که بر نیکوی در جهان
ازین شاهزاده نگیرند باز
من آیدون شنیدم که اندر جهان
ببالا و دیدار و آهستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد
بدیدن کنون از شنیدن بهست
اگر خود جز اینش نبودی هنر
بر آشفت و بگذاشت تخت و کلاه
نه نیکو نماید ز راه خرد
و دیگر که کاؤس شد پیر سر
هیادش جوانست و با فرهی
ترا سرزنش باشد از مهتران
اگر شاه بیند ز رای بلند
چنان چون نوازند فرزند را
یکی جای سازد بدین کشورش
به آئین دهدد خترش را بدوی
مگر کوبماند بنزد یک شاه
و گرباز گردد سوی شهریار

و را چون سزا برد بنواختند
بیامد به پیشش سپهدار زود
سخن راند بانامور کدخدای
ز خوی بد و رای بیکار اوی
ز کار سیاوش دلش پر زغم
همه یاد کرد از کران تا کران
وزین راه جستی چه پیمان کنم
انوشه بزنی تا بود و وزگار
بکنج و بمردی توانا تری
نگیرد بدانش کسی جای تو
توانا بود آشکار و نهان
ز گنج و زر نچ آنچه آید فراز
کسی نیست مانند او از مهان
بفر هنگ و رای و بشایستگی
چنوشاهزاده ز مادر نژاد
گرانمایه و شاهزاده مهست
که از خون صد نامور با پدر
بکهر سپرد و خود آمد براه
کزین کشور آن نامور بگذرد
ز تخت آمدش روزگار گذر
بد و ماند آئین تخت مهبی
سراو همان از تو گردد گران
نویسد یکی نامه پند مند
نوازه جوان خرد مند را
بدارد سزاوار اندر خورش
بداردش بانا زوب آب روی
کند کشور و بومت آرا مگاه
ترا برتری باشد از روزگار

سپاسی بود نزد شاه زمین
بر آساید از کین دلشکر مگر
زداد جهان آفرین این سزاست
چو سالار گفتار پیران شنید
پس اندیشه کرد اندران یکزمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر
ز کار آزموده گزیده سران
ولیکن شنیدم یکی داستان
که چون بچه شیر نر پروری
چو باز رو با چنگ برخیزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد
کسی کز بد رگزی و خوی بد
نه بینی که کاوش دیرینه گشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ
د و کشور ترا باشد و تاج و تخت



نامهٔ افراسیاب به سیاوش

چو بشنید افراسیاب این سخن
د بیر جهان دیده را پیش خواند
نخستین که برنامه بنهاد دست
جهان آفرین راستایش گرفت
که او بر ترست از مکان و زمان
خداوند هوش و روان و خرد
از و باد بز شاهزاده درود
خداوند شرم و خداوند باک
شنیدم پیام از کران تا کران
غمی شد لم زانکه شاه جهان
یکی رای بادانش افکند بن
زبان بر کشاد و سخن برفشاند
بعنبر سر خامه را کرد پست
بزرگی و رایش نمایش گرفت
بد و کی رسد بندگانرا گمان
خردمند را داد او پرورد
خداوند شمشیر و گویال و خود
ز بیداد کردن دل و دست پاک
ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
چنین تیره شد با تواند رنهان

ولیکن زگیتی جز از تاج و تخت
 ترا این همه ایدر آراسته است
 همه شهرتوران بر ندت نماز
 تو فرزند باشی و من چون پدر
 چنان دان که کاؤس بر تو بمهر
 کجایم کشایم دل و گنج و دست
 بدارمت بیرنج فرزند وار
 تواز کشورم بگذری در جهان
 وزین روی دشخوار یایی گذر
 بدین راه پیدا نه بینی زمین
 اگر کرد یزدان ترا یی نیاز
 سپاه و زر و گنج و شهر آن تست
 چورای آیدت آشتی با پدر
 کز ایدر بایران شوی با سپاه
 نماند ترا با پدر جنگ دیز
 گر آتش به بیند پی شصت و پنچ
 ترا باشد ایران و گنج و سپاه
 بدی رفتم از پاک یزدان که من
 فرمایم و خود نیازم به بد

چه جوید خرد مند ایدر بخت
 اگر شهر یاری و گر خواسته است
 مرا خود بمهر تو آمد نیاز
 پدر پیش فرزند بسته کمر
 برینگونه یکر و ز نکشاده چهر
 سیارم بتو جایگاه نشست
 بگیتی تو مانی زمین یادگار
 نکوهش کنندم کهان و مهان
 مگر ایزدی باشد آئین و فر
 گذر کرد باید بدریای چین
 هم ایدر بیای و بخوبی بساز
 برفتن بهانه نبایدت جست
 بسازم ترا تاج و تخت و کمر
 بدلسوزگی با تو آیم برای
 کهن شد مگر گرد دا ز جنگ سپر
 شود آتش از آب پیری برنج
 ز کشور بکشور بشاهی کلاه
 بکوشم بخوبی بجان و به تن
 باندیشه دل نسازم به بد



بازگشتن زنگه شاوران بنزد سیاوش

چونامه بمهران در آورد شاه
 بزودی برفتن به بند کمر
 یکی اسپ زرین ستام گران
 چونزد یک تخت سیاوش رسید
 سیاوش بیگروی ازان شاد گشت
 بفرمود تا زنگه نیک خواه
 بسی خلعت آراست با همیم وزر
 بیامد دمان زنگه شاوران
 بگفت آنچه گفتند و دید و شنید
 بیگروی پردرد و فریاد گشت

که دشمن همی دوست بایست کرد از آتش کجا برد مد باد سرد
زدشمن نیاید بجز دشمنی بفرجام هر چند نیکی کنی



نامه سیاوش باکوس و رفتنش بتوران

یکی نامه بنوشت نزد پدر همه یاد کرد اندرو در بدر
که من با جوانی خرد یافتم ز کردار بد روی بر تافتم
ازان آتش مغز شاه جهان دل من بر افروخت اندر نهان
شبستان او درد من شد نخست بخون دلم رخ ببايست شست
ببايست بر کوه آتش گذشت بمن زار بگریست آه بدشت
وزان ننگ و خواری بچنگ آمدم خرامان بچنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت دل شاه چون تیغ فولاد گشت
نیامد زمن هیچ کارش پسند کشادن همان و همان نیز بند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر بر سیر گشته نباشم دلیر
ز شادی مبادا دل او رها شدم من زغم در دم اژدها
ندانم کزین کارگردان سپهر چه دارد بر از اندرون جنگ و مهل
وزان پش بفرمود بهرام را که اندر جهان تازه کن نام را
سیردم ترا رخت و پرده سرای همان گنج آگنده و تخت و جایی
درفش و سواران و هم بیل و کوس چو آید بایدر سرافراز طوس
چنین هم پذیرفته او را سپار تویدار دل باش و به روزگار
زلشکر گزین کرد سیصد سوار همه گرد و شایسته کار زار
درم نیز چندانکه بودش بکار زدینار و ز گوهر شاه وار
صد اسپ گزیده بزین ستام پرستار زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند سلیح و ستور و کمر بشمرند
وزان پس گرانمایگان را بخواند سخنهاي بایسته چندی براند
که پیران بیامد ازان انجمن یکی رای و پیغام دارد بمن
همی سازم اکنون پذیره شدن شمارا هم ایدر ببايد بدن
همه سوي بهرام دارید روی نه بچید دلها ز گفتار اوي

همه بوسه دادند گردان زمین
 چو خورشید تا بنده بنمود پشت
 سیاوش لشکر بجیحون کشید
 چو آمد بترمذ درو بام و کوی
 چنان همنشان تا در شهر چاچ
 بهر منزلی ساخته خورد نی
 چنین تا بقا چار باشی براند
 چو آگاهی آمد پذیره شدند
 زخویشان گزین کرد پیران هزار
 بیاراستش چار پیل ستید
 یکی بر نهاده ز پیروزه تخت
 سرش ماله زرین غلافش بنفش
 ابا تخت زرین سه کرسی بزر
 صد اسپ گرانمایه با زمین زر
 سپاهی برانسان که گفتی سپهر
 سیاوش چو بشنید کامد سپاه
 درفش سپهدار پیران بدید
 بشد تیز و بگرفتش اندر کنار
 بدو گفت کای پهلوان سپاه
 همه بردل اندیشه این بد نخست
 بدو سید پیران سرو پای اوی
 همی گفت با کردگار جهان
 مرا اگر نمودی بخواب این روان
 چو دیدم ترا روشن و تند رست
 ترا چون پدر باشد افرا سیاب
 تو بیگام دل هیچ دم بر مزین
 مرا هست پیوسته بیش از هزار
 مرا گر پذیري تو با پیر سر

بفرمان سالار با آفرین
 هواشد سیاه وز عین شد درشت
 شده رآب دیده رخس نا پدید
 بسان بهاران پر از رنگ و بوی
 تو گفתי عروسست باطوق و تاج
 خورشها و گسترده گستر دنی
 فرود آمد آنجا و چندی بماند
 همه سرکشان با تبیره شدند
 پذیره شدن را همه با نثار
 سپه را همه داد یکسر نوید
 پس اودرفشی بسان درخت
 بزر بافته بر نیانی درفش
 بدیبا بیاراسته سر بسز
 بزر اندرون چند گونه گهر
 بیاراست روی زمین را بمهر
 پذیره شدن را بیاراست راه
 خروشیدن پیل و اسپان شنید
 پیر سیدش از شهر و ز شهر یار
 چرا رنجه کردی روان را براه
 که ببندد و چشم ترا تند رست
 همان خوب چهره لاری اوی
 تو آگاهی از آشکار و نهان
 همانا سر پیر گشتی جوان
 نیایش کنم پیش یزدان نخست
 مهان بنده باشند ازین روی آب
 ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
 پر ستند گانند با گو شوار
 ز بهر پرستش به بندم کمر

برفتند هر دو بشادی بهم
 همه شهر از آواز چنگ و رباب
 همه خاک مشکین شد از مشک تر
 سیاوش چو آن دید آب از دو چشم
 که یاد آمدش بزم زابلستان
 که آمد بهمانی پیل تن
 بسی گوهر و زر همی ریختند
 همان شهر ایرانش آمد بیاد
 از ایران دلش یاد کرد و بسوخت
 ز پیران بپوشید و بیچید روی
 بدانست که او را چه آمد بیاد
 بقا چار باشی فرود آمدند
 نگه کرد پیران بدیدار اوی
 بدردرد دو چشمش همی خیره ماند
 چنین گفت کای نامور شهریار
 سه چیراست باتو که اندر جهان
 یکی آنکه از تخمه کبکباد
 و دیگر زبانی بدین راستی
 سه دیگر که گوئی که از جهر تو
 همان مادت خویش گرسوزست
 چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
 خنید و بگیتی بمهر و وفا
 گرایدونکه با من تو پیمان کنی
 بسازم برین بوم آرامگاه
 گراز بودن ایدر مرا نیکویست
 وگر نیست فرمای تا بگذرم
 بدو گفت پیران که مندیش ازین
 مگردان دل از مهر افراسیاب

سخن یاد کردند از بیش و کم
 همی خفته را سر برآمد ز خواب
 همه تازی اسپان بر آورده پر
 ببارید وز اندیشه آمد بخشم
 بیاراسته تا بکا بلسان
 شده نامداران همه انجمن
 ز برمشک و عنبر همی بیختند
 همی برکشید از جگر سرد باد
 بگردار آتش رخس بر فروخت
 سپهد بدید آن غم و درد اوی
 غمی گشت و دندان بلب بر نهاد
 نشستند و یکبار دم بر زدند
 بسفت و بروبال و گفتار اوی
 همی هر زمان نام یزدان بخواند
 ز شاهان گیتی توئی یادگار
 کسی را نباشد ز تخم مهان
 همی از تو گیرند گوئی نژاد
 بگفتار نیکو بیاراستی
 ببارد همی بر زمین مهر تو
 ازین سو و آن هو ترا پروزست
 که ای پیر پاکیزه راست گوی
 از آهر منی دور و دور از جفا
 بدانم که پیمان من نشکنی
 بمهر و وفای تو ای نیک خواه
 برین کرده خود نباید گریست
 نمائی راه کشوری دیگرم
 چو اندر گذشتی و ایران زمین
 مکن هیچگونه برفتن شتاب

پراگنده نامش بگیتی بدیست
 خرد دارد و هوش و رای بلند
 مرانیز خویشی است با و بخون
 مرا نزد او آب رویست و جا
 همانا برین بوم و بر صد هزار
 ده و ده هزار آنکه خویش منند
 هم بوم و بر هست و هم گوسپند
 مرا بی نیازیست از هر کسی
 فدای تو بادا همه هر چه هست
 پذیرم اکتون زیزدان ترا
 پذیرم از پاک یزدان که من
 نمانم که یایی زبدها گزند
 مگر کز تو آشوب خیرد بشهر
 سیاوش بران گفتا شاد گشت
 بخوردن نشستند با یکدگر
 برفتند با خنده و شادمان
 چنین تارسیدند نزدیک گنگ
 جهان دید هر تا سر آراسته
 ولیکن جز آنست مرد ایزد یست
 بخیره نفا زد بر آه گزند
 همش پهلو انم همش ره نمون
 فراوان مرا گنج و تخت و سپاه
 بفرمان من بیش باشد سوار
 شب و روز بر پای پیش منند
 هم اسپ و صلیح و کمان و کمند
 نهفته جز این نیز دارم بسی
 گرایدر کنی توبه شادی نشست
 برای و دل هوشمندان ترا
 پرستنده باشم بجان و به تن
 نداند کسی راز چرخ بلند
 بر آمیزی از دور قریاک و زهر
 بر فروخت زانديشه آزاد گشت
 سیاوش پسر گشت پیران پدر
 بره بر نجستند جای زمان
 که آن بود خرم سراي درنگ
 چو بتخانه چین پراز خواسته



رسیدن افراسیاب و سیاوش بهمدیگر

چو شد نزد افراسیاب آگهی
 پیاده بکوی آمد افراسیاب
 سیاوش چو او را پیاده بدید
 گرفتند هر یکدگر را ببر
 وزان پس چنین گفت افراسیاب
 ازین پس نه آشوب خیزد ننگ
 بر آشفتم گیتی ز تور دلیر
 که آمد سیاوش با فرهی
 از ایوان میان بسته و پر شتاب
 فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
 همی بوسه دادند بر چشم و سر
 که بد در جهل اندر آمد بخواب
 با بشخور آید گوزن و پلنگ
 کنون روی کشور شد از جنگ سیر

ه و کشور همیشه پر از شور بود
 بقو رام گردد زمانه کنون
 کنون شهر توران ترا بنده اند
 مرا باتی و جان همه پیش تست
 پدر وار پیش تو مهر آورم
 همه گنج برونج در پیش تست
 سیاوش برو آفرین کرد سخت
 سپاس از خداوند جان آفرین
 که دیدم ترا خرم و شاد دل
 سپهدار دست سیاوش بدست
 بروی سیاوش نگه کرد و گفت
 بدینگونه مردم بود در جهان
 وزان پس به پیران چنین گفت رد
 که بشکبند از روی چونین پسر
 مرادیده چون دید دیدار اوی
 که فرزند باشد کسی را چنین
 زایوانها پس یکی برگزید
 یکی تخت زرین نهادند پیش
 بدیباي چینی بیاراستند
 بفرمود پس تارود سوی کاخ
 سیاوش چو در پیش ایوان رسید
 بیامد بران تخت زرین نشست
 چو خوان سپهدار بیاراستند
 کس آمد سیاوش را خواندند
 زهرگونه رفت با او سخن
 چو از خوان سالار برخاستند
 برفتند بارود و را مشگران
 بدو داد جان و دل افراسیاب

جهان را دل از آشتی دور بود
 بر آساید از جنگ و ز جوش خون
 همه دل بمهر تو آگنده اند
 سپهدار پیران به تن خویش تست
 همیشه پر از خنده چهر آورم
 همه شادمانی بکم پیش تست
 که از گوهر تو مگر داد بخت
 کز ویست آرام و پر خاش و کین
 ز بند غمان گشته آزاد دل
 بیامد بتخت مہی بر نشست
 که این را بگیتی نیابند جفت
 چنین روی و بالا و فرکیان
 که کاؤس پیرست و اندک خرد
 بدین برز و بالا و چندین هنر
 بمانده دلم خیره در کار اوی
 دو دیده بگرداند اندر زمین
 همه کاخ زربفت را گسترید
 همه پایها چون سرگاو میش
 زهرگونه سازها خواستند
 بباشد بکام و نشیند فراخ
 سرتاق ایوان بکیوان رسید
 هشیوار جان اندر اندیشه بست
 فراوان پرستندگان خواستند
 بران تخت زربفت بنشانند
 همه شادمانی فگندند بن
 نشستن که می بیاراستند
 بیاده نشستند یکسر سران
 همی با سیاوش نیامدش خواب

همی خورد می تا جهان تیره گشت
 سیاوش با یران خرامید شاد
 وزان پس همان شب بفرمود شاه
 چنین گفت باشیده افراسیاب
 تو با پهلوانان خویشان من
 بشبگیر با هدیه و با غلام
 ز لشکر همی هر کسی با نثار
 برین گونه پیش سیاوش برند
 فراوان سپهد فرستاد چیز
 سرمیگساران زمی خیره گشت
 بمستی زایران نیامدش یاد
 بدان کس که بودند در زمگاه
 که چون سر بر آرد سیاوش ز خواب
 کسی کو بود مهتر انجمن
 گرانمایه اسپان بزرین ستام
 ز دیفار و ز گوهر شاهوار
 هشیوار و بیدار و خامش برند
 ازین گونه یک هفته بگذشت نیز



گوی زدن و هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

شبى با سیاوش چنین گفت شاه
 ابا گوی و چوگان بمیدان شویم
 ز هر کس شنیدم که چوگان تو
 بد و گفت شاهانوشه بدی
 همی از تو جویند شاهان هنر
 مرار روز روشن بدیدار تست
 تو فرّ همای و زیبای گاه
 بشبگیر کز خواب برخواستند
 همان روز گردان بمیدان شدند
 چنین گفت پس شاه توران بدوی
 تو باشی ازین روی و آن روی من
 سیاوش چنین گفت با شهریار
 برابر نیارم زدن با تو گوی
 از ایرا که همراه و یار توایم
 سپهد ز گفتار او شاد شد
 بجان و سر شاه کاوس گفت
 که فردا بسازیم هردو پگاه
 زمانی بتازیم و خندان شویم
 نه بینند گردان بمیدان تو
 همیشه ز تو دور دست بدی
 که یابد بهر کار بر تو گذر
 همه از تو خواهم بدو نیک جست
 تو تاج کیانی و پشت سپاه
 همه روی میدان بیاراستند
 گرازان و باروی خندان شدند
 که یاران گزینیم در زخم گوی
 بد و نیمه هم زین نشان انجمن
 که کی باشدم دست و چوگان بکار
 بمیدان هم آورد دیگر بجوی
 برین پهن میدان سوار توایم
 سخن گفتن هر کسی باد شد
 که با من تو باشی هم آورد جفت

هفرکن به پیش سواران پدید
 کفند آفرین بر تو مردان من
 سیاوش بدو گفت فرمان تراست
 سپهبد گزین کرد گلباد را
 چو پیران و نستپس جنگ جوی
 بنزد سیاوش فرستاد یار
 دگر آندریمان سوار دلیر
 سیاوش چنین گفت کای نامجوی
 همه یار شاهند تنها منم
 گرایدون که فرمان دهند شهریار
 مرا یار باشند در زخم گوی
 سپهبد چو بشنید از وداستان
 سیاوش از ایرانیان هفت مرد
 خروش تبیره زمیدان بخاست
 از آواز صنم و دم کره نای
 نگذند گوی بمیدان شاه
 سپهبدار گوی زمیدان بزد
 سیاوش برانگیخت اسپ نبرد
 بزد همچنان تا بمیدان رسید
 بفرمود پس شهریار بلند
 سیاوش بران گوی برداد بوس
 سیاوش با سپه دگر بر نشست
 پس آنکه بچوگان برو کار کرد
 ز چوگان او گوی شد ناپدید
 بمیدان یکی مرد چونان نبود
 ازان گوی خندان شد افراسیاب
 با آواز گفتند هرگز سوار
 کئی نامور گفت ازینسان بود
 بدان تا نگویند کو بد گزید
 شگفته شود روی خندان من
 سواران و میدان و چوگان تراست
 چو گرسبوز و جهن و پولاد را
 چو هومان که برداشتی ز آب گوی
 چو روئین و چون شیده نامدار
 چو آوخواست شیر افکن نر شیر
 از ایشان که یار شدن پیش گوی
 نگهبان چوگان اینها منم
 بیارم از ایران بمیدان سوار
 بر آنسان که آئین بود برد و روی
 بدان داستان گشت همداستان
 گزین کرد شایسته اندر نبرد
 همی خاک با آسمان گشت راست
 تو گفتی بچنید میدان زجای
 برآمد خروش دلیران بماء
 با بر اندر آمد چنان چون سزد
 چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
 بر آنسان که از چشم شد ناپدید
 که گوی بنزد سیاوش برند
 برآمد خروشیدن بوق و کوس
 بینداخت آن گوی لختی زدست
 چنان شد که با ماه دیدار کرد
 تو گفتی سپهرش همی برکشید
 کسی را چنان روی خندان نبود
 سر نامداران برآمد ز خواب
 ندیدیم بر زمین چنین نامدار
 هر آنکس که با فریزدان بود

رخوئی و دیدار و فروهنر
 زمیدان بیکسو نهادند گاه
 سیاوش بنشست با او به تخت
 بلشکر چنین گفت پس نامجوی
 همی ساختند آن دولشکر نبرد
 از این سوی وزان سوی با گفتگوی
 چو ترکان به تندی بیاراستند
 ربودند ایرانیان گوی پیش
 سیاوش غمی گشت از ایرانیان
 که میدان بازیست یا کارزار
 چو میدان سرآمد بتابد روی
 سواران عنانها بگردند نرم
 یکی گوی ترکان بینداختند
 سپهدار ترکان چو آوا شنود
 چنین گفت پس شاه توران سپه
 که او را بگیتی کسی نیست جفت
 سیاوش چو گفتار مهتر شنید
 سپهدار کمان خواست تا بنگرد
 کمان را نگه کرد خیره بماند
 بگریوز تیغ زن داد مه
 بکشید تا برزه آرد کمان
 ازوشاه بستد بزانو نشست
 بزه کرد خندان چنین گفت شاه
 مرا نیز روز جوانی کمان
 بایران و توران کس این را بچنگ
 مگر پهلوان رستم پیلتن
 برویال و کتف سیاوش جزین
 نشانه نهادند بر اسپریس

بدانم که دیدنش بیش از خیر
 پیامد نشست از برگاه شاه
 بدیدار او شاه شد شاد سخت
 که اکنون شما راست میدان و گوی
 همی تا برآمد بخورشید گرد
 همان آن ازین این ازان بردگویی
 همی بردن گوی را خواستند
 بماندند ترکان ز کردار خویش
 سخن گفت بر پهلوانی ریان
 برین بخشش و گردش روزگار
 بترکان سپارید یکباره گوی
 نکردند ازان بش کسی اسپ گرم
 کز انداختن سر بزافراختند
 بدانست کان پهلوانی چه بود
 که گفتست بامن یکی نیکخواه
 به تیر و کمان و پرویال و هفت
 ز قربان کمان کئی برکشید
 یکی برگراید که فرمان برد
 بسی آفرین کیانی بخواند
 که خانه بمال و برآور بزه
 نیامد بزه خیره شد بد کمان
 بمالید خانه کمان را بدست
 توان زد ازین تیر بر چرخ و ماه
 چنین بود و اکنون دگر شد زمان
 نیارد گرفتن بهنگام جنگ
 که سازد همی رزم باهرمن
 نخواهد همی نیز بر پشت زین
 سیاوش نکرد ایچ باکس مکیس

نشست از برباد پای چو دیو
 یکی تیززد بر میان نشان
 خدنگی دگر باره هم چارپر
 نشانه دو باره بیک تاختن
 عنان را به پیچید بر دست راست
 کمانرا بزه بر بیدزو فکند
 فرود آمد و شاه بر پای خاست
 وزان جایگه سوی کاخ بلند
 نشستند و خوان می آراستند
 می چند خوردند و گشتند شاه
 بخوان بر یکی خلعت آراست شاه
 همان پوشش از جامه نا برید
 زدینار وز بدرهائی درم
 پرستار چندین و چندین غلام
 بفرمود تا خواسته بشمرند
 زهرکش بقوران زمین خویش بود
 بگفتش یکایک همه خواسته
 چنین گفت آنکه بلشکر همه



نچیر کردن سیاوش با فراسیاب

بدان شاهزاده چنین گفت شاه
 بیا تا که دل شاد و خرم کنیم
 بدو گفت هر که که رای آیدت
 برفتند روزی به نچیر گاه
 سپاهی زهر گونه با او برفت
 سیاوش بدشت اندرون گوردید
 سبک شد عنان و گران شد رکیب
 که یگروز با من به نچیر گاه
 روانرا به نچیر بی غم کنیم
 بر آنسو که دل رهنمای آیدت
 همیرفت با باز و بایوز شاه
 از ایران و توران به نچیر تفت
 چو باد از میان سپه برد مید
 همی تلخت اندر فرازو نشیب

یکی را بشمشیر رد برد و نیم
 بیلک جو زیکسو گران تر نبود
 بگفتند یکسر همه انجمن
 بآواز گفتند با یکدگر
 نبرده سران اندر آمد بننگ
 سیاوش همیدون به نچیر گور
 بغار و بکوه و بهامون بقا خت
 بهر جایگه بر یکی توده کرد
 وزانجایگه سوی ایوان شاه
 سپهبد چه شدان بدی چه دژم
 زجهن و زگرسیوز و هرکه بود
 مگر با سیاوش بدی روز و شب
 برین گونه یکسال بگذاشتند
 دو دستش ترازو شد و گور سیم
 نظاره شد آن لشکر و شاه زود
 که اینت سرافراز و شمشیرزن
 که ما را بد آمد از ایران بسر
 سزدگر بسازیم باشاه جنگ
 همی تاخت و افکند بردشت شور
 بشمشیر و تیرو به نیزه بساخت
 سپه را به نچیر آسوده کرد
 همه شاد دل برگرفتند راه
 بجز با سیاوش نبود ی بهم
 بکس راز نکشاد و شدان نبود
 ازو برکشادی بخدمت دولب
 غم و شادمانی بهم داشتند



بزنی دادن پیران دختر خود را بسیاوش

سیاوش یکی روز و پیران بهم
 بد و گفتمت پیران گزین بوم و بر
 ازین مهربانی که برتست شاه
 چنان دان که خرم بهارش توئی
 بزرگی و فرزند گاؤس شاه
 پدر پیر گشت و تو برنا دلی
 بایران و توران توئی شهریار
 نه بینمت پیوسته خون کسی
 ز توران سزاوار و انباز تو
 برادر نداری نه خواهر نه زن
 یکی زن تکه کن سزاوار خویش
 پس از مرگ گاؤس ایران تراست
 نشستند و گفتند بر بیش و کم
 چنانی که باشد کسی برگذر
 بفام تو خسید بآرام گاه
 نگارش توئی غمگسارش توئی
 سر از بس هنرها کشیده بماء
 نگر تا ز تاج کئی نگسلی
 ز شاهان یکی پر هنر یادگار
 کجا داری مهر بر تو بسی
 نیابم کسی نیز دمساز تو
 چو شاخ گلی برکنار چمن
 از ایران بنه درد و تیمار خویش
 همان تاج و تخت دلیران تراست

پس پرده شهریار جهان
 که گرماه را دیده بودی براه
 سه اندر شبستان گرسیوزاند
 نبیره فریدون و پیوند شاه
 برایشان نگه کن دست رهنمون
 پس پرده من چهارند خرد
 از ایشان جریره ست مهتر بسال
 اگر ای باشد ترا بنده ایست
 سیاوش بدو گفت دارم سپاس
 ز خوبان جریره مراد خورست
 مرا او بود نازش جان و تن
 سپاسی نهادی ازین بر سرم
 چو پیران ز نزد سیاوش برفت
 پیرسید گلشهر کای نامجوی
 بدو گفت پیران که ای نیک زن
 چگونه نباشیم امروز شاد
 بدو گفت کار جریره بساز
 بیاورد گلشهر دخترش را
 به دیبا و دینار و زر و درم
 بیا راست او را چو خرم بهار
 مرا و را به پیوست باشاه نو
 ندانست کس گنج او را شمار
 سیاوش چو روی جریره بدید
 همی بود با او شب و روز شاد
 بدین نیز چندی بگردید چرخ
 و راهر مان پیش افرا سیاب
 سه ماهست باز پور اندر نهان
 از ایشان نه برداشتی دیده ماه
 که از مام وز باب با پر وزند
 که هم تاج دارند و هم جایگاه
 که پیوسته شاه گردی بخون
 چو باید ترا بنده باید شمرد
 که از خوب رویان ندارد همال
 به پیش تو اندر پرستنده ایست
 مرا همچو فرزند خود می شناس
 که پیوندم از خان تو بهترست
 نخواهم جزا و کس ازین انجمن
 که تازنده ام حق آن نسپریم
 بنزدیک گلشهر تازید تفت
 چو ای تو شادان بدینسان بگویی
 شد ستم سرفراز بر انجمن
 که داماد ما شد نبیره قباد
 بفر سیاوش گردن فراز
 نهاد از بر تارک افسرش را
 برنگت و به بوی و به بیش و بکم
 فرستاد در شب بر شهریار
 نشانند از برگاه چون ماه نو
 همان تخت زرین گوهر نگار
 خوش آمدش و خندید و شادی گزید
 نیامد ز کاوش بر دلش یاد
 سیاوش را بد زهر کار برخ
 فزون تر بدی حشمت و جاه و آب

سخن گفتن پیران با سیاوش درباره فرنگیس دختر افراسیاب

یکی روز پیران پرهیز گار
 تو دانی که سالار توران میاه
 شب و روز روشن روانش توئی
 چو با او تو پیوسته خون شوی
 اگر چند فرزند من خویش تست
 اگر چه جریره است پیراسته
 ولیکن ترا آن سزاوار تر
 فرنگیس بهتر ز خوبان اوی
 بیلا ز سرو سہی برترست
 رخس را توان کرد نسبت بماه
 هنرها و دانش ز دیدار بیش
 ز توران جز او نیست انباز تو
 ز افراسیاب ار بخوایی رواست
 شود شاه پرمایه پیوند تو
 چو فرمان دہی من بگویم بدوی
 سیاوش بہ پیران نگہ کرد و گفت
 اگر آسمانی چنین است رای
 ولیکن مرا با جریرہ نفس
 نہ در بند گاہم نہ در بند جاہ
 بسازیم باہم بہ نیلک و بہ بد
 بدو گفت پیران کہ من کار اوی
 من او را بدین کار خستو کنم
 درین است ناکام بہبود تو
 سیاوش گفت ای خردمند پیر
 تردانی چنان کن کہ کام تو است

سیاوش را گفت گاہی شہر پلر
 ز اوج فلک بر فراز دل کلاہ
 دل و جان و ہوش و توانش توئی
 ازین پایہ ہر دم بافزون شوی
 مرا غم ز بہر کم و بیش تست
 ازین انجمن مر ترا خواستہ
 کہ از دامن شاہ جوئی گہز
 نہ بینی بگیتی چنان روی و موی
 ز مشک سبہ برسش افسرست
 اگر ماہ دارد دوزلف سیاہ
 خرد را پرستار دارد بہ پیش
 ازو بہ نباشد دمساز تو
 چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
 درخشان شود فرا و روند تو
 بجویم بدین نزد او آب روی
 کہ فرمان یزدان نشاید نہفت
 کسی را براز فلک نیست پای
 بہ آید نخواہم جز او نیز کس
 نہ خورشید خواہم نہ روشن کلاہ
 نخواہم جز او گویم بد رہد
 بسازم تو بکدر ز تیمار اوی
 بفرمان او رخ بدین سو کنم
 زیان من است این ولی سود تو
 اگر بود خواہد سخن ناگزیر
 چو گردون گردندہ رام تو است

مگر من بایران نخواهم رسید
 چو درستان که پروردگار منست
 چو بهرام و چون زنگه شاوران
 چو از روی ایشان ببايد برید
 بدین باش و این کدخدائی بساز
 همی گفت و مژگان پر از آب کرد
 بد و گفت پیران که باروزگار
 نیایی گذر تو زگردان سپهر
 بایران اگر دوستان داشتی
 نشست و نشانت کنون ایدرست
 نخواهم همی روی کاوس دید
 تهمتین که خرم بهار منست
 جزین نامداران و کند آوران
 بقوران همی خانه باید گزید
 مگو این سخن بازمین جز بر از
 همی برزد اندر میان باد سرد
 بسازد خرد یافته سرد کار
 کزویست پرخاش و پداهش و مهر
 بیزدان سیردی و بگذاشتی
 سرتخت ایران به بند اذدرست



خواستن پیران فرنگیس دختر افراسیاب برای سیاوش

بگفت این و برخاست از پیش اوی
 بشادی بیامد بدرگاه شاه
 همی بود در پیش او یکزمان
 که چندین چه باشی به پیشم بیای
 سپاه و زر و گنج من پیش تست
 کسی کو بزدان و بند منست
 زخشم و زبند من آزاد گشت
 ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه
 خردمند پاسخ چنین داد باز
 مرا حاجت از خواهش خویش نیست
 مرا خواسته هست و گنج و سپاه
 ز بهر سیاوش پیام دراز
 مرا گفت باشاه توران بگویی
 به پروردیم چون پدر در کنار
 چو آگاه شد از کم و بیش اوی
 فرو آمد و برکشادند راه
 بد و گفت سالار نیکی گمان
 چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای
 مرا سود مندی بکم پیش تست
 کشادنش درد و گزند منست
 ز بهر تو پیکار من باد گشت
 ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
 که از تو مبادا جهان بی نیاز
 کس از مهتران تو درویش نیست
 به بخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه
 رسانم بگوش سپهد بر از
 که من شاد دل گشتم و نامجوی
 همی شادی آورد بختم بیار

کفون همچین کدخدائی بساز
 پس پرده تو یکی دخترست
 فرنگیس خواند و را مادرش
 پراندیشه شد جان افراسیاب
 که من رانده ام پیش ازین داستان
 چنین گفت با من یکی هوشمند
 که ای دایه بچه شیر نر
 بکوشی و او را کنی پر هنر
 نخستین که آیدش نیروی جنگ
 و دیگر که از پیش کداوران
 شمار ستاره به پیش بدر
 که از تخمه تور و زکیقباد
 مرا با نبیره شگفتی بسی
 سروگنج و تخت و سپاه مرا
 شود از نبیره سرا سر تباة
 بگیرد سرا سر همه کشورم
 کنون باورم شد که او این بگفت
 ازین دو نژاده یکی شهریار
 بتوران نماند برو بوم و رست
 چرا کشت باید درختی بدست
 ز کاوس و ز تخم افراسیاب
 ندانم بایران گر آید بمهر
 چرا برگمان زهر باید چشید
 بدارمش چندان که آیدر بود
 چو زیدر کند سوي ایران گذر
 فرستم به نیکی بنزد پدر
 بدو گفت بفران که ای شهریار
 بگفت ستاره شمر مگروا یچ

به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
 که ایوان و تخت مرا در خورست
 شوم شاد اگر باشم اندر خورش
 چنین گفت بلایده کرده پر آب
 نبود ی برین گفته همداستان
 که جانش خرد بود و رایش بلند
 چه رنجی که جان هم نیاری ببر
 تویی یرشوی چون وی آید ببر
 همان پرورانده آرد بچنگ
 ز کار ستاره شمر موبدان
 ازین رانده بودند سر تابسر
 یکی شاه سر برزند پرز داد
 نمودی همی کار دیده کسی
 همان کشور و بوم و گاه مرا
 زدستش نیابم بگیتی پناه
 ز کارش بد آید همی بر سرم
 که گردون گردان چه دارد نهفت
 بیا ید بگیرد جهان در کنار
 ز تخت من اندازه گیرد نخست
 که بارش بود تر هر برکش گبست
 چو آتش بود تیز یا موج آب
 و گرسوی توران کند پاک چهر
 دم مار خیره نباید گزید
 مرا او بجای برادر بود
 بخوبی بیارایم او را سفر
 چنان چون پسندد همی داد گر
 دلت را بدین کار رنجه مدار
 خرد گیر و کار سیاوش بسپم

کسی کز نژاد سیاوش بود
 ازین دو نژاده یکی تاجور
 بایران و توران بود شهریار
 ز تخم فریدون و از کیقباد
 و گر خود جزاین راز دارد سپهر
 بخواهد بدن می کمان بود نی
 نگه کن که این کار فرخ بود
 به پیران چنین گفت پس شهریار
 بفرمان و رای تو کردم سخن
 دو تا گشت پیران و بردش نماز
 بنزد سیاوش خرامید زود
 نشستند شادان همه شب بهم
 خرد مند و بیدار و خامش بود
 بیدار بر آرد بخورشید سر
 دو کشور بر آساید از کارزار
 فروزنده ترزین نباشد نژاد
 نینفزایدش هم باندیشه مهر
 نه کاهد به پرهیز افزود نی
 ز بخت آنچه پرسی تو پاسخ بود
 که رای تو بر بد نیاید بکار
 توشو هر چه خواهی بخوبی بکن
 بسی آفرین کرد و برگشت باز
 برو بر شمرد آن کجا رفته بود
 بیاده بشستند جانرا زغم



عروسی فرنگیس با سیاوش

چو خورشید از چرخ گردنده سر
 سپهدار پیران میانرا ببست
 بکاخ سیاوش بنهاد روی
 چنین گفت کامروز بر سازگار
 چو فرمان دهی من سزاوار اوی
 سیاوش را دل بر آرم بود
 که داماد او بود بر دخترش
 بدو گفت رو هر چه خواهی بساز
 چو بشنید پیران سوی خانه رفت
 در خانه جامه نا برید
 که او بود مه بانوی پهلوان
 بگنج اندرون آنچه بد نامدار
 ز برجد طبقها و فیروز جام
 بر آورد برسان زرین سپهر
 یکی باره تیزنگ بر نشست
 بسی آفرین کرد بر فراوی
 بمهمانی دختر شهریار
 میانرا به بندم به تیمار اوی
 ز پیران رخانش پراز شرم بود
 همی بود چون جان و دل در برش
 تودانی که از تو مرانیست راز
 دل و جان ببست اندران کز تفت
 بگلشهر بسپرد پیران کلید
 ستوده زنی بود و روشن روان
 گزیدند ز ربفت چینی هزار
 پراز نافع مشک و پر عود خام

دو. افسر پراز گوهر شاهوار
 ز گسترده نینها شهروار شخصت
 همه پیکرش سوغ کرده بزر
 ز سیمین وزرین شهروار سی
 یکی تخت زرین و کرسی چهار
 پرستنده سبده بزرین کلاه
 پرستار با جام زرین دو دست
 همی صدطبق مشک و صد زعفران
 بز زرین عماري بدینا جلیل
 بیارود بانو ز بهر نقار
 بنزد فرنگیس بردند چیز
 زمین را ببوسید گلشهر و گفت
 خجسته برو بوم پیوستگی
 وزان روی پیران و افراسیاب
 بدادند دختر بائین خویش
 به پیوستگی بر گوا ما ختند
 پیامی فرستاد پیران چو دزد
 شود تا رساند سوی شاه زاد
 بناید هم امشب شدن نزد شاه
 همیگفت و زودش بیاراستند
 پیامد فرنگیس چون ماه نو
 فرنگیس و شهزاده با یکدیگر
 خور و ماه با هم چو پیوسته شد
 سیاهش چو روی فرنگیس دید
 قدی دید سرو و رخی دید ماه
 دو رخسار ز بپاش مثل قمر
 دهانی پراز گریبی چون عقیق
 دهان و لبش بود گوهر نشان

دیواره یکی طوق و دیو گوشوار
 ز زربفت پوشید نینها سه دست
 برو یاغته چند گونه گهر
 طبقها و از جامه پارسی
 سه نعلین زرین ز بر چند نگار
 ز خویشان نزدیک صد نیک خواه
 تو گفتم بیوان بیرون جای نیست
 همیرفت گلشهر با خواهران
 بر رفتند با خواسته خیل خیل
 زدینار با خویشان صد هزار
 زبانها پراز آفرین بود نیز
 که خورشید را گشت ناهید جفت
 با هستگی هم بشایستگی
 ز بهر سیاوش همه پر شتاب
 چنان چو بود در خوردین و کیش
 چو زرین شرط و پیمان ببرد اختند
 بگلشهر تازی فرنگیس زود
 بگفت آن زمان با فرنگیس شاد
 بیاراستن گاه او را بماء
 سرمشک بر گل به پیراستند
 بنزد یک آن تاجور شاه نو
 نشستند و بودند چون ماه و خور
 دل هر دو بر یکدیگر بسته شد
 سراپای آن ماه چون بنگرید
 فرو هشته در بر دو زلف سیاه
 دو چشمش ستاره بوقت سحر
 تو گفتمی و را زهره آمد رفیق
 سخن گفتنش بود گوهر نشان

فرشته بخوری و چو عنبر ببوی
 نبود اندرون نیز یک چیز زشت
 سیلوش چو خورشید و او ماه بود
 ببودند با یکدیگر شادمان
 یک هفته مرغان و ماهی نخفت
 زمین باغ گشت از کران تا کران
 برین کار بگذشت یک هفته نیز
 ز اسپان تازی و از گوسفند
 ز دینار و ز بدرهای درم
 بدل مهربان و بجان مهر جوی
 توگفتی مگر حور بود از بهشت
 خور و ماه باهم چه دلخواه بود
 نزدی همی هر زمان مهربان
 نیامد سربک تن اندر نفقت
 ز شادی و آواز رامشگران
 سپهد بیاراست بسیار چیز
 هم از جوشن و خود و گز و کمند
 ز پوشیدنیها و از بیش و کم



دادن افراسیاب کشوری را بسپاوش و گشتن او گرد پادشاهی خود

آن زمان مرز تا پیش دریای چین
 بفرسنگ صد بود بالای اوی
 نوشتند منشور بر پر نیان
 بکاخ سپاوش فرستاد شاه
 وزان پس بیاراست ایوان مور
 می و خوان و خوالیگران یافتی
 ببردی و رفتی سری خان خویش
 در بسته زندانها بر کشاد
 بهشتم بیامد سپاوش بگاه
 گرفتند هرد و برو آفرین
 تنگ تاجهان است پاینده باد
 بگیتی سراسر چو توشاه نیست
 وزان جایگه باز گشتند شاد
 چنین نیز یکسال باداد و مهر
 فرستاده آمد ز نزدیک شاه
 همه نام بردند شهر و زمین
 نشایست پیمود پهنای اوی
 همه باد شاهی بر سم کیان
 ابا تخت زرین و زرین کلاه
 هر آنکس که رفتی نزدیک و دور
 بخوردی و چندانکه بر تافتی
 بدی شاد یکچند مهمان خویش
 ازو سلامان بخت و اونیز شاد
 ابا گرد پیران بنزد یک شاه
 که ای مهربان شهریار زمین
 زمانه همیشه ترا بنده باد
 ز تو بگذری در جهان راه نیست
 بسی از جهاندار کردند یاد
 همی گشت بی زنج گردان سپهر
 بنزد سپاوش یکی نیک خواه

که پرسد تو را ناموز شهریار
 بود کت ز من دل بگیرد همی
 از ایدر ترا داده ام تا بچین
 بشهری که آرام و رای آیدت
 بشادی بیدش و به نیکی بمان
 سیاوش ز گفتار او گشت شاد
 سپاه و سلیح و نگین و کلاه
 فراوان عماری بیاراستند
 فرنکیس را در عماری نشانند
 از و باز نکست پیران گرد
 بشادی برفتند سوی ختن
 که پیران سالار ازان شهر بود
 همی بود یکماه مهمان اوی
 ز خوردن نیاسود یگروز شاه
 سزماه برخاست آواز کوس
 بیامد سوی باد شاهی خویش
 بدان مرز بوم اندر آگه شدند
 بگام دل از جای برخاستند
 ازان باد شاهی خروشی بخاست
 ز بس غلغل و ناله کره نای
 بجای رسیدند کاباد بود
 بیکسوش دریا و یکسوی کوه
 هوا خوشگوار و زمین خوب رنگ
 درختان بسیار و آب روان
 سیاوش به پیران زبان برکشاد
 بسازم من ایدر یکی خوب جای
 بر آرام یکی شارسان فراخ
 نشستن گهی بر فرازم بهماه
 همی گوید ای مهتر نامدار
 وزین به نشستت پذیرد همی
 یکی گرد برگرد و بنگر زمین
 همه آرزوها بجای آیدت
 ز خوشی مپرداز دل یکزمان
 بزد نای و کوس و بنه برنهاد
 ببرند با گنج با او براه
 پس پرده خوبان به بیاراستند
 بنه برنهاد و سپه را براند
 عنان با عنان سیاوش صرد
 همه نامداران شدند انجمن
 که از بد گمانیش بی بهر بود
 بدان سرچنین بود پیمان اوی
 گهی رود و می گاه نچیر گاه
 بدانکه که خیزد خروش خروس
 سپاه از پس پشت و پیران زبیش
 بزرگان بنزد شهنشه شدند
 جهانی بآئین بیاراستند
 که گفتی زمین گشت با چرخ راست
 تو گفتی همی دل بجنبند ز جای
 یکی خوب فرخنده بنیاد بود
 به یکسوی نچیر دور از گروه
 زد بیه زمینش چو پشت پلنگ
 همی شد دل سالخورده جوان
 که اینست برو بوم فرخ نهاد
 که باشد بشادی مراد دل کشای
 بد و اندرون باغ و ایوان و کاخ
 چنان چون بود درخور تاج و گاه

بدو گفت پیران که ای نیک‌رایی
 چه فرمان دهی من برانسان که خواست
 لخواهم که باشد مرا بوم و گنج
 سیاهوش بد و گفت کای بختیار
 مرا گنج و خوبی همه زان تست
 یکی شهر سازم بدین جایی من
 سیاهوش فرماید و پیران بجای
 از اختر شناسان بپرسید شاه
 کز او فرو بختم بسامان بود
 بگفتند یکسر بشاه زمین
 بدان روکت آندیشه آید بجایی
 بر آرم یکی جایی تامه راست
 زمین و زمان از تو دارم سپنج
 درخت بزرگی تو آری ببار
 بهر جایی رنج تو بینم نخست
 که خیزه بمانند از آن انجمن
 در آن بوم فرخنده دل کشی
 که سازم من ایدریکی جایگاه
 و یا کار با جنگ سازان بود
 که بس نیست فرخنده فرجام این



ساختن سیاهوش گنگ دژ

کنون برکشایم در داستان
 یکی داستان گویمت بس شگفت
 ز گنگ سیاهوش گویم سخن
 بد و آفرین کو جهان آفرید
 خداوند دارنده هست و نیست
 به پیغمبرش برکنم آفرین
 خوگیتی تهبی ماند از رهاستان
 کجا آن سر و تاج شاهنشهان
 کجا آن حکیمان و دانندگان
 کجا آن بتانی پراز ناز و شرم
 کجا آنکه در کوه بودش کفام
 کجا آنکه سردی سرش را بابر
 همه خاک دارند بنلین و خشت
 ز خاکیم و باید شدن سوی خاک
 جهان سربسرحکمت و عبرت است
 سخنهای شایسته با ستان
 که اندیشه ازوی توان برگرفت
 وزان شهر و آن داستان کهن
 ابا آشکارا نهان آفرید
 همه چیز جفتست و ایزد یکدست
 بیارانش بر هر یکی همچنین
 تو ایدر بیودن مزن داستان
 کجا آن دلاور گرامی مهان
 همان رنج بردار خوانندگان
 سخن گفتن خوب و آوایی نرم
 بریده ز آرام و ز کام و نام
 کجا آنکه بودی شکارش هزبر
 خنک آنکه جز تجم نیکی نکشت
 همه جایی ترسست و تیمار و بات
 چرا بهره ما همه غفلت است

چو شد سال بر شصت و شش چاره جوی
 تو چنگ فزونی زدی در جهان
 تو رفتی و گیتی بماند دراز
 نباشی برین نیز همدستان
 چو زان نامداران جهان شد تپی
 بدانکه که اندر جهان داد بود
 چه برداشتند از جهان فراخ
 کنون بشنو از گنگ دژ داستان
 که آن راهیلوش بر آورده بود
 بیگ ماه زان روی دریای چین
 بیابان بیاید چو دریا گذشت
 چو زین بگذری بینی آباد شهر
 وزان پس یکی کوه بینی بلند
 مرین کوه را گنگ دژ در میان
 چو فرسنگ صد گرد و برگرد کوه
 زهر سو که پوئی بدو راه نیست
 بدینگونه سی و دو فرسنگ تنگ
 برین پنج فرسنگ اگر پنج مرد
 نیابد برایشان گذر صد هزار
 کزین بگذری شهر بینی فراخ
 همه شهر گرمابه و رود و جوی
 همه کوه نچیر و آهو بدشت
 تدروان و طامس و کبک دری
 نگرماش گرم و نه هرماش سرد
 نه بینی دران شهر بیمار کس
 همه آنها روشن و خوشگوار
 درازی و پهناش سی پارسه
 یک و نیم فرسنگ بالای کوه
 زبیشی و ازرنج پرتاب روی
 گذشتند از تو بسی همرهان
 کجا آشکارا بدانیش راز
 یکی بشنو از نامه باستان
 تو تاج فزونی چرا بر نمی
 از ایشان جهان یکسر آباد بود
 از آن گنج و آن تاج و ایوان و کاخ
 بدین داستان باش همدستان
 بسی اندر ورنجها برده بود
 که بی نام گشت این زمان آن زمین
 بدینی یکی بهن بی آب دشت
 کزان شهرها بر توان داشت بهر
 که بالای آن بر تراز چون و چند
 بدان کت ز دانش نیاید زیان
 ز بالای او چشم گردد ستوه
 همه گرد برگرد او بر یکیست
 ازین روی و آن روی دیوار سنگ
 بباشد بره از بی کار کرد
 زره دار و برگستوان و سوار
 همه گلشن و باغ و میدان و کاخ
 بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
 چو این شهر بینی نباید گذشت
 بیایی چو بر کوه ها بگذری
 همه جای شادی و آرام و خورد
 یکی بوستان از بهشت است و بس
 همیشه برو بوم او چون بهار
 بود گر به پیمایدش پارسه
 که از رفتنش مرد گردد ستوه

وزان روی هامونی آید پدید
 برفتن سیاوش و آنرا بدید
 تن خویش را نام بردار کرد
 ز سنگ وز گچ ساخته وز رخام
 ز صدرش فزون است بالای اوی
 نیاید بد و ملجنیق و نه تیر
 که آن را کسی تا نه بیند بچشم
 بسی رنج برد اندران جایگاه
 بنا کرد جای چنان دلکشی
 بدو کاخ و میدان و ایوان بساخت
 بسازید جای چنان چون بهشت
 چو هرچش ببايست بر ساختند

کران خوبتر جایگه کس ندید
 مرآن و از توران زمین بر گزید
 فزونی یکی نیز دیوار کرد
 وزان گوهری کش ندانیم نام
 همان سی و پنج است پهنای اوی
 بیاید ترا دیدن آن ناگزیر
 تو گوئی ز گوینده آید بچشم
 ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
 یکی شارسان اندران خوب جای
 درختان بسیارش اندر نشاخت
 گل و سنبل و نرگس و لاله کشت
 عمارت بخوبی بیاراستند



سخن گفتن سیاوش با پیران در شنیدههای روزگار

چنان بد که روزی سیاوش را
 برفتند و دیدند جای چنان
 خوش و خرم و خوب و آراسته
 پسندیده بد جای شاهنشهان
 ازان جای خرم چو گشتند باز
 از اخترشنامان بر آورد خشم
 عنان تکاور همیداشت نرم
 بدو گفت پیران که ای شهریار
 چنین داد پاسخ که چرخ بلند
 که هر چند گرد آورم خواسته
 بفرجام یکسر بدشمن رسد
 که چون گنگ درین جهانجایی نیست
 مرا تر نیکی دهش یار بود

خود و گرد پیران و یسه نژاد
 که از دیدنش پیرگشتی جوان
 بهر جای گنجی پراز خواسته
 ز کاخ بزرگان و جای مهان
 سیاوش همی بود بادل پراز
 دلش پر زرد و پراز آب چشم
 همیریخت از دیدگان آب گرم
 چه بودت که گشتی چنین سوگوار
 دلم کرد پرورد و جانم نژند
 همان کاخ و هم گنج آراسته
 همپرم همی زیر پی بسپرد
 چنو شارسانی دلارای نیست
 خرد مندی و بخت بیدار بود

ازینسان یکی شارسان ساختم
 کنون اندرین هم بکار آورم
 چوخرم شود جایی آراسته
 نباید مرا شاد بودن بسی
 نه من شاد باشم نه فرزند من
 نباشد مرا زندگانی دراز
 شود کاخ من تخت افراسیاب
 چنین است راز سپهر بلند
 بدوگفت پیران که ای سرفراز
 که افراسیاب از بلا پشت تست
 مرا نیز تا جان بود در تنم
 نمانم که بادی بتو بر وزد
 سیاوش بدوگفت گاهی نیکنام
 همه راز من آشکارای تست
 من آگاهی از فریزدان دهم
 بگویم بتو بودنیها در دست
 بدان تا نکوئی چو بینی چنان
 تو ای گرد پیران بسیار هوش
 فراوان بدین نگذرد روزگار
 شوم زار من کشته بر بی گناه
 تو پیمان همان داری و رای راست
 ز گفتار بد گوی و ز بخت بد
 بایران رسد زود این گفتگوی
 بر آشوبد ایران و توران بهم
 پر از جنگ گردد سرا سر زمین
 بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش
 بسی غارت و بردن خواسته
 بسا کشوران بپای ستور

سرش را به پروین برافراختم
 برو بر فراوان نگار آورم
 پدید آید از هر سوی خواسته
 نشیند برین کاخ دیگر کسی
 نه پیرایه گودی رپیوند من
 ز کاخ و زایوان شوم بی نیاز
 کند بیگنه مرگ بر من شتاب
 گهی شاد دارد گهی مستمند
 مکن خیره اندیشه بردل دراز
 بشاهی نگیان اندرانگشت تست
 بکوشم که پیمان تو نشکنم
 وگر موی بر تو هوا بشمرد
 نه بینم جز از نیک نامیت کام
 که بیدار دل باشی و تندرست
 هم از راز چرخ بلند آگم
 زایوان و کاخ اندر آیم نخست
 که این بر سیاوش چرا بد نهان
 بدین گفتهها پهن بکشی گوش
 که بدست بیدار دل شهریار
 کسی دیگر آید برین تاج و گاه
 ولیکن فلک راجزاینت خواست
 چنین بیگنه بر سرم بد رسد
 کس آید بتوران بدین جستجوی
 ز کینه شود زندگانی دژم
 زمانه شود پر ز شمشیر کین
 کز ایران بتوران به بینی درفش
 پر آگدن گنج آراسته
 بگویند و گردد بجوی آب شور

سپهبد ار توران ز کردار خویش
 پشیمانی آنکه نداردش سود
 از ایران و توران برآید خروش
 جهاندار بر چرخ چونین نشست
 بیبا تا بشاد ی دهیم و خوریم
 چه بندی دل اندر سراپ سپنج
 کزان گنج دیگر کسی بر خورد
 چو بشنید پیران بسیار هوش
 که گر این سخن راست گوید همی
 من او را کشیدم بتوران زمین
 و مرا من بتوران کشیدم برنج
 نکردم همی یاد گفتار شاه
 کفون چون شنیدم در ستست آن
 وزان پس چنین گفت با دل بمهر
 که این رازها بر دل وی کشاد
 همه راه از ننگونه بد گفت و گوی
 ز کاؤس و ز تخت شاهنشاهی
 دل خویش از آن گفته خورسند کرد
 چو از پشت اسپان فرود آمدند
 یکی خوان زرین بیاراستند



رسیدن نامه افراسیاب نزد پیران در باره

باژ گرفتن از کشورها

بعودند ازین گونه یکهنته شاد
 بهشتم یکی نامه آمد ز شاه
 کز اینجا برو تا بدزیائی چین
 همی رو چنین تا سر مرز هند
 ز شاهان گیتی گرفتند یاد
 بنزدیک سالار توران سپاه
 سپاهی ز کند آوران برگزین
 و ز آنجا گذر کن بدریای سند

همه باژ کشور سراسر بخوایه
برآمد خروش از در پهلوان
زهر سو سپاه انجمن شد بروی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه
بفزد سیاوش بسی خواسته
بهنگام پدرود کردن بماند
بگستر بمرز خزر در سپاه
ز کوس و تبیره زمین شد توان
یکی لشکرگشن برخاش جوی
همیرفت از آنسو که فرمود شاه
زدینار و اسپان آراسته
بفرمان برفت و سپه را براند



رسیدن نامه افراسیاب نزد سیاوش درباره گشتن او ببادشاهی
خود و ساختن سیاوش گرد را

هیونی ز نزدیک افراسیاب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر
که تا تو برفتی نیم شادمان
ولیکن من اندر خور رای تو
گر آنجا که رفتی خوش و خرمست
بدان بادشاهی کنون باز گرد
سپید بنه بر نهاد و برفت
هزار اشتر ماده سرخ موی
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد
لر ایران و توران گزیده سوار
به پیش سپاه اندرون خواسته
ز باقوت و پیروزه شاهوار
چه عنبر چه عود چه مشک و عبیر
زمصری و چینی و از پارسی
نهادند هر سری خرم بهار
چو آمد بدان جایکه شهر ساخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند
بیاراست شهری بسان بهشت
چو آتش بیامد بهنگام خواب
نوشته بگردار روشن سپهر
از اندیشه بیغم نیم یکزمان
بتوران بجستم همی جای تو
چنان چون بباید دلالت بیغمست
سرد سگال اندر آور بگرد
بدانسان که سالار فرمود تفت
بنه بر نهادند بارنگ و بوی
چهل را همه بار دینار کرد
برفتند شمشیر زن ده هزار
عماری و خوبان آراسته
چه از طوق و ز تاج گوهر نگار
چه د ببا چه از تختهای حریر
همیرفت با او شتروار سی
سپهدار و آن لشکر نامدار
دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
ز پالیز و ز گلشن ارجمند
بهامون گل و سفید و لاله کشت

پادشاهان نگارید چندی نگار
 نگار سر تاج کاؤس شاه
 یونخت اور رستم پیل تن
 زد بگر سو افراسیاب و سپاه
 بیایران و توران شد آن شارسان
 بهر گوشه گنبدی ساخته
 نشسته سراینده رامشگران
 سیاوش گردش نهادند نام
 ز شاهان وز بزم وز کارزار
 نگارید با یاره و گرز و گاه
 همان زال و گودرز و آن انجمن
 چو پیران و گرسیوز کینه خواجه
 میان بزرگان یکی داستان
 سرش را بابر اندر افراخته
 همه جا ستاده گوان و سران
 همه شهرآزان شارسان شاد کام



باز آمدن پیران نزد سیاوش و رفتن پیش افراسیاب

چو پیران پیامد ز هند و ز چین
 خنیده بتوران سیاوش گرد
 چو پیران ازان نامور شارسان
 از ایوان و وز کاخ و بالیز و باغ
 شتاب آمدش تا به پیغمبر که شاه
 هر آنکس که او ازین روزگار بود
 هزار از خردمند مردان گرد
 چو آمد پیژد بیک آن جایگاه
 چو پیران بنزد سیاوش رسید
 سیاوش فرود آمد از پیل زنگ
 بگفتند بر گرد آن شارسان
 هر سر همه کاخ و ایوان و باغ
 سپهبدار پیران بهر سو براند
 بد و گفت گرفت و برزکیان
 که آغاز کردی بدین گونه چایی
 بماناد تا رستخیز این نشان
 سخن رفت ازان شهر با آفرین
 کز اختر چنین کرده شد روز ارد
 شنید از لب هر کسی داستان
 ز رو و زدشت و زکوه و ز راغ
 چه کرد اندران نامور جایگاه
 بدان بزم با او هزار بار بود
 چو هنگامه رفتن آمد ببرد
 سیاوش پذیره شدش با سپاه
 پیاده شد از دور کورا بدید
 پیاده گرفتش یاغوش تنگ
 که بد پیش ازان سر بسو خارسان
 همی قامت هر سو چو پروش چراغ
 بسی آفرین بر سیاوش بخواند
 نبودیت با دانش اندر میان
 کجا آمدی جایی از اینسان بیای
 میان دلیران و گرد نکشان

پسر بر پسر هم چنین شاد باد
 چو یک بهر ازان شهر خرم بدید
 بکاخ فرنگیس بنهاد روی
 پذیره شدش دختر شهریار
 جریره همان دخت خورشید روی
 به پیش پدر رفت با او بهم
 چو بر تخت بنشست و آن جای دید
 بران نیز چندان ستایش گرفت
 ثنای جهان آفرین یاد کرد
 وزان پس بخوردن گرفتند کار
 ببودند یک هفته با می بدست
 بهشتم ره آورد پیش آورید
 زدینار و اسپان بزین خدنگ
 فرنگیس را افسر و گوشوار
 بداد و بیامد بسوی ختن
 چو آمد بشادی بایوان خویش
 بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت
 بدانجای خرم کنون بنگرد
 که خرم بهشت است آن جای اوی
 چو خورشید بر کاخ فروخ سروش
 بر امش به پیمای لختی زمین
 خداوند آن شهر نیکوترست
 به بینی فرنگیس با جا و آب
 وزان جایگه نزد افراسیاب
 بیامد بگفت آن کجا کرده بود
 که در کشور هند چون رزم کرد
 و ز آنجا بکار سیاوش رسید
 ز کار سیاوش بپرسید شاه

جهاندار و فیروز و فرخ نهاد
 بایوان و باغ سیاوش رسید
 چنان خرم و شاد و دبیم جوی
 بپرسید و دینار کردش نثار
 چو سرو روان قد و چون مشک موی
 پرستار بسیار با بیش و کم
 پرستنده بسیار بر پای دید
 جهان آفرین را نیایش گرفت
 بدان کو چنین جای بنیاد کرد
 می و خوان و خوانیگر و میگسار
 گهی خرم و شاد دل گاه مست
 همان هدیهها سر بسر چون سزید
 بزربین ستام و جناغ پلنگ
 همان یاره و طوق گوهر نگار
 همی رای زد پیش شاه آمدن
 بدیدار شد در شبستان خویش
 ندید و ندادند که رضوان چه کشت
 سراسر به ییغد گمانی برد
 پسندیده هم جای و هم رای اوی
 نشسته سیاوش با فرو هوش
 برو شارسان سیاوش ببین
 تو گوئی فرو زنده خاورست
 چو ماه دو هفته بر آفتاب
 همیرفت برسان کشتی بر آب
 همان باج کز کشور آورده بود
 بدانرا سراندر کشیده بگرد
 سراسر همه یاد کرد آنچه دید
 ازان شهر و ز کشور و تاج و گاه

بدو گفت پیران که خرم بهشت
 همانا نداند ازان شهر باز
 سیاوش یکی جایگه ساخت نغز
 مگر خود سروش آوردش خبر
 یکی شهر دیدم که اندر زمین
 زبس باغ و ایوان و آب روان
 چو کاخ فرنگیس دیدم زدور
 گر اید و نکه آید زمینو سروش
 گله کرد باید بگیتی یله
 بدان زیب و آئین که داماد تست
 و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش
 بماناد برنو چنین جاودان
 ز گفتار او شاد شد شهریار

کسی گو به بیند در اردی بهشت
 نه خورشید ازان مهتر سرفراز
 پسندیده مردم پاک مغز
 که چونان نگارید آن شهرو بر
 نه بیند چنان کس بتوران و چین
 بر آمیخت گفتی خرد با روان
 چو گنج گهر بود برهان نور
 نباشد بدان فرو اورنگ و هوش
 ترا چون نباشد بپیزی گله
 بخوبی بکام دل شاد تست
 بر آسود و چون بپیش آمد بهوش
 دل هوشمندان و رای روان
 که شاخ برومندش آمد ببار



فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش

بگرسیوز آن داستانها بگفت
 برو شادمان تا سیاوش گرد
 سیاوش بتوران زمین دل نهاد
 چو او کرد پدرش تخت و کلاه
 نه بیند همی رستم زال را
 فرنگیس را کاخهای بلند
 بجای که بد آنچنان خار خار
 برو تا بدبینی سر و تاج اوی
 چو بر تخت بینی فراوان مگویی
 چو نچپرومی باشد و دشت و کوه
 بدانکه که جام می آید بدهت

نهفته برون آورد از نهفت
 بین تاجه جایست برگرد گرد
 ز ایران نگیرد همی هیچ یاد
 چو گوهرز و بهرام و کاوس شاه
 نگیرد بکف گرز و گوبال را
 بر آورده و داردش ارجمند
 بسازید شهری چو خرم بهار
 همان تخت فیروزه و عاج اوی
 بچشم بزرگی نگه کن بروی
 نشینند پیشت فراوان گروه
 چو خوردی بشادی ببايد نشست

به پیش بزرگان گرامیش دار
 یکی هدیه ساز بسیار مر
 همان گوهری تخت و دیبای چین
 ز زر و زبرجد نثاری گران
 زگسترندینها و از بوی و رنگ
 فرنگیس را هدیه بر همچنین
 اگر شد و خندان بود میزبان
 نگه کرد گرسبوز نامدار
 خینده سوار اندر آورد گرد
 سیاوش چو بشنید آمد براه
 گرفتند هر یکدگر را کنار
 بایوان کشیدند از آنجایگاه
 دگر روز گرسبوز آمد پگاه
 سیاوش بران خلعت شهریار
 نشست از بر باره گام زن
 همه شهر و برزن یکایک بدوی
 هم آنکه بنزد سیاوش چو باد
 که از د ختر پهلوان سپاه
 و را نام کردند فرخ فرود
 هم آنکه مرا با سواری دگر
 همان مادر کودک ارجمند
 بفرمود خفیه بفرمان بران
 نهادند بر پشت آن ناله بر
 بگویش که هر چند من سالخورد
 سیاوش بدو گفت گاه مہی
 فرستاده را داد چندین درم
 چو بشنید گرسبوز آن مژده گفت
 بکاخ فرنگیس رفتند شاد

ستایش کن و نیز نامیش دار
 ز دینار و اسب و ز تلج و کمر
 همان یاره و گرز و تیغ و نگین
 شمرده زهر گونه گوهران
 ببین تارنگجت چه آید بچنگ
 برو با زبانی پراز آفرین
 بدان شهر خرم د و هفتقه بمان
 سواران توران گزیده هزار
 بشد تا زیان تا سیاوش گرد
 پذیره شدش تا زیان با سپاه
 سیاوش پی رسیدش از شهریار
 سیاوش بیار است آرامگاه
 بیاورد با هدیه پیغام شاه
 نگه کرد و چون گل شد اندر بهار
 سواران ایران شدند انجمن
 نمود و سوی کاخ بنهاد روی
 بیامد سواری و را مژده داد
 یکی کودک آمد چو تابنده ماه
 به تیره شب اندر جو پیران شنود
 بگفتا که رو شاه را مژده بر
 جریره سر با نوان بلند
 زدن دست آن خرد در زعفران
 که نزد سیاوش خود کلمه بر
 بدم لیلک یزدان مرا شاد کرد
 ازین بچه هرگز مبادا نهی
 که آورده گشت از کشیدن دژم
 که پیران شد امروز باشاه جفت
 و را نیز ازین داستان مژده داد

فرنگیس را دید بر تخت عاج
پرستار چندی بزیرین کلاه
چو چشم فرنگیس او را بدید
فرود آمد از تخت و کردش نثار
دل و مغزگر سیوز آمد بجوش
بدل گفت سالی برین بگذرد
همش باد شاهي و هم تختگاه
نهان دل خویش پیدا نه کرد
بدو گفت پر خوردي از رنج خویش
نهادند در کاخ زرین د و تخت
نوازنده رود با میگسار
زنالیدن نای ورود و سرود

نهاده بسر بر زیروزه تاج
ستاده همه ماه رخ پیش ماه
تو گفתי روان از تنش برد مید
پرسیدش از شهروز شهریار
دگر گونه تر شد بآئین و هوش
سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش گنج و هم بوم و برهم سپاه
همی بود بپیمان و رخساره زرد
همه ساله شدان دل از گنج خویش
نشستند شدان دل و نیک بخت
بیامد بر تخت گوهر نگار
ز شادی همیداد دل را درود



گوی زدن سیاوش با گرسبوز و هنرچنگ نمودن

چو خورشید تابنده بکشاد راز
سیاوش از ایوان بمیدان گذشت
چو گرسبوز آمد ببنداخت گوی
چو و گوی در خم چوگان گرفت
ز چوگان او گوی شد نا پدید
دگر ره چو در روی میدان فتاد
دگر باره در زخم چوگان فکند
سوی گوی کرد آن و کند آوران
به تندي د و لشکر همی تاختند
چو گردان بمیدان نهادند روی
سیاوش از ایرانیان شاد شد
بفرمود تا تخت زرین نهند

بهر جای بنمود چهر از فراز
ببازی همی گرد میدان بگشت
سپهد سوي گوی بنهاد روی
هم آورد او خاک میدان گرفت
تو گفתי سپهرش همی بر کشید
و همیدان ران مهتر کی نژاد
تو گفתי زتن جان ترکان بکند
برانگیختند اسپ از هر کران
کجا برگرد گوی می باختند
ز ترکان به تندي ببرند گوی
بسان یکی هرو آزاد شد
بمیدان پر خاش ژوپین نهند

د و مهتر نشستند بر تخت زر
 سواران بمیدان بگردار گره
 بیك جای گردان برانگیختند
 بدو گفت گرسیوز ای شهریار
 هنر بر گهر نیز کرده گذر
 بنوك سنان و به تیر و کمان
 ببرزد سیاوش بران کار دست
 زره را بهم بر ببستند پنج
 نهادند بر طرف آورد گاه
 سیاوش یکی نیزه شاهوار
 که در جنگ مازندران داشتی
 باورد که رفت نیزه بدست
 بزد نیزه و برگرفت آن زره
 ز آورد نیزه بر آورد راست
 سواران و گرسیوز رزم ساز
 فراون بگشتند گره زره
 سیاوش سپر خواست گیلی چهار
 کمان خواست با تیرهای خدنگ
 یکی در کمان راند و بفشارد ران
 بران چار اسپرد و جوشن دگر
 بزده هم بر آن گونه ده چوبه تیر
 از آنها یکی بی گذاره نماند
 بدو گفت گرسیوز ای شهریار
 بیاتا من و تو باورد گاه
 بگیریم هر دو دوال کمر
 ز ترکان مرا نیست همتا کسی
 و ز ایران سبه نیست همتای تو
 گراید و نکه بردارمت من ز زمین

بدان تا کرا بر فرازد گهر
 بژوپین گرفتند ننگ و نبرد
 ز توران و ایران بر آمیختند
 هنرمند وز خسراون یادگار
 سزدگر نمائی بتراکان هنر
 هنرها پدیدار کن یک زمان
 بزین اندر آمد ز تخت نشست
 که از یک زره تن رسیدی بزنج
 نظاره بزود بر زهر سو سپاه
 کجا داشتی از پدر یادگار
 به نچیر بر شیر بگذاشتی
 عنان را به پیچید چون پیل مست
 زره را نماند ایچ بند و گره
 زره را ببنداخت آن سو که خواست
 برفتند با نیزه های دراز
 زمیدان زره بر نشد یک گره
 دو جوشن دگر ز آهن آبدار
 شش اندر میان و سه چوبه بچنگ
 نظاره بگردش سپاهی گران
 گذر کرد تیر شه نامور
 برو آفرین کرد برنا و پیر
 همی هر کسی نام یزدهان بخواند
 بایران و توران ترا نیست یار
 بیازیم هر دو به پیش هیاه
 بگرد از جنگی دو پر خاشخرا
 چو امیدم نه بینی ز امیدان بسی
 هم آورد تو یا ببالای تو
 ترا ناگهان بزوزم بر زمین

چنان دان که از تود لاور ترم
وگر تو مرا بر نهی بر زمین
سیاوش بدو گفت کاین خود مگویی
همان اسپ تو شاه اسپ منست
جز از تو توران کسی برگزین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
سیاوش بدو گفت کاین رای نیست
نبرد دوتن جنگ میدان بود
ز گیتی برادر توئی شاه را
کفم هر چه گوئی بفرمان تو
زیاران یکی شیر جنگی بخوان
گراید و نکه رایت نبرد منست
بگو شم که ننگی نکردم بکار
بخندید گرسیوز نامجوی
بترکان چنین گفت کای سرکشان
یکی با سیاوش نبرد آورد
سراینده بودند و لب باگره
منم گفت شایسته کار کرد
سیاوش ز گفت گروی زره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
سیاوش بدو گفت کز تو گنشت
از ایشان دو یل باید آراسته
دگر سرکشی بود فامش دمور
چو بشنید گفت سیاوش چو دود
برفتند بیجان دمور و گروی
به بند میان گروی زره
زرین بر گرفتش بمیدان فگند
وزان پس به پیچید سوی دمور

بمردی و نیرو ز تو بر ترم
نگردم بجای که جویند کین
که تو مهتری شیر بر خاش جوی
کلاه تو آذر گشسپ منست
که با من بگرد نه از راه کین
زبازی زبانی نیاید بروی
مرا با نبرد تو خود پای نیست
پراز خشم اگر چهر خندان بود
همی زیر نعل آوری ماه را
وزین نشکنم رای و پیمان تو
برین تیز تگت بارگی بر نشان
سر سرکشان زیر گرد منست
بنزدیک آن نامور شهریار
همانا خوش آمدش گفتار اوی
که خواهد که گردد بگیتی نشان
هر سرکشان زیر گرد آورد
بیاض بیامد گروی زره
اگر نیست او را کسی هم نبرد
برو پز چین کرد و رخ برگره
ز گردان لشکر و را نیست یار
نبرد بزرگان مرا خوار گشت
بمیدان نبرد مرا خواسته
که همتا نبردش بتوران بزور
بیامد بنزدش بسیچید زود
سیاوش با آورد بنهاد روی
فرو برد چنگال و بوزد گره
نیازش نیامد بگرز و کمند
گرفتش برو گردن او بزور

چنان خوارش از پشت زمین برگرفت
 فرود آمد از اسپ و بفشارد دست
 که ماندند گردنشان در شگفت
 پر از خنده بر تخت زرین نشست
 غمی شد دلش زرد رخسار اوی
 بر آشفته گرسیوز از کار اوی
 توی گفتی که بر اوج کیوان شدند
 وزان تخت زرین بایوان شدند



بازگشتن گرسیوز و چاره کردنش بر سیاوش

نشستند يك هفته بارود و مي
 بهشتم برفتن گرفتند ساز
 همه نامداران فرخنده بي
 سیاوش همه هرچه بودش براز
 پراز لابه و پرسش نيك خواه
 برفتند از ان شهر آباد شاد
 از ان پرهنر شاه و آن بوم و بر
 که مارا بد آمد ز ایران بروي
 که از ننگ مارا بخون در نشاند
 که بودند گردان پرخاش جوي
 ز چنگال ناپاک دل يك سوار
 نه سرينم این کار شه رانه بن
 برفت و نکزد ایچ آرام و خواب
 رسیدند و پرسید هرگونه شاه
 بخواند و به خندید و برگشت شد
 بدان تازه رخساره شهریار
 بدانکه که خورشید شد لا جورده
 بکین و درشتي گرفته شتاب
 همي جامه قیره گون کرد چاک
 بیامد بنزد يك افراسیاب
 نشستند و گفتند هرگونه رای
 سیاوش دگر دارد آئین و کار
 نشستم يك هفته بارود و مي
 بهشتم برفتن گرفتند ساز
 یکی نامه بنوشت نزد يك شاه
 وزان پس مر او را بسی هدیه داد
 فراوان بگفتند با یکدگر
 چنین گفت گرسیوز کینه جوي
 یکی مرد را شاه از ایران بخواند
 دو شیردسان چون دمور و گروي
 چنان زار و بیچاره گشتند و خوار
 سرانجام ازین بگذراند سخن
 چنین تا بدرگاه افراسیاب
 جو نزد يك سالار توران سپاه
 فراوان سخن گفت و نامه بداد
 نگه کرد گرسیوز نامدار
 همی بود یکدل پراز کین و درد
 بیامد ز پیش رد افراسیاب
 همه شب به بیچید چون روز پاک
 سرمرد کینه نیامد بخواب
 ز بیگانه پردخت کردند جای
 بد و گفت گرسیوز ای شهریار

فرستاده آمد ز کاوس شاه
 زروم و ز چین نیزش آمد پیام
 برو انجمن شد فراوان سپاه
 اگر تور را دل نگشتی دژم
 دو گهر یکی آتش و دیگری آب
 تو خواهی که برخیره جفت آوری
 اگر کردمی بر تو این بد زبان
 دل شاه ازان کار شد دردمند
 بدو گفت بر من تو مهر خون
 سه روز اندرین کار زای آوریم
 چو این کار گردد خرد را درست
 چو سه روز بگذشت افراسیاب
 چهارم چو گرسبوز آمد بدر
 سپهدار توران و را پیش خواند
 بدو گفت کای یاد کار پشنگ
 همه رازها بر تو باید کشاد
 ازان خواب بد شد دل می غمی
 نبستم بچنگ میاوش میان
 چو او تخت پر مایه بدرون کرد
 فرمان من یک زمان سر نداشت
 سپردم بدو کشور و گنج خویش
 بچون نیز پیوستگی ساختم
 نه بشچیدم از گنج و فرزند روی
 پس از نیکویها و صد گونه رنج
 گزاید بکنه من بد سگالم بدوی
 برو بر بهانه ندارم به بد
 زبان بر کشایند بر من مهان
 نیاید بسنگ جهان آفرین

نهانی بنزدیک او چند گاه
 همی یاد کاوس گیرد بجام
 به بشچید ازو ناگهان جان شاه
 ز گیتی بایرج نکردی ستم
 بدل یک زد یگر گرفته شتاب
 همی با دراد رنهفت آوری
 مرا زشت نامی بدی در جهان
 پر از غم شد از روزگار نژد
 بچنید و شد مر ترا رهنمون
 مخفهای بهتر بجای آوریم
 سر رشته انگاه بایدت جست
 همی زد بتد بیر در آتش آب
 گله بر سر و تنگ بسته کمر
 ز کار سیاوش فراوان براند
 چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ
 بزوفی بین تاچه آیدت یاد
 بمغز اندر آورد لختی کمی
 نیامد ازو نیز ما را زبان
 خرد تار و مهر مرا بود کرد
 رهن او بجز نیکویها نیافت
 نکردیم یاد از غم و رنج خویش
 دل از کین ایران پیرداختم
 گرامی دودیده سپردم بدوی
 فدا کردن کشور و تاج و گنج
 ز گیتی آبرآید بسی گفتگوی
 گراز من بدواند کئی بدرسد
 در فشی شوم در میان جهان
 نه نیز از بزرگان روی زمین

زده نیز دندانقراز شیر نیست
 اگر بچه او شود درد مند
 اگر ما بشوریم بری گناه
 ندانم جز آن کش بخوانم بدر
 اگر گاه جوید گرانگشتری
 بدوگفت گرسیوز ای شهریار
 از ایدر گر او سوي ایران شود
 هرانگه که بیگانه شد خویش تو
 ازو خویشان را نگهدار باش
 چو بشناخت او راه سامان تو
 نه بینی ازو جز همه درد و رنج
 برین داستان زد یکی رهنمون
 ندانند درمان آن را به بند
 بدرمان او کی رسیدن توان
 نه بینی که پروردگار پلنگ
 چو افراسیاب این سخن بازجست
 پشیمان شد ازوای و کردار خویش
 چنین داد پاسخ که من زین سخن
 بباشیم تا کار گردان سپهر
 بهر کار بهتر درنگ از شتاب
 به بینم که رای جهاندار چیست
 وگر سوي درگاه خوانمش باز
 نگهبان او من بسم بیگمان
 چو زو این کژی آشکارا شود
 از آن پس نکوهش نباشد زکس
 چنینی گفت گرسیوز کینه جوی
 سیاوش بدان آلت و فرو بُرز
 نیاید بدرگاه تویی سپاه

که اندر دلش بیم شمشیر نیست
 کند مرغزاری تباہ از گزند
 پسندد کجا داور هور و ماه
 وز ایدر فرستمش سوي پدر
 ازین بوم و بر بکسلد داوری
 مگیر این چنین کار پرمایه خوار
 برو بوم ما پاک ویران شود
 بدانست راز کم و بیش تو
 شب و روز بیدار و هشیلر باش
 تواند بدی کرد برجان تو
 پراگندن دوده و نام و گنج
 که بادی که از خانه آید برون
 اگر بد نخواهی تومی نوش پند
 سخن بشنو ای شهریار جهان
 نه بیند ز پرورده جز درد و جاک
 همه گفت گرسیوز آمد درست
 همه تیره دانست بازار خویش
 نه سرنیک بینم پدید و نعبن
 چگونه کشاید برین کار چهر
 بمان تا بقابد برین آفتاب
 رخ شمع چرخ روان سوي کیست
 بجویم سخن تاچه دارد براز
 همی بگرم تاچه گردد زمان
 بناچار دل بی مدارا شود
 مکافات بد جز بدی نیست بس
 که ای شاه بیفاد دل راست گوی
 بدان ایزدی دست و آن تیغ و گرز
 شود بر تو بر تیره خورشید و ماه

سیاوش نه آنست کش دیدشاه
 فرنگیس را هم ندانی تو باز
 سپاهت بدو بازگردد همه
 سپاهی که بینند شاهی چنوی
 نخواهند ازان پس بشاهی ترا
 ردیگر که از شهر آباد اوی
 تو خوانیش کاید مرابنده باش
 ندیدست کس جفت بایل شیر
 اگر بچه شیرناخورده شیر
 دهد نوش او را از شیر و شکر
 بگوهر شود باز چون شد بزرگ
 دل نامدار اندران بسته شد
 بدو گفست کین رای باید بسی
 همی از شتابش به آید درنگ
 ستوده نباشد سر باد سار
 که گرباک خیره نجستی زجای
 سبکسار مردم نه والا بود
 برفتند بیجان و لب پرسخن
 بد اندیش گرسیوز بد گمان
 زهرگونه رنگ اندر آمیختی



فرستادن افراسیاب گرسیوز را برای آوردن سیاوش

چنین تا برآمد برین روزگار
 سپید چنین کرد یکروز رای
 بگرسیوز این داستان برکشاد
 ترا گفت از ایدر ببايد شدن
 بپرسی و گوی بدان جشنگاه
 بمهرت دل من بچند زجای

پراز درد و کین شد دل شهریار
 که پردخت ماند ز بیگانه جایی
 زکار سیاوش همی کرد یاد
 بر او فراوان ببايد بدن
 نخواهی همی کرد کس رانگاه
 یکی با فرنگیس خیز ایدر آیی

نیاز هست ما را بیدار و تو
 برین کوه ما نیز نچیر هست
 گذاریم یک چند و باشیم شاه
 برامش بباش و بشادی خرام
 تپی کن دل از جایگاه کیان
 بر آراست گرسیوز دام ساز
 چونزدیک شهر سیاوش رسید
 بدو گفت رو با سیاوش بگویی
 بجان و سر شاه توران سپاه
 که از بهر من بر نخیزی زگاه
 که تو زان فزونی بفرهنگ و تخت
 که هر باد را بست یاید میان
 فرستاده نزد سیاوش رسید
 چو پیغام گرسیوز اورا بگفت
 پراندیشه بنشست بیدار دیر
 چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی
 به پرسیدش از راه و ز کار شاه
 پیام سپهدار توران بداد
 چنین داد پاسخ که باید اوی
 من اینک برفتن کمر بسته ام
 سه روز اندرین گلشن زر نگار
 که گیتی سپنجست و پردرد و رنج
 چو بشنید گفت خردمند شاه
 بدل گفت ار اید و نکه با من برآه
 بدین شیر مردی و چندین خرد
 سخن گفتن من شود بیفروغ
 یکی چاره باید کنون ساختن
 زمانی همی بود و خامش بماند

بدان پر هنر جان بیدار تو
 بجام زبرجد می و شیر هست
 چو آیدت از شهر آباد یاد
 می و جام با ما چرا شد حرام
 برفتن کمر سخت کن بر میان
 سری پرزکینه دلی بر ز راز
 ز لشکر زبان آوری برگزید
 که ای فلجور راده ناسجوی
 بجان و سر و تاج کاوش شاه
 به پیتم بذیره نیائی برآه
 بفر و نژاد و به تاج و به تخت
 تپی کردن آن جایگاه کیان
 زمین را ببوسید کورا بدید
 سیاوش بدل گشت با در جفت
 بدل گفت از زیست این را بزیر
 پیاده بیامد ز ایوان بگویی
 ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
 سیاوش ز پیغام او گشت شاد
 نگردانم از تیغ بولد روی
 عنان با عنان تو ببوسه ام
 بباشیم و زباده گیریم کار
 بد آنکس که باغم زید در سپنج
 به پیچید گرسیوز کینه خواه
 سیاوش بیاید بنزدیک شاه
 کمان مرا زیر پی بسپرد
 شود پیش شه چاره من دروغ
 دلش را برآه بد انداختن
 دو چشمش بروی سیاوش بماند

فرو ریخت از دیدگان آب زرد
 سیاهش ورا دید بر آب چشم
 بدو گفت نرم ای برادر چه بود
 گراز شاه توران شدستی دژم
 من اینک همی با تو آیم براه
 بدان تا ز بهر چه آزار دت
 و گرد شمنی آمدست پدید
 من اینک بهر کار یار توام
 و واید نکه نزدیک افراسیاب
 بگفتار مرد دروغ آزمای
 همه راز این کار با من بگویی
 یایم همه کار نیکو کنم
 بدو گفت گرسیوز ای فامدار
 نه از دشمنی آمدستم برونج
 ز گوهر مراد در دل اندیشه خاست
 نخستین ز توراندر آمد بدی
 شنیدی که با ایرج کم سخن
 ز کار منوچهر و افراسیاب
 بیدک جای هرگز نیامیختند
 سپهدار توران از آن بدترست
 فدائی تو خوبی بدش بیگمان
 نهانش بترز آشکارا کنون
 نخستین ز اغریز اندازد گیر
 برادرزیک کالبد بود و پشت
 بزود گردن نوذر تاجدار
 وزان پس بسی نامور بیگناه
 مرا زین سخن ویژه اندوهتست
 تو تا آمدستی برین بوم و بر

بآب دود دیده همی چاره کرد
 بسان کسی کوبه پنجد زخشم
 غمی هست کانرا نشاید شنود
 بدیده در آوردی از درد نام
 کنم جنگ با شاه توران سپاه
 چرا که تر خویشتن دزدت
 که تیمار ورنجش نباید کشید
 چو جنگه آوری مایه دار توام
 ترا تیره گشتست بر خیره آب
 کسی بر تو از تو گرفتست جای
 که من باشم ترین غمان چاره جویی
 همان شاه رازان بی آهو کنم
 مرا این سخن نیست باشه یار
 که از چاره دورم بمردی و گنج
 که یلد آمدم آن سخنهای راست
 که برخاست زوفوه ایزدی
 با غاز کینه چه افکند بن
 شدست آتش ایران و توران چو آب
 ز بند خرد دور بگریختند
 کنون گاو بیسه بچرم اندرست
 بمان تا براید برین بر زمان
 چنین دان و ایمن مشوز و بخون
 که بر دست او کشته شد خیر خیر
 چنان بشخرد بیگنه را بکشت
 جهان را ز ایرج یکی یادگار
 بگشتند بر دست او بر تباہ
 که بیدار دل باشی و تند رست
 کسی را نیامد و تو بد بسو

همه مردمی جستی و راستی
 کنون خیره آهرمن دل گسل
 دلی دارد از تو پراز درد و کین
 تو دانی که من دوستدار توام
 نباید که فردا گمانی بری
 بگردم ترا آ که از کار شاه
 سیاوش بدو گفت مندیش ازین
 وزان پس سیاوس بدو کرد روی
 سپهد جزین کرد بودم امید
 گر آزار بودیش در دل زمین
 ندادی بمن کشور و تاج و گاه
 کنون با تو آیم بدرگاه اوی
 هر آنجا که روشن شود راستی
 نمایم دلم را با فرا سیاب
 تو دل را بجز شادمانه مدار
 کسی کو دم ازدها بسپرد
 بدو گفت گرسبوز ای مهربان
 و دیگر بجای که گردان سپهر
 خردمند دانا نداند فسون
 بدین دانش و این دل هوشمند
 ندانی همی چاره از مهرباز
 همی مرترا بند و تنبل فروخت
 نخستین که داماد کردت بنام
 و دیگر کت از خویشتن کرد دور
 بدان تا تو گستاخ گردی بدوی
 ترا هم ز اغریث هوشمند
 میانش به خنجر بدو نیم کرد
 نهانش همین آشکارا کنون

جهانی بدانش بیاراستی
 ورا از تو کردست پرداغ دل
 ندانم چه خواهد جهان آفرین
 بهر نیک و بد ویژه یار توام
 که من بدم آ که ازین داوری
 مرا باشد از این نهفتن گناه
 که یارست با من جهان آفرین
 که ای نیک دل مهربانست گوی
 که بر من شب آرد بروز سپید
 سرم بر نه افراختی ز انجمن
 برو بوم و فرزند و گنج و سپاه
 درخشان کنم تیره گون ماه اوی
 فروغ دروغ آردن کاستی
 درخشان ترار بر سپهر آفتاب
 روان را ببد در گمانه مدار
 زرای جهان آفرین بگذرد
 تو او را بدانسان که دیدی مدان
 شود تند و چین اندر آرد بچهر
 که از چنبر او سر آرد برون
 بدین برز بالا و رای بلند
 نباید که بخت بد آید فراز
 بچاره دو چشم خرد را بدوخت
 بخیره شدی زین سخن شاد کام
 بروی بزرگان همی کرد سور
 فروماند اندر جهان گفتگوی
 فزون نیست خویشی و پیوند و بند
 دل نامداران پر از بیم کرد
 چنان دان و ایمن مشور و بخون

مرا هرچه اندر دل اندیشه بود
 همان آزمایش بُد از روزگار
 همه پیش تو بیک بیک راندم
 بایران پدر را بینداختی
 چنین دل بداهه‌ی بگفتار اوی
 درختی بداین خودنشانده بدست
 همی گفت و مژگان پراز آب کرد
 هیواش تکه کرد خیره بروی
 بیاب آمدش روزگار گزند
 بروز جوانی سر آیدش کار
 دلش گشت پر درد و رخساره زرد
 بدو گفت هر چون که می بنگرم
 بگفتار و کردار از پیش و پس
 چو گستاخ شد دست برگنج اوی
 اگر چه بد آید همی بر سرم
 بیایم کنون با تو من بی سپاه
 بدو گفت گر سبوز ای نه‌چوئی
 بیای اندر آتش نباید شدن
 همی خیره برد شتاب آوری
 همانا ترا من بسم پای مرد
 یکی پاسخ نامه باید نوشت
 ز کین ار به بینم سرا و تپی
 سواری فرستم بنزدیک تو
 امیدستم از کردگار جهان
 که او باز کرده سوی راستی
 وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب
 تو زانسان که باید بزودی بساز
 نه درست از ایدر بهر کشوری

خرد بود و از هر دری بیشه بود
 ازین کینه در تیره دل شهریار
 چو خورشید تابنده بر خواندم
 بقوران همی شارسان ساختی
 بگشتی همی کرد تیمار اوی
 که بُد بار او زهر برگش کبست
 پرافسون دل و لب پراز باد سرد
 ز دیده نهاده برخ برد و جوی
 کزو بگسلد مهر چرخ بلند
 بسی بر نیاید برو روزگار
 پراز غم روان لب پراز باد سرد
 بیاد آفره بدنه اندر خورم
 زمن هیچ ناخوب نشنید کس
 به بیچد همانا دل از رنج اوی
 من از رای و فرمان او نگذرم
 به بینم که از چیست آزار شاه
 ترا آمدن پیش او نیست روی
 نه بر موج دریا بر ایمن بدن
 همی بخت خندان بخواب آوری
 بر آتش مگر بر زخم آب سرد
 پدیدار کردن همه خوب و زشت
 درخشان شود روزگار بهی
 درخشان کنم رای تاریک تو
 شناسنده آشکار و نهان
 شود دور از کژی و کاستی
 هیونی فرستم هم اندر شتاب
 مکن کار بر خویشتن برد راز
 بهر نامداری و هر مهتری

صدویست فرسنگ از ایدر بچین
 از بنسو همه دوستدار تواند
 وز آنسو پدر آرزومند تست
 بهر سو یکی نامه کن دراز
 سیاوش بگفتار او بگروید
 بدگفت از آن در که راندی سخن
 تو خواهشگری کن مرا زو بخواد
 همان سیصد و چهل بایران زمین
 همه ببنده در کار و بار تواند
 سینه بنده و شهر پیرند تست
 بسجیوه باش و درنگی مسز
 چنان جان بیدار او بغنوید
 زگفتار و رایت نگر دم زبن
 همه راستی جوی و بنمای راه



باز گشتن گرسیوز نزد افراسیاب با نامه سیاوش

دبیر بژوهنده را پیش خواند
 بفرمود از وی با افراسیاب
 نخست آفریننده را یاد کرد
 از آن پس خرد را ستایش گرفت
 که ای شاه پیروز و به روزگار
 مرا خواستی شاد گشتم بدان
 و دیگر فرنگیس را خواستی
 فرنگیس نالنده بود این زمان
 بخت و مرا پیش بالین به بست
 مراد دل پر از رای دیدار تست
 ز نالندگی چون سبکتر شود
 بهانه مرا نیز از آزار اوست
 چون نامه بهمرا ندر آمد بداد
 دلاور سه اسپ تگاور بخواست
 سه روزه بجمود راه دراز
 چهارم بیامد بدرگاه شاه
 فراوان پرسیدش افراسیاب
 چرا با شتاب آمدی گفت شاه
 سخنهایی آکنده را بر نشانده
 یکی نامه روشن چو در خوشاب
 که او بنده را از غم آزاد کرد
 ابر شاه توران نیایش گرفت
 زمانه میباید از تو یادگار
 که با داد نشست تو با موبدان
 بهر و وفا دل بیاراستی
 بلب ناچاران و به تن ناتوان
 میان دو گیتیش بینم نشست
 روانم فروزان زگفتار تست
 فدای تن شاه کشور شود
 نهانی مرا درد و تیمار اوست
 بزودی بگرسیوز بد نژاد
 همی تلخت یکسر شب و روز راحت
 چنان سخت راهی نشیب و فراز
 زبان پر دروغ و روان پر گناه
 چو دیدش هزار نوح و سر بر شتاب
 چگونه سپردی چنین دور راه

بد و گفت چون تیره شد روزگار
 سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه
 سخن نیز نشنید و نامه نخواند
 از ایران بد و نامه پیوسته شد
 سپاهی زروم و سپاهی ز چین
 تو بر کار او گر درنگ آوری
 اگر دیر سازی تو جنگ آورد
 و گرسوی ایران براند سپاه
 ترا کردم آکه ز کردار اوی
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 بگرسویوز از خشم پاسخ نداد
 بفرمود تا بر کشیدند نای
 پر از خشم و کینه سپه را بخواند
 بگفتار گرسویوز بد کنشت



راز گفتن سیاوش با فرنگیس

بدانکه که گرسویوز پر فریب
 سیاوش به پرده درآمد بدرد
 فرنگیس گفت ای کوشیر جنگ
 چنین داد پاسخ که ای خوب روی
 ندانم که پاسخ چه رانم همی
 اگر راست گفتار گرسویوزست
 فرنگیس بگرفت گیسو بدست
 همی کند موی و همی ریخت آب
 همی اشک بارید بر کوه سیم
 پر از خون شد آن سنبل مشکبوی
 بد و گفت کای شاه گردن فرارز
 گران کرد بر زمین دوال رکیب
 تنش لرز لرزان و رخساره زرد
 چه بودت که دیگر شدستی برنگ
 بتوران سیه شد مرا آبروی
 درین کار خیزه بمانم همی
 ز بر کار بهره مرا مرکزست
 بگفتد قگل ارغوانرا بخست
 ز گفتار و کردار افراسیاب
 د و لاله ز خوشاب کرده د و نیم
 دلش شد پر آتش پر از آب روی
 چه سازی کنون زود بکشای راز

پدر خود دلی دارد از تو بدرد
 سوي روم ره بادرنگ آیدت
 زگیتی کرا گیری اکنون پناه
 ستم باد بر جان او ماه و سال
 سیاوش بدو گفت کای ماه روی
 بدادار کن پشت و آنده مدار
 همانا که گرسپوز نیک خواه
 کجا او به بخشود و دل نرم کرد
 بگفت این وزی دادگر کرد پشت
 از ایران نیاری سخن یاد کرده
 سوي چین نبوی که ننگ آیدت
 پناهت خداوند خورشید و ماه
 کجا بر تن تو شود بد سال
 بدین گونه مخروش و مخراش روی
 گذر نیست از حکم پروردگار
 بمژده بیاید ز نزدیک شاه
 سرکینه خود پر آزر م کرد
 دلش تیره از روزگار درشت

خواب دیدن سیاوش و گفتن آن بفرنگیس و اندرز کردن فرنگیس او را

سه روزه اندرین کار شد روزگار
 چهارم شب اندر بر ماه روی
 بلرزید و ز خواب خیره بچست
 همی داشت اندر برش خواب چهر
 خروشید و شمعی بر افروختند
 بپرسید از او دخت افراسیاب
 سیاوش بدو گفت کز خواب من
 چنان دیدم ای سروسیمین بخواب
 یکی کوه آتش بدیگر کران
 به یکسو شدی آتش تیز گرد
 به یکدست آتش به یکدست آب
 بدیدی مرا روی کردی دژم
 جو گرسپوز آن آتش افروختی
 فرنگیس گفت این جز از نیکوی
 سیاوش همی بود بیچان چومار
 بخواب اندرون بود د بهیم جوی
 خروشی بر آورد چون بیل مست
 بدو گفت شاهها چه بودت بمهر
 برش عود و عنبر همی سوختند
 که فرزانه شاهها چه دیدی بخواب
 لبست هیچ مکشای برانچمن
 که بودی یکی بیکران رود آب
 گرفته لب آب جوشن و روان
 بر افروختی زو سیاوش گرد
 به پیش اندرون بیل و افراسیاب
 دمیدی بران آتش تیز دم
 از افروختن مرا سوختی
 نباشد یک امشب مگر بغوی

بگرسبوز آید همه بخت شوم
 کنون شادمان باش وانده مخور
 سیاوش سپه را سراسر بخواند
 بسپیده بنشست خنجر بچنگ
 دو بهره چو از تیره شب درگذشت
 که افراسیاب و فراوان سپاه
 ز نزدیک گرسبوز آمد نوند
 نیامد ز گفتار من هیچ سود
 نگر تا چه باید کنون ساختن
 سیاوش ندانست بازار اوی
 فرنگیس گفت ای خردمند شاه
 یکی باره گام زن بر نشین
 ترا زنده خواهم که مانی بجای
 سیاوش بدو گفت کان خواب من
 مرا زندگانی سرآمد همی
 چنین است کردار چرخ بلند
 اگر سال گردد هزار و دو بیست
 گریوان من هر بکیوان کشید
 یکی سینه شیر باشدش جای
 ز شب روشنائی نجوید کسی
 ترا پنج ماه است از آبستنی
 درخت گزین تو بار آورد
 هرافراز کیخسروش نام کن
 ز خورشید تابنده تا تیره خاک
 ز بر پشه تاپی زنده پیل
 نهانی مرا خاک توران بود
 چنین گردد این گنبد تیزرو
 ازین پس بفرمان افراسیاب

شود کشته بردست سالار روم
 که جز نیکوی خود نباشد دگر
 بدرگاه و ایوانشان بر نشاند
 طلایه فرستاد برشوی گنگ
 سوار طلایه بیامد زدشت
 پدید آمد از دور تازان براه
 که بر چاره جان میانرا بدبند
 ز آتش نه بینم مگر تیره دود
 سپه را کجا باید انداختن
 همی راست پنداشت گفتار اوی
 مکن هیچگونه بما در نگاه
 مباح ایچ ایمن بتوران زمین
 سرخویشتن گیر و ایدر میای
 بجای آمد و تیره شد آب من
 غم روز تلخ اندر آمد همی
 گهی شک دارن گهی مستمند
 بجز خاک تیره مرا جای نیست
 همان شربت مرگ باید چشید
 یکی کرگس و دیگریرا همای
 کجا بهره دارن زدانش بسی
 ازین نامور بچه رستنی
 یکی نامور شهریار آورد
 بغم خوردن او را دلارام کن
 گذر نیست از حکم یزدان پاک
 همان چشمه آب و دریای نیل
 که گوید که خاکم بایران بود
 سرای کهن را نخوانند نو
 مرا بخت خرم در آید بخواب

ببَرند بر بی گنه این سرم
 نه تابوت یابم نه گور و کفن
 بمانم بسان غریبان بحاک
 بخواری ترا روزبانان شاه
 بیاید سپهدار پیوان بدر
 نکرده گناهی بجان زینهار
 در ایوان آن پیره سر پر هنر
 برآید برین روزگاری دراز
 از ایران بیاید یکی چاره گر
 بود نام آن گرد پرمایه گیو
 از ایدر ترا با پسر در نهان
 نشانند بر تخت شاهی و را
 چو تاج بزرگی بچنگ آیدش
 چو گردد زمین سبز و گه لاله پوش
 از ایران بسی لشکر آید بکین
 برین گونه خواهد گذشتن سپهر
 بسا لشکر کز بی کین من
 بسا سرخ و زرد و هیاه و بنفش
 بی رخس رستم زمین بسپرد
 بکین من امروز تا رستخیز
 فرنگیس را کرد پدرود و گفت
 برین گفتهها بر تو دل سخت کن
 خروشی بر آورد و دل پر ز درد
 جهانان ندانم چرا پروری
 فرنگیس رخ خسته و کنده موی
 سیاهوش چو با جفت غمها بگفت
 رخس پر ز خون دل و دیده گشت
 بیاورد شبرنگ بهزاد را

بخون جگر بر نهند افسرم
 نه بر من بگیرد کسی ز انجمن
 سرم کشته از تن بشمشیر چاک
 سر و تن برهنه بر ندت براه
 بخواهنش بخواهد ترا از بدر
 بایوان خویشت برد خوار و زار
 بزائی بکیخسرو نامور
 که خسرو شود بر جهان سرفراز
 بفرمان دادار بسته کمر
 بتوران نه بینی چو او نیز نیو
 سوي رون جکون برد ناگهان
 بفرمان بود مرغ و ماهی و را
 به کین دست یازد که ننگ آیدش
 زمانه ز کیکسرو آید بجوش
 پر آشوب گردد سراسر زمین
 نخواهد شدن رام با کس بمهر
 بپوشند جوشن بائین من
 کز ایران بتوران به بینی درفش
 ز توران کسی را بکس نشمرد
 نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز
 که من رفتی گشتم ای نیک جفت
 دل از ناز و تخت پر سخت کن
 برون رفت از ایوان دور خساره زرد
 چو پرورده خویش را بشکری
 روان کرده بر رخ زد و دیده جوی
 خروشان بدواندر آویخت جفت
 سوي آخر تازی اسپان گذشت
 که دریافتی روز کین باد را

خروشان سرش را ببر در گرفت
 بگوش اندرش گفت رازی دراز
 چو کبکسرو آید بکین خواستن
 از آخر ببر دل به یکبارگی
 دگر مرکبان راهم کرد پی
 بگنج اندر آگنده چیزی که بود
 زد ببا و دینار و درّ و گهر
 چو این کرده شد ساز رفتن گرفت
 خود و سرکشان سوری ایران کشید
 لگام و فسارش ز سر برگرفت
 که بیدار دل باش با کس مساز
 عنانش ترا باید آراستن
 که او را تو باشی بکین بارگی
 بشمشیر ببرید برسان نی
 ز ایوان و گلشن برآورد دود
 ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
 ز بخت بد خویش مانده شگفت
 رخ از خون دیده شده ناپدید



گرفتار شدن سیاوش بدست انزاسیاب

چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه
 سپه دید با گرز و تیغ و زره
 بدل گفت گرسیز این راست گفت
 سیاوش بترسید از جان خویش
 سپاهش بترسید از بیم شاه
 همی بنگرید این بدان آن بدین
 ز بیم سیاوش هواران جنگ
 چو زانگونه دیدند ایزانیان
 چرا خیره باید که ما را کشند
 بمان تا از ایرانیان دست برد
 سیاوش چنین گفت کاین رای نیست
 بگوهر بران روز ننگ آورم
 مرا چرخ گردان اگر بیگناه
 بمردی مرا روز آهنگ نیست
 چه گفت آن خردمند بارای و هوش
 چنین گفت از آن پس بانزاسیاب
 رسید اندرو شاه توران سپاه
 هیاوش زده بر زره بر گره
 چنین راستی را نباید نهفت
 چو سالار توران رسیدش به پیش
 گرفتند ترکان همه کوه و راه
 که کینه بدلشان نبه پیش ازین
 گرفتند آرام و هوش و درنگ
 بگفتند کای شهریار جهان
 چو کشتند بر روی هامون کشند
 به بینند و مشمر تو این کار خرد
 همان جنگ را مایه و جای نیست
 که من پیش شه هدیه جنگ آورم
 بدست بدان کرد خواهد تباہ
 که با کردگار جهان جنگ نیست
 که با اختر بد بمردی مکوش
 که ای پرهیز شاه با جاہ و آب

چرا جنگ جوي آمدي با سپاه
سپاه دو کشور پراز کين کني
چنين گفت گرسبوز کم خرد
گر ايدر چنين بيگناه آمدي
پذيره شدن زين نشان راه نيست
سپاوش چو بشنيد گفتار اوي
بگفتار تو خيره گشتم ز راه
هزاران سر مردم بيگناه
توزين کرده فرجام کيفر بري
وزان پس چنين گفت کاي شهر يار
نه بازيست اين خون من ريختن
بگفتار گرسبوز بد نژاد
نگه کرد گرسبوز حيله کار
برآشفت و گفت اي سپهدچه بود
چو گفتار گرسبوز افرا سياب
بلشکر بفرمود تا تيغ تيز
جهان پر خروش و هوا پر زگرد
سپاوش از بهر پيمان که بست
نفرمود کس را ز ياران خویش
بدانديش افرا سياب دژم
هميگفت یکسر به خنجر دهيد
از ايران سپه بود مردی هزار
همه کشته گشتند بر دشت کين
چورزم يلان سخت پيوسته شد
به تير و به نيزه بشد خسته شاه
نگون اندر آمد بروي زمين
همی گشت برخاک تيره چومست
نهانند بر گردنش پالهنک

چرا کشت خواهي مرا بيگناه
زمان وزمين پرز نفرين کني
زتو اين سخنها کي اندر خورد
چرا با زره نزد شاه آمدي
کمان وزره هديه شاه نيست
بدوگفت کاي ناکس زشت خوي
توگفتي که آزرده گشتست شاه
بدين گفت توگشت خواهدتبا
زتخمی کجا کشته بد وري
بتيزي مدار آتش اندر کنار
ابا بيگناهان برآويختن
مده شهر توران و خود را بباد
زگفت سپاوش با شهر يار
بد شمن چرا گفت و بايد شنود
شنيد و برآمد بلند آفتاب
کشند و خروشند چون رستخيز
يکی با نبرد و یکی بی نبرد
سوي تيغ و نيزه نيازيد دست
که آرد یکی پاي در جنگ پيش
همی کرد بر شاه ايران ستم
برين دشت کشتي بخون برنهد
همه نامدار از در کارزار
زخون شان همه لالهگون شد زمين
سپاوش بجنگ اندرون خسته شد
نگون اندر آمد ز پشت سپاه
سرآمد برو تاج و تخت و نگين
گروي زره دست او را به بست
دودست از پس پشت بسته چوسنگ

روان خون بران چهره ارغوان
 همی تا ختندش پیاده کشان
 برفتند سوي سیاوش گرد
 چنین گفت سالار توران سپاه
 کنیدش به خنجر سراز تن جدا
 بریزد خونش بران گرم خاک
 چنین گفت با شاه یکسر سپاه
 چه کردهست با تو نکوئی همی
 چرا کشت خواهی کسی را که تاج
 بهنگام شادی درختی مکار
 همی بود گر سیوز بد نشان
 که خون سیاوش بریزد ز درد
 ز پیران گوی بود کهتر بسال
 کجا پیلسم بود نام جوان
 چنین گفت با نامور پیلسم
 که بلخش ز خون و زکین کاشتی
 ز دانا شنیدم یکی داستان
 که آهسته دل کی پشیمان شود
 شتاب و بدی کار آهر منست
 سریرا که باشی بدو پادشا
 مکن شهریارا تو تیزی مکن
 به بندش همی دارتا روزگار
 چو باد خرد بردلت بروزد
 مفرمائی اکنون و تیزی مکن
 سری را کجا تاج باشد کلاه
 چه برتی همی تو سری گناه
 پدر شاه و درغتمش پرورده است
 به بینیم پادشاه این زشت کار

چنان روزنا دیده چشم جوان
 چنان روز با نان مردم کشان
 پس و پیش او بر سپه بود گد
 کز ایدر بیکسو کشیدش ز راه
 بخشی که هرگز نروید گنا
 ممانید دیرو مدارید باک
 کزو شهریارا چه دیدی گناه
 که بر خون او دست شوئی همی
 بگرد برو زار هم سخت عاج
 که زهر آورد بار او روزگار
 ز بیهودگی یار مردم کشان
 کزو داشت در دل بروز نبرد
 برادر بد او را و فرخ همال
 گوی پر هنر بود و روشن روان
 که این شاخ را بار دردست و غم
 سر شاخ ازین کین بر افراشتی
 خرد شد بدین گونه همدانستان
 هم آشفته را هوش درمان شود
 پشیمانی ورنج جان و تنست
 به تیزی بریدن نباشد روا
 بنوی میفکن همی کینه بن
 برین مز ترا باشد آموزگار
 ازان پس و را سر بریدن سزد
 که تیزی پشیمانی آرد به بن
 نشاید برید ای خرد مند شاه
 که کاوس ورستم بود کینه خواجه
 به نیکی مرا و را بر آورده است
 به بیچی بفرجام ازین روزگار

به یاد آور آن تیغ الماس گون
 وزان نامداران ایران گروه
 چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس
 چو پیل دمنده گو پیلتن
 فریبر ز کاؤس د و نده شیر
 چو بهرام و چون زنگه شاوران
 زواره فرامرزدستان سام
 دلیران و شیران کاؤس شاه
 بدین کین به بندند یکسر کمر
 نه من پای دارم نه مانند من
 همانا که پیران بیاید پگاه
 مگر خود نیازت نباشد برین
 سپهبد ز گفتار او نرم شد
 بدو گفت گرسوز ای هوشمند
 مشوسست و بردار دشمن زجای
 از ایرانیان دشت پر کرس است
 سیاوش چو بخرو شد از روم و چین
 همین بد که کردی ترا خود نه بس
 سردی دم مار و خستی سرش
 گردیدونکه او را بجان زینهار
 روم گوشه گیرم اندر جهان
 برفتند پیچان د مور و گروی
 که چندین ز خون سیاوش میبچ
 بگفتار گرسوز و هنمای
 زدی نام و دشمن گرتی بدوی
 سرانست ز این را که داری بدست
 سپاهی بدینگونه کردی تباہ
 اگر کس نیازدیت از نخست

کزان تیغ گردد جهان پر ز خون
 که از خشم شان گشت گیتی ستون
 به بندند بر کوه پیل کوس
 که خوار است بر چشم او انجم
 که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
 چو گسته و گزدهم کند آوران
 همه تیغها بر کشند از نیام
 همه پهلوانان با فرو جاہ
 درو دشت گردد پر از نیزه و رو
 نه گردی ز گردان این انجم
 ازو بشنود داستان نیز شاه
 مکستر بگیتی چنین فرش کین
 ولیکن برادرش بی شرم شد
 بگفت جوان تو هوا رام بند
 خود از پیلسم هیچ مشنو تورای
 گراز کین بترسی ترا این بسست
 پر از گرز و شمشیر بینی زمین
 که خیره همی بشنوی پند کس
 بدیبا بدوشیده خواهی برش
 دهی من نباشم بر شهریار
 مگر خود بزودی سر آید زمان
 بر شاه توران نهادند روی
 که آرام خوار آید اندر بسبچ
 بیارای و بردار دشمن زجای
 بکش نیز و خیره میر آب روی
 دل بد سگالان بیاید شکست
 نگر تا چگونه بود با توشاه
 بآب این گنه را توانست شست

کنون آن به آید که او در جهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
ولیکن بگفت ستاره شمر
ورایدونکه خونش بریزم بکین
که خورشید لزان گرد تیره شود
بقوران گزند مرا آمدست
رها کردنش بدتر از کشتن است
خردمند وهم مردم بدگمان
نباشد بدید آشکار و نهان
کزو من بدیده ندیدم گناه
بفرجام ازو سختی آید بسز
یکی گرد خیزد بقوران زمین
هشیوار ازان روز خیره شود
غم و رنج و بند مرا آمدست
همان کشتنش رنج و درد من ست
ندانند کسی چاره آسمان



زاري کردن فرنگيس پيش پدر براي سياوش

فرنگيس بشنيد رخ را بخست
بياده بيامد بنزد يك شاه
به پيش پدر شد پراز ترس و باك
بدو گفتمت گاهي پر هلهر شهر يار
دلت را چرا بستني اندر فریب
سرتاجداري مبر بی گناه
سياوش که بگذاشت ايران زمين
بيازد از بهر تو شاه را
بيامد ترا کرد بشت و پناه
سرتاجداران نبرد کسی
مکن بی گناه بر تن من ستم
یکی را بچاه افکند با کلاه
سرانجام هردو بچاک اندرند
يگفتار گرسبوز بد گمان
که تازنده بر تو نفرين بود
شنيدني لجاج آفريدون گرد
همان از منوچهر شاه بزرگ
میان را بزوار خونين ببست
بخون رنگ داده رخان همچو ماه
خروشان بسر بر همير بخت خاک
چرا کرد خواهي مرا خاکسار
همی از بلندي نه بيني نشيب
که نپسندد اين داور هور و ماه
همی بر تو کرد از جهان آفرين
بماند افسر و گنج وهم گاه را
کنون زوجه ديدي که بردت زواه
که با تاج و بر تخت ماند بسی
که گيتي سپنجست و برباد دم
یکی بی گناه بر نشاند بگاه
ز اختر بچذگ مفاک اندرند
درفشی مکن خويشتن در جهان
چو مردمي همان دوزخ آئين بود
ستمگاره ضحاک تازي چه برد
چه آمد بسلم و بقور سترگ

کفون زنده بر گاه کاوس شاه
 زمین از تهمتن بلرزد همی
 چو گودرز کشوراد پولاد چنگ
 چو بهرام و چون زنگه شاوران
 همان گویو و گودرز کوروز کین
 همان طوس و گسته و گر گین شیر
 چو رهام و چون اشکس تیز چنگ
 درختی نشانی همی بر زمین
 بسوگت سیاوش همی جوشد آب
 ستمگر شدی بر تن خویشتن
 نه اندر شکاری که گور افگنی
 همی شهر یاری ربائی ز گاه
 مده شهر توران بخیره بباد
 بگفت این و روی سیاوش بدید
 که شاهها دلیرا گوا سرورا
 بایران برو بوم بگذاشتی
 کفون دست بسته بیاده کشان
 کجا آن همه عهد و سوگند شاه
 کجا شاه کاوس و گردن کشان
 کجا گویو و طوس و کجا پیلتن
 ازین بد بایران رسد آگهی
 ز گرسیوز آمد ترا بد روی
 هر آنکس که یازد بد بر تو دست
 جهاندار این بر تو آسان کناد
 مرا کاشکی دیده گشتی تباہ
 مرا از پدر این کجا بد امید
 دل شاه توران برو بر بسوخت
 بد و گنت برگرد و ایدر مپای

چو دستان و چون رستم کینه خواه
 که توران بچنگش نبرزد همی
 بدره دل شیر و چرم پلنگ
 که نندیشد از گرز نند اوران
 بجنبش در آید ز سهمش زمین
 چو خراد برزین گرد دلیر
 چو شیدوش گرد آن دلاور نهنگ
 کجا برگت خون آورد بار کین
 کند چرخ نفرین بر افرا سیاب
 بسی یادت آید ز گفتار من
 دگر آهوانرا بشور افگنی
 که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
 نباید که پند من آیدت یاد
 دورخ را بکند و فغان برکشید
 سر افراز شیر او کند آورا
 سپهدار را باب پنداشتی
 کجا افسر و گاه گردن کشان
 که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه
 که بیفند این دم ترازین نشان
 فرا مرز و دستان و آن انجم
 بر آشوبد آن روزگار بهی
 که نفرین برو باد و افکنده پست
 دل دشمنانت هراسان کناد
 ندیدی بدینسان کشانت براه
 که پردخت ماند کنارم زشید
 همی خیره چشم خرد را بدوخت
 چه دانی که ایدر مرا چپست رای

بکاخ بلندش یکی خانه بود فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بفرمود تاروز بانان کشان مراورا کشیدند چون بییشان
در آن تیرگیش اندر انداختند در خانه را بند بر ساختند



کشته شدن سیاوش بدست گروي بفرمان
افراسیاب

بفرمود پس تا سیاوش را چنان شاه بیدار و خاموش را
که این را بجای پریدش که کس نیابد چو گوید که فریاد رس
نگه کرد گرسیوز اندر گروي گروي ستمگر نه پیچید روي
بیامد به پیش سیاوش رسید جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزند دست و ریش شهنشه گرفت بخواری کشیدش بخاک ای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار که ای برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من چو خورشید تابنده برانچمن
که خواهد ازین دشمنان کین من کند در جهان تازه آئین من
هنرها و مردی بجای آورد جهان را سراسر بیای آورد
همی شد پس پشت او پیلسم دودیده پراز خون و دل پرزغم
سیاوش بدو گفت پدرود باش جهان تارو تو جادوان بود باش
دردی ز من سوي پیران رسان بگویش که گیتی دگر شد بسان
بپیران نه زین گونه بودم امید همی پند او باد شد من چو بید
مراگفته بود او که با صد هزار زره دار و برگستوان و رسوار
چو بر گرد دت روز یار توام بگه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز ایدرد مان پیاده چنین خوار و تیره روان
نه بینم همی یار با من کسی که بخروشدی زار بر من بسی
چو از شهر روز لشکر اندر گذشت کشانش ببردند بسته بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون گروي زره بستد از بهرخون
پیاده همی برد مویش کشان چو آمد بدان جایگاه نشان
بیفتند پیل ژبان را بخاک نه شرم آمدش زان سپهد نه باک

یکی طشت بنهاد زرین برش
 چو از سرویی دور شد آفتاب
 چه خوابی که چندین زمان برگذشت
 کجا آنکه فرموده بد طشت خون
 بساعت گیاهی ازان خون برست
 گیارا ده هم من کفونت نشان
 بسی فائده خلق را هست ازوی
 یکی باد باتیوه گرد سیاه
 کسی یکدگر را ندیدند روی
 چو از شاه شد تخت شاهی نهی
 چپ و راست هر سو بتابم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش
 یکی جز به نیکي زمین نسپرد
 مدار ایچ تیمار با جان بهم
 که ناپایدار است و ناسازگار
 یکی دان از و هرچه آید همی
 زخان سیاوش برآمد خروش
 همه بندگان موی کردند باز
 بکند و میان را بگیسو به بست
 سر ماه رویان گسسته کمند
 باواز بر جان افرا سیاب
 خروشش بگوش سپهد رسید
 بگرسپوز بد نهان شاه گفت
 ز پرده بگیسو بریدش کشان
 بگو تا بگیرند موی سرش
 ز نندش بسی چوب تا تخم کین
 نخواهم ریض سیاوش درخت
 همه نامداران آن انجمن
 به خنجر جدا کرد از تن سرش
 سر شهریار اندر آمد بخواب
 نه جنید هرگز نه بیدار گشت
 گروی زره برد و کردش نگون
 جز ایند که داند که آن چون برست
 که خوانی همی خون اسبا و شان
 که هست آن گیا اصلش از خون اوی
 برآمد که پوشید خورشید و ماه
 گرفتند نفرین همه بر گروی
 نه خورشید با دانه سرو سہی
 سر و پای گیتی نیابم همی
 جهان بنده و تخت خویش آیدش
 همی از نژدی فرو پژمرد
 بگیتی مکن جاودان دل دژم
 چنین بود تا بود این روزگار
 چو جاوید باتو نیاید همی
 جهانی زگرسپوز آمد بجوش
 فرنگیس مشکین کمند دراز
 بناخن گل ارغوان را بخست
 خراشید روی و بماند؛ نژند
 همی کرد نفرین همی ریخت آب
 چنان ناله زار و نفرین شنید
 که اورا برون آورد از نهفت
 بر روز بانان و مردم کشان
 بدژند برتن همی چادرش
 بریزد برین بوم توران زمین
 نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
 گرفتند نفرین برو تن بتن

که از شاه و دستور و از لشکری
 بیامد پراز خون دورخ پیلسم
 بنزدیک لهاک و فرشید ورد
 که دوزخ به از تخت افراسیاب
 بتازیم و نزدیک پیران شویم
 سه لاسب گرانمایه کردند زین
 چنان بد قضای جهان بان فرد
 که بشنیده بد آنکه افراسیاب
 برانداسپ با خیل و پیل و حشم
 بدان تارسد او بر شهریار
 به پیران رسیدند هر سه سوار
 بگفتند گای پهلوان سپاه
 برو بر شمرند یکسر سخن
 یکی زاری رفت کاندر جهان
 سیاوش را دست بسته چوسنگ
 پداده همی تاخت او را گروی
 تن پیلوارش بران خاک گرم
 یکی طشت بنهاد پیشش گروی
 برید آن سر تا جدارش زتن
 همه شهر پر زاری و ناله گشت
 ستمگاره چوپان بدشت قلو
 چنان کو سر شاه ایران برید
 چوپیران بگفتار بنهاد گوش
 همه جامها بر برش کرده چاک
 همی رفته از دیده اش آب زرد
 همی گفت زار ای سزاوار تاج
 بدو گفت لهاک بشتاب زرد
 که افراسیاب آن ابی مغز سر

بران گونه نشنید کس داوری
 روان پر ز داغ و رخان پر زرم
 وزان در سخنها همه یاد کرد
 نشاید برین بوم آرام و خواب
 به تیمار و درد اسیران شویم
 همی بر نوشتند گفتی زمین
 که از راه پیران برانگیخت گرد
 بچنگ سیاوش دارد شتاب
 همی تاخت پر غم جو شیر دژم
 بدان تا بگرداند این روزگار
 رخان پر ز خون و روان پر ز خار
 ز شاه و برادرش نیکی میخواه
 که بخت از بدی ها چه افکنندین
 نه بیند کسی از کهان و مهان
 فکنده بگردنش بر پا لهنک
 سرش پر ز خاک و پر از آب روی
 فکندند و شستند از دیده شرم
 به بلچید چون گوسپندانش روی
 فکندش چو سرو سہی در چمن
 به چشم اندرون آب چون زاله گشت
 همانا نبرد بدان سان گلو
 کسی آن ندید و نه هرگز شنید
 ز تخت اندرافتاد و زو رفت هوش
 همی کند موی و همی ریخت خاک
 بسوگت سیاوش بسی ناله کرد
 که چون تونه بیند دگر تخت عاج
 که دردی برین درد خواهد افزود
 فرنگیس را کرده بر ره گذر

بدرگاه بردند مویش کشان
 همی رای دارد بگردن تباہ
 ز آخر بیاورد پس پهلوان
 خود و گرد رونین و فرشیدورد
 بدو روز و دو شب بدرگه رسید
 فرنگیس را دید چون بیهشان
 بچنگال هریک یکی تیغ تیز
 همه دل پراز درد و دیده پرآب
 همی گفت هریک به درد و به بیم
 زنند و شود پادشاهی تباہ
 بر روز با نان و مردم کشان
 تو باید که جستی ازین جایگاه
 ده اسپ سوار آزموده گوان
 برآورد ازان راه ناگاه گرد
 در نامور پرچغا پیشه دید
 گرفته و را روزبان کشان
 ز درگاه برخواسته رستخیز
 زبان پر ز نفرین افرا سیاب
 که اکنون فرنگیس را بردونیم
 مراورا نخواهد کسی نیز شاه



آمدن پیران نزد افرا سیاب و رها نیدن او فرنگیس را

خردمند پیران بیامد چو باد
 چو چشم گرامی به پیران رسید
 بدو گفت با من تو بد ساختی
 از اسپ اندر افتاد پیران بچاک
 ببوسید پای و سراو بمهر
 همی گفت کاین کارها نغز نیست
 نه بس اینکه سرو سہی را فکند
 بفرمود تا روز با نان در
 یکی دست جامه ببوشید و رفت
 بیامد دمان پیش افرا سیاب
 بدو گفت شاها انوشه بدی
 چه آمد ز بد بر تو ای نیک خوی
 چرا بردلت چیره شد خیره دیو
 کت آموخت این کار ناسازگار
 بکشتی سیاوش را بی گناه
 کسی کش خرد بددانش گشت شد
 شد از آب دیده رخس ناپدید
 چرا زنده در آتش انداختی
 همه جامه پهلوی کرد چاک
 روانش بر آتش پر از آب چهر
 بد است این که سالار را مغز نیست
 که بر شاخ گل نیز سازد گزند
 زمانی ز فرمان بقا بند هر
 بدانسان که گفتی که جانش بکفت
 دل از درد خسته دو دیده پرآب
 همیشه ز تو دور دست بدی
 که آوردت این روز بد را بروی
 ببرد از دلت شرم گبهان خدیو
 که بادا دژم بخت و بد روزگار
 بچاک اندر انداختی نام و جاه

بایران رسد زمین بدی آگهی
 بسا پهلوانان کز ایران زمین
 جهان آرمیده زدست بدی
 فریبنده دیوی زدوزخ بجست
 بران اهرمن نیز نفرین سزد
 پشیمان شوی زمین بروز دراز
 ندانم که این گفتن بد ز کیست
 کفون زو گذشتی بفرزند خویش
 چو دیوانه از جای برخاستی
 نخواهد همانا فرنگیس بخت
 بفرزند با کودکی در نهان
 که تا زنده بر تو نفرین بود
 اگر شاه روشن کند جان من
 و رایدونکه اندیشه زمین کرده کست
 بمان تا جدا گردد از کالبد
 بدو گفت ازینسان که گوئی بساز
 سپهدار پیران ازان شد گشت
 بیامد بدرگاه و او را ببرد
 بی آزار بردش بشهر ختن
 چو آمد بایوان بگلشهر گفت
 همی باش پیشش برستار وار
 بران نیز بگذشت یک چند گاه



بخراب دیدن پیران سیاوش را و پیدا شدن کیخسرو

شبی قیره گون ماه پنهان شده
 چنان دید سالار پیران بخراب
 سیاوش بر تخت و تیغی بدست
 بخواب اندرون مرغ و دام و دده
 که شمعی بر افروخته ز آفتاب
 بآراز گفتی نشاید نشست

ازین خواب نوشین سر آزاد کن
 که ریزی نو آئین و جشنی نو است
 سپهبد به بیچید در خواب خوش
 و را گنت پیران گه خیز و بزو
 سیاهش را دیدم این دم بخواب
 که گفتمی مرا چند خسبی مہای
 دوان رفت گلشہر تا پیش ماہ
 بدید و بشادی سبک باز گشت
 بیامد بسالار پیران بگفت
 یکی اندر آئی و شگفتی بہ بین
 کہ گویی نشاید مگر تاج را
 سپهبد بیامد بر شہر یار
 بران برز بالا و آن شاخ و یال
 ز بہر سیاوش دو دیدہ پر آب
 چنین گفت با نامور انجمن
 نمائیم کہ یا زد برو شاہ چنگ
 بدانکہ کہ خورشید بزمود تیغ
 بیامد دوان پهلوان سپاہ
 ہمی بود تا جای پردخت شد
 بدو گفت خورشید فش مہترا
 ببختت یکی بندہ افزود دوش
 نماند ز خوبی بگیتی بہ کس
 اگر تور را روز باز آمدی
 فریدی گردست گوی بجای
 بر ایوان نہ بیند چنو کس نگار
 از اندیشہ بد پیرداز دل
 چنان کرد روشن جہان آفرین
 روانش شد از کردہ خود بدر

ر فرجام گیتی یکی یاد کن
 شب زادن شاہ کیخسرو است
 بجنید گلشہر خورشید فش
 خردمند پیش فرنگیس شو
 درخشان تر از ماہ وز آفتاب
 بجشن جہاندار کیخسرو آئی
 جدا گشتہ دید از بر ماہ شاہ
 ہمہ کاخ ازوپر ز آواز گشت
 کہ گویی کہ با ماہ شد شاہ جفت
 بزرگی و رای جہان آفرین
 و یا جوش و گرزو تاراج را
 بدید و بخندید و کردش نثار
 کہ گفتمی برو برگزشت است سال
 ہمی کرد نفرین بر افراسیاب
 کہ گر بگسلد زمین سخن جان من
 مرا گر سپارد بکام نہنگ
 بخواب اندر آمد سر تیرہ میخ
 پر از ترس و امید نزدیک شاہ
 بنزدیک آن نامور تخت شد
 جہاندار و بیدار و افسونگرا
 کہ گفتمی و را ماہ داد دست ہوش
 تو گویی بگہوارہ ملا است و بس
 بدیدار رویش نیاز آمدی
 بفرو بہ چہرہ بدست و بپای
 بدو تازہ شد فرہ شہریار
 بر افروز تاج و بر افراز دل
 کزودور شد جور و بیداد و کین
 بر آورد از دل یکی یاد سرد

پشیمان شد از بد کجا کرده بود
 ز تیزی پشیمانی آمدش سود
 بدو گفت بر من بد آید بسی
 پر آشوب جنگ است این روزگار
 که از تخمه توروز کیقباد
 جهانرا بمهروی آید نیاز
 کفون بودنی هرچه بایست بود
 ز خون سیاوش شب و روز خواب
 نباید دگر باره کز خون این
 اگر زو مرا رنج خواهد فرود
 گندم به نیکی دهش بلز پشت
 مداریدش اندر میان گروه
 بدان تا نداند که من خود کیم
 نیاموزد از کس خرد با نژاد
 بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن
 چه مازی که چاره بدست تو نیست
 گراید و نکه بد بینی از روزگار
 بیامد بدر پهلوان شادمان
 پر اندیشه شد تا بایوان رسید
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 چه دانست کوجان نهد بر سرش
 بپاشید تخم توئی بحاک
 تقو باد بر این گزند جهان



سپردن پیران کیخسرو را به شبانان

شبانان کوه قلو را بخواند
 بدیشان سپرد آن دل و دیده را
 که این را بدارید چون جان پاک
 وزان شاهزاده سخنها براند
 جهان جوی گرد پسندیده را
 نباید که بیند و را باد و خاک

بر آرید گامش به نیکی تمام
 مبادا که تنگ آید از روزگار
 نهادند انگشت برچشم و سر
 فراشان ببخشید بسیار چیز
 بدین نیز بگذشت چندی سپهر
 چو شد هفت ساله گو سرفراز
 ز چوبی کمان کرد وزروده زه
 ابی پرو و پیکان یکی تیر کرد
 چو ده ساله شد گشت گردی سترگ
 چنین تا برآمد برین روزگار
 وزانجایگه شد بشیر و پلنگ
 شبان اندر آمد زکوه و زدهشت
 که عن زین سرفراز شیر یله
 همی کرد نچیر آهو نخست
 کنون نزد او جنگ شیر ژبان
 نباید که آید برو برگزند



آوردن پیران گیسرو را از کوه قلو و بردنش بدش افراسیاب

چو بشنید پیران بخندید و گفت
 نشست از بر باره دست کش
 هم آنکه برآمد بر او جوان
 روان گشت شهزاده مانند باد
 چو پیران بدید آنچنان فرو چهر
 بپر در گرفتش زمانی دراز
 بدو گفت خسرو که ای پلنگ دین
 از ایرا کسی کت بداند همی
 شبان زاده را چنین در کنار
 خردمند را دل بدو برسوخت

نماند نژاد و هنر در نهفت
 بیامد بر شیر خورشید نش
 تکه کرد بالای او پهلوان
 بیامد دوان دست او بوسه داد
 رخس گشت بر آب و دل پر ز مهر
 همی گفت باداور پاک راز
 بتو باد رخشنده توران زمین
 بجز مهربانت نخواند همی
 بگیری و از کس نیایدت عار
 بگردار آتش رخس بر فروخت

بدو گفت کای یادگار مهان
 شبان نیست از گوهر تو کسی
 ز بهر جوان اسپ تازی بخواست
 بایوان خرامید با او بهم
 همی پرورانیدش اندر کنار
 از دور شد خورد و آرام و خواب
 بدین نیز بگذشت چندی سپهر
 کس آمد نزدیک افراسیاب
 شه نامور پهلوان را بخواند
 کز اندیشه بد همیشه دلم
 ازین کودکی کز سیاوش رسید
 نبیره فریدون شبان پرورد
 ازو گو نوشته بمن بر بدیست
 چو کار گذشته بگیرد بیاد
 وگر هیچ خوی بد آید پدید
 بدو گفت پیران که ای شهریار
 یکی کودکی خرد چون بیهشان
 کسی را که در گه شبان پرورد
 تو زین خود میندیش روزی نفسان مکوش
 که پروردگار از پدر برترست
 اگر شاه فرمان دهد در زمان
 نخستین ز پیمان مرا شاد کن
 فریدون به تاج و بتخت و کلاه
 همان تورکش بخت و او رند بود
 نیازاد شم را بدیهم و زور
 ز پیران چو بشنید افراسیاب
 یکی سخت سوگند شاهانه خورد
 بدادار کوا این جهان آفرید
 که ناید بدین کودک از من ستم

پسندیده و ناسپرده جهان
 وزین داستان هست بامن بسی
 همان جامه خسروی کرد راست
 روانش ز بهر سیاوش دژم
 بدو شادمان بود و به روزگار
 ز مهری و خشم افراسیاب
 بدل در همی داشت آرام و مهر
 شب تیره هنگام آرام و خواب
 گذشته سخنها برو ببرانند
 به پیچد همی غم ز دل نکسلم
 تو گفتمی مرا روز شد ناپدید
 ز رای بلند این کی اندر خورد
 نگردد به پرهیزگان ایندیست
 بود شاد و مانیز باشیم شاد
 بسان پدر سرش باید برید
 ترا خود نباید کس آموزگار
 ز کار گذشته چه دارد نشان
 چو دام و دداست او چه داند خرد
 چه گفت آن خردمند بسیار هوش
 همان را ز با مهربان مادر است
 بیارم برش آن ستوده جوان
 ز سوگند شاهان یکی یاد کن
 همیداشتی راستی را نگاه
 بدادار کیهانش سوگند بود
 بدادار بهرام و کیوان و هور
 سرمرد جنگی در آمد بخواب
 بروز سفید و شب لاجورد
 سپهر و دودام و جان آفرید
 نه هرگز بد و برزنم نیز دم

زمین را ببومید پیران و گفت
 بروی زمین بر چو تو شاه نیست
 به نیکی خرد رهنمائی تو باد
 بنزدیک کیخسرو آمد دمان
 بدو گفت کزدل خرد دورکن
 مرو پیش او جز به بیگانگی
 مگرد ایچ گونه بگرد خرد
 بسر بر نهادش کلاه کیان
 یکی باره گام زن خواست نغز
 بیامد بدرگاه افراسیاب
 روارو برآمد که بکشای راه
 همی رفت تا پیش آن شاه گرد
 بیامد بنزدیک افراسیاب
 زمانی نگه کرد و او را بدید
 تن پهلوان گشت لرزان چو بید
 ازان پس نگه کرد خیره بماند
 بدان خسروی یال و آن چنگ اوی
 زمانی چنین بود و بکشاد چهر
 بدو گفت گای نور هدیده شبان
 بر کوسفندان چه کردی همی
 چنین داد پاسخ که نچیر نیست
 بدو گفت از ایدر بایران شوی
 چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت
 سه دیگر پیرسیدش از مام و باب
 بدو گفت جایی که باشد پلنگ
 پیرسید بازش ز آموزگار
 چنین داد پاسخ که درنده شیر
 بخندید شاه و چو گل بر شکفت
 نخواهی دبیری تو آموختن
 که ای دادگر شاه با داد جفت
 بمثل رخت بر فلک ماه نیست
 زمین و زمان خاک پای تو باد
 برخ ارغوان و بدل شادمان
 چورزم آورد پاسخش سورکن
 مگردان زبان جز بدیوانگی
 یک امروز بر تو مگر بگذرد
 بیستش کیانی کمر بر میان
 بدان بر نشست آن گویاک مغز
 جهانی بدو دیده کرده پر آب
 که آمد نو آئین گو تا چ خواه
 سپهدار پیران و ترا پیش برد
 نیار اوخ از شرم او شد پر آب
 همی گشت رنگ رخسار ناپدید
 شد از جان کیخسرو او ناامید
 و فارا بخواند و جفارا براند
 بدان رفتن و جاه و فرهنگ اوی
 زمانه بدلش اندر آورد مهر
 چه آگاه هستت ز روز و شبان
 بزومیش را چون شمردی همی
 مرا خود کمان و زه و تیر نیست
 بنزدیک شاه دلبران شوی
 سواری پرندوش بر من گذشت
 از ایران و ز شهر و آرام و خواب
 بدر دل مردم تیز چنگ
 ز نیک و بد گردش روزگار
 نیارد سگ کارزاری بزیر
 بنرمی بکیخسرو انگاه گفت
 دشمن نخواهی تو کین توختن

شبانرا بخوایم من از دشت راند
 سوي پهلو ان سپه کرد روي
 ز سر پر سمش پاسخ آرد زباني
 نه زینسان بود مردم کینه جوي
 بدست یکی مزد پرهیزگار
 مگردان بد آموز را هیچ گرد
 زاسپ و پرستنده از بیش و کم
 بیاوردش از پیش افراسیاب
 خرامان و چشم بدی دوخته
 جهانرا درختی نو آمد ببار
 زهر گونه شاه را ساز کرد
 زاسپ و سلاح و زتاج و کمر
 ز گستر دنیا و از بیش و کم
 بداد و دهش آفرین بر فرزند
 کجا گشته بود آن زمان خارسان
 زهر سوبسی مردم آمد پدید
 زبان همه شهر پر آفرین
 ازین گونه شاخی بر آورد بخت
 روان سیاوش پر نور باد
 گپا در چمن سرو آزاد گشت
 به ابر اندر آمد یکی سبز نرد
 ز خون سیاوش فرخنده شاه
 همی بوی مشک آمد از مهر اوی
 پرستش گه سوگواران بدی
 ستاند ز فرزند پستان شیر
 که او بترتی دارد اندر نهان
 بخاک اندر آرد همی ناگهان
 به باغ جهان برگ آنده مجوی
 نه بینی همی روزگار درنگ

بدوگفت در شیروغن نماید
 بخندید خسرو ز گفتار اوی
 بدوگفت کاین دل ندارد بجای
 نیاید همانا بد و نیک روي
 شو او را بخوبی ب مادر سپار
 فرستش بسوي سیاوش گرد
 بده هرچه باید ز گنج و درم
 سپهد بدوگفت لختی شتاب
 به ایوان خویش آمد افروخته
 همیگفت کز د اور روزگار
 در گنجهای کهن باز کرد
 زد بیا و دینار و دژ و گهر
 هم از تخت و هم بدرهای درم
 همه پیش کیخسرو آورد زود
 گسی کرد شان سوي آن شارسان
 فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید
 پذیره سپردند روي زمین
 کزان بیخ برکنده فرخ درخت
 ز شاه جهان چشم بد دور باد
 همه خار آن شهر شمشاد گشت
 ز خاکی که خون سیاوش بخورد
 برآمد درختی از ان جایگاه
 نگاریده بر برگها چهر اوی
 بدی مه بسان بهاران بدی
 چنین است کردار این چرخ پیر
 مباشد گستاخ با این جهان
 چو پیوسته شد مهر دل بر جهان
 از تو بجز شادمانی مجوی
 اگر تاج داری و گر کفش تنگ

مرنجان روان کین سرای تونیبست
 نهادن چه باید بخوردن نشین
 ز گیتی ترا شاد مانیبست بس
 یکی را سرش برکشد تا بماء
 بجز تنگ تابوت جای تونیبست
 بر امید گنج جهان آفرین
 که او هیچ مهتری ندارد بکس
 فراز آورد راستش زیر چاه
 گهی این بوان و گهی آن بوین



شکایت فردوسی از پیری خود

ز خون سیاوش گذشتم بکین
 کسی را که سانش بدوسی رحید
 چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت
 بجای عنان عصا داد سال
 همان دیده بان بر سر کوهسار
 کشیدن ز دشمن نداند عنان
 پر از برف شد کوهسار سیاه
 گر آینه دو تیز پای نوند
 سراینده ز آواز بز گشت سیر
 دروغ آن گل و مشک و خوشبایسی
 نگردد همی گرد نسرین تدر و
 چو برداشتم جام پنجاه و هشت
 همی خواهم از داور کردگار
 کزین نامور نامه باستان
 که هر کس که اندر سخن داد داد
 بدان گیتیم نیز خواهشگر است
 منم بنده اهل بیت نبی
 چو شد داستان سیاوش بهین
 بگویم که رستم بتوران چه کرد
 بگفتار دهقان کنون باز گرد
 بآوردن شه ز توران زمین
 امید از جهانش ببايد برید
 مده می که از سال شد مرد مست
 پراگنده شد مال و برگشت حال
 نه بیند همی لشکری شمار
 اگر پیش مژگانش آید سنان
 همی لشکر از شاه بیند گناه
 همان شصت بدخواه کردش به بند
 همش لحن بلبل هم آوای شیر
 همان تیغ برنده پارسی
 گل نارون خواهد و شاخ سرو
 نگیرم بجز یاد تابوت و دشت
 که چندان امان یابم از روزگار
 بمانم بگیتی یکی داستان
 زمن جز به نیکی ندارد بیاد
 که با ذالفقار است و بامنبر است
 سرائکنده بر غاک پای وصی
 ز کیخسرو آریم اکنون سخن
 بکین سیاوش ان شیر مرد
 نگر تا چه گوید سراینده مرد

فہرست نامہ جلد اول



صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط
پند	۱۶	۱۲	بند	نگیرند	۱۷	۴	نگیرند
پیش	۱۷	۶۳	یدش	گفتار	۱۱	۶	گفتار
فرستاد	۱۱	۶۸	فرستادہ	گفتاردر	۴	۷	گفتاردر
تخت	۲۸	۷۰	تخت	بر	۶	۱۲	آبر
راد	۷	۷۳	زاد	زہی بلنگینہ	۸	۱۲	بلنگینہ
برخواست	۵	۷۶	برخواست	زو	۱۷	۱۳	زد
بکردار	۸	۷۶	بکردار	بیما	۲۰	۲۰	بیمہ
گرشاسپ	۱۰	۷۷	گرشاسپ	نجمت	۲۳	۲۳	نجمت
گرشاسپ	۱۳	۷۷	گرشاسپ	بہر	۲	۲۳	پسر
بود	۱۵	۷۷	بود	روان	۲۸	۲۹	زوان
گرشاسپ	۱۶	۷۹	گرشاسپ	آرد	۱۸	۳۰	آرد
اندز	۱۱	۸۱	اندز	بزد	۳	۳۷	برد
بشیران	۲۱	۸۲	نشیران	از	۱۶	۳۸	ار
لرزد	۱	۸۳	لرزد	دماوند	۷	۳۴	دماوند
گرشاسپ	۲۸	۸۳	گرشاسپ	دختر	۱۹	۵۳	دختر
سواران	۱۰	۸۵	سواران	تخت	۲۱	۵۸	تخت
را	۱	۹۳	زا	تخت	۲۳	۵۸	تخت
تخت	۲۵	۹۳	تخت	رای	۱۱	۵۹	زای
مردم	۲۳	۹۵	مردم	کبست	۷	۶۰	کبست

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۱۳۸	گوشش	کوشش	۲۵	۹۵	گنج	گنج
۲۲	۱۳۸	گریده	گریده	۲۲	۹۷	تخت	تخت
۱۶	۱۳۹	دوز	دور	۴	۱۰۰	شینز	سیر
۱۸	۱۴۱	منوچهر	منوچهر	۱۹	۱۰۱	برافرازه	برافراز
۴	۱۴۸	ر	ز	۱۳	۱۰۲	روزگار	روزگار
۲۷	۱۴۸	ر	ز	۱۳	۱۰۳	گام	گام
۱۲	۱۵۱	پروهش	پروهش	۱۶	۱۰۳	بوزین	بوزین
۹	۱۵۲	تار	تاز	۱۹	۱۰۳	چهر	چهر
۴	۱۵۴	ار	از	۱۸	۱۰۵	بویش	بویش
۲۲	۱۵۶	نخت	تخت	۷	۱۰۶	بوزین	بوزین
۱۵	۱۵۹	گهز	گهر	۱۳	۱۰۶	پیروزه	پیروزه
۲۸	۱۶۷	رال	زال	۱۰	۱۰۷	گرگساران	گرگساران
۲۳	۱۷۱	نر	بر	۱۹	۱۰۷	بند	بند
۲۴	۱۷۲	فیروزی	فیروزی	۸	۱۰۹	کر	کر
۲	۱۷۵	ستاند	ستاید	۱۸	۱۰۹	بخز	بخز
۱۱	۱۷۵	منوچهر	منوچهر	۱	۱۱۰	ازن	ازن
۱۶	۱۷۷	ر	ز	۵	۱۱۰	فرخان	فرخان
۱	۱۸۰	بگنرد	بگنرد	۲۸	۱۱۱	دل	دل
۲۲	۱۸۰	ب	با	۹	۱۱۳	بگسلم	بگسلم
۱۴	۱۸۳	نودر	نودر	۲۱	۱۱۸	وژونه	وژونه
۱	۱۸۵	نیاز	نیاز	۶	۱۲۱	شر	شر
۵	۱۸۶	زا	را	۴	۱۲۵	فرورنده	فرورنده
۸	۱۸۸	ی شد	شدی	۲	۱۲۶	ر	ر
۱۲	۱۹۳	بیفروزی	بیفروزی	۲۶	۱۲۸	ابا	ابا
۲۰	۱۹۴	ر	ز	۶	۱۲۹	اررا	اررا
۲۵	۱۹۴	زا	را	۲۵	۱۳۱	وزین	وزین
۵	۲۰۱	بش	پیش	۲۳	۱۳۳	گوش	گوش

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۵	۲۴۹	زمین	زمین
۲۵	۲۴۹	اندرش	اندرش
۷	۲۵۰	خان	خان
۱۲	۲۵۱	خان	خان
۱۷	۲۵۲	تخت	تخت
۶	۲۵۵	خان	خان
۱۲	۲۵۹	سار	سار
۲	۲۶۲	من	من
۲۳	۲۶۳	جبیره	جبیره
۱	۲۶۵	رون	رون
۶	۲۶۵	انجمن	انجمن
۱	۲۶۶	ورفراز	ورفراز
۲۰	۲۶۹	خنجر	خنجر
۲۶	۲۷۰	ر	ر
۱۵	۲۷۱	گراز	گراز
۲۲	۲۷۵	بز	بز
۱۲	۲۸۰	بزنی	بزنی
۱۶	۲۸۰	ر	ر
۲۱	۲۸۰	کزین	کزین
۲۲	۲۸۰	گزش	گزش
۲۵	۲۸۰	تخت	تخت
۹	۲۸۵	شپهد	شپهد
۹	۲۸۵	گوز	گوز
۱	۲۹۲	تخت	تخت
۲۶	۲۹۳	زمین	زمین
۲	۲۹۸	ر	ر
۱	۳۰۵	کل	کل

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۲۰۲	گزاره	گزاره
۲	۲۰۳	ر	ر
۱	۲۰۵	زور	زور
۴	۲۰۷	سلیم	سلیم
۲۶	۲۰۷	تخمه	تخمه
۱	۲۱۴	تخت	تخت
۱	۲۱۶	زبکدار	زبکدار
۴	۲۱۷	لجا	لجا
۱۰	۲۱۷	تخت	تخت
۱۵	۲۱۸	گرشیوز	گرشیوز
۲۳	۲۱۸	ببز	ببز
۱۱	۲۱۹	اندز	اندز
۵	۲۲۳	ربان	ربان
۱۱	۲۲۳	زمینی	زمینی
۲۶	۲۲۶	تخت	تخت
۱۰	۲۳۰	بز	بز
۱۸	۲۳۰	گر	گر
۱	۲۳۲	وان	وان
۲۰	۲۳۳	وم	وم
۱	۲۳۵	تخت	تخت
۷	۲۳۸	پیز	پیز
۷	۲۳۸	زوان	زوان
۸	۲۳۰	کردن	کردن
۲۷	۲۳۱	زفت	زفت
۲۳	۲۳۵	بخوان	بخوان
۷	۲۳۷	تیغ	تیغ
۳	۲۳۸	خان	خان

صفت	سطر	غلط	صحیح	صفت	سطر	غلط	صحیح
مد	۱۵	۳۴۵	مد	نچیر	۳	۳۰۶	نچیر
بزم	۲۵	۳۴۵	بزم	نیغ	۱۶	۳۰۶	نیغ
گودرز	۳	۳۴۸	گودرز	همه	۱۹	۳۱۰	همه
خورشید	۹	۳۴۸	خورشید	کمز	۲۵	۳۱۰	کمز
ایران	۱۱	۳۴۸	ایران	زم	۱	۳۱۱	زم
پیل	۱۲	۳۴۸	پیل	سزاوار	۲۰	۳۱۸	سزاوار
سیاه	۱۳	۳۴۸	سیاه	ز	۱	۳۲۰	ز
برد	۱۷	۳۵۲	برد	به	۵	۳۲۵	به
گردان	۹	۳۵۳	گردان	زور	۲۴	۳۲۶	زور
یکجای	۲۸	۳۵۴	یکجای	رخ	۲۷	۳۲۸	رخ
آتش	۲۵	۳۵۵	آتش	گزنهم	۱۷	۳۲۹	گزنهم
بدل	۱۲	۳۵۶	بدل	گزنهم	۲۱	۳۲۹	گزنهم
پر	۱۷	۳۵۷	پر	ندیدم	۲	۳۳۱	ندیدم
بگوریم	۲۴	۳۵۷	بگوریم	نکشاد	۲۸	۳۳۱	نکشاد
زیر	۱	۳۵۸	زیر	رزم	۲۵	۳۳۲	رزم
بزد	۳	۳۵۹	بزد	بزرگان	۹	۳۳۳	بزرگان
بیود	۱۷	۳۶۳	بیود	کشواد	۱۸	۳۳۴	کشواد
کار	۱۸	۳۶۴	کار	بر	۱۷	۳۳۵	بر
سر	۹	۳۶۸	سر	آرد	۱	۳۳۷	آرد
پیل	۲۰	۳۶۸	پیل	نخست	۲۴	۳۳۸	نخست
زواره	۱	۳۷۳	زواره	نخت	۲۸	۳۳۹	نخت
بالا	۲۵	۳۷۵	بالا	وزین	۲۸	۳۴۰	وزین
پسندد	۱	۳۷۸	پسندد	زسر	۳	۳۴۲	زسر
گاه	۳	۳۷۸	گاه	گفتگوی	۲۱	۳۴۳	گفتگوی
گیو	۱۳	۳۷۸	گیو	فردا	۱۷	۳۴۴	فردا
چیر	۱۸	۳۷۸	چیر	وند ززم	۲۴	۳۴۵	وند ززم
زمین	۸	۳۷۹	زمین	شیز	۹	۳۴۵	شیز

صفحه سطر غلط	صحیح	صفحه سطر غلط	صحیح
۵ ۳۴۸	باشد	۲ ۳۸۱	رستم
۱۳ ۳۴۸	خیزد	۱۶ ۳۸۱	آورد
۱۸ ۳۴۰	خواستند	۵ ۳۸۲	بود
۱۳ ۳۴۲	پس	۲۰ ۳۸۳	سیاوش
۲۶ ۳۴۵	زمان	۲۵ ۳۹۱	گنج
۱۳ ۳۳۶	نباشد	۱۶ ۳۹۵	بگریست
۲۵ ۳۳۹	زبرجد	۱۹ ۳۹۶	بدور
۲۰ ۳۴۰	بیاراستند	۲۷ ۳۹۹	بزورنده
۲۰ ۳۴۲	بس	۱ ۴۰۲	ز
۳ ۳۴۷	نشست	۱۵ ۴۰۵	چنان
۸ ۳۶۲	سیاوش	۱۵ ۴۰۶	تخت
۹ ۳۷۰	بدروی	۲۱ ۴۰۶	نبودی
۹ ۳۷۱	تخت	۲۶ ۴۰۸	رنجیر
۲۳ ۳۷۳	کجا	۱۲ ۴۰۹	بر
۱۹ ۳۷۴	کجا	۳ ۴۱۵	گران
۲۰ ۳۸۵	گیا	۱۰ ۴۱۶	بیابد
۳ ۳۸۶	آورد	۲۶ ۴۱۹	گودرز را
۲۲ ۳۸۶	ذوالفقار	۲۷ ۴۱۹	طوس
		۳ ۴۲۸	تخت



THE
SHAH NAMEH,
AN HEROIC POEM;
WITH AN
INTRODUCTION AND LIFE OF THE AUTHOR,
&c. &c.

THE
SHAH NAMEH:
AN HEROIC POEM,

CONTAINING

The History of Persia

FROM

KIOMURS TO YESDEJIRD ;

THAT IS,

FROM THE EARLIEST TIMES TO THE CONQUEST OF THAT
EMPIRE BY THE ARABS.



BY

ABOOL KASIM FIRDOUSEE.



CAREFULLY COLLATED WITH

A NUMBER OF THE OLDEST AND BEST MANUSCRIPTS,

AND ILLUSTRATED BY A

COPIOUS GLOSSARY OF OBSOLETE WORDS AND OBSCURE IDIOMS:

WITH

AN INTRODUCTION AND LIFE OF THE AUTHOR,

IN ENGLISH AND PERSIAN ;

AND AN APPENDIX,

Containing the interpolated Episodes, &c. found in different Manuscripts.



BY

TURNER MACAN,

*Persian Interpreter to the Commander in Chief, and Member of the
Asiatic Society of Calcutta.*

VOL. I.

Calcutta :

PRINTED AT THE BAPTIST MISSION PRESS, CIRCULAR ROAD.

1829.

INTRODUCTORY REMARKS,
AND
LIFE OF THE AUTHOR.

INTRODUCTORY REMARKS.



THE literature of Asia has excited more general attention in Europe within these last few years than for previous centuries ; and though many are still unwilling to admit, that the oriental writings contain any thing to justify this spirit of enquiry, or reward the labour of research, it has at least never been disputed, that the work now offered to the public, is the loftiest flight of the Persian muse, and the noblest monument of eastern genius, and that a collated edition of it has long been desiderated by oriental scholars.

It would be difficult, perhaps impossible, to select from the whole circle of oriental literature, a work uniting so many objects of attraction and curiosity. As a record of the history, laws, religion, customs, and manners of the ancient Persians, (a nation so connected with sacred history and classical association,) it cannot fail to offer some object of interest to all classes of readers. And as a poem, not written on the model of any classical composition, or under the

grave, and behold the work, would scarcely recognize it as his own.

That so much admiration should have been connected with such general neglect, may at first appear surprising; but a little consideration will be sufficient to discover the causes of this inconsistency.

In Persia, the art of printing was unknown for centuries after it had been discovered in Europe; and when known, not practised. This is no doubt one of the principal reasons that we have no fixed standard reading of any Persian author. Works of science, and those connected with religion and philology, have been preserved with some degree of care, and are tolerably correct. But in works of imagination, we often find in every page, as many different readings as there are manuscripts: and it would be difficult to discover two copies of the *Shah Nameh*, which agree in the order of the verses or in phraseology for twenty couplets together. The great length of this poem, the number of ancient and obsolete words, its antiquity and popularity, have all contributed to the accumulation of error. From its length, antiquated phraseology, and the corruption of the text, few have ever read it through; though from its celebrity, all who could afford to purchase a copy, did so, and errors increased as copies were multiplied.

restraints and laws of European criticism, but with all the freshness and originality of unshackled genius ; which for upwards of eight centuries has held unrivalled pre-eminence in Persian literature, and is at present as much admired throughout Asia as the writings of Homer and Virgil are in Europe ; it may be expected to abound in new combinations of poetic imagery, and to enrich the stores of our intellectual enjoyments.

It might naturally have been expected, that such a work would have been preserved with the utmost care ; that a standard reading would have been early fixed on, obscure passages illustrated, and pains taken to guard against future alterations of the text. But the very reverse is the case ; and Persia, though proud of her national literature, has suffered the work of her greatest poet to descend to posterity, more injured and defaced, by errors, omissions, and interpolations, than any other work now in existence. Even commentators, from whose tasteless criticism and learned dulness few authors have escaped, have not bestowed one line on this immortal bard : whose work has been abandoned to the hands of ignorant and careless transcribers ; each adding his own errors or presumptuous emendations to those of his predecessors, until the author, were he now to rise from his

ficient to check transcribers, and influence future copies of the work, required the patronage and treasure of monarchs: and though history has recorded many instances of the liberality of Eastern kings to men of genius and learning, their bounty generally flowed to those who adorned their own reign, or was more frequently lavished on some worthless panegyrist; whilst the works of those who shed a lustre on their ancestors and country, were praised, admired, but neglected.

That commentators should have neglected the *Shah Nameh*, is not surprizing; their laborious researches have been generally confined to works on Religion, Metaphysics, Logick, and Grammar: and if the Poets have not entirely escaped them, their attention has been devoted to those alone, whose writings admitted of mystical interpretation, or were so obscured by enigmatical allusions, and far-fetched conceits, as to present some prospect to a commentator to display his learning and ingenuity. For such criticks, *Firdousee* had no attractions. His subject was historical, and could not be mystified. His sentiments (for a Persian poet) were natural and unaffected: and his style, though not modern, simple, energetic, and perspicuous.

To rescue this work from the errors accumulated by transcribers during a period of eight hundred

I have several times travelled over the greater part of India, and have had personal and epistolary intercourse with the natives distinguished for their rank or learning ; but though I have known more than a hundred who possessed copies of the Shah Nameh, I never met or heard of one who had read a tenth part of it, and few who had read even a thousand couplets. The work is always praised, but seldom looked at. A few hundred verses are committed to memory, and quoted by all who pretend to literary taste ; and the historical part is learnt from a very imperfect abstract in prose, written A. D. 1652, during the reign of Shah Jehan, by order of Shumshere Khan, Governor of Ghiznee.

In purchasing a manuscript, more attention is paid to the beauty of the writing and pictures, than to the number or correctness of the verses. That which is neglected by the purchaser, will be neglected by the transcriber. Whole episodes are omitted, verses rejected from every page, and it is not now uncommon to find manuscripts which contain only forty thousand couplets, though originally, the poem is said to have consisted of sixty thousand.

To have collated such a work, and fixed on a standard reading, and then, without the aid of a press to have multiplied copies equal to the demand, or suf-

part of the poem. It would have been easy to have collected thrice this number of manuscripts written in India, and of modern date: but on a slight examination, I found they had little of the Shah Nameh, but the name; and were more calculated to distract and mislead than to assist the judgment, to multiply rather than diminish error.

Of the manuscripts collated, I have given an account in the Persian preface; but some allusion to them here may not be uninteresting to the mere English reader.

The library of the College of Fort William furnished four complete manuscripts, one written at Boolgar, and dated A. H. 882, (A. D. 1477.) This is a correct and valuable copy, and contains fifty thousand five hundred couplets. Another written in Persia, dated A. H. 1021, (A. D. 1612,) containing fifty-one thousand two hundred and forty-three couplets, and is a beautiful, and generally, a correct manuscript. The third also, written in Persia, is dated A. H. 1008, (or A. D. 1599.) It contains forty-seven thousand, five hundred and twenty couplets, and is tolerably correct. The fourth, written in Persia without date, but apparently old. It contains fifty-six thousand, six hundred and eighty couplets, the greatest number I have found in any manuscript; but

years, and restore it to something of its original purity and correctness, is the object of this undertaking. But though many of the oldest and most correct manuscripts now to be found, have been collated to form this edition; though some years have been devoted to it, and nothing neglected that could ensure success; the reader who expects to find more than a partial accomplishment of this object, will be disappointed.

Grammatical errors have been corrected; for amongst a number of manuscripts written at different times and places, it was almost impossible the same error in grammar should have been made in all. The want of order in the succession of verses, which is frequently to be met with, and causes great obscurity, has been rectified; interpolated episodes have been detected; and passages omitted in many manuscripts have been found in others, and restored. But that in fifteen different readings of a passage, which sometimes occurs, the original has been always selected, it would be folly and presumption to assert.

The manuscripts from which this edition has been prepared, have been for the most part written in Persia; and, as will be seen from the dates, are very ancient. The number collated was seventeen complete copies, and four fragments, containing the greater

The Nawab Moontuzzim-oo-doulah lent me two copies, one written in Persia, very beautiful, and generally correct. It has no date, and contains fifty-five thousand, one hundred and ninety-two couplets. The other copy was written in India, and had no particular merit.

Through the kindness of Major Bunce, I procured a copy belonging to Mr. Middleton of the Civil Service. It was written in Persia, in A. H. 1016, (or A. D. 1607.) It contains many chapters interpolated from the Gushtasph Nameh of Assudi, some of which are given in the Appendix.

Mr. Leycester of the Civil Service, lent me a manuscript written in Persia, but complete only to the reign of Homai. The first part of this manuscript, for upwards of eight thousand couplets, is made up of the Gushtasph Nameh of Assudi and other interpolations.

Mr. Molony of the Civil Service, procured for me a copy dated A. H. 1030, (or A. D. 1620.)—Major Raper presented me with a beautiful and correct copy of this work, written in Persia, dated A. H. 949, (or A. D. 1542,) and containing fifty thousand, three hundred and two couplets.—But to the kindness of Major Jackson Deputy Quarter Master General, I owe the most valuable, beautiful, and generally

I cannot speak favorably of its general correctness.

His late Majesty the King of Oude presented me with one fine manuscript.

To the Honorable Mr. Melville, Resident at Moorshedabad, I am indebted for the loan of a valuable manuscript which belonged to the late Nawab Bubber Jung.—It is dated A. H. 821, (or A. D. 1408,) but there is some ground* for supposing that it cannot be of so old a date, though evidently a very old copy. It contains fifty-six thousand, five hundred and eighty-eight couplets; but besides the episodes of Burzoo published in the Appendix, it also has about two thousand five hundred verses, from the Gushtasph Nameh of Assudi.

Mr. Melville also procured for me a beautiful, but incomplete copy of this work, containing little more than the latter half.

From Mr. Ricketts, Resident at Lucknow, I received a manuscript written in Persia, dated A. H. 1020, (or A. D. 1611,) and containing forty-six thousand, nine hundred and eighty-two couplets.

* The ground for this supposition is, that the preface is the same as that written by order of Baysing-Ghur Khan, in A. H. 829, eight years after; but as this preface is attached to most of the manuscripts subsequently written, it may have been added to one written previously, and as only eight years had elapsed, by the same transcriber, for the writing appears by the same hand.

taken. And before this edition was sent to the press, I had an opportunity, during a tour through the Upper Provinces of India, of examining on disputed and doubtful passages, several manuscripts which had not been collated, and of the existence of which I was ignorant: amongst these I must particularize two; one a valuable and correct manuscript, belonging to the Nawab Mootuzzim-oo-doulah, to whom I have already acknowledged my obligation for two copies of this work, and who had not procured the one now alluded to till the manuscript of this edition had been prepared. The other was the property of Fizoolah Khan Bungush of Dheli; who, though he could not read, would neither sell or lend the manuscript to be collated, but allowed me to examine it occasionally.

Before alluding to the episodes in the Appendix, or detailing the reason which influenced the selection of the reading adopted, it is necessary to advert to two former attempts to collate this work, with which these subjects are connected.

The first public attempt to correct the Shah Nameh was made by order of Baysinghur Khan, grandson of Timur, and has already been alluded to in a note to this Preface.

The Editor in his preface to that edition, states, that Baysinghur Khan took great delight in reading

correct copy of this work that has ever fallen under my observation. It was written by Mahommed Khan of Guzween, has no date, and contains fifty-four thousand, four hundred and twenty couplets.

The late Nawab Ahmud Buksh Khan, lent me a very good copy written in Persia, but apparently not of an old date.

Colonel Skinner gave me a valuable and correct copy, containing the history of Ki-Kaoos and Ki-Khoos-roo.—From Hurree Ram Pundit I obtained a copy written in India, which had nothing to recommend it, except that it appeared to have been read, and had many marginal corrections.—Syed Eltuffat Hoossein lent me a very valuable manuscript, which had belonged to the Emperor Aurungzebe, and had that monarch's seal on it. It was written at Shiraz by Haje Ali, who was called Al Katib (the writer). It is dated A. H. 899, (or A.D. 1493,) and contains fifty-two thousand, one hundred and thirty-five couplets.

From the library of the Asiatic Society, I procured one copy written in Persia, and containing fifty-one thousand, one hundred and thirty-three couplets.

Besides the manuscripts above enumerated, I have had fragments of different parts of the work, from one of which, containing nearly half the poem, the first episode in the Appendix is almost entirely

deserved. The preface, however, has been preserved: for the author, most probably, circulated it to extend his fame.

The next attempt to collate this work was undertaken in the year 1808, at the suggestion, and under the superintendence of Dr. Lumsden, late professor of Arabic and Persian in the College of Fort William. He selected several learned natives to collate manuscripts, but after an eighth of the work had been completed and printed, the expense to Government was found, unexpectedly, great; its patronage was withdrawn, and the work was abandoned. For such is the scanty demand amongst the natives for any work not connected with religion, law, or philology; and so few are there left who have at the same time a taste for literature and the means of gratifying it, that nothing but the patronage of Government can secure the publisher from certain loss.

The present edition was undertaken with the prospect of much leisure, and (being free from the delay and expences attending Dr. Lumsden's arrangement) with the encouraged hope of the patronage of Government: but unanticipated duties destroyed the former and delayed the work; whilst the active and persevering opposition of the late Mr. Harington, then a member of the Supreme Government, crushed the latter:

the Shah Nameh, but found the text so corrupt, and filled with errors of every kind, that he directed all the copies in his library to be collated, and a correct one written.

This was accordingly done, and the copy completed in A. H. 829. (or A. D. 1425.) The editor however leaves us entirely ignorant of the number or correctness of the manuscripts he had, or the means taken for correcting them ; and wanders into the regions of fiction, in a romantic account of the Bastan Nameh : a work from which it is supposed Firdousee derived the historical matter of his poem. How far the manuscripts subsequently written, have been benefitted by that corrected copy, it is difficult to conjecture ; but when we consider the rapid successions, and frequent revolutions in Eastern states, and the horror and devastation which generally attend them, it is probable that such a work might have been destroyed before a second copy had been taken. We also know how difficult it is to procure the loan of a valuable manuscript*, and that no person would be allowed to copy one from a King's library ; so that it is likely this praiseworthy design of Baysinghur Khan's has not been attended with that benefit to Oriental literature, that it

* I have known many natives who had good libraries, and yet would not allow their own brothers to copy a book. P 10 190

have consulted. I have not however scrupled to reject a few couplets, which I consider spurious; to change the order of verses, where the passage was obscure, and when the best copies authorized a different arrangement; or to add some couplets from the manuscripts, which the editors of that edition had not: and if I have retained several passages which I do not consider genuine, I have prefixed asterisks to them, that the reader may form his own judgment on the subject. Of such passages, the longest is in the tale of Shorab*; and a very slight acquaintance with the style of Firdousee will be sufficient to shew the reader that they are not from his pen: nor are they to be found in any manuscript which has come under my inspection, except that of Sir H. Darrell already alluded to. Another short passage, to which the foregoing observation applies, and the last to which I shall call the attention of the reader, occurs on the meeting of Ki-kobañ and Roostum†. From the eleventh couplet one would have supposed those verses had been written by the poet Selim, but I have searched the only copy of his work in my possession, without having discovered them: though it does not follow from this, that he is not the author; more particularly as the copy I had, was very imperfect.

* Page 332, 333, and 334.

† Page 215.

and the manuscript, after having been collated at great expense* and labour, must have remained on the shelf, had not His Majesty Nusseer-odeen Hyder, the King of Oude, liberally defrayed the cost of printing it.

But I turn from this subject, which is uninteresting to the reader, to notice generally the motives which influenced the selection of the reading adopted in this edition, the grounds on which the episodes in the Appendix are considered interpolations; and to offer a brief account of the design and scope of the work itself.

From the commencement of the poem to the conclusion of the tale of Shorab, I have *generally* followed the edition printed under the superintendance of Dr. Lumsden, though, had I attended to the best manuscripts, there are many passages which I should have omitted. The editors of that portion of the Shah Nameh had, however, some manuscripts which I had not; and it is only fair to conclude, they found these passages in them. But it appears to me they followed chiefly a manuscript now in the College of Fort William, which formerly belonged to Sir H. Darrell, and which I do not consider of much authority; at least the passages to which the foregoing observation applies, are in it, and in no other that I

* Government contributed towards the expense of collation.

instance of this, (and there are but few throughout the poem,) is noticed in the Persian Introduction, to which the Oriental scholar can refer; but as such verbal criticism would be without interest to an English reader, for whom this Introduction is chiefly intended, I shall not enter on the subject, but proceed to remark on the episodes in the Appendix.

The first episode contains the history of the wandering of Jumshud, after he fled from Zohak; his adventures and marriage with the daughter of the king of Zabul; and an account of his descendants by that marriage for five generations. This romantic and beautiful tale I found complete in one manuscript only, and parts of it in two others. The style is evidently more laboured and figurative than that of Firdousee, and although there are about twelve couplets which correspond so exactly with some in the Shah Nameh, that one must conclude they were borrowed from it, or inserted by the mistake of a transcriber, yet such is the striking difference in the style and phraseology of this episode, and that of the Shah Nameh, that on this evidence alone, I should have rejected it as the work of another hand. Fortunately, however, there is what many will think better evidence of this than the dissimilarity of style. In a fragment of the Gush-tasph Namah of the poet Assudi, consisting of nearly

To notice in detail every deviation from the text as printed under the superintendence of Dr. Lumsden, would greatly extend this Introduction, and after all be very uninteresting to most readers; and as that edition was deposited in the College library and not circulated, very few can have obtained copies; and reference to it would therefore, be generally useless. Those who may have a copy can compare it with this edition, in which they will find asterisks opposite those passages that are considered spurious.

From the tale of Shorab to the conclusion of the poem, I have almost invariably followed the authority of the oldest and best manuscripts written in Persia; and though of some couplets there are as many different readings as there are manuscripts, yet there is scarcely a passage of any length in this edition, in which several of the best manuscripts do not agree; and the reader who may possess an old copy of the work written in Persia, will find on comparison (with the exception of some omissions and want of connexion in the order of verses) a pretty general conformity. Indeed I have adhered so scrupulously to the authority of the old and Persia-written copies of this poem, that when they have all agreed in the reading of a verse, I have adopted it, though obscure, in preference to a more intelligible reading in some modern copy. An

thirty manuscripts I have examined. The name of Kuk does not occur in any dictionary, though the Booran Quati, and Furlung Jehangiree give the names of all those who became renowned by having fought with Roostum: indeed those Dictionaries contain the names of most of the Persian warriors. And again when Afrasiab, on the death of Gurshasp, invades Persia, and the chiefs apply to Zal to oppose him, he excuses himself on account of his age: "The hero's back is bent with age; he can no longer wield the sword of Zabul;" and places Roostum at their head. In doing this he expresses a fatherly anxiety for his youth and inexperience; but Roostum answers, "Hast thou then forgotten the valour I displayed to all? I thought thou hadst heard of the hill of Sepund and the furious elephant," alluding to the two exploits he had performed shortly before. Now his battle with Kuk followed these two heroic deeds, and was not less important, and would not have been passed over on such an occasion in silence. These considerations united, have led me to regard this tale as spurious, and to reject it from the body of the work.

We are now to consider the tale of Burzoo, the third and last interpolated episode: and from its length; from the variety of incidents and interest of the subject; from the near approach to the style of the Shah

eight thousand couplets, I found the greater part of this tale; and in every writer* who has given an account of the poets of Persia, with extracts from their works, are to be found several couplets from it, as the verses of Assudi. It is therefore useless to pursue our enquiries further on this interpolation.

The second episode contains an account of the overthrow and death of a Hill robber, called Kuk, by Roostum. In a note by the editors of that portion of the work printed in Calcutta in 1811, and to which allusion has already been made, it is stated, that this tale was found only in one manuscript out of twenty-three; and that it had been printed, though the style was far inferior to that of Firdousee. In that edition it is inserted immediately after the letter of Sam and Zal, and before the advice of Munoochere to his son†.

Though the style of this tale never rises above the mediocrity of Firdousee, it bears a much closer resemblance to his manner than the first episode; and I should have some difficulty in fixing on a number of verses that he might not have written. Langour and feebleness are its general characteristicks. I should not however, have rejected it on this account alone, but in addition to this, I have not found it in any of

* Vide *Atush Kudda*, *Tuskirra-i-Doulet Shaw*, *Tuskirra Dagistanee*, &c. &c. in the life of Assuddi.

† Page 175.

combat, and when on the point of killing him, is told by his mother that he is the son of Sohrab, and his own grandson. Afrasiab, on learning what has happened, sends Sosun, a female singer of great beauty and fascinating charms, to entrap by her art the Persian chiefs; she marches with Peelsum a warrior of Afrasiab's, and pitches her camp on the road between Seestan and Persia. In the mean time a dispute arises between Toos and Godurz, at the feast given by Roostum. They quarrel, break up the assembly, retire towards Persia, and on the road fall into the snares of Sosun and Peelsum, and are confined. A similar fate befalls Geoo, Goostehum and Beezun, who had followed to reconcile Toos and Godurz. Fereboorz, Zal, and Roostum follow, but are not entrapped by Sosun. Roostum overcomes Peelsum, and takes him prisoner. Afrasiab, who had advanced with an army from Tooran, arrives at this time, and challenges Ki-khoosroo, who had marched to oppose him, to single combat. The chiefs oppose Ki-khoosroo's wish to fight. He yields to their remonstrance, and appoints Burzoo to be his champion. Afrasiab is defeated by Burzoo, and his army routed with great slaughter by the Persians.

There are in this episode some passages, words, and phrases, which might be quoted to show it could not

Nameh; and from the number of manuscripts in which it has been found, it demands more consideration than any of the former.

The subject of this episode is briefly as follows. Afrasiab, king of Tooran, having been defeated by Roostum, retires towards the kingdom of Shunkan. He there observes Burzoo, is struck with his appearance and great bodily strength, and thinking he would be a match for Roostum, entertains him, and has him instructed in all the arts and stratagems of war. After this he sends him with an army to invade Persia. Ki-khoosroo summonses Roostum and his chiefs, and advances to meet the army of Tooran; but first sends Toos and Fereboorz with ten thousand men to attack Burzoo. These two chiefs are overthrown and made prisoners, but are released at night by Roostum, who afterwards engages Burzoo in single combat, and is wounded; but night approaching, the heroes retire. The following day Feramorz puts on Roostum's armour, engages Burzoo, and makes him prisoner. Burzoo's mother hearing of this, follows him to Persia, and then to Seestan, and succeeds in effecting his escape. In their flight they are met by Roostum returning from Persia with Toos, Godurz, and all the chiefs, whom he had invited to a feast according to annual custom. Roostum twice engages Burzoo in single

condly, Firdousee makes no allusion to the marriage or amours of Sohrab, which he certainly would have done, had he intended to have celebrated his son. Thirdly, The name of Burzoo, as the son of Sohrab, or as any person of distinction, does not occur in the Boorhan Quati or Jehangiree, or any other dictionary. Fourthly, Firdousee makes no allusion to an annual feast given by Roostum, which he undoubtedly would not have omitted, had such been a custom ; and finally, in a list of the manuscripts taken to Europe by Auquitel de Perron, and published at the end of his translation of the Zend Avesta, the Burzoo Nameh is mentioned as the work of Atai, and said to contain sixty thousand couplets. It is also mentioned in a catalogue of manuscripts published at the end of Mr. Fraser's translation of the history of Nadir Shah, but without any allusion to the author or number of verses. The probability therefore is, that this episode is a portion of the work mentioned by those writers ; or the production of some author who wished to try his strength with the bard of the Shah Nameh.

Of the poet Atai mentioned by Auquitel de Perron, I have not been able to learn any thing satisfactory. His name is known in India not as a poet of any celebrity, but as the author of a short treatise on prosody ;

have been from the pen of Firdousee : but it must be confessed, that taken as a whole, it approaches so near the style of the Shah Nameh, that on this testimony alone, it could not have been fairly rejected. There are stronger reasons, however, for supposing that it is the work of another hand. First, there is no part of Ki-khoosroo's reign in which it can be inserted, without breaking the connexion of the history. In the five manuscripts which contained this tale, it follows the defeat of Afrasiab by Roostum, after he had released Beezun : and the poem opens with an allusion to this circumstance. Now in those very manuscripts the chapter* which immediately follows the story of Burzoo, describes Afrasiab assembling an army to invade Persia, *in consequence* of the insult that had been offered him by Roostum's having released Beezun and surprised his palace, and of the disgraceful defeat he had sustained ; and the poet, in closing the tale of Beezun, says, " Having finished the story of Beezun, I proceed to that of Goodurz and Peeran," that is, to the invasion of Persia by the army under Peeran, in consequence of what had occurred on the release of Beezun. It is therefore evident, that the story of Burzoo entirely destroys the necessary connexion of these chapters. Se-

* Page 806.

The race of Kianian monarchs commenced with Kikobad, and as Firdousee makes Alexander the Great, the son of Dara, king of Persia, by Roshunack the daughter of Philip of Macedon, and states, that he ruled Persia for fourteen years; he by this, includes him in this dynasty, which sat on the throne of Persia for seven hundred and thirty-two years.

After the death of Alexander, Persia was divided into a number of petty independant sovereignties, called by Firdousee and other oriental writers, "the confederacy of kings." This form of government lasted two hundred years: which, with the exception of a few names of the Ashkanian race of kings, is a blank in Persian history.

The Sasanian dynasty succeeded this confederacy, and ruled Persia five hundred and one years. The first monarch was Ardisheer Babigan, and the last Yesdijird; with whose death the poem closes.

As a history the Shah Nameh cannot be considered of much authority. It is an historical romance, in which the possible bears little proportion to the marvellous: chronology and geography are constantly violated, and truth is every where dashed with fiction. The poet himself, though he warns the reader against incredulity*, and tells him that whatever he

* Page 6. line 16 and 17.

nor have any of the Persian writers that I have read, included him amongst their poets.

Having shewn on what grounds the episodes in the Appendix have been rejected from the body of the work, I now proceed to give a brief account of the design and character of the work itself.

The attention of Europe has of late years been so much turned to eastern literature, that even those who are not oriental scholars, have yet some knowledge of the subjects which have engaged the pens of oriental writers; and there are few who are not aware that the Shah Nameh of Firdousee is the history of Persia in heroic verse, from the reign of Kioomurs, the first king of the Peishdadian dynasty, to the death of Yesdejird, the last monarch of the Sasanian race; who was driven from his throne and kingdom by the invasion of the Arabs in A. H. 21, (A. D. 641,) during the Caliphate of Omar, and who, after having been a fugitive for some years, was killed by a miller in whose mill he had taken refuge. The period of history embraced in this poem is three thousand, six hundred and twenty-four years. To the Peishdadian dynasty, which commenced with Kioomurs, and ended with Gurshasp, is assigned two thousand, four hundred and forty-one years.

up by the traditionary legends of the priests and peasants. When the Arabs conquer Persia, the work falls into their hands, and is taken to the Caliph Omar; who disapproves of most of it, and has parts translated. In the division of plunder it falls to the lot of the Ethiopians, by whom it is taken to India, and finally back to Persia. There is in this romantic account something so captivating to the taste and imagination of Asiaticks, who dislike the severity of truth, that they would continue to relate, and some of them to believe it, though demonstrated to be impossible.

Sir William Jones, in his Anniversary Discourse on the Persians, observes that the history of Persia may be divided into three periods:—the dark and fabulous; the heroic and poetical; and the historical. To the first he assigns the Paishdadian dynasty; to the second the Kianian, and to the third the Sasanian. The division is ingenious and sufficiently correct, though fable abounds even in those parts, which we know from other authorities approach to something like historical truth. But as Firdousee, with the exception of Tibree, is the only historian of that period, who professes to write from original materials, we must not entirely reject his authority, but endeavour to trace a ray of truth amidst the darkness of fiction. It does not enter into the design of

relates is taken from records that had been collected, yet in the course of the work, he sometimes owns he is indebted to some rustick for his narrative. A remarkable instance of this is the account of the death of Roostum, which he heard from Azadserv*. And again in his poem of Joseph, written after the Shah Nameh, he says in allusion to that work, "I no longer relate a tale of fiction, or adorn it with the charms of eloquence;" and in more than one place asserts, that most of what he had written was pure fable. He must however be here understood with some restriction, for he wrote under the influence of apprehensions excited by the ridicule he had heaped on the Arabs and their religion in the Shah Nameh.

The romantic story regarding the Bastan Nameh, (from which Firdousee is supposed to have derived much of his historical knowledge,) as given in the preface written for Baysinghur, is unsupported by authority or probability; and as it is unnoticed by Firdousee, who had the best opportunities of knowing the truth, we may conclude it is false. The substance of it is as follows:—Yesdijird, on coming to the throne, finds in his treasury fragments of this work which had been collected by his ancestors, directs it to be continued, and the chasms to be filled

* Page 1239, line 2.

tasph, one hundred and twenty years after the death of Ki-khoosroo, and producing the Zend Avesta as the ritual of his religion, declared he had brought it from heaven. I am aware, that some learned men in Europe have supposed there was more than one prophet of this name, and Asiatick writers tend to confirm this opinion. Abraham, in this work, is distinctly called the first* Zerdusht; and the Boorhan Quati, under the word Zerdusht, not only supports this idea, but states that Zerdusht and Burzeen were supposed to be priests and teachers of the religion of Abraham: but that the Zend Avesta is the ritual of that Zerdusht who first appeared in the reign of Gushtasph, and who pretended to have received it in heaven, is not disputed or doubted by any oriental writer I have examined. Amongst the extravagancies of Firdousee which injure his character as an historian, the antediluvian ages of his kings and heroes has often been noticed by former writers: but whatever little historical credit may be due to the Shah Nameh, it is not the less valuable as a record of the religion, laws, manners, and customs of the ancient Persians, of which it is doubtless a faithful picture. Of its poetic merits if we would form a just estimation, we should

* Page 1489. line 15.

this Preface to notice, much less attempt to reconcile, the discrepancies of Persian and Grecian historians. The subject would fill a volume; and abler pens than mine have written volumes on it, and have, I fear, left it in its original obscurity. But having remarked, that the Shah Nameh is filled with errors in geography and chronology, it is necessary to observe, that even now, Asiaticks are entirely ignorant of the former, and but little acquainted with the latter. We must not therefore be surprised, if Firdousee makes his ships traverse mountains, and his armies march over seas; but it could not have been expected he would have been guilty of such gross anachronisms, as to make Alexander the Great a Christian*, and place the Zend Avesta in the hands of Ki-khoosroo†. Had these errors been found in a few manuscripts only, and in one or two passages, they might have been reasonably attributed to transcribers; but they are in every copy of the work I have examined, and in many passages; and such a conclusion is not therefore admissable. The anachronism regarding the Zend Avesta is most unaccountable; for, according to the Shah Nameh, Zoroaster, or (to use Asiatick orthography) Zerdusht, did not appear till the reign of Gush-

* Page 1300. line 6.—p. 1320. l. 19.—p. 1324. l. 8.

† Page 910. line 5.—p. 981. l. 28.—p. 985. l. 25.

tined to reach the latest posterity. To select a few passages, and translate them for the English reader*, would give no better idea of the work, than that man who produced a brick, as a specimen of his house. To do more would swell this Preface to a volume, and the work is, I fear, already too large and expensive; but I cannot refrain from calling the attention of the oriental scholar generally, to the descriptions of battle; the moral reflections on the vicissitudes of life, the instability of worldly greatness and honours; and the exhortations to virtue and piety, with which this poem abounds; and which are not surpassed by any writer ancient or modern. The review of the Persian army by Ki-khoosroo†; the expedition of Toos against Afrasiab, and the death of Furood, Ki-khoosroo's brother‡; the speeches of Beezun and Homan, their combat, and the death of the latter§; the tale of Siaoosh||, father of Ki-khoosroo; and above all, the story of Biram Chobeen¶, are parts of this work which shew so much fertility of imagination and felicity of execution, that the reader cannot rise from the perusal of them without the conviction, that the author, in any age or country,

* Having some intention of publishing an abstract of the work in English, I more willingly abstain from quoting passages here.

† Page 554. ‡ Page 565. § Page 619. || Page 377. ¶ Page 1804.

attend to the following words of a distinguished poet of the last century :—

“ You then, whose judgment the right course would steer,

“ Know well each ancient’s proper character.

“ His fable, subject, scope in every page ;

“ Religion, country, genius of his age.

“ Without all those at once before your eyes,

“ Cavil you may, but never criticise.’

We must therefore divest our minds of all recollections and associations derived from the laws of criticism, founded on the classical models of composition of Greece and Rome, and generally applicable to all works since written in Europe. Eastern writers should not be judged by laws they never knew, at least further than they may be founded on those general principles of human nature equally applicable to mankind in all countries. But if just and noble sentiments, expressed with great fervour of imagination, in language highly poetical, and in numbers exquisitely harmonious ;—if to elevate the mind, touch the heart, and chain the attention ; to bring the scene which is described before us ; to mingle us with the combatants in battle, and with the sages in council ;—if these be characteristic of true poetry, then will the Shah Nameh with all its faults, and though it should violate every established rule of criticism, rank high amongst the few productions of genius des-

and the episodes of Roostum's battle with the demon Akwan, and his hunting excursion in Tooran, might well have been spared: nor can the most enthusiastic admirer of this work deny, that had it been one half the length, it would have been more read, more admired, and the text less corrupted than it now is.

The Shah Nameh is said to have originally contained sixty thousand couplets, or one hundred and twenty thousand lines, and Firdousee himself alludes to this number*; but it may be doubted if he did not calculate in a loose and general manner, and without having counted the verses. In several parts of the work he speaks in this vague and general way of his age. Sometimes he says he is sixty-five, and several pages afterwards sixty-one; and although he frequently mentions, that he was thirty years engaged on this work, yet in one place † he says he was thirty-five. It is however probable, that he may have completed it in thirty years, and taken five years to correct it. But whatever number of couplets this poem may have originally contained, I have never seen a manuscript with more than fifty-six thousand, six hundred and eighty-five, including doubtful and spurious passages and episodes. The present edition contains

* Page 1998, line 21. and Page 2095, line 24.

† Page 2095, line 16.

must have been considered a man of lofty genius. There is perhaps no part of the Shah Nameh which would bear an English dress so well as the story of Biram Chobeen. It is full of action and incident, and if happily translated or dramatized, could not fail to be generally interesting and popular.

The style of this poem, as I have before observed, is generally plain and unaffected, but varied so as to be always suited to the sentiments expressed: and the oriental scholar, though moderately acquainted with Persian poetry, will find it less difficult than any other Persian poem with which he is equally unfamiliar. That obscure passages occasionally occur, is not to be denied; but it may be asserted without fear of contradiction, that there are not in the whole work so many obscure and doubtful passages as *commentators* have discovered in Shakspeare.

The principal defect of the poem, and that with which most others are connected, is its intolerable length. Hence we have sentiments an hundred times repeated in nearly the same words, similarity of incident, and twice-told tales which have little connexion with the business of the poem. If a castle is to be taken, the same stratagem is invariably resorted to. The expedition of Roostum to Mazinderan, and of Isfundear to Tooran, are counterparts of each other;

and the conspicuous figure that his descendants Zal, Roostum, &c. &c. were destined to make in the pages of the Shah Nameh, all demanded further detail. I am, therefore, inclined to suspect some part of the original is here wanting to supply the account of Jumsheed's battle with Zohak, and his subsequent adventures, as given in the Appendix from the Gush-tasp Nameh of Assudee: but there is not in any part of the work that want of connexion, which would be apparent, if the concatenation of events had been broken by omission; and if a portion of the work has been lost, we must conclude it to have contained some episode unconnected with the history: of which we have already too many. The poet Assudee is said to have been Firdousee's master; and Jamee asserts, that he wrote twenty thousand verses of the Shah Nameh: but of this there is not the slightest proof; and it is evident, that Jamee alludes to the Gushtasp Nameh of that poet, which is quite a separate work, though connected with the Shah Nameh, as giving an account of the adventures of Roostum's ancestors and some of the Peishdadian kings. Other writers have mentioned that Firdousee did not live to finish the Shah Nameh, and that on his deathbed he requested Assudee to complete it; but this also is highly improbable, for he lived many years after he fled from the court of

fifty-five thousand, two hundred and four couplets, exclusive of the Appendix. Of this number one thousand couplets* are from the pen of the poet Dukeekee, who flourished in the reign of Noh Ebin-i-Munsoor †, seventh king of the Sasanian dynasty, in whose praise he has written some verses. Dukeekee was employed by this monarch to turn into verse the Phel-vee chronicles and legendary tales of Persia; but after having written one thousand verses on the history of Gushtasph, he was killed by his own slave. Firdousee represents the spirit of Dukeekee, as appearing to him in a dream, and imploring him to insert in the Shah Nameh, the verses he had written on Gushtasph, "that his name might be handed down to posterity." Firdousee assents to this request, but afterwards ungenerously censures Dukeekee's verses; which after all are not much inferior to his own. But if this poem ever did contain sixty thousand couplets, it is probable some genuine tales and passages have been omitted to make way for the episodes given in the Appendix. And it must be admitted, that Firdousee is unusually concise in his account of the overthrow of Jumsheed by Zohac, and that the celebrity of the former monarch, his romantic adventures after his flight,

* Commencing at page 1065.

† This monarch died A. H. 387, (A. D. 997,) having reigned 22 years.

LIFE OF FIRDOUSEE.

Of the celebrated author of the *Shah Nameh*, whatever has been related by Persian historians and biographers has already appeared in English; and I know not that my researches, though they have not been wanting, have enabled me to add much to the information already published.

The following narrative of his life, is chiefly taken from the different prefaces to his work, more particularly from that written by order of Baysinghur Khan: which for priority of date, and copiousness of detail, exceeds all others; and is indeed the source from which all succeeding writers have derived their information. I have also consulted the Persian historians, and the lives of the poets written by Doulet Shah, Ali Koolee Khan, Lootif Ali Khan, and Sheer Khan Lodee. But if I have been able to throw any new light on the Poet's history, or to rectify any errors of former biographers, it has been from attention to what he has related of himself in different parts of the poem.

Aboul Kasim-i-Munsoor, whose assumed name was Firdousee, was born at the village of Shadab, in the district of Toos, and province of Khorassan; and though the date of his birth is not mentioned by his

Ghiznee, and wrote his poem of Joseph, and other pieces; and it is not likely he would have left this great work, on which his future fame rested, unfinished, to commence others: and the style and sentiments of the Shah Nameh, to the last, are those of Firdousee.

At the end of the fourth volume, I have given a Glossary of obsolete and difficult words and idioms. They are chiefly Phelvee or Persian, but the reader will also find some Arabic; for it is a mistake to suppose, that there are no Arabic words in the Shah Nameh, though they are certainly more sparingly used in it, than in any other Persian work I have ever read.

For the typographic errors I must bespeak the reader's indulgence. They might have been fewer, if duty and weakness of sight, occasioned by collating manuscripts, had allowed of my devoting that attention to the press which I had previously given to the collation: and they certainly would have been more numerous, but for the assistance of the learned Hafiz Ahmed Kubeer, native secretary to the Mahomedan College; and for the indefatigable attention of Mr. Pearce, under whose direction the work has been printed in less than one year, and whose zeal and enterprize will, ere long, bring the Calcutta press to rival that of England.

Oriental biography, at all times vague and unsatisfactory, is filled with contradictions on the origin of Firdousee's design to versify the ancient chronicles of Persia; and whilst all agree in ascribing it to the desire of Sultan Mahmood, they plainly shew, that the poem must have been commenced long before Firdousee could have heard of the king's wishes. A little attention to dates, and to what the poet himself relates, will clear up this point. From the last chapter of the work it is evident, that it was completed in A. H. 400, (or A. D. 1009;) and as Firdousee in several places states, that he was thirty* years engaged on it, he must have commenced it in A. H. 370, (A. D. 980,) or 11 years before Sultan Mahmood mounted the throne; indeed he distinctly alludes to this in the following words:—

“ Some time has elapsed since I wrote this work, which has been concealed from Saturn and from the sun and moon †.” And again: “ For twenty years I kept this verse, to ascertain who was worthy of the treasure ‡:”—by which he means, to whom he should dedicate it; and as we have no account of any poem from the pen of Firdousee before the Shah Nameh, it

* He once mentions thirty-five years, but I am disposed to think he includes the time he employed in correcting the poem after he fled from Ghiznee.

† Page 1764, line 6.

‡ Page 1105, line 1.

biographers, it must have occurred about A. H. 320 (or A. D. 932.), for in the last chapter of the *Shah Nameh* he mentions that he completed that work in A. H. 400 (or A. D. 1009), and that he was then nearly eighty years of age.

His father Fuchoor-oo-deen Ahmed, according to the most received accounts, was gardener of a garden called Firdous, (or *Paradise*,) from which the poet assumed the poetic name of Firdousee : though it is also ascribed to his visit to the court of Ghiznee ; when Sultan Mahmood, charmed with his *extempore* verses in praise of his favorite Aiaz, exclaimed, " You have made my court as resplendent as Firdous."

Of the poet's juvenile pursuits and acquirements we have no authentic record, except that he was generally fond of study ; that he surpassed his cotemporaries in literary attainments, and that he delighted to sit on the banks of a stream which flowed past his house. On the occasion of his birth, his father dreamed, that he saw him on the house-top, with his face towards Mecca, and heard him call aloud, and voices answer him from all sides. The following morning he sought the interpretation of his dream from Sheikh Nujeeb-oo-deen ; who told him his son would become a great poet, and that his fame would extend, and be acknowledged throughout the world.

sion of the story of Roostum and Sohrab was deemed the best, and was the theme of admiration when Firdousee reached Ghiznee. On his arrival he alighted near a garden in which the poets Onsurree, Asjudee, and Furrokee held a convivial meeting. He approached to join them, but they not wishing to have their conviviality interrupted by a stranger, or to repulse him with rudeness, resolved on making poetic talents the condition of admission into their society. They told him they were the king's bards, and that none but poets were allowed to join them. Firdousee agreed to the conditions, when each of the three repeated an extempore line, to which he, without any hesitation, added a fourth*. The verses have nothing to recommend them, and are distinguished only by the difficulty of finding a fourth rhyme; that which Firdousee gave, had allusion to a battle described in his work. The poets asked him to explain the allusion, which he did, and delighted them by his knowledge and eloquence. At this time Mahak, one of the officers of Sultan Mahmood, chanced to join the party; and being charmed with Firdousee, took him immediately to court, and introduced him to

* Some biographers relate, that these verses were repeated by the poets not in the garden, but at court, when the monarch directed them to give a specimen of their powers in extemporary verse.

is probable, that he employed himself in turning into verse, some portions of that work, long before he contemplated a poetic version of the whole annals of Persia. This idea appears to have first occurred to him on hearing of the death of the poet Dukeekee, who had commenced this great undertaking, and was killed, as before related, after he had written one thousand couplets. Firdousee communicated his intentions to his friend **Mohammud Lushkaree**, who urged him to persevere, and lent him a work containing the history of Persia in **Phelvec**, written by himself; but what portion of the poem was written before the poet left his native country, and sought the patronage of the monarch of **Ghiznee**, is nowhere mentioned. Various reasons are assigned for **Firdousee's** journey to **Ghiznee**. One account is that **Sultan Mahmood**, hearing of his fame, desired the governor of **Toos** to send him to court; another, that he went to complain of the tyranny of the governor: but **Firdousee** himself does not allude to either of these motives, and frequently declares, that the fame of the monarch, and the hope of his favour and patronage, led him to his court: at that time, the seat of philosophy and the muses. Previous to his arrival at **Ghiznee**, the **Sultan** had collected the ancient chronicles, and directed seven poets to versify different tales. The poet **Onsurree's** ver-

Whatever motives led Firdousee to postpone his reward till the completion of his work, his decision showed little acquaintance with human nature, and still less knowledge of the character of Sultan Mahmood: whose ruling passions were avarice and bigotry. Before the poem was completed, a coolness took place between Firdousee and Hossein Mehmundee, who though not minister, (as is erroneously stated by most oriental writers,) appears to have had much influence and power at court; and who easily succeeded in prejudicing the mind of Sultan Mahmood against the poet, whom he represented as a favourer of fire-worshippers and philosophers, and an enemy to the Soonee creed. The bigotry of the monarch was inflamed, his ardour for the Shah Nameh had abated, and influenced by avarice, he was probably glad of an excuse to diminish the promised reward; and instead of sixty thousand miscals of gold, he directed *Hossein Mehmundee to send sixty thousand silver dirhems†. Firdousee was in a public bath when the

* Biographers relate, that Sultan Mahmood ordered the amount he promised, but that Hossein Mehmundee sent silver. It is not, however, probable that he would have dared to disobey the commands of so absolute a monarch; and when we consider the character of the Sultan, we are further led to attribute the act to his orders, however he may have thrown the odium of it on another.

† About £2600.

the monarch. The poet now rose rapidly into favour, and Sultan Mahmood, enchanted by his poetry, and struck by the superiority of his genius, directed, that the records of Persian history, which had been collected, should be given to him to versify. Apartments were assigned him at court, on the walls of which were painted the instruments of war and scenes of battles taken from the history of Persia ; and the monarch directed, that he should have a thousand miscals of gold* for every thousand couplets he wrote ; but the poet preferred receiving his reward at once, after he should have completed the poem. If we attend to what his biographers relate, he lived at Ghiznee in affluence, loaded by the favours of the monarch and his courtiers, and even of distant potentates ; and if we believe what he himself states in his numerous panegyrics on the Sultan scattered through the Shah Nameh, he passed his time in poverty and want, constantly and sometimes openly beseeching in vain the monarch's bounty. And in the last chapter, he complains of want of generosity in the nobles, and says, that they copied his verses and gave him nothing but praise ; and that he was solely supported by Ali Delimee and Hoossein Kutteeb.

* About £674.

accompany him and supply his wants, and that Aiaz sent him a horse and money ; such statements, must be received with suspicion ; for courtiers are seldom so independent and disinterested as to bestow their favours and smiles on those, on whom the monarch frowns.

Of Firdousee's history, from the period he fled from Ghiznee till his death, little is known. He remained a few days at Herat, and then went to Toos. From Toos he appears to have taken refuge at the court of the governor of Mazinderan, where he employed his pen in a panegyrick* on that chief, and in correcting the Shah Nameh ; but the resentment of Mahmood, sharpened by the satire which he had received from Aiaz, followed him wherever he went, and obliged him to seek the protection of †Kadir Billah, the Caliph at Bagdad : by whom, if we believe his biographers, he was received with all the honours due to his genius, and with a bounty which ought to have obliterated the recollection of his former misfortunes. Whilst at Bagdad, he is said to have added to the Shah Nameh, one thousand ‡ couplets in praise of the Caliph,

* He is said to have added some verses to the Shah Nameh in his praise, but I have not found them in any manuscript.

† Lootif Ali Khan, in the *Atush Kudda*, does not advert to Firdousee's having gone to Bagdad.

‡ Some writers say four thousand.

messenger with the money arrived; and on discovering that the bags contained silver, he spurned the gift with indignation, and dividing the amount into three portions, gave one to the keeper of the bath, another to the messenger who brought it, and the third to a person who gave him a draught of shirbet. The conduct of Firdousee being reported with aggravating details to the king, he directed that he should be trampled to death by an elephant; but the terrified poet, on learning the fate that awaited him, hastened to the monarch's presence, and throwing himself at his feet, implored and obtained his mercy. But stung with indignation at the treatment he had received, and dreading his future resentment, he prepared to fly from Ghiznee, having first poured forth the bitterness of a wounded spirit, and of disappointed hopes long cherished, in a noble and spirited satire* on the monarch. Before his departure he gave this satire to his friend Aiaz, the favorite slave of Sultan Mahmood, told him it was a panegyrick on his master, but that he was not to present it for several days. Having done this, he left the city on foot, and in distress for the means of support; and although his biographers relate, that several of the chiefs offered to

* Printed after the life of the author in Persian.

dirhems. From Tubberistan, Firdousee appears to have gone to Nasir Luk, the ruler of Kohistan; who is represented as having had a great regard for him, and who went out to meet him as he approached. Nasir Luk dissuaded him from the design he had formed of writing a detailed account of Sultan Mahmood's conduct, and having influence with that monarch, he petitioned him in the poet's favor, feelingly representing his indigence and distress, and dwelling on his repentance, and wish to obtain the monarch's pardon. The petition reached Mahmood shortly after he had noticed on the wall of the mosque, some verses written by Firdousee before he left Ghiznee, describing his disappointment; and touched by these circumstances, and conscious of his former injustice, he directed the amount he had originally promised for the Shah Nameh, and a dress of honor to be sent to Firdousee, who appears to have at this time returned to his native country. But death did not spare him to receive the reward of his genius and sufferings; for as the messengers of Sultan Mahmood were entering one gate of the city, the bier of the poet was borne out of the opposite one. Doulet Shah and Ali Koollee Khan, both give A. H. 411, (or A. D. 1020,) as the year of his death; and if correct, he must have been near ninety years of age. It is said, that Shaikh Abool

and to have composed a panegyrick on him in Arabic. Of the latter I can discover no trace, and as I have never seen or heard of a manuscript of the Shah Nameh containing the former, I consider the story unfounded. It is also an error to suppose, as some of his biographers have done, that he composed the poem of *Joseph at Bagdad: and if they had taken the trouble to read that work, they would have seen that he wrote it at the instigation of the governor of Irak.

Firdousee might now probably have passed the remainder of his days at the Caliph's court, had not the unrelenting anger of the insulted Mahmood still pursued him. On learning that he was at Bagdad, he wrote to the Caliph to send him to Ghiznee; and Kadir Billah, not being in a condition to brave the resentment of so powerful a monarch, advised the poet to fly.

We next hear of him at the court of the ruler of Tubberistan, to whom he offered to dedicate the Shah Nameh; but that chief not only declined this honor, but persuaded the poet to give him the satire on Mahmood, and for which he sent him ten thousand

* A copy of this poem, which is very scarce, is in my possession. It contains about nine thousand couplets, and is written in the same measure and style as the Shah Nameh.

built, and also a *seraie* for travellers. But the stream of time has long since swept these works of human hands into the ocean of oblivion; whilst the Shah Nameh has remained, and will remain to the latest posterity, a splendid monument of Firdousee's genius.

Kasim refused to read prayers over Firdousee's corpse, stating as his reason, that the poet had passed his life in praising the religion of Zerdusht. But at night the Shaikh dreamed he saw Firdousee in paradise, and on enquiring how he gained admittance, he replied by repeating the following verse in praise of God from the Shah Nameh* : "Whatever is above or beneath thou art: I know not what thou art; what thou art thou art." The Shaikh immediately went to his grave, and read prayers over him.

The domestic life of an Asiatick seldom offers any thing worthy of record. The history of the tyrant, or the master and his slaves, must ever be the same, and always uninteresting. Firdousee had a son who died at the age of thirty-seven, and whose death he feelingly alludes to in some beautiful lines in this work†. He also left a daughter, to whom the present of Sultan Mahmood was offered; but she declined it, signifying her wish ‡ that the amount might be expended in raising a solid mound of masonry, to confine the water in the stream which flowed past her father's house, and to which purpose he had always designed to apply it. The mound was accordingly

* Some writers quote other verses, but the generality have this.

† Page 1951.

‡ Some authors mention this as the desire of the poet's sister.

ERRATA.

Page	xiv	line	8	for	"1408,"	read	"1418."	
"	xxiii	"	9	for	"Jumshud,"	read	"Jumsheed."	
"	xxix	"	11	}	for	"Auquitel,"	read	"Anquital."
"	—	"	23					
"	xl	"	5	for	"Sasanian."	read	"Samanian."	
"	xlv	"	13	for	"11 years,"	read	"18 years."	

A few oriental names, as Assudi for Assudee, are differently spelt in this Introduction; but I have not thought it necessary to notice them in the Errata.
